



آلترناتیو Alternative و

۱
اسفند
۱۳۹۰

تشییع جنازه بی پایان

مروری بر سیر برآمد و اضمحلال جریان "کمونیسم کارگری"



AGITATE FOR

REVOLUTION

ما تم نگیریدا سازماندهی کنیدا



سرمقاله

مکتب جنگ



Alternative

در این شماره می‌خوانید:

۱. سرمقاله: مکتب جنگ (۲)
۲. استراتژی و حزب، دانیل بن سعید (۶)
۳. می‌گویند مارکسیسم همه چیز را به اقتصاد تقلیل می‌دهد! تری ایگلتن (۱۳)
۴. حزب نوین ضد-سرمایه‌داری: فضایی برای بازسازی، دنیس گودار (۲۰)
۵. فراخوان زنان مبارز و انقلابی!
۶. فرمیسم تهدیدی برای جنبش زنان و انقلاب، مرجان افتخاری (۲۶)
۷. درس‌های مهم وقایع می ۶۸، تونی کلیف (۳۲)
۸. ایجاد یک چپ جدید (ظهور و سقوط) (۴۲)
۹. جنبش دانشجویی در آلمان غربی، مانفرد بودبرگ (۵۶)
۱۰. بررسی فیلم "سفر به سیترا" اثر تئو آنجلوپولوس، آرمین نیکتام (۶۵)
۱۱. سفر به سیترا، شارل بودلر (۶۸)
۱۲. گفتگو با قادر محمدی (۶۹)
۱۳. بازگردیم؟، امیر پرویز پویان (۷۳)
۱۴. بازگشت به «ناکجا آباد»، امیر پرویز پویان (۸۰)
۱۵. خانه نشین دو چشم و یک قلب، مسعود نقره کار (۸۸)
۱۶. بخش ویژه: تشییع جنازه بی‌پایان (۹۰)
۱۷. پوران بازرگان (۱۲۷)
۱۸. از اعتراض تا مقاومت (۱۳۳)
۱۹. همکاری با آلترناتیو (۱۳۷)

Alternative Magazine

No. 11

02/23/2012

<http://Alternative-magazine.blogspot.com>

گوش دیگران می‌رسد. حتی خبر اعتصاب و اعتراض از یک کارخانه به ندرت و دشواری به کارخانه دیگر می‌رسد. خبرسازان و فعالان کارگری را به بند می‌کنند؛ کارگران فعال را زندانی می‌کنند؛ سرکوب بی‌تعارف و افسارگسیخته، شیعه می‌کشد و جلو می‌رود. سد ایدئولوژیک به دور جزایر کارخانه‌ها و رسانه‌های کارگری اما فرو نمی‌ریزد. نمی‌خواهند که فرو بریزد.

اگر این سد فرو بریزد، دیگر چیز زیادی از اسطوره "مردم و خیابان" باقی نمی‌ماند. آن وقت چطور می‌توان با فراخوان‌های مکرر و بی‌خاصیت، "مردم" را برای آمدن به "خیابان" تهییج و تشویق کرد تا کاری کرده باشیم که در واقع هیچ نکرده باشیم؟! دستاورد ۲۵ بهمن ۸۹ چه بود که باید ۲۵ بهمن دیگری آفریده می‌شد؟ این سیاست سازش طبقاتی تا به کی قرار است ادامه یابد و تمام وقت‌ها را بگذرد؟ مگر زمان چقدر در انتظار ما می‌ماند؟ مگر تاریخ چگونه ساخته می‌شود؟ می‌گویند "زمان" مردمان را افسون می‌کند، آن‌ها می‌دانند که زمان

جنگ در روشن‌ترین شکل ممکن آن در راه است. اما چه چیز مانع از آن است که این جنگ چنان که باید، به مثابه جنگی تمام عیار واقع شود؟ چیزهای زیادی است که می‌دانیم. حرف‌های زیادی است که می‌شنویم؛ هر روز. در خیابان، در مدرسه، در دانشگاه، سر کار، در مهمانی، در دیدار دوستان، اقوام، آشنایان و... همه می‌بینند و به خوبی می‌دانند که فاجعه از رگ گردن به همه نزدیک‌تر است. جنگ در کلی‌ترین و عمومی‌ترین مفهوم آن جاری است اما خیابان‌ها خالی از جنگنده است. سنگرها، در کارخانه‌ها است. هر روز اعتصاب است و هر روز اعتراض و قرار است این اعتصاب‌ها "مکتب جنگ" باشد تا ضمن آن تمرین لازم برای جنگی که در راه است بشود.

این اعتصاب‌ها و اعتراض‌ها اما زنجیره نیست، مجمع‌الجزایر اعتصابات و اعتراضات است. دور تا دور هر یک از این جزیره‌ها که در آن اعلان وضعیت اضطراری شده است، دیوارهای ایدئولوژیکی کشیده‌اند. اخبار کارگران به ندرت به



چطور مرتکب جاده صاف کنی نازیسم شده‌اند نقل کرده است که فریتز تارنو، نظریه‌پرداز اتحادیه‌های کارگری در ۱۹۳۳ و همزمان با صدر اعظمی هیتلر، می‌گفته است که «سرمایه‌داری بیمار است؛ ما پزشکان سرمایه‌داری هستیم» در مقابل، مارکس می‌گفت که کارگران، گورکنان سرمایه‌داری هستند. هر چه باشد تفاوت‌هایی هم بین گورکن و پزشک وجود دارد: پزشک بالش را زیر گردن بیمار قرار می‌دهد اما گورکن آن را بر روی صورتش فشار می‌دهد! (۲)

خوب البته این تفاوت ظریفی است که گویا تاریخ‌ن رفرمیست‌ها متوجه آن نشده‌اند و یا عمدن خود را به نافیهمی زده‌اند. این اما در نتیجه تغییری ایجاد نمی‌کند، در هر دو حالت آن‌ها همواره خاک به چشم کارگران و زحمتکشان جوامع‌شان پاشیده‌اند. رفرمیست‌ها تخصص ویژه‌ای دارند که از رنگ و بوی طبقاتی گرفتن روندها جلوگیری کنند. آن‌ها استاد تمام امور بینابینی‌اند. نشستن میان دو صندلی، بندبازی بین دو طبقه اصلی جامعه، ایجاد اختلاط میان مرزها و از میان بردن شفافیت‌ها با وارد کردن مفاهیم مبهم و غیر دقیق (مثلن برای نگه داشتن حدّ وسط میان رفرمیست‌ها و انقلابیون، آن‌ها حدّ وسط تحوّل خواهی را پیشنهاد می‌دهند!) و شعبده بازی‌هایی از این دست.

می‌دیدند.

کسی نخواهد گفت آن زمان که زن به اتاق می‌رفت. بلکه: آن زمان که قدرت‌های بزرگ علیه زحمت‌کشان متحد شدند.

و نیز کسی نخواهد گفت: روزگاران ظلمانی و تار بود.

بلکه خواهند گفت: چرا شاعران سکوت کردند؟

احتمال دارد در سرزمین‌مان خیلی چیزها آن طور که باید پیش نرود.

اما احدی نمی‌تواند در این تردید کند که تبلیغات عالی است.

حتا گرسنگان هم اعتراف می‌کنند

که سخن‌رانی‌های وزیر بهداشت و تغذیه حرف ندارد.

(برتولت برشت)

یک مسأله اساسی وجود دارد و آن این است که آیا آنان که دارند لای چرخ دنده‌های این سیستم له می‌شوند، و توسط گانگسترهای فوق حرفه‌ای و زورگیران سازمان یافته دولتی و مجهز به انواع سلاح‌های سبک و سنگین، به صورت روزانه تحت سرکوب ستم و استثمار قرار می‌گیرند، دچار این توهم هستند که می‌توانند با دزدان بر سر میز مذاکره بنشینند و از آنان امتیاز بگیرند؟ آیا امکان سازشی در کار است؟ تونی کلیف در توصیف سازشکاری سوسیال دموکرات‌های آلمان و این که

مانند باد می‌گذرد و مانند ماهی می‌لغزد و سُر می‌خورد و از دست‌هایشان می‌رود، اما هم‌زمان می‌خکوب‌اش می‌شوند و از جا جُم نمی‌خورند... این افسانه شاید به کار اسطوره طبقه متوسط و سیاست بازی‌هایش بیاید، اما در جنگی که جاری است باید این را هم به همان دوسیه پر برگ سیاست‌سازش طبقاتی الصاق کنیم، که واقعیت هستی و سپس نیستی کارگری را که پس از دریافت حکم اخراج، در حیاط کارخانه خود را به آتش می‌کشد نادیده می‌انگارد... کارگری که می‌خکوب هیچ زمانی نمی‌شود، هیچ امیدی رنج‌اش را مرهم نمی‌شود و تنها چیزی که برای از دست دادن دارد، جان‌اش است، که از خودش دریغ می‌کند...

این حقیقتی است که «در پس هر اعتصاب، اژدهای انقلاب خوابیده است». هر اعتصابی چنان که لنین تاکید می‌کند این مسأله را که دولت دشمن کارگران است و طبقه کارگر باید خود را برای مبارزه علیه دولت و برای دفاع از حقوق همه جانبه مردم آماده کند در کارگران تقویت می‌کند و تکامل می‌دهد. بنابراین اعتصاب‌ها به کارگران می‌آموزد که آنان تنها وقتی متحد و سازمان یافته باشند می‌توانند بر علیه سرمایه‌داران مبارزه کنند. اعتصاب به کارگران می‌آموزد که بر علیه تمام کارخانه‌داران و بر علیه حکومت پلیسی استبدادی بیندیشند. از این رو اعتصاب مکتبی است که در آن کارگران یاد می‌گیرند که با دشمنان‌شان برای آزادی تمام مردم، تمام آن‌هایی که زحمت می‌کشند، از زیر یوغ مأمورین دولت و سرمایه جنگ کنند! (۱)

حقیقت عظیم دوران ما

...دنیای این چنین که هست نمی‌ماند.

کسی نخواهد گفت: آن زمان‌ها که درخت فندق در باد تکان می‌خورد.

بلکه: آن زمان که یاهوگو کارگران را سرکوب می‌کرد.

کسی نخواهد گفت: آن زمان‌ها که کودک سنگ‌ریزه را در نهر تند آب قل داد.

بلکه: آن زمان‌ها که جنگ‌های بزرگ را تدارک



این جدال برگشت ناپذیر گذاشتند. آن‌ها نیز به خیابان‌ها آمدند اما از همان ابتدا، محل‌های کار را تعطیل می‌کردند و فراخوان به اعتصاب عمومی می‌دادند و سپس به خیابان‌ها سر ریز شدند. با پلیس بی‌واسطه مواجه می‌شدند تا هر دو "هم" آن‌ها هم پلیس "نقش طبقاتی‌شان را در جایگاهی که هستند در حدّ توان ایفا نمایند. رهبری حزب کمونیست نیز در این بین، رسالت تاریخی برقراری آشتی طبقاتی و پیشبرد سیاست سازش طبقاتی را به انجام می‌رساند. مانند بسیاری از نیروهای بیناطبقاتی که برای ما دیرآشنا هستند، در کمال بی‌برنامگی و در قامت واسطه‌ای که در همه مراحل، وظیفه بی‌بدیل‌اش به تاخیر انداختن آن تضاد آشتی‌ناپذیر و آن تقابل ناب است، درباره خشونت‌ها و مسئولیت آن سخن‌سرایی می‌کرد.

این جنگ، جنگ طبقات بود. مخلصه‌ای بین دو قطب اصلی جامعه: آن اقلیت فاسد صاحب سرمایه، الیگارش‌ی مالی-نظامی و کلیسایی که تاریخ‌ن در خدمت این سیستم مسلط بوده، و اکثریتی که فاقد سرمایه و ابزار تولید است و در قبال کارش، دست‌مزد دریافت می‌کرده است. کشمکش دو سال طول کشید و نهایتاً نمایندگان در پارلمان یونان رأی به گرسنگی یونانیان دادند. اعتراضات به شدیدترین وجه ممکن ادامه یافت. در این بین، برای کارگران یونان یک چیز مانند روز روشن

و درنده‌ی وحشی را

به نیزه‌ی آتشین

فرو می‌کوبد...

(یانیس ریتسوس، احمد شاملو)

شاید کنکرت‌ترین وضعیت در حال حاضر پیش روی ما، وضعیت یونان باشد که هم‌چنین حاوی درس‌های بزرگی برای ماست و ای کاش میسر بود که آیین به سمت‌شان بتابانیم تا خود را در آن ببینند و این لحظه‌های بی‌بدیل تاریخی را به هیچ از کف ندهند. یونانی‌ها در دو سال گذشته در شرایط اقتصادی وحشتناکی زیسته‌اند، و در تمام این مدت بر لبه ورشکستگی دولت فاسدشان راه رفته‌اند. علی‌رغم اعتصابات متعدّد و مبارزات سندیکایی جاری و به مدد سازمان نیافتگی سیاسی طبقه کارگر یونان و رهبری منحط حزب کمونیست، دولت و بورژوازی نکبت‌زده تا این جای کار دوام آورده‌اند و به کمک تزریق وام‌های التفاتی صندوق بین‌المللی پول و بانک مرکزی اروپا، کارشان تا این لحظه کش آمده است. اما نهایتاً پکت ریاضت اقتصادی در پارلمان تصویب شده و گرسنگی، سرنوشت محتوم اکثریت یونانیان خواهد بود.

یونانی‌ها مبارزات‌شان را بی‌واسطه از مبارزات روزمره اقتصادی شروع کردند و بر خلاف ایرانی‌ها با خواست‌ها و مطالباتی کاملن عینی و طبقاتی با به

موضوع مهمی که مبلغان سیاست آشتی طبقاتی از پیش چشم همگان و حاضران در متن مبارزه طبقاتی پنهان می‌دارند، در شرایطی خطر دو چندان و بلکه صدچندانی می‌یابد که سرمایه‌داری تا خرخره در بحران و در لبه سقوط در پرتگاه، از فرط نومیدی برای ابقای خود به هر شیوه‌ای متوسل می‌شود و یکی از خطرناک‌ترین جلوه‌های آن که یک بار تاریخ آن را به خود دیده، فاشیسم است. اما سازش‌طلبان همواره شرایط را به گونه‌ای تصویر می‌کنند که گویی در وضعیت گل و بلبل و یا چیزی نزدیک به آن به سر می‌بریم و با اندکی این طرف و آن طرف کردن اوضاع و به صورت مسالمت‌آمیز می‌توان با چنگ زدن به شیوه‌های جا افتاده و دموکراتیک محبوب ایشان و دموکراسی نیم‌بندی که هنوز بقایای آن در برخی کشورهای اروپایی و امریکای شمالی یافت می‌شود، اوضاع را به سامان کنیم؛ و اگر جوامع از نوع استبدادی باشد، تلاش کنیم به رژیم و به ویژه شخص آقای دیکتاتور بقبولانیم که رفتار ایشان صحیح نیست و بهتر است که انتخابات آزاد برگزار شود و حضرات سازشکار خودشان اولین نفرات داوطلب کاندیداتوری خواهند بود. بله، فرمیست‌ها همواره از ترس سوسیالیسم به فاشیسم پناهنده شده‌اند و اکنون نیز هیچ بعید نباید دانست که بار دیگر در شرف ارتکاب دوباره این خطای بی‌بازگشت تاریخی اند.

مرغزار گریان

بر یونانیت گریه مکن

بر یونانیان اشک مریز

هنگامی که اندیشناک‌شان می‌یابی.

بر یونانیت اشک مریز

هنگامی که به زانو درمی‌آید

کارد در استخوان و بند بر گردن.

بر یونانیت اشک مریز،

نگاه کن: اینک، اوست که خیز برمی‌دارد!

نگاه کن: اوست که دیگر باره خیز برمی‌دارد!

شهامتش را بازمی‌یابد

می‌غریود

گردید که دولت از همیشه ضعیف‌تر و ناتوان‌تر است و به هیچ وجه توان پاسخ‌گویی به نیاز کارگران را ندارد. همین ضعف چهره‌ای شبه‌فاشیستی به این دولت می‌بخشد که دست به سرکوب شدیدتر و سازمان‌یافته‌تر کارگران بزند و بخواهد اعتراض و مقاومت آنان را در هم بکوبد. در چنین شرایطی، هوشمندانه‌ترین قدمی که کارگران یونان می‌توانستند بردارند، و به صورت محدود در برخی مناطق و بخش‌ها به ویژه بهداشت و درمان کارگران برداشتند، اعلام کنترل مستقیم و شورایی خود بود. تشخیص آنان در شرایط قطبی شدن فضای سیاسی-اقتصادی یونان و اعلام وضعیت ویژه در پاسداری از سرمایه، دقیق و صحیح بود. گرامشی می‌گوید:

”برای کمونیست‌ها برخورد به مسئله کنترل هم چون برخورد به مهم‌ترین مسئله عصر کنونی است. یعنی برخورد به مسئله اعمال قدرت کارگری بر

وسایل تولید و در نتیجه دست‌یابی به قدرت دولتی. ازچنین دیدگاهی، طرح لایحه، تصویب آن و به اجرا در آمدنش در چارچوب دولت بورژوازی، مسائلی ثانوی هستند. تنها دلیل وجود و منشاء قدرت کارگری در درون طبقه کارگر است. در توانایی سیاسی این طبقه، در قدرت عملی که این طبقه در اختیار دارد به مثابه عامل تعیین کننده و غیرقابل تغییر در تولید و به عنوان نیروی سازمانده سیاسی و نظامی“ (نظم نوین -۱۰ فوریه ۱۹۲۱، منتخب آثار سیاسی گرامشی)

سرمایه‌داری تا زمانی که سرپا است، مسأله قدم برداشتن به سمت کنترل کارگری و طرح این بحث علی‌رغم این که ذیل رفرم‌ها دسته‌بندی می‌شود، بی‌معنی است. کنترل کارگری دقیق به واسطه ماهیت و شرایط تحقق‌اش رفرمی غیر رفرمیستی است، چرا که در شرایطی به وقوع می‌پیوندد که سرمایه از پس تولید و گرداندن خود بر نمی‌آید و به

این معنا کنترل کارگری، در ادامه اعتصابات و دیگر مبارزات جاری علیه سیستم سرمایه‌داری و دولت، یکی از رادیکال‌ترین اشکال مبارزاتی است که می‌توان در پیش گرفت و از قیل آن آگاهی انقلابی پرولتاریا نیز با تفاوت چشمگیری رشد خواهد کرد. یونان و پس از آن کشورهایی چون اسپانیا و پرتغال، کشورهایی خواهند بود که از این پس حامل تجربیاتی زنده و آموختنی از مبارزه طبقاتی هستند و می‌بایستی در روند مبارزه‌مان به توشه‌هایشان رجوع کنیم.

پانوش:

- ۱- ولادیمیر ایلیچ.لنین، درباره اعتصاب، برگرفته از ترجمه انجام شده از مجموعه آثار به زبان انگلیسی، چاپ مسکو، ۱۹۶۴، جلد چهارم صفحات ۳۱۰ تا ۳۱۹
- ۲- تونی کلینف، آیا مارکسیسم هنوز موضوعیت دارد؟ بندرج در آلترناتیو شماره سوم



استراتژی و حزب

دانیل بن سعید

ترجمه ستاره وارث

این نوشته، متن سخنرانی دانیل بن سعید در کمپ جوانان انترناسیونال چهارم در «بارباست» فرانسه در ژوئن ۲۰۰۷ است. عناوین فرعی متن اضافه شده‌اند.

مسئله «استراتژی» هم‌چون خودِ واژه‌ی استراتژی دوباره سر زبان‌ها افتاده است. این ممکن است امری بی‌اهمیت به چشم بیاید، اما در دهه‌ی ۱۹۸۰ و اوایل ۱۹۹۰ تماماً وضع به گونه‌ی دیگری بود. آن وقت‌ها غالباً صحبت بر سر مقاومت بود؛ و بحث درباره‌ی استراتژی عملاً غایب بود. همه چیز درباره‌ی استوار ایستادن بود. بی‌آن که معلوم باشد چه‌گونه می‌خواهیم از آن وضعیت دفاعی بیرون بیاییم. بحث بر سر مسایل استراتژی دوباره جان گرفته‌اند. به این دلیل که خود وضعیت متحول شده است. به بیانی ساده‌تر، از آغاز به کار فروم اجتماعی فریاد «جهان دیگری ممکن است» به شعاری توده‌ای بدل شده یا دست کم وسیعاً منتشر شده است. اکنون پرسش‌های پیش روی ما از این قرارند: «چه جهان دیگری ممکن است؟» و «جهان دیگری که ما می‌خواهیم چه‌گونه است؟» و مهم‌تر از همه، «ما چه‌گونه می‌توانیم به این جهان دیگر که ممکن و ضروری است برسیم؟» این درست همان مسئله‌ی استراتژی است - یعنی نه تنها نیاز به تغییر جهان بلکه یافتن پاسخی برای پرسش چه‌گونه‌ی تغییر آن و چه‌گونه‌ی قرار گرفتن در موقعیت تغییر آن.

ملاحظات مقدماتی

ابتدا باید اشاره کنم که وقتی سخن از استراتژی، تاکتیک و حتی -در سنت رفقای ایتالیایی که گرامشی را می‌شناسند- ایده‌های جنگ موضعی، جنگ جنبشی و غیره در میان است، ما واژگانی را

به کار می‌گیریم که از ادبیات نظامی یا کتب تاریخ میلیتاریسم وام گرفته شده‌اند. این واژه‌ها در ابتدای قرن بیستم به بخشی از واژگان جنبش کارگری تبدیل شدند. با این حال گفته می‌شد که باید به روشنی بدانیم که وقتی انقلابیون حرف از استراتژی می‌زنند تنها موضوع رویارویی قهرآمیز و نظامی با دستگاه دولتی در میان نیست، بلکه سخن بر سر طیفی از شعارها، اشکالی از سازمان‌دهی و مجموعه‌ای از سیاست‌ها است که همه به هدف تغییر جهان طراحی شده‌اند.

دوم این که مسئله‌ی استراتژی در تاریخ جنبش کارگری دو سوپه‌ی مکمل هم دارد. برای آغازگران [جنبش کارگری] مسئله‌ی چه‌گونه‌ی کسب قدرت در یک کشور مطرح است. این امر حاصل این ایده است که انقلاب با تصرف قدرت در یک کشور یا در چند کشور آغاز می‌شود، اما در هر دو حال در سطح ملت‌ها، که در آن‌ها مناسبات طبقاتی و رابطه‌ی نیروها بر اساس یک تاریخ مشخص سازمان داده شده است، منافع اجتماعی معین و مجموعه خاصی از روابط به صورت قانون وضع شده‌اند. این سوپه‌ی مسئله -کسب قدرت در یک کشور مانند بولیوی یا ونزوئلا امروز، یا در یک کشور اروپایی در آینده‌ی نزدیک و به امید تحقق آن- هنوز امری بنیادین و در بسیاری موارد در دستور کار است. این گفته با ادعای جریانات معینی -مانند جریاناتی که در آمریکای لاتین و ایتالیا از آنتونیو گرامشی الهام می‌گیرند- در تقابل است. جریاناتی که باورشان بر این است که مسئله‌ی تصرف قدرت در یک کشور، کهنه و حتا شاید ارتجاعی است، زیرا مبارزات را در چارچوب ملت‌ها محدود می‌سازد. ما معتقدیم که مسئله‌ی مبارزه برای کسب قدرت هنوز هم در سطح کشمکش نیروها در چارچوب

ملی آغاز می‌شود اما به شدت با سوپه‌ی دوم مسئله‌ی استراتژیک -استراتژی در مقیاس بین‌المللی، قاره‌ای و اکنون گلوبال- درهم تنیده است. این مسئله در آغاز قرن بیستم هم مطرح بود، جایی که سرآغاز حل‌وفصل موضوع انقلاب در یک یا چند کشور بود و در عین حال مسئله‌ی سوسیالیسم فوراً با بسط انقلاب به کل قاره یا کل جهان هم مطرح شده بود. این امر برای نسل انقلابیونی مانند لنین، تروتسکی و لوکزامبورگ بنیادین بود و امروزه برای ما حتا بیش از این حیاتی است. ما در ونزوئلا تأیید این ادعا را می‌بینیم؛ جایی که نفت می‌تواند ملی شود و درجه‌ی معینی از استقلال از امپریالیسم حاصل آید. اما این به شرایطی محدود می‌شود که فرایند انقلابی به بولیوی، اکوادور و به مثابه یک پروژه به کل آمریکای لاتین، که همان انقلاب بولیواری است، بسط نیافته باشد. بنا بر این ما با این مشکل دوجبه‌ی مواجهیم -مشکل کسب قدرت در کشورهای معین اما با نگاه به استفاده از آن به مثابه سکوی پرش برای گسترش بین‌المللی انقلاب اجتماعی.

و اما آخرین ملاحظه‌ی مقدماتی من: مشکل استراتژی انقلابی در این نکته است که چالشی واقعی را پیش می‌کشد که در آثار مارکس حل نشده است. کارگر علی‌العموم -یا طبقه‌ی کارگر- نه تنها به لحاظ جسمانی بلکه به طور اخلاقی و فکری به وسیله‌ی شرایط استثمار، تضعیف شده است. در صفحه به صفحه‌ی کاپیتال، مارکس خواری و تحقیری را توصیف می‌کند که از [شرایط] کار، از نبود فراغت و امکان‌ناپذیر بودن یافتن زمانی برای لذت بردن از زندگی، برای خواندن و یادگیری ناشی می‌شود. طبقه‌ای که چنین ستم همه‌جانبه‌ای

را تحمل می‌کند، چه‌گونه قادر خواند بود جامعه ی نوینی را هم‌زمان تصور کند و بسازد. مارکس معتقد است که این مشکل به شیوه‌ای طبیعی حل خواهد شد: صنعتی شدن انتهای قرن نوزدهم طبقه ی کارگر هردم متمرکزتر - و در نتیجه سازمان یافته‌تری - آفرید که بر این اساس به طور فراینده‌ای آگاه‌تر بود. تضاد بین آن شرایط زندگی که در آن کارگر استثمار و سرکوب می‌شود، و نیاز به ساختن جهانی نوین، با پویایی تقریباً خودجوش تاریخ حل و فصل خواهد شد. اما تمام تجربه‌ی قرن گذشته این بوده است که سرمایه پیوسته چنددستگی‌هایی بین استثمارشدگان آفریده است؛ و این که ایدئولوژی (ایدئولوژی مسلط) بر محکومان حاکم بوده است. این تنها به این دلیل نیست که رسانه‌ها افکار عمومی را دست‌کاری می‌کنند، گرچه این امر حقیقت دارد و روندی رو به افزایش دارد، بلکه به این خاطر است که شرایط سلطه بر استثمارشوندگان، از جمله آن شرایطی که از ماهیتی ایدئولوژیک برخوردارند، خود در روابط کار ریشه دارند - با توجه به این که کارگران نه بر ابزار کار کنترلی دارند و نه بر اهداف تولید. همان‌گونه که مارکس می‌گوید، کارگران بیش از آن که بر ماشین مسلط باشند، جزء ملحقه‌ی آن هستند. به همین دلیل است که بسیاری از پدیده‌های جهان مدرن، برای نوع انسان به مثابه نیروهای عجیب و رازآمیز به چشم می‌آیند. به ما گفته شده است که نباید چنین یا چنان کنیم، چرا که بازار برآشفته می‌شود، انگار که بازارها قادر مطلق هستند، گویی پول خود قادر مطلق است و چیزهایی از این قبیل. من نمی‌خواهم اکنون به این موضوع بپردازم اما مهم است گفته شود که مناسبات اجتماعی کاپیتالیستی، جهانی از توهمات آفریده است، جهانی خیالی که تحت‌سلطه‌ها آن را تحمل می‌کنند و از دل آن باید خود را رها سازند.

به همین دلیل است که مبارزه‌ی خودجوش علیه استثمار، سرکوب و تبعیض ضروری است. می‌توانید این مبارزات را سوخت انقلاب بدانید. اما مبارزه‌ی خودجوش برای شکستن دور باطل مناسبات سرمایه و کار بسنده نیست. باید آگاهی و اراده و

نیز یک عنصر آگاه هم در آن سهمی داشته باشند؛ و این همان عامل کنش سیاسی و اراده‌ی سیاسی است که از یک حزب برمی‌آید. یک حزب نسبت به جامعه‌ای که در آن فعالیت می‌کند، موجودیتی خارجی نیست. حتی در انقلابی‌ترین سازمان‌ها، شما با اثرات تقسیم کار و بیگانگی - مثلاً بیگانگی حاصل از ورزش که در فضای این تابستان موج می‌زند - مواجه می‌شوید. اما یک سازمان انقلابی دست کم خود را به ابزار مقاومت جمعی و شکستن طلسم و افسون اوآگرا ایدئولوژی بورژوازی مجهز می‌سازد.

«کسب» قدرت

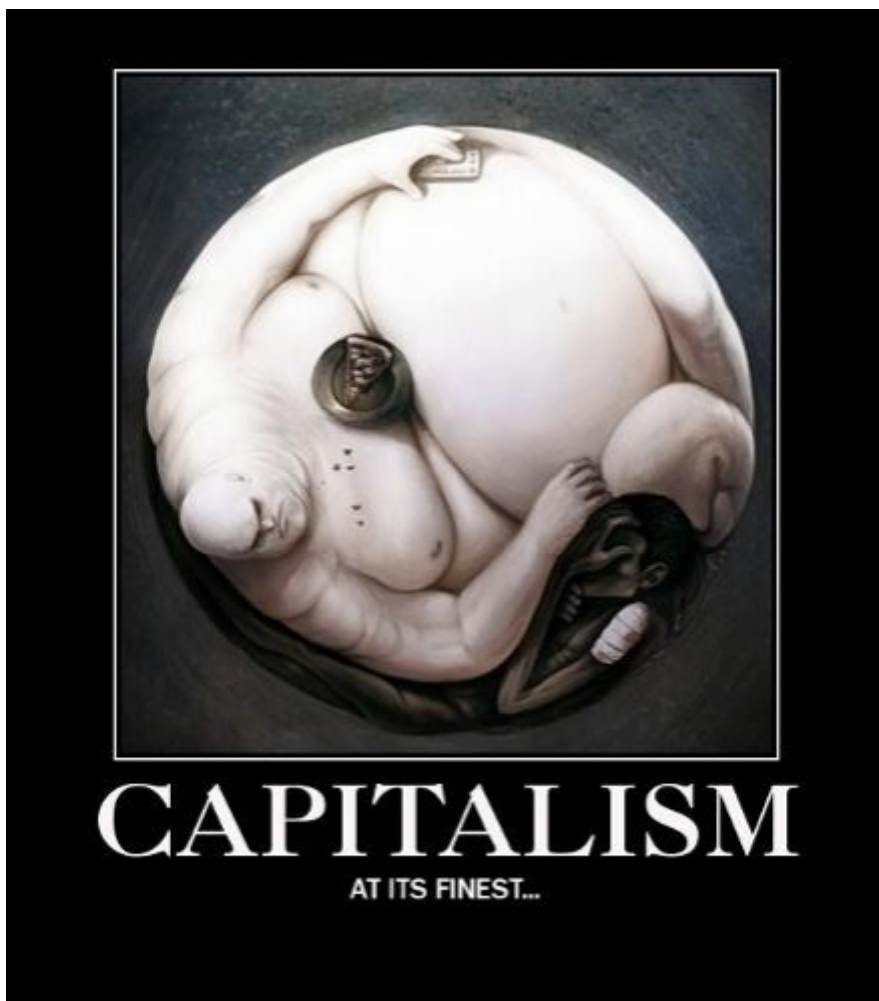
به عنوان نقطه آغاز بحث لازم است چند نکته ذکر شوند. مردم از ما می‌پرسند «انقلابی بودن در قرن بیست و یکم عملاً چه معنایی می‌دهد؟ آیا شما از خشونت دفاع می‌کنید؟» ابتدا باید گفت همان‌گونه که صدر مائو معمولاً می‌گفت، انقلاب یک مهمانی شام نیست. دشمن بی‌رحم و قدرتمند است، بنا بر این مبارزه‌ی طبقاتی نیز درحقیقت یک مبارزه واقعی است - مبارزه‌ای که از بسیاری جهات بی‌رحمانه است، اما نه به این دلیل که ما تصمیم گرفته‌ایم چنین باشد. از این رو درواقع چیزی با عنوان خشونت انقلابی مشروع وجود دارد؛ اما نباید از آن بت‌واره بسازیم، و برای ما این ویژگی، ویژگی اصلی انقلاب نیست. مطلوب ما این است که انقلاب صلح‌آمیز باشد. پس آن چه که برای ما تعیین‌کننده‌ی انقلاب است، نیاز به تغییر جهانی است که هردم ناعادلانه‌تر و در حقیقت هردم خشونت‌آمیزتر می‌شود. تغییر جهان دقیقاً می‌طلبد که به قدرت سیاسی دست یابیم.

اما کسب قدرت سیاسی به چه معنا است؟ کسب قدرت چنگ‌انداختن بر یک ابزار، اشغال موقعیت‌های دولتی یا در دست گرفتن دستگاه دولت نیست. کسب قدرت به معنای تغییر مناسبات قدرت و مالکیت است و به این معنا است که تلاش شود قدرت، رفته‌رفته کم‌تر اعمال زور برخی افراد بر دیگران باشد و هرچه بیشتر به شکل مسئولیت جمعی مشترک درآید. برای دستیابی به این هدف لازم است مناسبات مالکیت را تغییر دهید، که این

خود به معنای کنار گذاشتن تملک خصوصی بر ابزار تولید، مبادله، و این روزها دانش است. نوعی خصوصی‌سازی دانش از طریق حقوق انحصاری بر اختراعات و دارائی‌های معنوی در جریان است، اختراعات و دارایی‌هایی که همه‌ی نوع انسان در تولید آن‌ها نقش داشته است. همان‌طور که ژن‌ها را به تملک انحصاری درآورده‌اند، در آینده زبان‌ها و فرمول‌های ریاضی نیز ممکن است به این سرنوشت دچار شوند. ما با روند رو به کاهش فضاهای عمومی، شاهد خصوصی‌سازی فضا هستیم؛ رققای مکزیک می‌توانند از خیابان‌های خصوصی در مکزیکوسیته برای شما بگویند، چیزی که در اروپا نیز کم‌کم شاهد آنیم. ما خصوصی‌سازی ابزار اطلاعات و ارتباطات و غیره را دیده‌ایم. از این رو برای ما کسب قدرت به معنای تغییر قدرت است؛ و برای تغییر قدرت لازم است به طور ریشه‌ای مناسبات مالکیت زیر و رو شود و جریان کنونی خصوصی‌سازی هر چیز و همه چیز معکوس شود.

چه‌گونه می‌توانیم به فراسوی سلطه‌ی سرمایه، که از طریق سازمان کار، تقسیم کار، کالایی کردن اوقات فراغت و امثال این‌ها تقریباً به طور خودکار خود را بازتولید می‌کند، پا بگذاریم؟ چه‌گونه می‌توانیم از این دور باطل که سرکوب‌شدگان را وادار به حمایت از نظامی می‌کند که خودشان را سرکوب می‌کند، بگریزیم؟ در جریان کمپین انتخاباتی اخیر فرانسه در تلویزیون سخنان گارگری را شنیدم که می‌گفت: «چه‌گونه است که بورژوازی قادر است در راستای منافع‌اش رأی دهد، درحالی که کارگران، و حتی اکثریت کارگران، به کسانی رأی می‌دهند که بر ضد منافع‌شان هستند؟» این درست به این خاطر است که آن‌ها تحت سلطه‌ی ایدئولوژی مسلط هستند. بنا بر این چه‌گونه می‌توانیم از این وضع بیرون بیاییم؟

پاسخ اصلاح‌طلبانه تحلیل‌بردن سیستم بود از طریق افزایش عضویت در اتحادیه‌های کارگری، چند رأی بیشتر در انتخابات و از این دست اقدامات. البته همه‌ی این چیزها مهم هستند. نرخ پوشش اتحادیه‌ای و حتی انتخابات نشان‌گرهای روابط قدرت هستند. در کشورهای توسعه‌یافته‌ی



رسیدند. هر مورد مبارزه‌ی طبقاتی شدید به ظهور ارگان‌هایی می‌انجامد که ما آن‌ها را خودسازمان می‌نامیم - سازمان‌های دموکراتیک خاص مردم و کارگران که در تقابل با مشروعیت نهادهای موجود قرار می‌گیرند. این بدان معنا نیست که تقابل مطلق بین این دو وجود دارد. در طول سال ۱۹۱۷ بولشویک‌ها خواست تشکیل مجلس انتخاباتی از طریق رأی عمومی را با تشکیل سُوپت‌ها ترکیب کردند. انتقال مشروعیت از یک ارگان به ارگانی دیگر هر چیزی می‌تواند باشد الا امری خودبه‌خودی. باید در عمل نشان داد که ارگان‌های قدرت مردمی در شرایط بحران مؤثرتر یعنی دموکراتیک‌تر و مشروع‌تر از نهادهای بورژوازی هستند. اما بدون ظهور دست‌کم عناصری از آن‌چه که آن را دوگانگی قدرت یا قدرت دوگانه می‌نامیم،

زیادی هم هستند) که از همه‌ی تجارب انقلابی پیروزمندانه و شکست‌خورده‌ای ریشه می‌گیرند که می‌توان در قرن نوزدهم و بیستم - از کمون پاریس تا انقلاب گل میخک در پرتغال و تجربه‌ی جبهه‌ی خلق در شیلی - دید. در هر موقعیت کم و بیش بحرانی انقلابی، آشکالی از قدرت دوگانه - یعنی ارگان‌های قدرتی که خارج از نهادهای موجود هستند - سربرمی‌آورند. در ایتالیای سال‌های ۱۹۲۰-۱۹۲۱ شوراهای کارخانه شکل گرفتند؛ در روسیه سُوپت‌ها (شوراها)؛ در آلمان سال ۱۹۲۳ شوراهای کارگری؛ در شیلی در سال‌های ۱۹۷۱-۱۹۷۳ کمیته‌های کارگران و کمیته‌های محلات؛ و در پرتغال در سال ۱۹۷۵ کمیته‌های محلات و کمیته‌های تصرف کارخانه شکل گرفتند که در مجلس سِتوبال به اوج خود

صنعتی که اکنون بیش از یک قرن است تجربه‌ی نظام پارلمانی را دارند، ما با یک گروه چند صد نفری یا چند هزار نفری، بدون ایجاد شبکه‌ای از نیروها از طریق کارگران سازمان‌یافته و جنبش‌های اجتماعی، نخواهیم توانست به تصرف قدرت دست یابیم. پس این مشخصاً تغییری در قرن گذشته است که ارزش بیان دارد. اما توهم رفورمیستی می‌گوید - طبق همان فرمول قدیمی - اکثریت انتخاباتی نهایتاً اکثریت اجتماعی را بازتاب می‌دهد؛ و این که در نتیجه جامعه می‌تواند از طریق فرایند رو به جلو انتخاباتی تغییر یابد. اما تک‌تک تجارب قرن‌های ۱۹ و ۲۰ عکس این را ثابت می‌کند. امکان تغییر انقلابی تنها در شرایط نسبتاً استثنایی وجود دارد. بحران انقلابی - یا یک وضعیت انقلابی - یعنی وقتی یک دگردیسی اصیل، نه یک پیشرفتِ رشدیابنده‌ی ساده، بلکه تغییری ناگهانی در آگاهی صدها هزار و میلیون‌ها نفر از مردم رخ می‌دهد، شرایطی دارد. نمونه‌های متأخر این اتفاق در اروپا ماه مه ۱۹۶۸ فرانسه، «مه پیش‌رونده»ی تابستان و پاییز ۱۹۶۹ ایتالیا، و پرتغال ۱۹۷۴ - ۱۹۷۵ هستند. می‌توانیم درباره‌ی این که آیا هر کدام از این وضعیت‌ها به‌راستی انقلابی بودند یا نه، چه میزان انقلابی بودند و مسائلی از این قبیل بحث کنیم. در هر حال این موارد تجاربی بودند که در خلال آن‌ها می‌دیدیم که چه‌گونه مردم، چنان که معروف است، در چند روز چیزهایی آموختند که طی سال‌ها حضور در سخنرانی‌ها، کارگاه‌های آموزشی و امثال آن نمی‌توانستند بیاموزند. آگاهی به سرعت به جلو می‌تاخت.

ضرب‌آهنگ مبارزه، خودسازمانی، کسب حمایت اکثریت، انترناسیونالیسم برای تازه‌کارها، هر نکته‌ای درباره‌ی استراتژی انقلابی لازم است با این ایده آغاز شود که مبارزه‌ی طبقاتی ضرب‌آهنگی دارد و همیشه فراز و فرودهایی وجود دارد، اما به‌ویژه دوره‌هایی از بحران هست که طی آن‌ها رابطه‌ی نیروها می‌تواند به‌طور ریشه‌ای تغییر یابد و امکان تغییر جهان یا دست‌کم تغییر جامعه را فراهم آورد. ایده‌ی بنیادی دومی هم وجود دارد (و نکات کلی

هیچ موقعیت واقعاً انقلابی‌ای وجود نخواهد داشت. سومین ایده این است که کسب حمایت اکثریت مردم پیش شرط انقلاب است. آن‌چه که انقلاب را از توطئه‌ی براندازی و کودتا متمایز می‌سازد این است که [در انقلاب] جنبشی وجود دارد که از حمایت اکثریت جمعیت برخوردار است. لازم است به این نکته اشاره کنم که رهایی کارگران توسط خود کارگران تحقق خواهد یافت؛ و این که انقلابیون هراندازه مصمم و متهور هم باشند، نمی‌توانند به نام اکثریت جمعیت انقلاب کنند. این بحث اصلی کنگره‌های اولیه انترناسیونال کمونیستی، به ویژه کنگره‌ی سوم و چهارم بعد از فاجعه‌ای بود که عملیات مارس ۱۹۲۱ آلمان نام گرفت - که در واقع عملیات توطئه‌گرانه یک اقلیت بود (گرچه صدها هزار نفر در آن شرکت داشتند اما در مقیاس کل کشور هنوز یک اقلیت بود). این اتفاق در انترناسیونال کمونیستی به بحثی در رابطه با آن‌هایی که تصور می‌کردند می‌توانند به طور مکانیکی انقلاب روسیه را نسخه‌برداری کنند، دامن زد. نکته این بود که اکثریت جمعیت به هیچ طریقی متقاعد نشده بود. موضوع بر سر نتایج انتخابات نبود - چرا که بحث بر سر این نبود که باید قانون‌گرا باشیم و هیچ کاری نباید کرد چون اکثریت پارلمان را نداریم - بلکه مسئله کسب مشروعیت از چشم اکثریت توده‌ها بود، که موضوع متفاوتی است.

اگر تاریخ انقلاب روسیه اثر تروتسکی را بخوانید - کتابی که هنوز هم خواندنش مفید است - خواهید دید که چه‌گونه او حتی مراقب کم‌ترین تغییرات در سطح شهرداری‌ها در انتخابات محلی نیز هست. از چشم او این تغییرات نشان‌گرهای آن احتمالاتی هستند که در بین توده‌ها رشد می‌کنند. از کنگره‌ی سوم انترناسیونال کمونیستی در سال ۱۹۲۱ به بعد، با بحث‌هایی که در آن‌ها ایده‌هایی مانند جبهه‌ی سوم، خواست‌های انتقالی و بعدها و به‌ویژه به وسیله‌ی گرامشی، هژمونی مطرح شد، جلب حمایت اکثریت به مسئله‌ی محوری انترناسیونال کمونیستی تبدیل شد. مسئله کسب هژمونی است؛ انقلاب نمی‌تواند به تقابل بین

سرمایه و کار در محیط کار فروکاسته شود. مسئله توانایی پرولتاریا است در نشان دادن این که جامعه‌ای دیگر ممکن است، و پرولتاریا خود نیروی محرکه‌ای است در پس تلاش برای تحقق آن. قبل از تصرف قدرت این امکان‌پذیری باید به درجاتی نشان داده شود مبادا که تصرف قدرت اقدامی فکرنشده، دورخیز و پرشی نه‌چندان پرشور و اقدام براندازانه‌ی حساب نشده‌ای باشد.

ایده‌ی خواست‌های انتقالی ممکن است ابتدایی به نظر برسد. در فرانسه، ما در کمپین ریاست‌جمهوری اولیه بزانشن بسیار موفق بودیم، اما اکنون در واقع حداقل دست‌مزد ماهانه‌ی ۱۵۰۰ یورویی و توزیع بهتر ثروت خواست‌های چندین انقلابی‌ای نیستند. چند سال پیش این خواست‌ها به‌نظر بسیار رفرمیستی می‌آمدند. این خواسته‌ها اکنون رادیکال به نظر می‌رسند زیرا رفرمیست‌ها دیگر خود را برای چنین مطالباتی به زحمت نمی‌اندازند. خواست‌ها و شعارها هیچ فضیلت سحرآمیزی ندارند؛ آن‌ها به مثابه آغازگاهی برای یک آگاهی نخواست، هیچ ارزش ذاتی‌ای خارج از موقعیت مفروض ندارند. وقتی می‌گوییم نمی‌شود در کشوری مانند فرانسه با کم‌تر از ۱۵۰۰ یورو در ماه زندگی آبرومندانه‌ای داشت، به ما می‌گویند شما واقع‌بین نیستید و اگر دست‌مزدها افزایش یابد فرار سرمایه رخ می‌دهد. این مسئله پرسش دیگری را پیش می‌آورد: چه‌گونه می‌شود از فرار سرمایه جلوگیری کرد؟ پس ما مجبوریم به سوداگری مالی و مالکیت خصوصی بپردازیم. بنابراین خواست‌هایی وجود دارند که، در یک مقطع مفروض زمانی، مشکلاتی را متبلور می‌سازند که مردم قادر به فهم آن‌ها هستند و می‌توان از آن‌ها به مثابه تخته‌پرشی برای بسیج هزاران یا صدها هزار نفر استفاده کرد. این به نوبه خود فراگیری منطقی نظام سرمایه‌داری و چگونگی در تقابل کامل قرارگرفتن این خواست‌های ابتدایی و مشروع با آن منطق را از طریق کنش - و نه تنها از حرف و سخن - هر چه بیشتر ممکن می‌سازد.

این بحث امروزه برای شما ممکن است ابتدایی به نظر برسد. اما در بحث‌های انترناسیونال کمونیستی،

آن‌هایی که می‌خواستند انقلاب روسیه را نسخه‌برداری کنند فراخوان تسلیح فوری پرولتاریا را صادر کردند. البته به منظور مقاومت در برابر دشمن در واقع به این نقطه هم می‌رسیم. اما قبل از رسیدن به این نقطه باید ابتدا یک بیداری تمام و کمال آگاهی صورت گرفته باشد که از اساسی‌ترین خواست‌ها مانند افزایش دست‌مزدها، کاهش زمان کار، و امثال این‌ها آغاز می‌شود. این مسایل ممکن است برای ما بسیار سراسر است و ساده باشند اما در آن زمان هرگز قطعی نبودند بلکه موضوع بحث‌های بسیار داغ و دامنه‌داری در انترناسیونال کمونیستی بودند. وقتی بحث بر سر خواست‌هایی است که از سوی بیشتر مردم لازم و بنیادین به نظر می‌رسند، ما خواهان وسیع‌ترین اتحاد عمل در بین همه کسانی خواهیم شد که آماده‌اند به یک مبارزه‌ی جدی در حمایت از آن دست بزنند. از این‌جا است که خواست‌های انتقالی با مسئله جبهه‌ی متحد پیوند می‌خورد. ما به‌خوبی می‌دانیم که رفرمیست‌ها تا به آخر همراهی نمی‌کنند. ما می‌دانیم که آن‌ها تسلیم تهدیدات می‌شوند و اگر سرمایه با آن‌ها اتمام حجت کند، جا می‌زنند. با این حال هم‌سفری با آن‌ها برای کسانی که واقعاً می‌خواهند تا به آخر در دفاع از فرهنگ و نیازهای اساسی - حق داشتن زندگی آبرومندانه، بهداشت، آموزش، مسکن و امثال آن - مبارزه کنند، ارزش آموزشی دارد.

در نهایت، ایده‌ی چهارم این است که از آن جایی که ما فکر نمی‌کنیم انقلاب تنها در یک کشور، و در محاصره‌ی بازار جهانی، بتواند به جامعه‌ای عادلانه‌تر راه‌برد، از ابتدا در تلاش برای ایجاد یک ارتباط بین‌المللی بین نیروها هستیم. تشکیل یک جنبش بین‌المللی بخش از برنامه‌ی ما است. در صورت امکان این امر به شکل یک انترناسیونال و هم‌چنین شبکه‌هایی مانند چپ ضدسرمایه‌داری اروپا، نشست چپ انقلابی در آمریکای لاتین و غیره خواهد بود. این مسئله‌ای فنی نیست؛ بلکه ترجمه‌ی رویکردی سیاسی نسبت به ویژگی انترناسیونالیستی انقلاب است به عملی مشخص.

فرضیات استراتژیک و نه یک مدل

در ۱۲ دقیقه‌ای که باقی مانده است، مایلم دو



پیوند برقرار کنیم.

این روزها رفقای زیادی در ایتالیا، فرانسه و فکر می‌کنم در جاهای دیگری هم، بر نیاز به ایجاد سازمان‌هایی مستقل از احزاب سوسیال لیبرال، سوسیال دموکرات و مانند این‌ها متمرکز شده‌اند. اما چرا ما خواهان سازمان‌های مستقل هستیم؟ به این دلیل که اهداف متفاوتی داریم و نیز به این دلیل که می‌دانیم می‌خواهیم به چه چیزی برسیم. ما می‌دانیم که گرچه همراهی با سوسیال دموکرات‌ها می‌تواند اندک اصلاحاتی را در دولت بورژوازی برای ما متحقق کند، اما ما را از اهدافمان دور می‌سازد به جای آن که به آن نزدیک‌تر کند، چون ابهام را بیشتر می‌کند و موجب شفافیت [اوضاع] نمی‌شود. البته اگر خودمان را با موضوع یک هدف نهایی و داشتن، نه یک جواب قطعی بلکه دست‌کم ایده‌هایی درباره‌ی رسیدن به آن، مشغول نسازیم، آن‌گاه با ساده‌ترین مشکلات تاکتیکی، با کم‌ترین ناکامی‌های انتخاباتی، با کوچک‌ترین موانع دچار گنجی می‌شویم. برای ساختن چیزی که دوره‌ای طولانی دوام خواهد آورد نیاز به ایده‌های شفاف‌تری است. به احتمال زیاد انقلاب ما را غافل‌گیر خواهد کرد. انقلابات آینده تکرار ساده‌ای از انقلابات گذشته نخواهند بود، به این دلیل ابتدایی که جوامع دیگر شبیه گذشته نیستند. من غالباً می‌گویم که وضعیت کنونی ما

این یک قانون آهنین بوده است. کار کردن روی ایده‌ی اعتصاب عمومی به معنای فراخوان آن یک بار و برای همیشه نیست؛ بلکه به معنای پرورش دادن این ایده است تا این که به واکنش انعکاسی کارگران به حملات کارفرما، به رویارویی با کودتا یا سرکوب ضددموکراتیک تبدیل شود. مشکل است تصور کنیم که قیام ژولای ۱۹۳۵ در کاتالونیای اسپانیا علیه کودتا، در غیاب آماده‌سازی‌های آنارشییست‌ها و PDUM و بدون تجربه‌ی ۱۹۳۴ در اتریش و امثال این‌ها، می‌توانست صورت گیرد. تلاش در راستای دورنمای اعتصاب عمومی به این معنا چار زدن آن به شکلی انتزاعی و احمقانه نیست، بلکه به معنای استفاده کردن از هر تجربه‌ای است که در جنبش کارگری عادت و آشنایی با آن و واکنش‌هایی را موجب می‌شود. طغیان را لزوماً نباید با آن نگاه مصنوعی دید که آیزنشتاین در فیلمش درباره‌ی قیام اکتبر روسیه به نمایش می‌گذارد. طغیان می‌تواند اشکال بسیار ساده‌ای مانند دفاع شخصی در یک صف پیکت و کار در ارتش یا یک کمیته‌ی سربازان در دوره‌ای که سربازی اجباری در فرانسه و پرتغال وجود داشت، باشد. مسئله مختل کردن نیروی سرکوب بورژوازی است. این‌ها رشته‌های به هم پیوسته‌ای هستند که ما را قادر می‌سازند بین مبارزات هرچند اندک روزمره و هدف‌نهایی‌مان

نکنه‌ی دیگر را مطرح کنیم. اول این که معمولاً از ما پرسیده می‌شود که آیا مدلی برای جامعه‌ای که می‌خواهیم بسازیم داریم یا نه. ما چنین مدلی نداریم. نمی‌شود گفت رهایی کارگران به دست خود کارگران رخ می‌دهد و در عین حال مدعی هم باشیم که طرح کلی جامعه‌ی آینده را در انبامان داریم. اما حامل خاطره‌ی مجموعه‌ای از تجارب مبارزات و انقلاب‌های پیروزمند و شکست‌خورده هستیم، که از آن محافظت کرده و به دیگران منتقل می‌کنیم. آن‌چه داریم مدلی برای جامعه نیست، بلکه فرضیاتی برای استراتژی انقلابی است. در کشورهای توسعه‌یافته‌ی سرمایه‌داری، جایی که مزدبگیران اکثریت عظیمی از جمعیت فعال را به خود اختصاص می‌دهند، ما به ایده‌ی یک اعتصاب عمومی طغیان‌گرانه می‌اندیشیم. برای بعضی‌ها این ایده چیزی مربوط به قرن بیستم یا حتی قرن نوزدهم به نظر می‌رسد، اما این بدان معنا نیست که انقلاب شکل یک اعتصاب عمومی کامل را - اعتصابی عمومی که محافظان مسلح دارد و طغیان‌گرانه است - به خود خواهد گرفت. معنای آن این است که کار ما در راستای این دورنما سازمان می‌یابد. ما از طریق مبارزات، اعتصابات محلی، اعتصابات منطقه‌ای و اعتصابات بخشی، سعی می‌کنیم کارگران را با ایده‌ی اعتصاب عمومی آشنا سازیم. این کار حیاتی است چرا که در موقعیت بحرانی، اقدامی است که می‌تواند به واکنش توده‌ای هم‌راستای خودجوشی منتهی شود. در زمان کودتای پینوشه در شیلی در سپتامبر ۱۹۷۳، رئیس‌جمهور آینده فراخوان اعتصاب عمومی را صادر نکرد در حالی که هنوز امکان پخش رادیویی فراخوان را داشت. اگر آن‌جا کار روش‌مند و منظمی در این راستا انجام گرفته بود، امکان این بود که یک اعتصاب عمومی خودجوش همراه با تصرف کارخانه‌ها صورت گیرد. این کار ممکن بود نتواند جلوی کودتا را بگیرد، اما می‌توانست آن را مشکل‌تر سازد. علاوه بر این مبارزه‌ای که طی جنگی سخت شکست می‌خورد، بسیار آسان‌تر از مبارزه‌ای که بدون جنگ شکست خورده است می‌تواند دوباره شعله‌ور شود. عملاً در همه‌ی تجارب قرن بیستم

شبهه وضعیت ارتش‌هایی است که بر اساس جنگ‌های گذشته آموزش می‌بینند. اما اکنون جنگ‌ها هرگز شبهه گذشته نیستند و به همین دلیل است که می‌گویند ارتش‌ها همیشه یک جنگ عقب هستند. ما نیز همیشه با این مخاطره مواجهیم که یک انقلاب عقب باشیم. انقلاب حتی انقلابی‌ترین افراد در بین ما را نیز شگفت‌زده خواهد کرد. برای مثال بولشویک‌ها به رغم اعتبارشان در زمان انقلاب اکتبر منشعب شدند، هیچ سازمان انقلابی‌ای یک قطعه‌ی فولادی یک‌پارچه نیست. هر حزب امتحان نهایی‌اش را زمانی پس می‌دهد که انقلاب سر برسد.

مسئله‌ی حزب

آخرین موضوعی که می‌خواهم به آن بپردازم مسئله‌ی حزب است. این مسئله‌ی تاکتیکی نیست که بگوییم اکنون یک استراتژی داریم و بنا بر این به مناسب‌ترین ابزار برای تحقق آن نیاز داریم. نه، مسئله‌ی حزب خود در محوریت مسئله‌ی استراتژی قرار دارد. یک استراتژی بدون حزب مانند افسری نظامی است که در پایگاه خود دارای نقشه و طرح‌های عملیاتی است اما هیچ لشکر و سربازی ندارد. تنها زمانی می‌توان از وجود استراتژی حرف زد که نیروی پشتیبان آن، نیرویی که هر روز آن را به عمل مشخص ترجمه کند نیز وجود داشته باشد. این تمام تفاوتی است که بین ایده‌ی حزب در بین احزاب سوسیال دموکرات بزرگ قبل از ۱۹۱۴ و نظر لنین درباره‌ی حزب وجود داشت. (امروزه لنین پیر بیچاره دیگر چندان محبوب نیست، حتی در بین چپ‌گرایان و حتی بین چپ‌گرایان رادیکال) لنین چه‌گونه ایده‌ی حزب را متحول کرد؟ احزاب بزرگ سوسیال دموکرات نقش خود را اساساً نقشی آموزشی می‌دانستند، و نقش یک معلم را ایفا می‌کردند. این مبتنی بر تصویری بود که بر اساس آن جنبش توده‌ها منطقی خودجوش دارد و حزب عرضه‌کننده‌ی ایده‌ها و سازنده‌ی مکاتبی جالب هستند و مسائلی از این دست. طبق نظر یکی از رهبران سوسیال دموکرات دوره‌ی پیش از ۱۹۱۴ نقش حزب آماده‌شدن برای انقلاب نیست. لنین رویکرد دقیقاً مخالفی داشت. نگاه او این بود که

حزب باید خود را به همراهی و آگاه‌گری در تجارب توده محدود نکند، بلکه حزب باید ابتکار عمل داشته باشد، اهداف عملی برای مبارزات تعیین کند، خواست‌هایی مطابق با موقعیت مشخص پیشنهاد کند و آن‌گاه که وقت مناسب فرا رسد در موقعیت راهنمای عمل قرار گیرد. این ایده را می‌توان به این صورت فرمول‌بندی کرد: ایده‌ای که در روزهای درخشش انترناسیونال دوم رایج بود، ایده‌ی حزب پداگوژیک یا آموزشی بود؛ اما برای لنین و انترناسیونال سوم ایده‌ی رایج، ایده‌ی حزب استراتژی بود - یعنی حزبی که مبارزات را بر اساس اهداف پیش‌نهاد شده سازمان‌دهی می‌کند، حزبی که می‌تواند با آمادگی برای عقب‌نشینی در صورت لزوم از دامنه‌ی شکست‌ها بکاهد. این موضوع برای من یادآور اپیزود معروفی است. کارگران پتروگراد و مسکو در صورتی که حزبی برای سازمان‌دهی یک عقب‌نشینی و به دست‌گیری مجدد ابتکار عمل وجود نداشت ممکن بود در ژولای ۱۹۱۷ شکستی قطعی را تجربه کنند. بنا بر این حزب به هیچ وجه ابزاری معمولی نیست. حزب قابل تفکیک از برنامه و هدفی که برای خود تعیین می‌کنیم نیست.

نکته‌ی دیگری هم هست که مایلیم در خاتمه توضیحاتم درباره‌ی مسئله‌ی حزب مطرح کنم. برای ما مسئله تنها ساختن حزبی برای مبارزه، عمل و جنگیدن و چیزهایی از این دست نیست. لازم است حزبی دموکراتیک و تکثرگرا داشته باشیم. این موضوع در سنت ما گاه و بی‌گاه به مشکلی بدل شده است؛ گاهی به افراط و وسواس درباره‌ی گرایش‌ها منتهی شده است. در مواقعی می‌تواند مفید باشد و گاهی کمتر مفید. با این حال، به رغم نقطه‌ضعف‌هایش ما با قدرت در پی دستیابی به آن هستیم. تکثرگرایی در سازمان به این معنا است که ما حامل هیچ‌گونه حقیقت قطعی‌ای نیستیم و این که مبادله‌ای مداوم بین حزبی که ما می‌خواهیم بسازیم و تجارب جنبش توده‌ای وجود دارد. از آن جایی که این تجارب بسیار متنوع هستند، این تنوع می‌تواند گاهی به عنوان جریان‌اتی در صفوف ما هم انعکاس یابد. یک دلیل دیگر هم وجود دارد و آن این که ما برای جامعه‌ای

تکثرگرا می‌جنگیم و بر این باوریم که تکثر احزاب در چنان جامعه‌ای ممکن است - حتی تکثر احزابی که مدافع سوسیالیسم هستند. این موضع ما بر اساس درس‌هایی است که از تجربه‌ی استالینیسیم گرفته‌ایم. از این رو منطقی است که نه تنها در سازمان خودمان، در سازمان جوانانمان و در بخش‌های انترناسیونال دموکراسی را توسعه دهیم، بلکه در فعالیتی که در اتحادیه‌ها و سازمان‌های جنبش‌های اجتماعی انجام می‌دهیم نیز در پی توسعه‌ی آن باشیم.

ضروری است که دیدگاه‌های مختلف جهان در سازمان‌ها بازتاب یابد، چون مبارزات را موثرتر می‌سازد؛ چون اتحاد بدون دموکراسی معنا ندارد؛ و نیز به این خاطر که ما خواهان اتحادی علیه سارکوزی و امثال او هستیم. بنابراین دموکراسی پیش شرط اتحاد است، نه مانعی بر سر راه آن. فرهنگ دموکراتیک نقش مهمی در آینده بازی خواهد کرد، چراکه بوروکراسی و بوروکراسی‌سازی تنها از طریق استالینیزم ایجاد نمی‌شود. بعضی‌ها معتقدند که این موضوع با رفتن استالینیسیم از میان رفته است، اما این قطعاً درست نیست. دموکراسی از حزب ناشی نمی‌شود یا آن‌گونه که بعضی‌ها این روزها می‌گویند از «فرم حزب» ناشی نمی‌شود. بلکه حاصل تقسیم اجتماعی کار و نابرابری است. اتحادیه‌های کارگری سازمان‌های جنبش‌های اجتماعی کم‌تر از احزاب بوروکراتیک نیستند و آن‌جا که منافع مادی مطرح است گاهی حتی بیش از احزاب بوروکراتیک‌اند. آن‌جی او‌های جهان سومی که از موسسه‌ی فورد یا موسسه‌ی آلمانی SPD's (Friedrich Ebert Stiftung) کمک مالی دریافت می‌کنند در مقیاس بالایی بوروکراتیک و حتی اغلب فاسد هستند. بوروکراسی از هیچ شکل سازمانی خاصی ناشی نمی‌شود. ریشه‌های دموکراسی در تقسیم کار بین روشنفکران و کارگران یدی در شرایط توزیع نابرابر وقت آزاد و چیزهایی از این دست است. این بدان معنا است که دموکراسی در جامعه و در سازمان‌های ما تنها سلاخی است که در اختیار ما است.

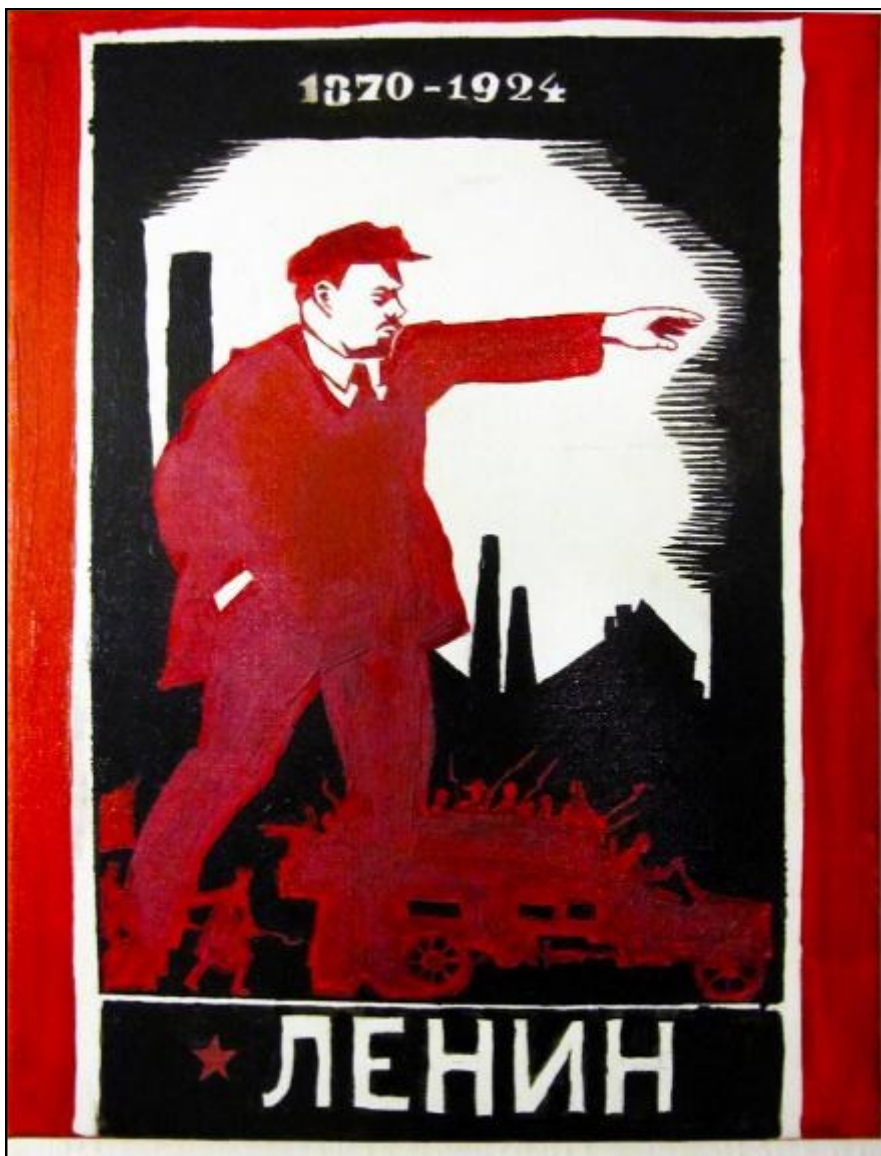
پیش‌برد مقاومت مشخص دموکراتیک در جهانی هستند که در مجموع دموکراتیک نیست. احزاب یکی از پیوندها و یکی از اجزای درک ما از استراتژی انقلابی است.

برگردان از فرانسه به انگلیسی: ناتان رائو

1. Barbaste
2. creeping May
3. cordonesindustriales
4. comandoscomunales
5. March Action

گفته‌اند مسئول بدانند. وقتی سخن‌گویان ما اظهار نظر می‌کند - حال فرانچسکو لوجا در پرتغال باشد یا اولیویه بزانشن در فرانسه یا فرانکو تورگلیاتو در ایتالیا - خود را پاسخ‌گوی صدها و هزاران عضو می‌بینند. آن‌ها افرادی نیستند که بر اساس میل، احساس و عواطف خود سخن بگویند؛ آن‌ها از طرف جمع سخن می‌گویند و نسبت به کسانی که آن‌ها را انتخاب کرده‌اند مسئول هستند. برای ما این اثبات اعتبار دموکراتیک ما است و برخلاف آن چه که غالباً گفته می‌شود، احزاب سیاسی آن‌گونه که ما در نظر داریم - منظور من گروه‌های بزرگ انتخاباتی نیستند - مبتنی بر بهترین روش‌های

این امر امروزه اهمیت بیشتری دارد و با طرح این نکته صحبت‌ها را به پایان می‌رسانم. نگاه فراگیری وجود دارد مبنی بر این که افراد در حزب تحت اجبار قرار دارند، این که حزب شیبه ارتش است با نظمی سفت و سخت، اقتدار، کم‌ترین میزان فردیت و مانند این‌ها. به نظر من عکس این درست است. انسان در تنهایی خودش نمی‌تواند آزاد باشد و نمی‌تواند تنها از خودش انگیزه بگیرد. آزادی و انگیزه در یک سازمان مبارزه‌ی جمعی و در مرزهای فردیت فرد به دست می‌آیند. اگر به تجارب سیاسی اخیر بنگرید متوجه می‌شوید که احزاب، حتی احزاب کوچک ما، صرف‌نظر از نقاط ضعف و خطرات بوروکراتیک شدن آن‌ها، بهترین شکل مقاومت در برابر بدترین اشکال بوروکراتیزاسیون و فساد مالی بوده‌اند. ما در جامعه‌های زندگی می‌کنیم که پول همه‌چیز است و همه‌چیز را فاسد می‌کند. در برابر قدرت پول چه مقاومتی می‌توانیم صورت دهیم. این کار نه با توصیه‌ی اخلاقی، بلکه با سازمان‌دهی مقاومت جمعی علیه قدرت پول ممکن است. ما همین‌طور در برابر قدرت رسانه‌ها که گاهی با قدرت پول یکسان یا مانند آن هستند می‌ایستیم. رسانه‌ها تلاش می‌کنند زبان و سخن‌گویی سازمان‌های جنبش‌های اجتماعی و سازمان‌های انقلابی را در اختیار خود بگیرند. سازوکاری وجود دارد که طی آن رسانه‌ها سیمایی سیاسی به خود می‌گیرند. این شبکه‌های تلویزیونی هستند که تعیین می‌کنند چه چیزی زیبا است، چه چیزی برجسته است، چه کسی برای همکاری مناسب است و غیره. آن‌ها چهره‌سازی می‌کنند، درحالی که ما کنترل خودمان را بر کلمات و سخن‌گویانمان حفظ می‌کنیم. ما به ناجیان بزرگ کارگران معجزه‌گر باور نداریم. معتقدیم که آن چه انجام می‌دهیم حاصل تجارب و تفکر جمعی است. این درس مسئولیت و فروتنی است. نقش اصلی رسانه‌ها در جوامع ما تضعیف مسئولیت است. بسیار مشاهده کرده‌ایم که ایده‌ی سبک‌سرانه‌ای یک روز در تلویزیون تبلیغ می‌شود و هفته‌ی بعد موضوع کاملاً متفاوتی مطرح می‌شود؛ بدون این که لازم باشد خود را در قبال آن چه که



چرا حق با مارکس بود؟

بخش پنجم: می‌گویند مارکسیسم همه چیز را به اقتصاد تقلیل می‌دهد!

تری ایگلتن

برگردان: شهرام.ش

مارکسیسم همه چیز را به اقتصاد تقلیل می‌دهد. مارکسیسم نوعی جبرگرایی اقتصادی است. هنر، دین، سیاست، قانون، جنگ، اخلاق، دگرگونی تاریخی: همه این‌ها با ساده‌سازی به عنوان بازتاب‌هایی از اقتصاد و مبارزه طبقاتی در نظر گرفته می‌شوند. از پیچیدگی حقیقی امور انسانی به نفع یک منظر سیاه و سفید از تاریخ چشم پوشی می‌شود. مارکس با آن وسواس‌اش نسبت به اقتصاد، تصویری وارونه از سیستم سرمایه‌داری که با آن مخالفت می‌کرد ارائه می‌کند. اندیشه او در تعارض با نظرگاه تکثرگرایانه جوامع مدرن قرار دارد، نظرگاهی که به این امر آگاه است که نمی‌توان طیف‌های متنوع تجربیات تاریخی را در یک چارچوب سفت و سخت به زور جای داد.

به یک معنی، این ادعا که همه چیز به اقتصاد بستگی دارد مسلماً امر واضحی است. در حقیقت، کاملاً روشن است که تشکیک در این مسئله بسیار مشکل خواهد بود. ما پیش از آن‌که قادر به انجام دادن کاری باشیم، نیاز به این داریم که بخوریم و بنوشیم. اگر ما در جهان متمدن زندگی می‌کنیم، دست کم نیازمند پوشاک و سرپناه هستیم. مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* می‌نویسد که اولین کنش تاریخی، تولید وسایل و اسباب برای برآورده کردن نیازهای مادی‌مان است. تنها پس از آن است که می‌توانیم نواختن ساز را بیاموزیم، شعر عاشقانه بسراییم و یا ایوان خانه را نقش بزنیم. کار اساس و مبنای فرهنگ است. بدون تولید مادی هیچ تمدنی

نمی‌تواند موجود باشد.

هرچند مارکسیسم ادعایی بیش از این دارد. مارکسیسم چنین استدلال می‌کند که تولید مادی اساسی و بنیادی است، نه تنها به این معنی که بدون آن تمدنی نمی‌توانست وجود داشته باشد، بلکه به این دلیل که این تولید مادی نهایتاً ماهیت آن تمدن را تعیین می‌کند. تفاوتی است میان گفتن این‌که قلم یا کامپیوتر برای نوشتن یک رمان ضروری است، و این مدعا که این به طریقی مضمون آن رمان را تعیین می‌کند. مورد دوم به هیچ وجه صحیح نیست، ولو این که معادل مارکسیستی این مدعا از پشتیبانی برخی از متفکران آنتی‌مارکسیست برخوردار باشد. جان گری فیلسوف، که به سختی می‌توان او را مدافع مارکسیسم قلمداد کرد، می‌نویسد که: "در جوامع بازاری... نه تنها فعالیت اقتصادی از باقی جنبه‌های حیات اجتماعی متمایز است، بلکه این فعالیت همه جامعه را مقید و مشروط به خود می‌کند و بعضی اوقات به طور کلی بر آن حاکم می‌شود." [۱] آن‌چه را که گری به جوامع بازاری منحصر می‌کند، مارکس به تمامی تاریخ انسان تعمیم می‌دهد.

منتقدان مارکس مدعای قوی‌تر را به‌عنوان شکلی از تقلیل‌گرایی ملاحظه می‌کنند. به زعم ایشان، آن ادعا همه چیز را به یک عامل فرو می‌کاهد. و به نظر کاملاً در این اشتباه خود سرسخت و لجباز هم هست. چگونه می‌توان تنوع خیره‌کننده تاریخ بشری را به این روش یک کاسه کرد؟ مسلماً یک تکثر و چندگانگی میان نیروهایی که در تاریخ

دست به کارند وجود دارد، که نمی‌شود به یک اصل تغییرناپذیر تقلیل داد؟ ممکن است متعجب شویم که این گونه از تکثرگرایی تا کجا می‌خواهد پیش برود. آیا در موقعیت‌های تاریخی هیچ عامل منفردی که از بقیه عوامل و فاکتورها اهمیت بیشتری داشته باشد وجود ندارد؟ مطمئناً پذیرفتن چنین چیزی بسیار سخت است. ما می‌توانیم تا ابد درباره علل و اسباب انقلاب فرانسه بحث کنیم، اما هیچ‌کس نمی‌تواند گمان کند که این انقلاب به این خاطر به ناگهان آغاز شد که تغییراتی زیستی-شیمیایی در مغز فرانسوی‌ها به علت خوردن بیش از حد پنیر پدید آمده بود. فقط اقلیتی خل وضع و وهمی ادعا می‌کند که انقلاب فرانسه روی داد زیرا برج حمل در طالع بود. همه با این امر موافقند که بعضی از عوامل و فاکتورهای تاریخی از بقیه مؤثرتر و بانفوذتر هستند. این جلوی تکثرگرا بودن آن‌ها را، حداقل در معنای لغوی‌اش، نمی‌گیرد. آن‌ها ممکن است کماکان بپذیرند که همه رویدادهای عمده و مهم تاریخی نتیجه مشروط کثرت و تعددی از نیروها است. این تنها به این دلیل است که ایشان تمایلی به اختصاص اعتباری یکسان به همه این نیروها ندارند.

فریدریش انگلس به همین معنی یک تکثرگرا بود. انگلس، این‌که مارکس و او همواره نیروهای اقتصادی را چون عامل تعیین‌کننده انحصاری تاریخ در نظر داشته‌اند به شدت رد می‌کرد. او عقیده داشت که این یک "تعبیر بی‌معنی، انتزاعی و احمقانه" [۲] است. حقیقت این است که هیچ‌کس از این جهت که تحت هر وضعیت معینی همه

عوامل را به اندازه دیگری مهم و حیاتی بدانند، تکثرگرا دانسته نمی‌شود. همه حتی پرشورترین مدافعان حقوق برابر به سلسله مراتب معتقد هستند. در واقع تقریباً همه کس به سلسله مراتب‌های مطلق و غیرقابل تغییر باور دارد. سخت است یافتن شخصی که گمان کند غلغلک دادن قحطی‌زدگان بر غذا دادن به آن‌ها رجحان دارد. هیچ کس ادعا نمی‌کند که اندازه ناخن‌های چارلز اول عامل قطعی‌تری نسبت به مذهب در جنگ داخلی انگلستان بوده است. دلایل بسیاری وجود داشت برای این که سر شما را به مدت بیست ثانیه زیر آب نگاه دارم (سادیسیم، حس کنجکاوی علمی، پیراهن گل‌منگلی مزخرفی که پوشیده بودید، چون که تلویزیون فقط یک مستند قدیمی کسالت بار پخش می‌کرد)، اما مهم‌ترین و اساسی‌ترین دلیل این بود که به آن اسطبل پر از اسب‌های مسابقه ای که در وصیت‌نامه‌تان برای من به ارث گذاشته بودید، برسیم. رویدادهای عمومی چرا نباید چنین محرک‌ها و انگیزه‌هایی مهم و برجسته داشته باشند؟

برخی تکثرگرایان موافق‌اند که چنین رویدادهایی ممکن است از یک علت عمده واحد منتج شوند. مسئله تنها این است که آن‌ها متوجه نمی‌شوند چرا علتی یکسان باید در همه موارد نافذ و مؤثر باشد. مطمئناً آن چه در مورد تئوری اقتصادی پیش گفته درست در نمی‌آید این تصور است که همه چیز در همه جا، به یک شیوه مقید و مشروط گردد. آیا این نشان نمی‌دهد که تاریخ پدیده‌ای واحد است که به‌طور حیرت‌انگیزی سراسر درهم پیچیده و همگن شده است؟ این منطقی است اگر فرض کنید که علت سردردتان آن کلاه گیس مضحک مرلین مونرو بوده که با وجود تنگی اصرار داشته‌اید که در میهمانی بر سر بگذارید؛ اما تاریخ چیزی منفرد و واحد مثل سردرد نیست. درست همان طور که کسی غرولند می‌کرد، تاریخ سلسله بدبختی‌ها و بدبختی‌های پشت سرهم است. تاریخ سازگاری یک قصه جن و پری و یا قالب یک روایت منسجم را ندارد. در سرتاسر تاریخ هیچ رشته ناگسسته‌ای از معانی امتداد نیافته است.

پیش از این دیدیم که به‌دشواری می‌توان تصور کرد که اصلاً هیچ الگوی قابل فهمی در تاریخ وجود ندارد. به ندرت می‌توان کسی را یافت که تاریخ را به سادگی هم‌چون یک توده درهم از هرج و مرج، شانس، حادثه و تصادف درک کند، هرچند **فردریش نیچه** و **میرید او میشل فوکو** گاه گاهی به این چشم اندازه گوشه چشمی داشته‌اند. بیشتر مردم می‌پذیرند که زنجیره‌های علت و معلولی در تاریخ وجود دارند، هرچند که پیچیده و یا دیرباب باشد، و به آن نوعی الگوی مبهم می‌بخشد. برای مثال باور این سخت است که ملت‌های مختلف در یک نقطه معین تاریخی دست به ایجاد مستعمرات زده باشند، بی آن که دلایل آن به هیچ وجه با دلایل دیگران اشتراکاتی داشته باشد. برده‌های آفریقایی بدون دلیل به آمریکا انتقال نیافتند. پیدایش فاشیسم در تقریباً یک زمان در کشورهای قرن بیستمی، تنها به خاطر تقلید آن‌ها از یکدیگر نبود. مردم از روی شوخی و خنده ناگهان خودشان را در جلوی گلوله و تفنگ پرتاب نمی‌کنند. در حقیقت یک الگوی فوق‌العاده یکسان در میان همه مردم برای انجام ندادن چنین کاری وجود دارد.

مسئله این نیست که آیا الگوهایی در تاریخ وجود دارد، بلکه این است که آیا یک الگوی عمده و برجسته موجود است. شما می‌توانید به اولی معتقد باشید بدون این که به مورد دوم اعتباری بدهید. چرا مجموعه‌ای از طرح‌های هم‌پوشان که هیچ‌گاه در یک کل ادغام نمی‌شوند نه؟ چگونه امکان دارد بتوان چیزی به گوناگونی تاریخ بشری شرحی یکپارچه را شکل دهد؟ این ادعا که منافع مادی تاکنون و در تمام مدت حرکت دهنده اصلی انسان از غار نشینی تا سرمایه‌داری بوده است بسیار پذیرفتنی‌تر و محتمل‌تر از باور داشتن به این است که رژیم غذایی، نوع دوستی، مردان بزرگ، اختران سعد و نحس ستارگان چنین نقشی داشته‌اند. اما هنوز این پاسخ نامتعارف‌تر از آن است که رضایت‌بخش باشد.

این اگر برای مارکس رضایت‌بخش است، به این دلیل است که او می‌اندیشد که تاریخ به هیچ وجه به آن گوناگونی و رنگارنگی که ممکن است پدیدار

شود نیست. این شرح یکنواخت‌تر از آنی بوده است که به نظر می‌رسد. در واقع نوعی یکپارچگی در آن وجود دارد؛ اما از آن نوعی نیست که باعث کیف و لذت ما شود، یعنی همان‌گونه وحدت و پیوستگی که در داستان‌های **خانه سیاه** [داستانی از چارلز دیکنز] و یا **نیم‌روز** [داستانی از جان کائینگهام] وجود دارد. اکثراً، رشته‌ای که اجزای داستان‌ها را به هم پیوند داده، کم‌یابی، کار سخت، خشونت و استثمار بوده است. و با وجود این که این‌ها شکل‌های بسیار متفاوتی به خود گرفته‌اند، تاکنون پایه همه تمدن‌های ثبت شده بر آن‌ها قرار گرفته است. این بازپیدایی پوچ فلج‌کننده ذهن است که به تاریخ بشری میزان متناهی از استحکام را بیشتر از آن چه میل ما است می‌بخشد. در واقع در این‌جا کلان روایتی وجود دارد، و این باعث تأسف است. همان‌گونه که **تئودور آدورنو** می‌گوید، "یک به یک کسانی که تا به امروز در تاریخ نقشی ایفا کرده‌اند - با آن دم مسیحایی معجزه آسای گاه به گاه‌شان - همواره به صورت غایت شناسانه‌ای مصداق رنج مطلق خواهند بود." روایت کلان از تاریخ بخشی از پیشرفت، خرد یا روشنگری نیست. این افسانه‌های مالخولیایی است که کلام آدورنو را به این سو می‌برد "از قلاب سنگ به بمب اتم." [۳]

می‌توانیم با این موافق باشیم که خشونت، کار با اعمال شاقه و استثمار بخش مهمی از تاریخ بشری را به خود اختصاص داده‌اند بدون این که بپذیریم این‌ها اساس تاریخ هستند. برای مارکسیست‌ها یک دلیلی که چرا این‌ها بسیار بنیادی هستند این است که این‌ها با بقاء فیزیکی ما گره خورده‌اند. این‌ها ویژگی‌های پایدارِ طبقه‌ای بوده‌اند که با آن ما هستی مادی‌مان را تداوم می‌بخشیم. این‌ها تنها رویدادهای تصادفی نیستند. ما از تعرض‌ها و بی‌رحمی‌های پراکنده صحبت نمی‌کنیم. اگر برای این چیزها ضرورتی خاص وجود داشته است، به این علت است که این‌ها درون ساختارهایی که ما حیات مادی‌مان را تولید و بازتولید می‌کنیم ایجاد شده‌اند. با این حال، هیچ مارکسیستی تصور نمی‌کند که این نیروها مطلقاً همه چیزها را شکل می‌دهند. اگر چنین بود، آن‌گاه بیماری حصبه،

مدل موی دم اسبی، خنده تشنجی، عرفان‌گرایی، **پاسیون متی قدیس** [اثر باخ] و لاک زدن ناخن‌های پای‌تان به رنگ ارغوانی خوش رنگ می‌توانستند همگی بازتابی از نیروهای اقتصادی باشند. به این ترتیب هر پیکاری که با انگیزه‌های سراسر اقتصادی در نگرفته باشد، یا هر اثر هنری که در باب مبارزه طبقاتی خاموش باشد، غیرقابل ادراک خواهد بود.

خود مارکس بعضی اوقات به گونه‌ای می‌نویسد مثل این که امر سیاسی واقعاً بازتابی از اقتصاد است. با این حال او همچنین اغلب در مورد انگیزه‌ها و محرک‌های اجتماعی، سیاسی یا نظامی پشت رویدادهای تاریخی تحقیق می‌کند، بدون خفیف‌ترین اظهار عقیده‌ای مبنی بر این که این محرک‌ها فقط ظهور بیرونی محرک‌های عمیق‌تر اقتصادی هستند. نیروهای مادی گاهی اوقات مستقیماً و به تمامی مهر خود را بر سیاست، هنر و حیات اجتماعی می‌زنند. اما تأثیر و نفوذ آن‌ها عموماً بلند مدت‌تر و پنهانی‌تر از این است. زمان‌هایی هست که این تأثیر بسیار جزئی است، و مواقع دیگری که ابدأ صحبت کردن با این عبارات معقولانه نیست. شیوه تولیدی سرمایه‌داری چگونه سلیقه من در کراوات را تعیین می‌کند؟ به چه جهت حکم می‌دهد که کایت سواری را بیشتر دوست بدارم یا گوش سپردن به نوع خاصی از موسیقی بلوز را؟

پس بنابراین در این‌جا هیچ تقلیل‌گرایی در کار نیست. سیاست، فرهنگ، دانش، اندیشه‌ها و هستی اجتماعی تنها اقتصاد با لباس مبدل نیستند، همان‌گونه که برخی عصب‌شناسان تصور می‌کنند که ذهن همان مغز است با جامه مبدل. آن‌ها هرکدام هستی و حقیقت خودشان را دارند، از تاریخ‌های خود منتج می‌شوند و به وسیله منطق درونی خود عمل می‌کنند. آن‌ها فقط بازتاب کم فروغ یک چیز دیگر نیستند. آن‌ها همچنین قدرت‌مندانه خود شیوه تولید را شکل دهی می‌کنند. جریان عبور و مرور بین "زیربنای" اقتصادی و "روبنا" اجتماعی، همان‌گونه که بعدتر خواهیم دید، یک‌طرفه و یک‌جانبه نیست. پس اگر

ما در این‌جا از جبرگرایی مکانیکی حرف نمی‌زنیم، پس داریم چه نوع ادعایی را مطرح می‌کنیم؟ آیا این هم از آن انواع مبهم و کلی است که به لحاظ سیاسی فاقد اثر محسوب می‌شوند؟

این ادعا در اولین ملاحظه منفی است. این است که طریقه‌ای که انسان‌ها حیات مادی‌شان را تولید می‌کنند محدودیت‌هایی می‌گذارد بر انواع نهادهای فرهنگی، قانونی، سیاسی و اجتماعی که ایجاد می‌کنند. کلمه "تعیین کردن" به‌طور تحت‌اللفظی به معنی "محدودیت گذاشتن بر" است. شیوه‌های تولیدی نوعی خاص از سیاست، فرهنگ و یا مجموعه‌ای از تفکرات را دیکته نمی‌کنند.

سرمایه‌داری سبب‌ساز فلسفه **جان لاک** یا داستان **جین آستن** نبود. بلکه زمینه‌ای است که هر دوی آن‌ها توانستند در آن جلوه کنند. همچنین شیوه‌های تولیدی تنها آن ایده‌ها و یا نهادهایی را که در خدمت اهداف‌شان است را نمی‌سازند. اگر این چنین بود آن‌گاه خود مارکسیسم غیرممکن خواهد بود. آن‌گاه این معمای خواهد بود که تأثیر خیابانی آنارشستی از کجا آمده، و یا **تام پین** چگونه توانست یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌های همه دوران - کتاب **انقلابی حقوق انسان** - را در قلب حکومت پلیسی و سرکوب‌گر انگلستان روزگار خود بنویسد. با این حال، احتمالاً متحیر خواهیم شد اگر کشف کنیم که فرهنگ انگلیسی چیزی جز تام پین‌ها و گروه‌های تأثیر آنارشستی دربر نداشته

است. بیشتر رمان‌نویسان، دانش‌پژوهان، مبلغان، روزنامه‌ها، معلمان و ایستگاه‌های تلویزیونی آثاری تولید نمی‌کنند که تهدید مؤثری بر وضع موجود باشد. این نکته به وضوح مشهود است که این مجموعه موفق نمی‌شود در نظر ما مهم جلوه کند. نقطه نظر مارکس این است که این امر اتفاقی نیست. و این جاست که می‌توانیم جنبه‌های مثبت‌تر ادعای او را فرموله کنیم. به بیانی وسیع، فرهنگ، قانون و سیاست در جامعه طبقاتی در ارتباط تنگاتنگ با منافع طبقات اجتماعی حاکم قرار دارد.

هم‌چنان که مارکس در **ایدئولوژی آلمانی** می‌گوید، "طبقه‌ای که نیروی مادی حاکم بر جامعه است هم‌زمان نیروی فکری و معنوی حاکم نیز

هست."

بیشتر مردم، اگر کمی برای فکر کردن راجع به آن مکث کنند، احتمالاً قبول خواهند داشت که داد و ستد تولید مادی در تاریخ بشری بسیار مهم و غیرقابل اجتناب جلوه داده شده است و این امر باعث جذب و تحلیل منابع بی‌کران زمان و انرژی، تحریک چنان ستیزهای خونین، جذب و کنترل بسیاری از انسان‌ها از گهواره تا گور و مواجهه دادن خیلی از آن‌ها به‌عنوان مسئله مرگ و زندگی بوده است که شگفت‌انگیز خواهد بود اگر این وضعیت مهر خود را بر بسیاری از دیگر جنبه‌های هستی ما نکوبیده باشد. سایر نهادهای اجتماعی خود را به صورت غیرقابل اجتنابی گرفتار در مدار این وضعیت می‌یابند. این وضعیت سیاست، قانون، فرهنگ و اندیشه‌ها را از راه صحیح و مقتضی منحرف می‌کند، با این وسیله که به جای این که آن‌ها خواستار خود شکوفایی‌شان باشد، بیشتر وقت خود را صرف مشروعیت بخشیدن به نظم اجتماعی غالب می‌کنند. به سرمایه‌داری معاصر نگاه کنید که در آن فرم کالایی رد آلوده خود را بر همه چیز گذاشته است، از ورزش تا مناسبات جنسیتی، از چگونه خود را به صدلی ردیف اول بهشت رساندن تا صداهای گوش خراش مجریان تلویزیونی آمریکایی انتظار دارند با آن توجه بینندگان را به آگهی‌های تبلیغاتی جلب کنند. متقاعدکننده‌ترین تأیید تئوری تاریخ مارکس سرمایه‌داری متأخر است. به این معنی که هر چه زمان می‌گذرد تئوری او درست‌تر و واقعی‌تر از آب در می‌آید. این نه مارکسیسم، که سرمایه‌داری است که به لحاظ اقتصادی تقلیل‌گرا است. این سرمایه‌داری است که به تولید به منظور افزایش تولید باور دارد، در محدودترین مفهوم کلمه "تولید".

در مقابل مارکس به تولید برای تولید در وسیع‌ترین معنای آن معتقد است. او استدلال می‌کند که خودشکوفایی انسان به جای این‌که به ابزار سایر اهداف تقلیل یابد، به عنوان غایتی درخود ارزش‌گذاری شود. او می‌اندیشید این امر تا زمانی که تولید برای تولید در محدودترین مفهوم غالب باشد ناممکن خواهد بود - به این جهت که بیشتر

نیروی خلاق ما به جای درک کیفیت خود زندگی، در تولید وسایل زندگی و معاش سرمایه‌گذاری خواهد شد. بخش عمده مفهوم مارکسیسم را می‌توان در تقابل میان دو کاربرد از عبارت "تولید برای تولید" پیدا کرد - یکی از آن دو اقتصادی و دیگری خلاق و هنرمندانه است. مارکس نه تنها یک تقلیل‌گرای اقتصادی نیست، بلکه منتقد سخت‌گیر تقلیل دادن تولید انسان به توربین و تراکتور است. تولیدی که او به آن اهمیت می‌داد بیشتر به هنر نزدیک بود تا مونتاژ رادیوهای ترانزیستوری و یا ذبح گوسفند. ما کمی بعدتر بر سر این موضوع باز می‌گردیم.

با این حال، این حقیقت دارد که مارکس بر نقش محوری که اقتصاد (در معنی محدود کلمه) در تاریخ تا به امروز ایفا کرده تأکید می‌کند. اما این گونه هم نیست که این باور منحصر به مارکسیست‌ها باشد. **سیسرون** معتقد بود که غایت دولت محافظت از مالکیت خصوصی است. تئوری "اقتصادی" تاریخ در عصر روشنگری و قرن هجدهم چیزی متداول و عادی بود. برخی از متفکران عصر روشنگری تاریخ را به مثابه توالی شیوه‌های تولیدی می‌انگاشتند. آن‌ها همچنین معتقد بودند که این موضوع می‌تواند سلسله مراتب، سبک‌های زندگی، نابرابری‌های اجتماعی و مناسبات درون هم خانواده و هم حکومت را توضیح دهد. **آدام اسمیت** هر مرحله از رشد و توسعه مادی در تاریخ را همراه با زایش فرم‌ها و قالب‌های قانون، مالکیت و حکومت خاص خود آن‌ها در نظر می‌گرفت. **ژان ژاک روسو** در کتاب خود **گفتار درباره منشأ نابرابری میان انسان‌ها** چنین بحث می‌کند که پیدایش مالکیت، جنگ، استثمار و تعارض طبقاتی را با خود به همراه داشته است. او همچنین اصرار می‌کند که قرارداد اجتماعی حيله و فریبی است که ثروتمندان از آن برای حفاظت از امتیازات خود در برابر فقرا بهره می‌برند. روسو از جامعه انسانی صحبت می‌کند که از آغاز ضعیفان را به بند کشیده و تمام قدرت‌ها را به اقویا بخشیده - قدرت‌هایی که "به طور بازگشت ناپذیری آزادی طبیعی را نابود کردند، برای همیشه قانون مالکیت و نابرابری را وضع

کردند... و به خاطر معدودی انسان جاه طلب، نژاد انسانی را از آن پس به کار پر مشقت، بندگی و بدبختی محکوم کردند." [۴] روسو می‌اندیشد که قانون به طور کلی پشتیبان قدرت‌مندان در برابر ضعفاست؛ عدالت بیشتر سلاخی برای خشونت و سلطه‌گری است؛ و فرهنگ، دانش، هنر و مذهب به کار مهار زدن انسان‌ها و دفاع از وضع موجود می‌آیند، آن‌ها گل‌های پیچیده بر زنجیرهایی‌اند که زنان و مردان را اسیر خود کرده است. روسو می‌گوید، مالکیت ریشه نارضایتی انسان است.

جان الیوت کایرنز، اقتصاددان بزرگ ایرلندی در قرن نوزدهم، کسی که سوسیالیسم را همچون "شکلی منتج شده از جهل اقتصادی" ملاحظه می‌کرد، و ارتودکس‌ترین اقتصاددان کلاسیک محسوب می‌شد، این‌گونه اظهار عقیده می‌کرد که "آن میزانی از منافع مادی افراد که شایع و مسلط است، رفتار و عقیده سیاسی آن‌ها را تعیین می‌کند." [۵] او همچنین در مقدمه کتاب خود **قدرت برده** اشاره می‌کند که "خط سیر تاریخ تا درجه زیادی توسط کنش انگیزه‌های اقتصادی تعیین می‌شود." هم‌وطن او **لیکسی**، بزرگ‌ترین تاریخ‌دان ایرلندی زمانه خود و یک آنتی‌سوسیالیست کینه‌جو، می‌نویسد که "کمتر چیزی به اندازه قوانین تنظیم‌کننده مالکیت، توانسته به امر صورت بندی سنخ اجتماعی یاری برساند." [۶] حتی **زیگموند فروید** نیز هوادار صورتی از تعیین‌کنندگی اقتصادی است. او معتقد بود، بدون نیاز به نیروی کار ما به سادگی همه روز در هر کجا دراز خواهیم کشید و به طور بی‌شرمانه‌ای لیبیدوی خودمان را رها می‌کنیم. به زعم او این ضرورت اقتصادی بوده که ما را از رخوت طبیعی‌مان بیرون کشیده و به فعالیت اجتماعی ترغیب نموده است.

و یا این قطعه کمتر شناخته شده از تفسیر ماتریالیسم تاریخی را در نظر بگیرید: اهالی جامعه بشری باید مراحل گوناگون شکارگری، شبنانی، و کشاورزی را از سر بگذرانند، تا زمانی که دارایی دارای ارزش می‌شود، و در نتیجه به بی‌عدالتی موجبیت می‌بخشد؛ سپس هنگامی که قوانین برای

کنترل صدمات، و حفاظت از مایملک و دارایی‌ها وضع می‌شود، آن‌گاه است که افراد به وسیله ضمانت اجرای همین قوانین، به فراوانی و مصرف بیش از حد دست می‌یابند؛ هنگامی که تجمیل به این ترتیب مرسوم شده و ملزومات همیشگی خودش را می‌طلبد، و سپس علوم به چیزی ضروری و سودمند تبدیل شوند؛ آن‌گاه دولت بدون آن‌ها نمی‌تواند به حیات خویش ادامه دهد... [۷]

متن بالا تأملات یک مارکسیست با نثری غریب و منسوخ نیست، بلکه اندیشه‌هایی است از یک نویسنده ایرلندی قرن هجدهمی به نام **اولیور گلد اسمیت**، که از قضا محافظه‌کاری مذهبی بوده است. تمایل گلداسمیت به تئوری اقتصادی تاریخ، به این خاطر است که برایش سخت بوده که در مستعمره‌ای مفلوک و تحت سلطه طبقه ملاًکان و زمینداران انگلو-ایرلندی زندگی کند و از تمامی این موضوعات چشم‌پوشی نماید. در انگلستان، با آن روئینای فرهنگی پیچیده‌اش، موضوعات اقتصادی درد و رنج کمتری را برای شاعران و مورخان تداعی می‌کرد. امروزه، بسیاری از آن‌هایی که با استهزاء تئوری تاریخ مارکس را رد می‌کنند، بی‌کم و کاست جواری رفتار می‌کنند که صحت این تئوری را نشان می‌دهد. این افراد با عنوان بانسکاران، مشاورین مالی، مقامات خزانهداری، هیأت مدیره شرکت‌ها و مانند آن شناخته می‌شوند. همه آن چیزی که آن‌ها انجام می‌دهند ایمان‌شان به اولویت و تقدم اقتصاد را گواهی می‌دهد. آن‌ها بدون استثناء مارکسیست‌هایی غریزی هستند.

خوب است اضافه کنیم که در تقارنی خوش آیند، "تئوری اقتصادی تاریخ" و سرمایه‌داری صنعتی هر دو هم زمان با هم و در حوالی منچستر متولد شدند. انگلس اظهار می‌کرد که حضورش در این شهر باعث شد که برای اولین بار نسبت به اهمیت بسیار زیاد اقتصاد آگاهی یابد. از آنجایی که پدرش صاحب کارخانه‌ای در آن شهر بود که هم انگلس و هم (برای بیشتر ایام زندگی) مارکس را از لحاظ مالی تأمین می‌نمود، می‌توان گفت که این بینش و آگاهی از خاستگاه‌اش آغاز شده است. انگلس

ثروتمند همچون پایه مادی برای روبنای فکری مارکس عمل کرد.

این ادعا که همه چیز برای مارکس توسط "اقتصاد" تعیین می‌شود، یک ساده سازی افراطی و بی‌معنی است. در نگاه او آن‌چه خط سیر تاریخ را شکل می‌دهد مبارزه طبقاتی است؛ و طبقات تقلیل پذیر به فاکتورهای اقتصادی نیستند. این درست است که مارکس طبقات را معمولاً به عنوان گروهایی از مردان و زنان می‌بیند که جایگاه یکسانی را در داخل شیوه تولیدی اشغال می‌کنند. اما این حائز اهمیت است که ما از طبقات اجتماعی صحبت می‌کنیم، نه طبقات اقتصادی. مارکس از روابط "اجتماعی" تولید می‌نویسد، و نیز از انقلاب "اجتماعی". اگر روابط اجتماعی تولید بر نیروهای تولیدی اولویت دارند، آنگاه فهم این مسئله مشکل است که چگونه چیزی که صراحتاً برچسب "اقتصادی" خورده، بتواند عامل محرک تاریخ باشد.

طبقات تنها در معادن ذغال سنگ و دفاتر بیمه وجود ندارند. آن‌ها همچنین صورت بندی‌های اجتماعی هستند، اجتماعاتی هم‌راز با نهادهای اقتصادی. آن‌ها شامل آداب و رسوم، سنت‌ها، نهادهای اجتماعی، مجموعه‌ای از ارزش‌ها و عادات فکری می‌باشند. آن‌ها همین طور پدیده‌هایی سیاسی نیز هستند. در واقع، اشاره‌هایی در آثار مارکس وجود دارد مبنی بر این‌که یک طبقه فاقد نمایندگی سیاسی در معنای کامل ابدأ یک طبقه نیست. او نشان می‌دهد که طبقات تنها هنگامی واقعاً به طبقات تبدیل می‌شوند که همین طور نسبت به خود دارای آگاهی شوند. آن‌ها شامل فرایندهای قانونی، اجتماعی، فرهنگی، سیاسی و ایدئولوژیک هستند. هم‌چنان که مارکس استدلال می‌کند، در جوامع پیشاسرمایه‌داری این عوامل غیر اقتصادی از نفوذ و اعتبار ویژه‌ای برخوردارند. طبقات در درون خود همسان و یک دست نیستند، آن‌ها میزان قابل توجهی از اختلاف و گوناگونی داخلی را نشان می‌دهند.

علاوه بر این، همان‌گونه که کمی بعدتر خواهیم دید، برای مارکس کار بسیار بیشتر از اقتصاد دارای اهمیت است. این امر یک انسان‌شناسی تمام و

کمال را دربر می‌گیرد - یک تئوری طبیعت و عاملیت انسانی، بدن و نیازهای آن، ماهیت حواس، ایده‌های مشارکت اجتماعی و خودشکوفایی فردی. این آن اقتصادی که *نشریه وال استریت ژورنال* می‌فهمد نیست. شما چندان چیزی در *تایمز مالی* در مورد گونه انسان نمی‌خوانید. کار هم‌چنین جنس، خویشاوندی و جنسیت را نیز شامل می‌شود. مسئله‌ای که وجود دارد این است که اولاً خود کارگران چگونه تولید می‌شوند، و ثانیاً چگونه به لحاظ مادی از آن‌ها نگاه‌داری و به لحاظ معنوی تجدید روحیه می‌شود. تولید مطابق با فرم‌های خاصی از حیات ادامه یافته، و بنابراین با مفهوم اجتماعی عجین شده است. از آن‌جایی که کار همیشه به نوع بشر به‌عنوان حیواناتی خاص دلالت می‌کند، هرگز نمی‌تواند به سادگی امری فنی و یا مادی باشد. شما ممکن است آن را همچون طریقه‌ای برای پرستش خدا، ستایش وطن و یا به‌دست آوردن پول آجویستان ببینید. به طور خلاصه، اقتصاد همیشه متضمن چیزهایی بسیار بیشتر از خودش است. اقتصاد فقط مسئله چگونگی رفتار بازارها نیست. اقتصاد طریقه‌ای که ما تبدیل به انسان شدیم را شامل می‌شود، نه آن روشی را که مبدل به دلال سهام می‌شویم. [۸]

از این‌رو، طبقات به همان اندازه تنها اقتصادی‌اند که جنسیت چیزی واقعاً شخصی است! در واقع، تصور چیزی که صرفاً اقتصادی باشد امری مشکل است. حتی سکه‌ها را می‌توان گرد آورد و در ویتترین شیشه‌ای به نمایش گذاشت، از زیبایی‌شان لذت برد و یا این‌که برای به دست آوردن فلز آن‌ها را ذوب کرد. ضمناً، صحبت کردن از پول باعث فهم این مسئله می‌شود که چرا تقلیل دادن همه هستی انسانی به اقتصاد این قدر آسان است، زیرا درکی وجود دارد که این دقیقاً آن چیزی است که پول انجام می‌دهد. آن‌چه پول را سحرآمیز جلوه می‌دهد این است که پول چنین ثروتی از قابلیت‌ها و امکانات بشری را درون محدوده تنگ و باریک خود متراکم می‌کند. این درست است که در زندگی بسیاری چیزهای ارزشمندتر از پول وجود دارد، اما این پول است که به ما امکان دست‌یابی به

بیشتر آن‌ها را می‌دهد. پول به ما اجازه می‌دهد بدون تشویش اجتماعی افتادن ناگهانی به دام مرگ ناشی گرسنگی، با دیگران وارد روابطی ارضا کننده و لذت بخش شویم. پول می‌تواند برای شما حریم خصوصی، بهداشت، آموزش، زیبایی، مرتبه اجتماعی، پویایی، آسودگی، آزادی، احترام و برآوردن لذات جسمانی، به همراه کوشک خانواده سلطنتی بریتانیا در وارویک‌شایر را بخرد. مارکس به‌طرز فوق‌العاده‌ای در دست *نوشته‌های فلسفی و اقتصادی* از خلصت شکل پذیر و متغیر پول می‌نویسد، روشی که با آن می‌توانید مجموعه‌ای خیره کننده از کالا را خارج از شکل معمولی و پیش پا افتاده‌اش، ظاهر کنید. پول به خودی خود نوعی تقلیل‌گرایی است. پول همه جهان را در یک مشت سکه مسی فشرده می‌کند.

اما حتی سکه‌ها شکل خام و ناپخته‌ای از اقتصاد نیستند. در واقع، "اقتصاد" هیچ گاه به صورت طبیعی پدیدار نمی‌شوند. آن‌چه مطبوعات مالی "اقتصاد" می‌خوانند نوعی شیخ است. مطمئناً هیچ‌کس تا به حال آن‌را ندیده است. این انتزاعی از یک فرایند پیچیده اجتماعی است. این تفکر اقتصادی ارتودوکس است که به محدود کردن مفهوم اقتصاد تمایل دارد. در مقابل، درک مارکسیسم از تولید در غنی‌ترین و وسیع‌ترین مفهوم آن است. یک دلیلی که چرا تئوری تاریخ مارکس صحت و اعتبار خود را حفظ می‌کند این حقیقت است که کالاهای مادی هرگز فقط کالاهای مادی نیستند. آن‌ها حامل وعده و نوید رفاه انسان هستند. آن‌ها دروازه ورود به سوی چیزهای باارزش و گران‌بها در حیات بشر هستند. به این خاطر است که انسان‌ها تا حد مرگ بر سر زمین، دارایی، پول و سرمایه با هم جنگیده‌اند. هیچ‌کس اقتصاد را به سادگی به مثابه اقتصاد ارزش گذاری نمی‌کند، البته غیر از آن‌هایی که شغلی حرفه‌ای از آن به دست می‌آورند. زیرا که این حیطة هستی انسان ابعاد بسیار زیاد دیگری را در خود پوشش می‌دهد که این امر نقشی کلیدی در تاریخ بشری ایفا می‌کند.

مارکسیسم اغلب متهم شده است که تصویر

قرینه‌های از مخالفان سیاسی‌اش بوده است. درست همان‌طور که سرمایه‌داری بشریت را به انسان اقتصادی تقلیل می‌دهد، خصم آشتی‌ناپذیر آن نیز چنین می‌کند. سرمایه‌داری از تولید مادی خدا می‌سازد، و مارکس نیز دقیقاً همین کار را می‌کند. اما این درست نفهمیدن مفهوم تولید از منظر مارکس است. او بر این امر پافشاری می‌کند که بیشتر تولیدی که انجام می‌شود، ابدأ تولید حقیقی نیست. از دید او، مردم تنها زمانی به‌طور حقیقی تولید می‌کنند که آن را به صورت آزادانه و برای ارزش‌های خودش و نه کسب سود انجام دهند. تنها تحت کمونیسیم این امر به‌طور کامل امکان‌پذیر خواهد بود؛ اما در عین حال می‌توانیم معیاری از چنین خلاقیت و آفرینندگی را در شکلی خاص از تولید که با عنوان هنر می‌شناسیم به دست دهیم. مارکس می‌نویسد، **جان میلتون** "به همان دلیلی بهشت گمشده را تولید کرد که یک کرم ابریشم، ابریشم تولید می‌کند." [۹] هنر تمثالی است از کار بیگانه نشده. این روشی است که مارکس دوست داشت نوشته‌ها و آثارش را ملاحظه کند، روشی که یک بار آن را به‌عنوان شکل دادن به "کلیتی هنرمندانه" تشریح کرد، روشی که او می‌نوشت (بر خلاف اکثر پیروانش) همراه با دقت و وسواس زیاد نسبت به سبک نگارشی بود. نیز دل‌بستگی مارکس به هنر به‌کلی نظری نبوده است. او خود چندین شعر و ترانه، یک داستان کمدی نام‌تمام، چند قطعه نمایش منظوم، و دست‌نوشته‌های چاپ نشده قابل توجهی در باب هنر و دین نوشته است. مارکس همچنین طرح یک مجله نقد دراماتیک و رساله‌ای در باب زیبایی‌شناسی را ریخته بود. دانش او از ادبیات جهان در حد خود شگفت‌انگیز بوده است. کار انسانی به ندرت خشوند کننده بوده است. یکی آن‌که، همواره به‌طریقی ناگزیر و اجباری بوده، حتی اگر این اجبار مورد بحث لزوم گرسنگی نکشیدن باشد. و دوم آن‌که، کار در جامعه طبقاتی تداوم یافته است، و از این‌رو نه به‌عنوان غایتی در خود که به مثابه وسیله‌ی کسب قدرت و سود دیگران عمل کرده است. برای مارکس، هم‌چنان برای استادش ارسطو، زندگی خوب عبارت است از فعالیت‌هایی

برای ارزش خود آن فعالیت‌ها. به این معنی که بهترین کارها تنها برای لذت از آن انجام می‌شوند. ما آن‌ها را صرفاً به این خاطر انجام می‌دهیم، که به تحقق ما به‌مثابه این گونه از حیواناتی که هستیم، تعلق دارد، نه به‌واسطه انجام وظیفه، عادت، تمایل، اقتدار، ضرورت مادی، مطلوبیت اجتماعی و یا ترس از خداوند. برای مثال، هیچ دلیلی وجود ندارد که چرا باید از مصاحبت با دیگری لذت ببریم. با این حال، هنگامی که چنین می‌کنیم ظرفیتی حیاتی از "گونه" خود را تحقق بخشیده‌ایم. و این در نظر مارکس به همان اندازه شکلی از تولید است که کاشتن سیب زمینی. همبستگی انسانی برای هدف تغییر سیاسی ضروری است؛ اما سر آخر به عنوان دلیل خودش عمل می‌کند. این نقل قول مؤثر از کتاب دست‌نوشته‌های فلسفی و اقتصادی بسیار راه‌گشا است: هنگامی که کارگران کمونیست با هم متحد می‌شوند، نخستین هدف آن‌ها تئوری و تبلیغ و ترویج آن است. اما در عین حال در نتیجه این اتحاد، نیاز جدیدی را طلب می‌کنند - نیاز به جامعه - و آن‌چه که به‌عنوان ابزار ظاهر شده بود، خود به یک هدف تبدیل می‌شود. سیگار کشیدن، نوشیدن، غذا خوردن با هم دیگر ابزارهایی نیستند که باعث تماس یا اتحاد افراد شوند. انجمن و جلسات مباحثه که در نهایت جامعه را هدف خود قرار می‌دهد، برای آن‌ها کافی است. از نظر آن‌ها برادری آدم‌ها، فقط یک عبارت توخالی نیست بلکه واقعیت زندگی است و شرافت انسانی آن‌ها از دستان پینه‌بسته‌شان پیداست. [۱۰]

از این‌رو، برای مارکس تولید به معنای تحقق بخشیدن به قدرت‌های ضروری انسان در لحظه تغییر شکل دادن به واقعیت است. او در کتاب **گروندرپسه** ادعا می‌کند که ثروت واقعی "نتیجه مطلق توانایی‌های بالقوه و خلاق انسانی است. . . یعنی توسعه و پیشرفت همه قدرت‌های بشری به مثابه یک غایت در خود، نه همچون اندازه‌گیری از روی معیاری از پیش تعیین شده." [۱۱] مارکس در **کاپیتال** می‌نویسد، با فراروی از تاریخ طبقاتی "آن توسعه توانایی بشری که غایتی در خود است، و قلمرو راستین آزادی" می‌تواند آغاز شود. [۱۲]

کلمه تولید در آثار مارکس هرگونه فعالیت ارضا کننده‌ای را پوشش می‌دهد: فلوت نواختن، مزه‌مزه کردن یک هلو، مشاجره بر سر افلاطون، رقصیدن، سخنرانی کردن، درگیر شدن در سیاست، سر و صورت دادن به یک جشن تولد برای یکی از بچه‌ها. تولید، پی‌آمد مردانگی عضلانی نیست. هنگامی که مارکس از تولید به‌عنوان جوهر بشریت صحبت می‌کند، منظور او این نیست که جوهر بشریت بسته‌بندی سوسیسی است. همان‌گونه که می‌دانیم کار شکلی بیگانه شده از آن چیزی است که "پراکسیس" می‌خوانیم - کلمه یونانی باستانی به معنی نوعی خود شکوفایی آزاد که توسط آن جهان را تغییر می‌دهیم. در یونان باستان، این کلمه به همه فعالیت‌های یک انسان آزاد اطلاق می‌شد، در مقابل فعالیت‌های یک برده.

با این وجود تنها اقتصاد در محدودترین مفهوم آن به ما اجازه خواهد داد تا به فراسوی اقتصاد برویم. توسط بازگستری منابع که سرمایه‌داری آن‌ها را بسیار دوراندیشانه برای ما ذخیره کرده است، سوسیالیسم می‌تواند به اقتصاد اجازه دهد که موقعیتی کمی بهتر داشته باشد. اقتصاد ناپدید نخواهد شد، اما کمتر توی چشم خواهد آمد. لذت بردن از مقدار کافی کالاها به این معنی است که دیگر نباید نگرانی دائمی بابت پول داشت. این امر ما را از فعالیت‌های ملال آور آزاد می‌کند. نه تنها موضوعات اقتصادی تمام فکر و ذکر مارکس را اشغال نکرده بودند، بلکه آن‌ها را به‌عنوان اعوجاجی از پتانسیل حقیقی انسان می‌دید. او جامعه‌ای را می‌خواست که در آن اقتصاد دیگر این همه انرژی و زمان را به خود منحصر نکند.

مشغله و گرفتاری اجداد ما نسبت به موضوعات مادی قابل فهم است. در جایی که شما تنها می‌توانید مازاد اقتصادی اندکی را تولید کنید، و یا اصلاً هیچ گونه مازادی را به دست نمی‌آورید، شما بدون کار سخت دائمی تلف خواهید شد. سرمایه‌داری اما به میزانی مازاد تولید می‌کند که واقعاً می‌تواند برای افزایش فراغت در مقیاسی قابل ملاحظه استفاده شود. طنز ماجرا این است که سرمایه‌داری این ثروت را به روشی خلق می‌کند که

خواستار انباشت و توسعه دائمی و بنابراین کار مداوم است. همچنین سرمایه‌داری این ثروت را به روش‌هایی خلق می‌کند که فقر و مشقت حاصل می‌کند. این سیستمی خود-عقیم‌ساز است. در نتیجه، انسان‌های مدرن که با یک وفور غیرقابل تصور برای انسان‌های شکارچی-گردآورنده، برده‌های باستان و یا سرف‌های فئودالی احاطه شده‌اند، به این جا رسیده‌اند که به همان سختی و همان میزان اجدادشان کار کنند.

همه آثار مارکس در مورد خوشی و بهره‌مندی انسان است. برای او زندگی خوب نه بسته به کار، که بسته به فراغت است. خودشکوفایی آزاد یقیناً شکلی از "تولید" است؛ اما این امر اجباری نیست. و فراغت ضروری است تا انسان‌ها زمان‌هایی را برای امور خودشان اختصاص دهند. بنابراین تعجب آور است که مارکسیسم اعضای رسمی و بیکاره

سازمان‌ها و احزاب و تنبل‌های حرفه‌ای را به صفوف خود جلب نمی‌کند. به هر حال، این امر به این خاطر است که انرژی زیادی را باید برای دستیابی به این هدف صرف کرد. فراغت چیزی است که باید برای آن کار کنید.

پانویست‌ها:

۱. جان گری، صبح کاذب: فریب سرمایه‌داری جهانی (لندن، ۲۰۰۲)، ص. ۱۲.
۲. مارکس و انگلس، منتخب مکاتبات (مسکو، ۱۹۶۵)، ص. ۴۱۷.
۳. تئودور آدورنو، دیالکتیک منفی (لندن، ۱۹۶۶)، ص. ۳۲۰.
۴. ژان ژاک روسو، گفتاری در باب نابرابری (لندن، ۱۹۸۴)، ص. ۱۲۲.
۵. جان الیوت کایرنز، "فای کنت و اقتصاد سیاسی،"

۶. نشریه فورت نایتلی ریویو (مه ۱۸۷۰). ای. اچ. لکی، مقالات تاریخی و سیاسی (لندن، ۱۹۰۸)، ص. ۱۱.
۷. آرتور فریدمن، مجموعه آثار اولیور گلداسمیت (آکسفورد، ۱۹۶۶)، جلد ۲، ص. ۳۳۸.
۸. برای مباحثه‌ای عالی در این باره، بنگرید به پیتر ازبورن، مارکس (لندن، ۲۰۰۵)، فصل ۳.
۹. مارکس، تئوری‌های ارزش اضافی (لندن، ۱۹۷۲)، ص. ۲۰۲.
۱۰. مارکس، دست‌نوشته‌های فلسفی و اقتصادی ۱۸۴۴ (نیویورک، ۱۹۷۲).
۱۱. مارکس، گروندریسه (هارموندزورث، ۱۹۷۳)، ص. ۱۱۰-۱۱۱.
۱۲. مارکس، کاپیتال (نیویورک، ۱۹۶۷)، ج اول، ص. ۸۵.



حزب نوین ضد-سرمایه‌داری: فضایی برای بازسازی

دنیس گودار

برگردان: رها معتمد

آترناتیو: مسأله بنا نهادن یک حزب انقلابی به مثابه یک اولویت استراتژیک، امروز عملاً در دستور کار جنبش کمونیستی در ایران قرار دارد. در اروپا نیز، همین بحث، البته با تفاوت‌هایی بارز، در بین کمونیست‌ها و انقلابیون در جریان است. برای اطلاع خوانندگان از آخرین مباحثات چپ انقلابی در اروپا در این زمینه، در دو شماره قبل، اقدام به انتشار مقالاتی از الکس کالینیکوس (حزب کارگران سوسیالیست بریتانیا) و فرانسوا سابادو (اتحادیه کمونیست انقلابی پیشین و حزب نوین ضد-سرمایه‌داری کنونی) نمودیم. مقاله دنیس گودار در این جا، در ادامه این دو مقاله و در جمع‌بندی آن‌ها ارائه شده است. توضیح آن که مباحث چپ انقلابی اروپا در این زمینه و سایر مسائل استراتژیک، عمدتاً با محوریت دو جریان فوق‌الذکر دنبال می‌شود.

حزب نوین ضدسرمایه‌داری (NPA) پیش‌روی سیاسی پرهیجانی است چرا که پاسخی است به نیاز برخاسته از مبارزه در فرانسه طی چند سال گذشته. انقلابیون مارکسیست در مرکز آفرینش این حزب قرار دارند، و در حالی که بحران جهانی سرمایه‌داری شتابان پیش می‌رود، NPA چشم‌انداز یک مداخله‌گری فعال را، در یک کشور سرمایه‌داری پیش‌رفته، در مقیاسی که در خارج از دوران انقلابی بی‌سابقه است، به روی آنان می‌گشاید. اهمیت بحث بین فرانسوا سابادو و الکس کالینیکوس از همین روی است. (۱) وقتی که انقلابیون فرصت فزاینده برای آموختن از تجارب ملموس و نیز وظیفه‌ی خلاصی خود از زیر بار

فرقه‌گرایی را دارند، کیفیت باز بحث کم‌ترین مزیت آن است.

مبنای منطقی مشترک هم در بحث سابادو و هم در بحث کالینیکوس این است که بحران رهبری‌های سنتی جنبش کارگری فضایی را در "سمت چپ چپ رفرمیست" گشوده است که باید پر شود. مخالفت‌های‌شان پیرامون مسأله مرزبندی‌های برنامه‌ای در مورد سازمانی که در پی پر کردن این فضا است دور می‌زند - آیا این سازمان باید انقلابی باشد و آیا برای مارکسیست‌های عضو آن باید محدودیت‌هایی وجود داشته باشد یا نه؟

کالینیکوس در آخرین اظهارنظرش در بحث اذعان می‌دارد که، به دلایل ویژه‌ی فرانسه، سابادو درست می‌گوید که NPA می‌تواند نه فقط سازمانی ضد-سرمایه‌داری بلکه حتی انقلابی در معنای وسیع کلمه باشد. اما کالینیکوس نیز بر این اصرار دارد که این رویکرد در موقعیت‌های دیگر انعطاف‌پذیری بیشتری را ایجاب می‌کند. برای خوانش درست کالینیکوس بدون شک باید در نظر داشت که برای او درک سرشت رفرمیسم - یعنی، درک تضادهایی موجود در آگاهی طبقاتی و درک پویایی‌های تکامل آن - به منظور کمک به اعتلای سیاسی و تعیین استراتژی‌ها و تاکتیک‌های مناسب، از اهمیت زیاد برخوردار است. من در این دغدغه‌ی ذهنی با او شریک هستم.

بحث در باره‌ی NPA نباید ابتدا به ساکن بر مرزبندی‌های برنامه‌ای متمرکز شود، بل که تمرکزش در وهله نخست باید بر این باشد که چگونه می‌تواند نوعی از رهبری رسمی یا غیررسمی را، که از پروسه‌ی مبارزه پدیدار می‌شود، سازمان‌دهی کند، چگونه می‌تواند در جنبش نفوذ

کند - حتی آن را، بر بنیادی طبقاتی، رهبری و بازسازی کند. برای به‌وقوع پیوستن این‌ها، جریان انقلابی در NPA باید وضوح و یگانگی برخوردار باشد. مرزبندی‌های انقلابی مورد نظر برای سازمانی از این دست صرفاً خیالی نیستند؛ آن‌ها یگانگی جریان انقلابی را تضعیف می‌کنند و به مانعی برای ساختن یک استراتژی ضد-سرمایه‌داری مشترک که این حزب نیاز دارد تبدیل می‌شوند.

محدودیت‌های بحث بین سابادو و کالینیکوس به نظر من از این واقعیت ریشه می‌گیرد که فضایی که آنان در باره آن صحبت می‌کنند، فقط فضایی نیست که "باید پر شود". این فضا "حزب" (۲) محض یا فضایی کاملاً سیاسی نیست. سرشت آن ایدئولوژیک، اجتماعی-سیاسی است. تا حد زیادی این فضا باید بازسازی شود. انباشته شدن تغییرات در شیوه‌ی سرمایه‌دارانه تولید و بنا بر این در ساختار طبقه کارگر، بحران اقتصادی و از سر گرفته شدن دوباره‌ی مبارزات به یک موقعیت به لحاظ تاریخی نوین سیاسی انجامیده است، موقعیتی که توسط استاتیس گولاکیس به عنوان بحران طولانی هژمونی مشخص شده است: "دقیقاً به خاطر ویژگی‌اش به طور بنیادی مخرب توافق اجتماعی پیشین است، پیروزی نئولیبرالیسم فقط بر پایه‌ی شکست دادن طبقات فرودست و مجبور کردن آن‌ها به عقب‌نشینی به دست آمده است. نئولیبرالیسم صرفاً به دلیل غیاب، نبود یک چشم‌انداز بدیل، پیروز شده است. آن در کسب حمایت اکثریتی مردمی موفق نبوده است بل که پیروزی او، با وام‌گیری از اصطلاحات گرامشی، سلطه‌ی است بدون هژمونی" (۳).

یکی از عوامل دخیل در این بحران هژمونی بحران



جبهه‌ی متحد برای جلب نظر مساعد اکثریت کارگران به کنش در راستای مشی انقلابی طرح‌ریزی شد. انقلابیون به این طریق در عمل نشان می‌دادند که آنان "مصمم‌ترین بخش احزاب طبقه‌ی کارگر" هستند که "به‌لحاظ تئوریک دارای درک روشن از خطوط حرکت، شرایط، و نتایج عام نهایی جنبش پرولتاریا" می‌باشند.

این استراتژی تحت شرایط تاریخی ویژه‌ای تدقیق شد که ویژگی‌هایش را می‌توان به این قرار به‌طور موجز خلاصه کرد: جنبشی کارگری موجودیت داشت که (به‌رغم جنگ) متشکل و قدرتمند بود، یک فرهنگ مارکسیستی غالب در قلب جنبش چپ وجود داشت، و احزاب قدرتمند رفرمیستی و انقلابی برای کسب رهبری جنبش کارگری رقابت می‌کردند. تحت این شرایط وحدت عمل طبقه از طریق وحدت سازمان‌هایش (در وحله‌ی نخست، احزاب‌اش) تضمین می‌شد. جدا کردن کارگران از رفرمیسم در اصل منوط به موفقیت در جدا کردن آنان از حزب رفرمیست بود. (۴)

بحران به درازا کشیده شده‌ی هژمونی که به توضیح آن پرداختیم به این معنا است که استراتژی جبهه‌ی متحد اکنون در شرایط کاملن متفاوت تاریخی مطرح می‌شود: ما جنبش کارگری جدیدی داریم که روی هم‌رفته شیرازه‌ی آن از دست رفته است و رهبری‌های سنتی فقط پیوندهایی سست با

جزیی و ناهم‌گون است. از این روی، اگر برای طبقه‌ی کارگر مبارزه‌ی مشخص علیه طبقه‌ی حاکم به منظور توسعه‌ی خود به‌عنوان یک طبقه (یعنی خودآگاه و متشکل) لازم است، مبارزه درون طبقه نیز، صرف نظر از هر دلیل دیگر، دست‌کم برای ممکن ساختن خود مبارزه، لازم است.

در مانیفست کمونیست، کارل مارکس از طریق تعریف نقش کمونیست‌ها پاسخ تئوریک صریح به این ناسازه می‌دهد. کمونیست‌ها هرگز نباید خود را از طبقه‌ی تحت سلطه جدا کنند. آنان باید همیشه از منافع عام جنبش دفاع کنند. در عین حال، آنان باید مصمم‌ترین بخش "احزاب طبقه‌ی کارگر" بوده و دارای مزیت "تئوریک" بر "توده‌ی عظیم طبقه‌ی کارگر... در فهم روشن خطوط حرکت، شرایط، و نتایج عام نهایی جنبش پرولتاریا باشند".

تجدید عهد با جبهه‌ی متحد

استراتژی جبهه‌ی متحد پاسخ عملی به این ناسازه توسط احزاب انترناسیونال سوم در ۱۹۲۰ بود. انترناسیونال سوم از انشعاب‌های احزاب انترناسیونال دوم در ۱۹۱۹ زاده شد. اما ظرفیت احزاب رفرمیست کشورهای توسعه یافته در جلب حمایت بخش‌های مهم طبقه‌ی کارگر (اگرچه فقط به‌طور منفعلانه) به شکست موج نخست انقلاب، مشخصن در ایتالیا و آلمان، انجامید.

رهبری‌های طبقه‌ی کارگر است. و این دومی منحصر به این دلیل نیست که رهبران به‌لحاظ ایدئولوژیک "گردش به‌راست" داشته‌اند. تغییرات درون طبقه‌ی کارگر وسیعاً به تضعیف و در مواردی ویران شدن استحکاماتی انجامیده است که از طریق آن‌ها این رهبری‌ها اعمال می‌شد. در عین حال بخش‌های جدید ایجاد شدند. تمامی ساختار "دنیای کار" در بحران است (همه‌ی سازمان‌های طبقاتی سنتی، و نیز نقاط ارجاع و "فرهنگ" آن‌ها، تضعیف شده است). از این گذشته، تاثیر جنبش کارگری می‌تواند به کل جامعه سرایت کند. بحران جنبش کارگری در واقع توانایی کارگران را در مقابله با تهاجم نولیبرالی کاهش داده است. کولاکیس به‌درستی تاکید می‌کند که این [بحران جنبش کارگری] همان اندازه علت است که معلول است. با این وجود نباید شیوه‌ی سلطه رهبری‌های سنتی بر جنبش کارگری را، یعنی تحمیل ساختار (بوروکراتیک) به جنبش کارگری و فرهنگ‌اش، که عاملی از هژمونی غالب بر دوران پیشین بود، از نظر دور برداریم. از این منظر، صحبت از یک فضای گشوده شده صحیح است.

رابط یک ناسازه

در مصاحبه‌ای در ۱۹۷۰ تونی کلیف با این ابراز نظر که مبارزات بیش‌تری درون طبقه‌ی کارگر باید انجام گیرد تا علیه طبقه‌ی حاکم تعجب ژورنالیستی از این‌ترنشنال ای دی یت را برانگیخت. سلطه‌ی اقلیتی سرمایه‌دار در عالم واقع فقط به این دلیل ممکن می‌شود که عمومن اکثریت وسیع کارگران این سلطه را چه در ایده‌ها و چه در کردارهایشان می‌پذیرند. رفرمیسم "دست‌کاری آگاهی" به‌طور ساده و سراسر نیست. بل که بیان آن چیزی است که گرامشی "آگاهی متناقض" کارگران نامید - پذیرش ایده‌های مسلط و شیوه‌ای که در آن بیان منافع واقعی‌شان وارد تناقض با این ایده‌های مسلط می‌گیرد.

میانی به‌چالش گرفتن اندیشه‌های مسلط، از طریق تجربه‌ی مقاومت، هر چند محدود، در برابر استثمار یا به‌طور کلی در برابر بی‌عدالتی، توسعه می‌یابد. اما این چالش همیشه درون طبقه به‌عنوان یک کل،

طبقه‌ی کارگر دارند، و این در جامعه‌ای است که در آن ایده‌های طبقاتی فقط به تازگی مخاطبانی بازیافته است.

جبهه متحد گسترده

سبادو در روی کرد به NPA به چهارچوب جبهه‌ی متحد وفادار نمی ماند چرا که پایه‌ی مفهومی‌اش مدل "کلاسیک" است. این وی را بر آن می‌دارد که در باره‌ی NPA بر حسب نبردی سیاسی بیندیشد، که در آن NPA نقش یک حزب انقلابی را ایفا می‌کند که درگیر مبارزه علیه حزبی رفرمیسم است.

ایده‌ی "جبهه‌ی متحد از نوعی خاص"، که کالینیکوس به آن ارجاع می‌کند، تلاشی است به اقتضای موقعیت برای فرا رفتن از مدل تاریخی. این، اما، هم‌چنان پاسخی نابسندۀ باقی می‌ماند، ایده‌ای بیش از یک تغییر مدل را باز نمود نمی‌کند. این نابسندگی^۶ کالینیکوس را بر آن می‌دارد که NPA را در تحلیل نهایی، چونان پاسخی عقیم به این تغییر، در نظر گیرد.

گرامشی در زمانی که در زندان فاشیست‌ها بود، تلاش می‌کرد علت شکست موج انقلابی سال‌های ۱۹۲۰ را درک کند. این او را به بررسی دوباره‌ی ایده‌ی جبهه‌ی متحد و گستردن میدان مطالعه‌اش، بر پایه‌ی تحلیل ساختار پیچیده‌تر کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته، کشاند. از این روی، او دید گسترده‌تری از جبهه‌ی متحد ترسیم کرد. همان طور که دانیل بن سعید توضیح می‌دهد، وی به آن [جبهه‌ی متحد، م] "هم‌چون عینیت‌چیرگی هم‌مونی سیاسی و فرهنگی" چنگ می‌اندازد. و از آن، به شیوه‌ای کاملن لینی، استنتاج می‌کند که داو در یک موقعیت انقلابی "راه حل [برون‌رفت] از بحرانی تعمیم‌یافته به روابط متقابل بین تمامی مولفه‌ها در جامعه است"، بحرانی که نمی‌تواند "به برخورد بین دو طبقه‌ی متخاصم" کاهش یابد. (۵)

مدل "کلاسیک"، در این ایده‌ی گسترده‌تر از جبهه‌ی متحد، آن شکلی است که با شرایط تاریخی ویژه تناسب داشت، شرایطی که در آن واقعیت جنبش کارگری و نفوذش^۷ مبارزه برای رهبری را به مساله‌ی کلیدی "راه حل این بحران

تعمیم یافته" بدل می‌ساخت. هدف اصلی جبهه‌ی متحد، اما، وحدت عمل بین احزاب نیست. بل که به حرکت درآوردن توده‌های وسیع جامعه در یک رو در رویی چندسطحی با طبقه‌ی حاکم، متشکل کردن طبقه‌ی کارگر چونان موتور این جنبش و کسب رهبری انقلابی برای جنبش است. (۶)

دریافت استراتژیک از NPA

در پرتو این دریافت است که ما باید درک‌مان از NPA را وضوح بخشیم. مساله اکنون برای مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه بازسازی جنبش کارگری و توانمند کردن آن به جلب "تمامی بخش‌های ستم‌دیده" به دنبال خود است - برای برساختن آن چه که برخی "ضد-هم‌مونی" می‌نامند. وقتی که پروسه‌ی توسعه‌ی مبارزه با پدیداری رهبری‌های بالقوه در بسیاری جبهه‌های نبرد علیه نظام قرین شده است، NPA باید سازمان‌دهی مجدد، هم‌آهنگ کردن و تجهیز آن‌ها به یک استراتژی راه، برای رویارویی با طبقه‌ی حاکم، هدف خود قرار دهد. اگر چنین کند، و برای پیش‌برد مسائل بر پویایی مبارزه تکیه کند، رهبری‌های جدید نه تنها در خدمت فایق آمدن بر ایستایی ناشی از سلطه‌ی کنونی رهبری‌های سنتی و سیاست‌هایشان، بل که کلید بازسازی جنبش کارگری نیز خواهد بود.

این پایه‌ی تثبیت بنیادهای NPA به‌مثابه‌ی حزب طبقه و ضد-سرمایه‌داری است. باید پیشاپیش خاطر نشان کرد که هیچ چیز از پیش تضمین شده نیست یا نمی‌تواند با اعلام اصول بنیادی کسب گردد. تاکید بر NPA در داشتن مرزبندی‌های دقیق در خلال شکل‌بندی‌اش در خدمت آزموده‌ترین مروجین و نه اکتیویست‌ها قرار گرفت. و سرسختانه‌ترین عناصر "انقلابی" این مروجین، در داخل و خارج اتحادیه‌ی کمونیست انقلابی پیشین، موفق به دریافت پاسخ در بین گرایش‌های "سالم" چپ از آن بخش‌های اجتماعی که اخیراً توسط جنبش رادیکال شده‌اند گردیدند. (۷)

نتایج غلبه‌ی پروسه‌ی بنیادگذاری از طریق تبلیغ و ترویج [پروپاگاندا] واضح است. NPA ممکن است در طبقه و بخش‌هایی از جامعه پیشاپیش جای پای

برای خود باز کرده باشد. با این وجود وقتی که زمان سازمان‌دهی بخش‌هایی از جنبش، به‌ویژه در اتحادیه‌ها و انجمن‌های محله، فرا می‌رسد با مشکل مواجه خواهد بود. به شکلی متناقض، دست کم در سطح، هر چه در تعیین مرزبندی‌های برنامه‌ای انقلابی، به منظور اقبال مردم، مدارا بیش‌تر باشد ساختن [حزب] بر پایه‌ی طبقاتی مشکل‌تر خواهد بود.

بدون تردید، درگیری در حزب^۸ بازتاب گسترده‌تر و کار صبورانه‌تر مبارزان حزبی که در محیط کار می‌کنند را ایجاب می‌کند. این یقین در مورد کسانی که مسئولیت [ساختن حزب] را به عهده دارند دو چندان است. با این همه جذب چنین مبارزانی به NPA باید یک هدف باشد، که ضوابط تبلیغ و ترویج غالب آن را سخت‌تر می‌کند.

کدام استراتژی؟

تمرکز بر بحث منحصرن از زاویه‌ی مرزبندی‌های برنامه‌ای کافی نیست و می‌تواند فقط به تقویت موانع تعیین استراتژی برای NPA بینجامد.

این بحران رشدیابنده‌ی سرمایه‌داری و پرسش‌های برخاسته از مبارزه است که مخاطبانی برای چنین استراتژی‌یی خلق کرده است. وقتی که به موازات مبارزه^۹ بی‌اعتمادی نسبت به نهادها و رهبری‌های جنبش کارگری رشد می‌کند، ما باید برای جلوگیری از فروکش کردن روحیه‌ی رزمندگی به انفعال، چشم‌انداز یک آلترناتیو مشخص را توسعه دهیم. تمنای فراخوان برای اعتصاب عمومی می‌تواند یک سلاح دو لبه باشد. این درخواست می‌تواند با معنا باشد اگر نیروهای فشار رهبری‌های اتحادیه‌ها برای یک روز ملی اعتصاب و تظاهرات فرا خوانند. در عین حال آن می‌تواند به بدبینی عمیق بینجامد وقتی که همین رهبری‌ها کنش را زمین‌گیر کند و هیچ رهبری آلترناتیوی که بتواند بر پایه‌ی مبارزه‌ی جوانانه‌تر، جای‌گزین آن شود وجود نداشته باشد. یک چنین وضعیتی فقط می‌تواند تخیلات انتخاباتی (و بنا بر این رفرمیسم) را تقویت کند، که در قالب تنها راه پاسخ به مساله‌ی قدرت ظاهر می‌شود.

به‌روشنی NPA باید سیاستی را مفضل‌بندی کند

که نه تنها در هر جبهه‌ای که درگیر است قابل دفاع باشد، بل که ساختن و توسعه دادن جنبش بر پایه‌ای گسترده‌تر و مبارزه‌جویانه‌تر را نشانه گرفته باشد. اما این باید با معادل آن چیزی که سنت تروتسکیستی استراتژی انتقالی (۸) می‌خواند ترکیب شود -از طریق پیش بردن رفرم‌های ساختارگرایانه‌ی ضدسرمایه‌داری. NPA باید به عنوان سازمانی شناخته شود که پیشنهاد ارائه می‌دهد، بحث می‌کند، در مواقعی اشکالی را (در شرایط مشخص) راه‌اندازی می‌کند که در گذشته کنترل کارگری خوانده می‌شد. در این خصوص باید اشکالی از سازمان‌دهی کارگری در محل کار را مورد بحث قرار دهد که توسعه‌ی اشکال گسترده‌تر یا کوچک‌تر کنترل را نشانه گرفته‌اند، اشکالی که کارگران و استفاده‌کنندگان خدمات عمومی در محل را متحد می‌کند، و غیره.

همان‌طور که مطالعات دانی گلوکشتین در زمینه‌ی شوراهای کارگری نشان می‌دهد، تجاربی این‌چنین^۵ همیاری بین دو گروه را می‌طلبد و اجازه می‌دهد. اولی از لایه‌ای از مبارزان عادی محل [مثلن بخش انبارداری در یک کارخانه، م] در محل کار [مثلن کارخانه، م] تشکیل می‌شود که مشروعیت خود را از کارگران کسب کرده‌اند. آنان اغلب به مخالفت با رهبری‌های اتحادیه شناخته شده‌اند اما این معمولن به سر و کار داشتن با خواسته‌های بلافصل محدود می‌شود. گروه دیگر از فعالان سیاسی‌ای تشکیل می‌شود که دارای دید جهانی‌تراند اما اصولن فاقد مشروعیت و ریشه در طبقه‌ی کارگر می‌باشند. (۹)

نقش انقلابیون

نه تنها تضادی بین استراتژی ضد-سرمایه‌داری و استراتژی انقلابی وجود ندارد بل که اولی باید به عنوان مولفه‌ای از دومی دریافت گردد. عدم موافقت‌ها در زمینه‌ی چشم‌انداز انقلاب، اضافه بر نیاز به سرنگون کردن دولت یا در مورد نقش خشونت، موانعی برای به‌اشتراک گذاشتن استراتژی ضد-سرمایه‌داری نیست (استراتژی ضد-سرمایه‌داری، یادمان نرود، پایه‌ای برای طرح مطالبات انتقالی بود).

اما انقلابیون باید نشان دهند که وضوح در باره‌ی چشم‌انداز انقلاب به توسعه‌ی یک استراتژی ضد-سرمایه‌داری منسجم کمک می‌کنند.

مضافن، توسعه‌ی اشکال آلترناتیو قدرت، هر چند کوتاه عمر، این پرسش پیش می‌کشد که دامنه‌ی رویارویی با نهادهای موجود قدرت چه قدر باید باشد، و چه مدلی‌هایی مورد نیاز هستند.

در این جا ما، تا جایی که به انقلابیون در NPA ارتباط پیدا می‌کند، به نقشی که مارکس به کمونیست‌ها منتسب می‌کند^۶ ارجاع می‌کنیم: آنان قاطع‌ترین هستند وقتی که پای مفصل‌بندی و توسعه‌ی یک استراتژی ضد-سرمایه‌داری برای NPA در میان است و بیش‌ترین آگاهی طبقاتی را دارند وقتی که با درک خطوط مبارزه، شرایط، و نتایج عام‌نهایی این استراتژی مواجه‌ایم.

این، اما، نه ایجاد یک جناح انقلابی در NPA را، که مبنای‌اش بر استقلال عمل است، برمی‌تابد -چرا که در حال حاضر امکان و توسعه‌ی یک استراتژی ضد-سرمایه‌داری مشروط به توسعه یافتن NPA است، و نه مخالف‌اش را- و نه قناعت به استدلال در یک سطح تئوریک محض.

هدف انقلابیون مارکسیست باید به انجام رساندن یک استراتژی بین خود و بحث و تلاش برای پذیرش آن در NPA باشد. آنان باید این [استراتژی] را نه تنها علیه دیگر پوزیسیون‌ها بل که در ارتباط با تجارب گردآمده در چهارچوب NPA نیز محک زنند.

یادداشت‌ها

- ۱- کالینیکوس، ۲۰۰۸؛ سابادو، ۲۰۰۹؛ گارگاناس، ۲۰۰۹؛ کالینیکوس، ۲۰۰۹
- ۲- در این ارتباط دست کم، انتقاد آلپور ناخت‌وی Olivier Nachtwey از مفهوم سوسیال لیبرالیسم به مثابه‌ی "تمرکز بیش از اندازه بر جهت‌یابی ایدئولوژیک سوسیال دموکراسی نوین و قراردادن نمایندگی طبقاتی در سایه" شریک است -ناخت‌وی، ۲۰۰۹.
- ۳- کوولاکیس، ۲۰۰۹.
- ۴- باید توجه لازم به تغییری که استالینیزم

پیشاپیش در کاربرد این استراتژی جبهه‌ی متحد ایجاد کرده بود مبذول داشت وقتی که هیچ یک از دو حزبی که برای رهبری جنبش کارگری مبارزه می‌کردند انقلابی نبود. به‌هر حال می‌توان گفت که وحدت عمل بین کارگران هنوز در متن جنبش کارگران عمدتن متشکل فرموله می‌شد. نگاه کنید به گذار، ۲۰۰۸.

۵- بن‌سعید، ۲۰۰۷.

۶- کریس هارمن، ۲۰۰۷، این را به‌مثابه‌ی کوششی جمع‌بندی می‌کند در جهت یافتن آن چه به یک نیروی اقتصادی پتانسیل "تبدیل خود به یک نیروی سیاسی، با ظرفیت توده‌ای برای کشیدن بخش‌های ستم‌دیده به منظور سرنگونی یک نظام سیاسی کهنه، را می‌دهد".

۷- صرف نظر از این که این چپ چه قدر خودجوش ممکن است ظاهر شود، با این وجود توسط تئوری‌های اتونومیستی متأثر می‌شود. پانوس گارگانوس، ۲۰۰۹، کاملاً محق است وقتی که بر نیاز مبارزه‌ی سیاسی و تئوریک علیه این جریان‌ها تاکید دارد. مضافن، هر چه بیش‌تر ما در ارائه‌ی یک استراتژی منسجم برای NPA قصور کنیم نفوذ این جریان‌ها بر، اگرچه اقلیت، ولی بخش‌های با اهمیت جنبش قوی‌تر خواهد بود.

۸- سنتی که من، مثل کالینیکوس، به آن تعلق دارم از دیرباز سنت به اصطلاح ارتودوکس تروتسکیستی را، برای درک رسمی و غیرتاریخی برنامه‌ی انتقالی که توسط تروتسکی تبیین شده، مورد نقد قرار داده است. نشانی از آن چه در مورد دوران تازه است این است که این روی کرد باید دوباره مورد بحث قرار گرفته و ملموس گردد. استدلال‌های گرایش سوسیالیسم بین‌الملل، که به باور من در گذشته معتبر بود، نباید به یک مانع در دورانی که در حال گشایش است بدل شود. برعکس، جریانی که از انترناسیونال چهارم بیرون آمد نباید روی کرد انتقالی را به موقعیت "درس استراتژیک منقضی شده" یا تروتسکیسم رهاشده، تحت عنوان سنت گذشته، واگذار کند.

۹- گلوکشتین Gluckstein، ۱۹۸۵

فراخوان زنان مبارز و انقلابی!

به جرات می‌توان گفت که طی سی و دو سال حاکمیت جمهوری زن ستیز اسلامی، زنان پویاترین قشر اجتماعی بودند که به طور دائم علیه این رژیم، مبارزه و مقاومت کرده‌اند. تمام عمر ننگین جمهوری اسلامی با این تخاصم اجتماعی رقم خورده است و همه گروه‌ها و احزاب و جریان‌های سیاسی و طبقاتی مختلف را مجبور به موضع‌گیری کرده است.

جناح رفرمیست و محافظه کار جنبش زنان که دیدگاه‌ها و منافع زنان مرفه جامعه را نمایندگی می‌کند، خواهان اصلاحاتی جزئی در قوانین جمهوری اسلامی است و آن را «راه» دست‌یابی زنان ایران به «آزادی و برابری» می‌داند. اما گرایش‌های رادیکال و انقلابی زنان که از همان فردای ۸ مارس ۱۳۵۷ پا به میدان مبارزه سازمان‌یافته علیه جمهوری اسلامی گذاردند گام ابتدایی و اولیه در راه رهایی زنان را در سرنگونی کامل جمهوری اسلامی و جدایی قطعی دین از دولت می‌دانند. این جناح از جنبش زنان علاوه بر موضع‌گیری روشن در مورد این‌که رسیدن زنان به هیچ سطح از «آزادی و برابری» در چارچوب جمهوری اسلامی ممکن نیست، در شرایطی که «دعوی» میان امپریالیسم و بنیادگرایی اسلامی صحنه سیاست جهانی را رقم می‌زد (و کماکان مولفه مهمی از اوضاع جهان است) با صراحت اعلام کرد که هر دوی این‌ها نماینده‌ی نظام‌های اجتماعی هستند که فرودستی زن و ستم جنسیتی بخشی لاینفک از آنان است و جنبش زنان باید مستقل از هر دو تکامل یابد و برای رهایی خود مبارزه کند.

تفاوت میان دو راه و دو افق و دو برنامه در جنبش

زنان به خصوص در ده سال اخیر برجسته‌تر از هر زمان دیگر شده است. با این وصف هنوز توازن قوا به نفع گرایش رادیکال و انقلابی برهم نخورده است. این امر در شرایطی که جامعه ما می‌تواند به سرعت به سوی یک تعیین تکلیف سیاسی برود خطر مهمی برای جنبش رهایی زنان است. زیرا نیروهای بورژوازی جنبش زنان به طور قطع تلاش خواهند کرد انرژی مبارزاتی زنان ایران را دست‌مایه بازسازی نظام ستم و استثمار کهن در اشکالی نوین کنند.

مبارزه برای برهم زدن این توازن قوا کماکان در دستور کار ما است. اما دست‌یابی به آن در گرو حرکت متمرکزتر و تکاپوی بیشتر زنان کمونیست است. هر چند زنان کمونیست همواره هسته مرکزی و سازش‌ناپذیر و پیگیر گرایش رادیکال در جنبش را تشکیل داده‌اند، اما برنامه و افق کمونیستی در جنبش زنان آنچنان که باید پژواک نیافته و همواره در پس پرده قرار گرفته است. حال آن‌که در زمینه رهایی زنان از قید ستم، کمونیسم رادیکال‌ترین فکر و تلاش تاریخ بشر بوده است. رهایی انسان از جهنم جامعه طبقاتی و رهایی کامل زن از قید ستم کاملاً به یکدیگر وابسته‌اند و این دو با رسیدن جامعه بشری به کمونیسم (که در آن نه از روابط سنتی مالکیت اثری است و نه از افکار سنتی) متحقق خواهند شد.

ما در آستانه دگرگونی‌های سیاسی و اجتماعی ناگزیری ایستاده‌ایم. بدون شک زنان نیروی اجتماعی بزرگ و تاثیر گذاری در تغییر و تحولات سیاسی آینده ایران خواهند بود. اما سوال اینجاست که به نفع چه طبقه و برنامه‌ای عمل خواهند کرد؟ آیا قادر خواهند بود برنامه، افقی و سمتی را در

پیش بگیرند که منطبق بر رهایی کامل زنان باشد؟ آیا قادر خواهند بود تشخیص دهند که عمیق‌ترین منافع‌شان در دگرگونی انقلابی نظام سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و ایدئولوژیک در ایران است؟ این مساله به طور تعیین کننده‌ای وابسته به دخالتگری زنان کمونیست انقلابی در جنبش زنان است. دخالتگری نظری و عملی آنان می‌تواند در جایجایی تناسب قوای موجود در جنبش زنان نقش بالایی را ایفا کند و از این طریق بر کل صحنه سیاسی و صف آرایی طبقاتی در ایران تاثیر گذارد. باید با جدیت افق و برنامه کمونیستی در مورد امر رهایی زنان را شفاف کنیم و دست به تلاشی عظیم و جسورانه در فراگیر کردن آن بزنیم تا برنامه و افق کمونیستی تبدیل به قطب تاثیر گذاری در جامعه شود.

به جرات می‌توان گفت اگر کمونیسم واقعی تبدیل به قطب تاثیر گذاری در جنبش زنان نشود مبارزات زنان ایران برای رهایی کامل در نیمه راه مانده و حتماً می‌توان گفت انرژی رها شده از این مبارزات دست‌مایه نوسازی نظام ستم و استثمار در اشکال جدید خواهد شد.

در شرایطی که توده‌های مردم بیزار از شکاف‌های طبقاتی و فقر و استثمار، ستم دینی و جنسیتی، رواج جهل و سنت‌های عقب مانده، بی‌حقوقی و ستم‌گری ملی، دست به اعتراض و شورش و مبارزه می‌زنند، افق و برنامه انقلاب کمونیستی می‌تواند خشم زنان را به نیروی قدرتمندی در راه سرنگونی جمهوری اسلامی تبدیل کند. این حرکت نه فقط در ایران بلکه در کل خاورمیانه و جهان گام مهمی در جهت رهایی بشریت بوده و مسیر حرکت مبارزات رهایی بخش را روشنایی خواهد بخشید.

اما بر کسی پوشیده نیست که گرایش‌های گوناگونی در میان زنان کمونیست هست. در نتیجه فرآیند شفافیت بخشیدن به افق و برنامه کمونیستی در زمینه مبارزه رهایی‌بخش زنان، ضرورتاً نیازمند دامن زدن به بحث و جدل و جوشش فکری است. برای فراگیر کردن دورنمای کمونیسم و دامن زدن به بحث در میان زنان رادیکال و انقلابی و کل

جامعه، بر آنیم که کنفرانس‌هایی را به حول: جنبش‌های زنان نیاز به کدام افق دارد؟ ساختار ستم بر زن در کارکرد نظام کنونی حاکم بر جهان چه جایگاهی دارد؟ مبارزه علیه آن در برنامه و افق کمونیستی چه جایی دارد؟ کدام پراتیک مشخص جهت بر هم زدن توازن قوای موجود در جنبش زنان مورد نیاز است. و ... سازماندهی کنیم.

(زمان و محل اولین کنفرانس در اطلاعیه‌ای جداگانه منتشر خواهد شد).
فریده رضایی، آذر درخشان، زمان مسعودی، صدیقه محمدی، ثریا فتاحی و لیلا پرنیان
۲۰۱۱/۱۰/۲۹
با ما با این ایمیل تماس بگیرید:
Zanane.chap@live.com



به مناسبت ۸ مارس روز جهانی زن رفرمیسم تهدیدی برای جنبش زنان و انقلاب

مرجان افتخاری

مارس ۲۰۱۲

بحران‌های اقتصادی محصول اجتناب‌ناپذیر و جزء کارکردی سرمایه و شیوه تولید سرمایه‌داری هستند و با جهانی شدن سرمایه و اضافه تولید آن مکانیزم بحران‌ها هم متفاوت شده‌اند. به همین دلیل بحران بازار مسکن و اعتبارات بانکی آمریکا که از نیمه سال ۲۰۰۷ شروع شد به سرعت به تمام سیستم بانکی و مالی اروپا، آسیا، خاورمیانه و تمامی شبکه‌های دیگر اقتصادی کشیده شد. دقیقاً به همین دلیل هم برنامه‌های اقتصادی که تقریباً مکانیزم‌های یکسانی دارند در تمام کشورهای اروپا، اتحادیه اروپا و بیشتر کشورهای جهان در مقابله با بحران اقتصادی اتخاذ شده است. برنامه‌ای که با حذف یارانه‌ها، امکانات و خدمات آموزشی و بهداشتی، افزایش مالیات‌ها، افزایش سن بازنشستگی، کاهش سطح دستمزدها (در یونان بین ۲۲ تا ۳۲٪ حقوق مزدبگیران و بین ۳۰ تا ۴۰٪ حقوق بازنشستگان) و بیکارسازی، ریاضت‌های اقتصادی و فشارهای معیشتی بی‌سابقه‌ای را به مزدبگیران تحمیل می‌کند. در حقیقت این مزدبگیران هستند که هزینه بحران اقتصادی را می‌پردازند، بدون این که کم‌ترین نقشی در به وجود آمدن آن داشته باشند. در این میان تبعیض و نابرابری‌های جنسیتی که جزء استاندارد نظام سرمایه‌داری است، فقر و تهیدستی زنان که نیمی از جمعیت جهانی هستند را به وضعیتی اسفبار و بحرانی تبدیل کرده است. به طوری که تعداد زنان و کودکان تهیدست و بی‌خانمان در کشورهای بزرگ سرمایه‌داری به هزاران هزار نفر و در کشورهای جهان سوم به میلیون‌ها نفر رسیده است. در کنار این موضوع و بطور طبیعی ناهنجاری‌های

اجتماعی، تن فروشی، تکدی، اعتیاد و قتل‌ها هم به همین نسبت به ویژه در کشورهای جهان سوم افزایش بی‌سابقه پیدا کرده‌اند. در دهه‌های اخیر، در کشورهای سرمایه‌داری غرب به خصوص در اروپا و تا حدودی آمریکای لاتین، وضعیت اقتصادی و شرایط زیستی زنان بیشتر مورد توجه زنان و جنبش آن‌ها قرار گرفته است. به طوری که در این دو منطقه از جهان تعداد قابل توجهی از زنان اعضاء فعال سندیکاها، اتحادیه‌ها، کلکتیوته‌ها، و ارگان‌هایی هستند که به طور عمده دفاع از حقوق اقتصادی و بهبود شرایط زندگی کارگران و به ویژه زنان را به عهده دارند. در حقیقت توجه زنان به مبارزه متشکل برای خواسته‌های اقتصادی از دو زاویه قابل بررسی است. اول، زنان توانستند با مبارزات خود و دست‌یابی به برابری‌هایی در زمینه‌های حقوقی و اجتماعی نیروی خود را برای مبارزه در عرصه‌های اقتصادی آزاد سازند. موضوع مهم دوم، در این کشورها کارگران سابقه‌ای طولانی در مبارزه متشکل و سازمان‌یافته دارند. این دو موضوع راه را برای زنان و مبارزات متشکل آن‌ها آسان‌تر کرده است. به طوری که اکنون تعدادی از زنان جزء رهبران سندیکاها و اتحادیه‌ها هستند. به طور نمونه بلانکا والسکووز (Blanca Velásquez) یکی از زنان فعال کارگری عضو (Worker Support Centre - CAT) مکزیک است که برای شرایط کار و دستمزد زنان تلاش‌های بسیاری کرده است. در حالی که در کشورهای ایران، ترکیه و خاورمیانه موقعیت زنان از نظر حقوقی، اجتماعی و مبارزات متشکل و سازمان‌یافته فاصله زیادی با آمریکای

لاتین دارند.

نگاهی به وضعیت اقتصادی زنان

برای نشان دادن وضعیت اقتصادی زنان، تبعیض‌ها، نابرابری‌ها، درجه استثمار بیشتر و به طور کلی فقر و تهیدستی آن‌ها دو فاکتور دستمزد کمتر و نرخ بیکاری بالاتر آن‌ها در نقاط مختلف جهان مورد بررسی قرار گرفته است.

پدیده زنان کارتون خواب که در چند سال اخیر رو به افزایش است دلایل اجتماعی بسیاری می‌تواند داشته باشد ولی بیکاری، فقر و تنگدستی دلیل اصلی و ریشه‌ای این پدیده است.

به گزارش اسنا و مرکز خدمات اجتماعی سازمان رفاه و مشارکت اجتماعی ایران: ۱۵ تا ۲۰ درصد کارتن‌خواب‌ها زن هستند و ۸۰٪ بی‌خانمان‌ها شهرستانی هستند.^(۸)

جنبش زنان دیدگاه‌ها و نظرگاه‌ها

جنبش زنان، وضعیت و جایگاه آن در عرصه مبارزاتی را نمی‌توان به طور مجرد و بدون ارتباط با موقعیت جنبش‌های کارگری، دانشجویی، جوانان و معلمان و به ویژه آهنگ مبارزه طبقاتی مورد ارزیابی قرار داد. تمام این جنبش‌ها با مشکلات، ضعف‌ها و نارسایی‌های کم و بیش یک‌سان روبرو هستند. تجربه مبارزاتی در سال‌های ۵۷ و ۸۸ و همچنین مبارزات سال ۲۰۱۱ در کشورهای خاورمیانه به خصوص مصر و تونس با دیکتاتوری و سرکوب وحشیانه در این کشورها، مبارزه برای "آزادی" را عینی‌تر، ملموس‌تر و قابل درک‌تر کرده است. در حالی که "آزادی زنان" که تنها معیار

آمار مقایسه ای نرخ بیکاری زن و مرد در اروپا به % (۱)

کشور	۲۰۰۸		۲۰۰۹		۲۰۱۰		۲۰۱۱	
	زن	مرد	زن	مرد	زن	مرد	زن	مرد
آلمان	۷.۱	۷.۳	۹.۶	۹.۵	۶.۰	۷.۱	۵.۸	۶.۷
ایتالیا	۸.۹	۵.۵	۹.۳	۶.۹	۹.۶	۷.۸	۹.۲	۷.۶
اسپانیا	۱۲.۹	۱۰.۱	۱۸.۵	۱۷.۸	۲۰.۷	۱۹.۸	۲۱.۵	۲۰.۱
فرانسه	۸.۹	۷.۱	۹.۴	۸.۹	۹.۹	۹.۵	۱۰.۳	۸.۷
لهستان	۷.۲	۶.۲	۸.۸	۷.۹	۱۰.۴	۹.۶	۱۰.۲	۹.۵
پرتغال	۸.۷	۶.۴	۱۰.۷	۹.۴	۱۲.۳	۹.۷	۱۲.۲	۱۰.۲
فنلاند	۶.۷	۶.۰	۷.۶	۹.۰	۷.۵	۸.۶	۷.۶	۸.۶
مجارستان	۸.۲	۷.۶	۹.۸	۱۰.۳	۱۱.۱	۱۲.۱	۱۱.۴	۱۲.۴
سوئیس	۲.۸	۲.۴	۳.۷	۳.۷	۳.۹	۳.۸	۳.۳	۳.۰

آزادی و آزادی‌های دموکراتیک در یک جامعه است هنوز به محور مبارزاتی اکثریت مردم تبدیل نشده است. فراتر از این با وجود این که در رژیم جمهوری اسلامی هر دو فاکتور استثمار و ستم بر زنان عریان‌تر، شدیدتر و غیرانسانی‌تر در تمامی عرصه‌ها عمل می‌کند ولی چرا "آزادی و برابری" هنوز به یک تم و موضوع مبارزاتی فراگیر برای تمام اقشار و طبقات اجتماعی تبدیل نشده است؟ مشکلاتی که جنبش زنان در مبارزه برای دستیابی به "آزادی و برابری" با آن روبرو است کدامند؟ از بین دلایل می‌توان به سه فاکتور اصلی و مهم اشاره کرد.

مذهب و دستگاه مذهب در طول تاریخ و هم‌اکنون چه به طور مستقیم و یا غیرمستقیم در قدرت سیاسی نقش داشته و دارد. مذهب ارگانی که تبعیض، نابرابری و سرکوب جنسیتی جزء هویت ایدئولوژیکی و بنیادین آن است و بر آن تاکید دارد. نظام سرمایه‌داری با بهره‌کشی و استثمار بیشتر از نیروی کار ارزان زنان و انباشت سرمایه در ادامه سیاست‌های نابرابرانه و تبعیض‌آمیز دخالت مستقیم و پافشاری دارد.

رژیم‌های دیکتاتوری و دیکتاتورها از تبعیض و نابرابری‌های جنسیتی برای پائین نگهداشتن سطح آگاهی، جداسازی و متفرق کردن نیروی مبارزاتی استفاده می‌کنند.

تقریباً در تمام کشورهای جهان سوم، ایران و منطقه خاورمیانه هر سه فاکتور نامبرده (مذهب، سرمایه‌داری و دیکتاتوری) با سابقه‌های طولانی به طور سیستماتیک و ارگانیک عمل می‌کنند. از آن جایی که مذهب در ساختار اجتماعی و فرهنگی مردم جامعه ریشه تاریخی دارد، تبعیض‌ها، نابرابری‌ها، زن‌ستیزی و به طور کلی ستم بر زنان که بیشتر ریشه مذهبی دارند بطور ناخودآگاه و پنهانی به بخشی از ایده‌ها، باورها و ایدئولوژی عمومی اکثریت مردم تبدیل و تثبیت شده است. انقلاب سال ۵۷ و قدرت گرفتن گروه‌های اسلامی در مصر و تونس پس از سرنگونی دیکتاتورها این موضوع را کاملاً اثبات می‌کند. از طرف دیگر، مکانیزم‌های پیچیده تبعیض‌آمیز و نابرابر سرمایه‌داری و رابطه آن با رژیم‌های دیکتاتوری و

سرکوبگر باعث شده است تا مبارزه برای "آزادی" تنها با سرنگونی دیکتاتورها مفهوم پیدا کند. در این مبارزات معمولاً مفهوم و تعریف روشن، شفاف و عمیقی از "آزادی" وجود ندارد و رابطه آن با جایگاه و موقعیت اجتماعی زنان هم شناخته شده نیست. به همین دلیل هم مذهب و مذهب‌یون به راحتی بر فراز مبارزات آزادیخواهانه مردم قرار می‌گیرند.

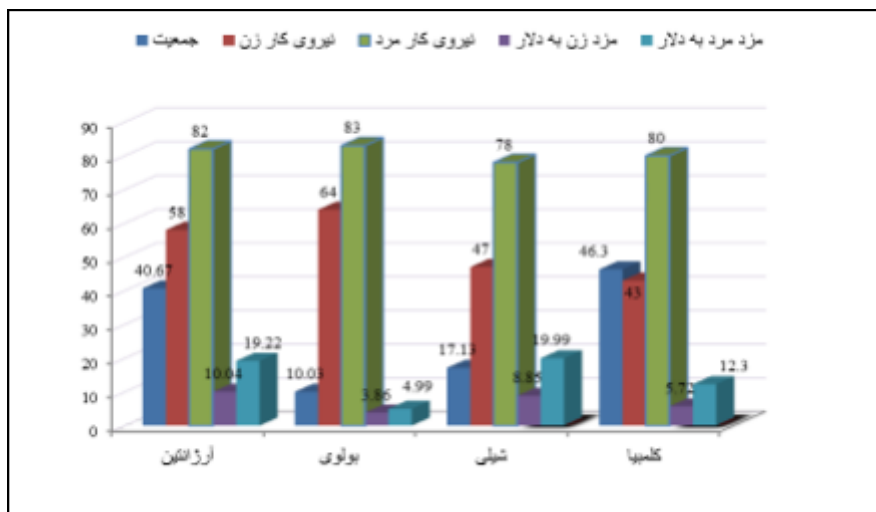
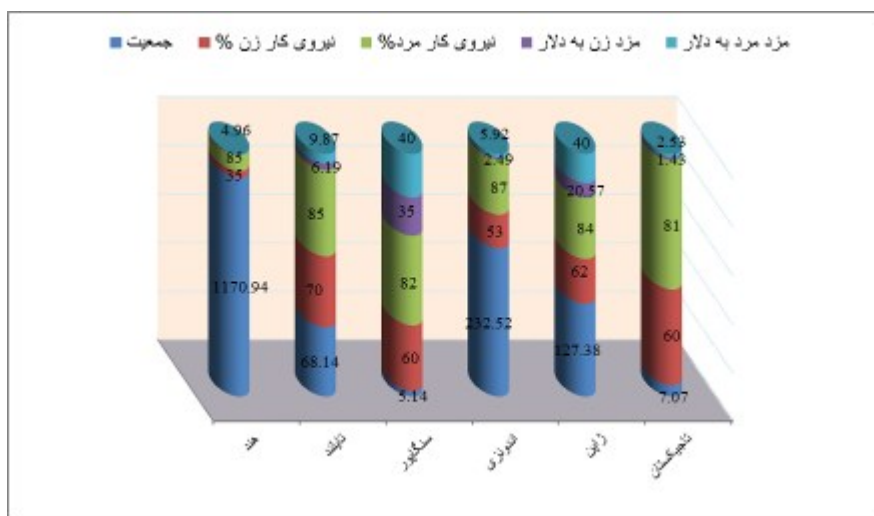
رفرمیسم در جستجوی قدرتهای امپریالیستی

رفرمیسم به عنوان یک دیدگاه و تفکر سیاسی و طبقاتی که رفرم را استراتژی سیاسی و برنامه‌ای خود می‌داند، هر گونه تغییر و تحول (اقتصادی، سیاسی و اجتماعی) را در سطح بالایی‌ها جستجو می‌کند و به مبارزه پایین‌ها برای دستیابی به خواست‌ها و تغییر بنیادین شرایط باوری ندارد. رفرمیسم در هراس از رادیکالیسم، انقلاب و قدرت پایینی‌ها همیشه به دنبال شیوه‌ها، راه‌کارها و سیاست‌های آشتی‌جویانه، کاسب‌کارانه، و در نهایت تعدیل مبارزه و تضادها است. در ایران، حزب توده و فدائیان اکثریت نمونه‌های کلاسیک جریان‌های رفرمیست هستند که بررسی سیاست‌های رفرمیستی آن‌ها در چارچوب این مطلب نیست. ولی این دو جریان را می‌توان به عنوان دو نمونه یا دو الگو از رفرمیسم نام برد. بررسی جنبش زنان در دو دهه اخیر نشان می‌دهد که متأسفانه دیدگاه و سیاست‌های رفرمیستی کمپین ۱ میلیون امضاء و مدرسه فمینیستی در ایران و خارج از کشور بر

جنبش زنان غالب است.

این دیدگاه که هیچ‌گاه وضعیت و شرایط اقتصادی، بیکاری، فقر، تنگدستی و به طور کلی استثمار وحشیانه زنان در برنامه و فعالیت آن‌ها هیچ جایی نداشته، سیاست رایزنی در بین اصلاح‌طلبان اسلامی را به عنوان تنها شیوه مبارزاتی و فعالیت برای تغییر بعضی از قوانین اسلامی انتخاب کردند. پس از سرکوب وحشیانه خیزش گسترده مردم به ویژه جوانان در سال ۸۸ و شکست و ناامیدی رفرمیست‌ها در به قدرت رسیدن اصلاح‌طلبان اسلامی و از طرف دیگر با مشاهده تغییر و تحولات در اوضاع سیاسی منطقه خاورمیانه به خصوص دخالت نظامی ناتو در سرنگونی قذافی، دیکتاتور لیبی در سال ۲۰۱۰، هم‌چنین با توجه به تهدیدهای نظامی هر چند احتمال آن ضعیف است و تحریم‌های اقتصادی سرمایه‌داری جهانی، رفرمیست‌های جنبش زنان ادامه سیاست‌های خود را در سطح بین‌المللی و به طور مشخص امپریالیست‌ها جستجو می‌کنند.

نوشین احمدی خراسانی یکی از فعالین و تئوریسین‌های کمپین ۱ میلیون امضاء در مطلب اخیر خود تحت عنوان (جنبش‌های اجتماعی، مداخله نظامی و گفتمان "امپریالیسم")^(۱) با صراحت و با گفتمانی کاملاً تئوریزه شده پایان مبارزات ضد امپریالیستی، ضد سرمایه‌داری و در حقیقت پایان مبارزه طبقاتی را اعلام می‌کند. در این مطلب او این تئوری را تدوین کند که با

آمار تبعیض‌های جنسیتی اقتصادی در چند کشور آمریکای لاتین در سال ۲۰۱۱^(۳)آمار تبعیض‌های جنسیتی اقتصادی در چند کشور آسیائی در سال ۲۰۱۱^(۳)

توضیح: دستمزد زنان در هند (۱.۵۳ دلار) است که به علت تراکم ارقام نزدیک به هم با شکل‌های دیگر متحنی هم نشان داده می‌شود.

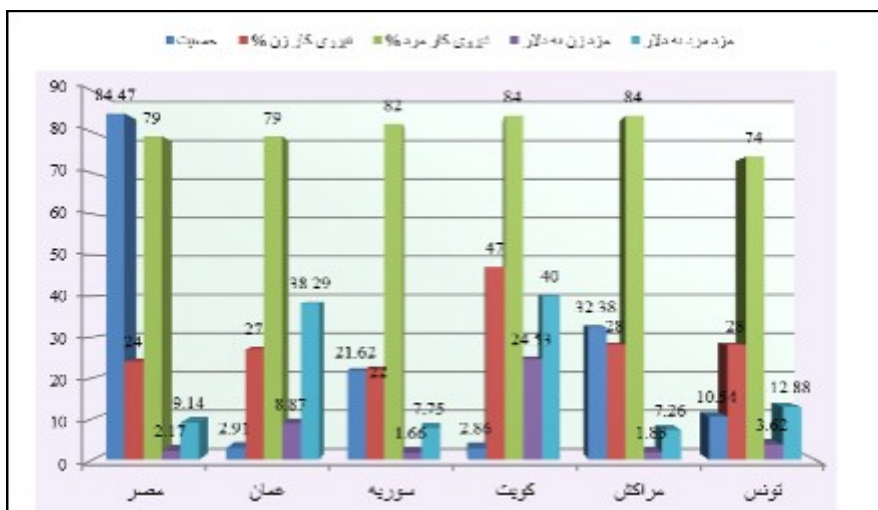
است. از آن گذشته در همین دوران بعضی از جنبش‌های اجتماعی و سیاسی در سطح جهانی سازمان‌دهی می‌شوند که مبارزه با امپریالیسم و سرمایه‌داری جز اصول و اهداف مبارزاتی آن‌ها است. غیر از جنبش‌های حفظ محیط زیست (اکولوژیست‌ها) که سابقه طولانی مبارزاتی در اروپا دارند، جنبش‌های ضد G20، G8، جنبش ضد جنگ عراق در اروپا در سال ۲۰۰۳ و اخیراً جنبش‌های ضد سرمایه‌داری در آمریکا، کانادا، اروپا

وجود کمونیست‌زدایی (به قول ایشان ایدئولوژی زدائی) پس از فروپاشی دیوار برلین، بازگشت به ایده‌های مارکس و حقایق علمی نظرات او امروز بیش از هر زمان دیگری در سراسر جهان در وال استریت، قلب سرمایه‌داری جهانی مطرح است. اساساً جنبش‌های اجتماعی محصول عینی شرایط اقتصادی، سیاسی و اجتماعی، نابرابری‌ها و بی‌عدالتی‌هایی هستند که مبارزه برای تغییر این شرایط را ضرورتی حیاتی و اجتناب‌ناپذیر کرده

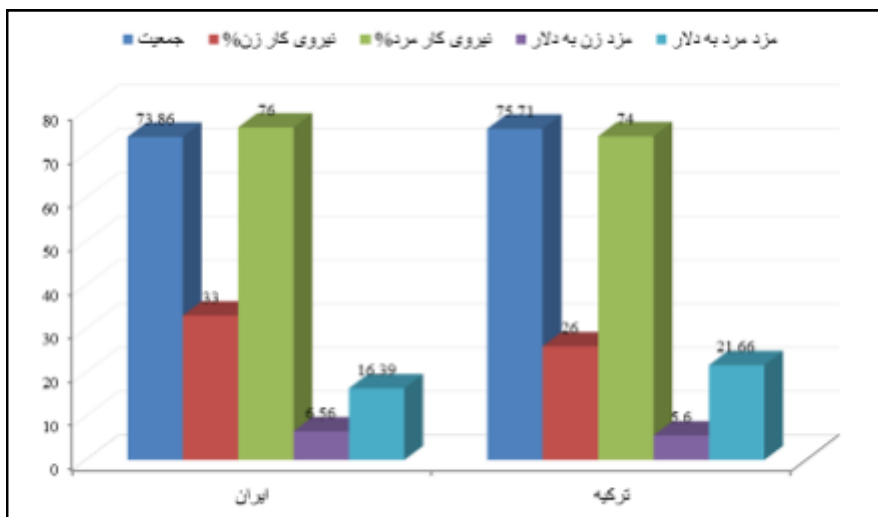
فروپاشی بلوک شرق و پایان جنگ سرد اکنون دوران ایدئولوژی زدایی است و ضدیت با امپریالیسم آمریکا و سرمایه‌داری دیگر کارکردش را از دست داده. بنا بر این باید از امکانات و فرصت‌ها استفاده کرد.

از آن جایی که رفرمیسم همیشه و بر اساس پرنسپ، سیاست خود را بر اساس تغییر و تحولات در قدرت‌ها و بالایی‌ها تدوین می‌کند، مبارزه ایدئولوژیک را محدود به دو بلوک قدرت دوران جنگ سرد ارزیابی می‌کند و توده‌های مردم و جنبش‌های آن‌ها را فاقد ایده‌ها، باورها و اساساً ایدئولوژی و در نتیجه ناتوان و فاقد قدرت مبارزاتی می‌داند. در حالی که پس از فروپاشی دو بلوک قدرت، که بدون تردید بر اساس منافع اقتصادی، سیاسی و تقسیم جهان رو در روی هم قرار گرفته بودند، با جهانی شدن سرمایه و اقتصاد نئولیبرالی، امروز تنها قطب‌های قدرت تغییر کرده‌اند. قطب‌هایی که مانند همیشه امپریالیسم آمریکا در راس آن، و این بار اتحادیه اروپا، ژاپن و چین شکل جدیدی از قدرت سرمایه و سرمایه‌داری جهانی را تشکیل می‌دهند. ولی خارج از تغییر و یا چرخش بلوک‌های قدرت جهانی آن چه که نه تنها در دوران جنگ سرد بلکه هم اکنون در سراسر جهان تغییر نکرده و ادامه دارد مبارزه طبقاتی است، مبارزات کارگران، مزدبگیران، تهیدستان و زنان برای تغییر بنیادین شرایط زندگی معیشتی که مستقل از بلوک‌های قدرت ادامه دارد.

مبارزات مزدبگیران، بیکاران، تهیدستان و زنان که فقر و درماندگی آن‌ها بیش از هر زمان دیگری است در کشورهای اسپانیا، پرتغال، فرانسه، ایتالیا، انگلیس، ایرلند و به ویژه یونان که تا امروز (۲۵همن) ۶ اعتصاب عمومی را هدایت کرده‌اند به سادگی ثابت می‌کند که تضاد ایدئولوژیک و طبقاتی حتی در ثروتمندترین کشورهای جهان که مزدبگیران معمولاً مرفه‌تر هستند نه تنها کارکردش را از دست نداده بلکه آهنگ و شدت بی‌سابقه‌ای یافته است. مبارزه‌ای که امروز در اروپا، آمریکا و کشورهای خاورمیانه در جریان است هیچ تعریف و مفهومی غیر از مبارزه بین کار و سرمایه ندارد. با

آمار تبعیض‌های جنسیتی اقتصادی در چند کشور خاورمیانه در سال ۲۰۱۱^(۴)

توضیح: در کشورهای خاورمیانه نیروی کار مرد نسبت به زن در بعضی از کشورها به سه برابر می‌رسد و سطح دستمزد مردان تقریباً چهار برابر زنان است که تبعیض‌های جنسیتی آشکار و درجه استثمار وحشیانه زنان را نشان می‌دهد.

آمار تبعیض‌های جنسیتی اقتصادی ترکیه و ایران در سال ۲۰۱۱^(۵)

استثمار می‌شوند، ولی درجه استثمار زنان بیشتر است زیرا آن‌ها به ازاء کار برابر و شرایط برابر دستمزدی کمتر از مردان دریافت می‌کنند. اما ستم بر زنان سابقه و ریشه‌ای تاریخی‌تر دارد و به روابط و مناسبات اجتماعی پدرسالارانه که زن و کودک مانند اشیاء جزء املاک و ملک خصوصی مرد، رئیس و سرپرست خانواده محسوب می‌شوند باید مورد بررسی قرار گیرد. هیچ‌کدام از پدیده‌های

که ظاهری رادیکال دارند را می‌توان از چند زاویه مورد بررسی قرار داد.

این گروه از چپ تفاوتی بین استثمار و ستم قائل نیست و برای این دو پدیده یک تعریف دارد و آن‌ها را در یک کفه ترازو قرار می‌دهد. در حالی که استثمار محصول ساختاری روابط و مناسبات تولیدی سرمایه‌داری است و منشاء کاملاً طبقاتی دارد. در نظام سرمایه‌داری زنان و مردان هر دو

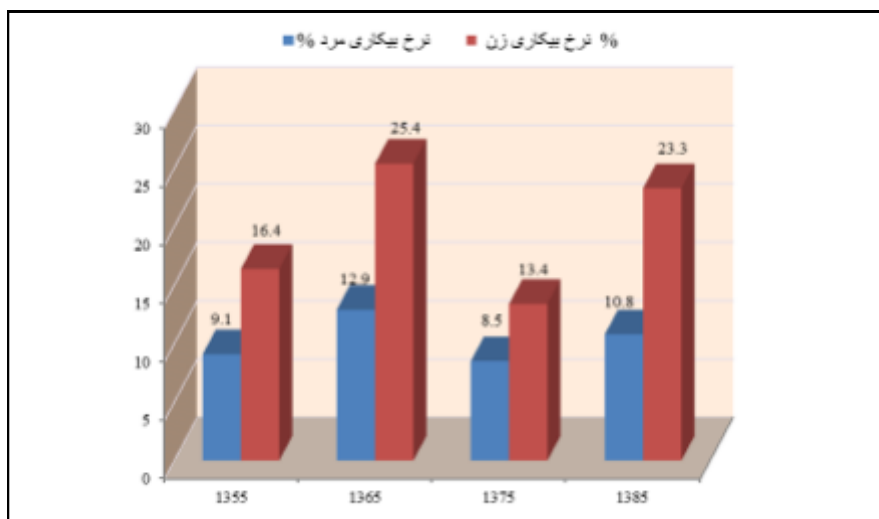
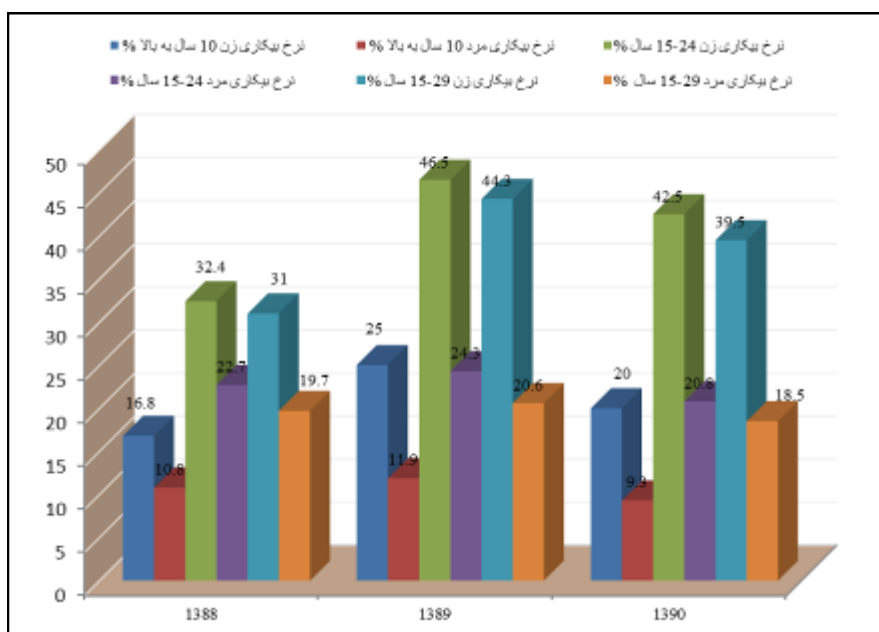
و آمریکای لاتین نمونه‌هایی از سازمان‌دهی جنبش‌های اجتماعی و سیاسی جهانی با اهدافی مشخص هستند.

احمدی خراسانی برای اثبات نظر خود در مورد ایدئولوژی‌زدایی و در حقیقت پایان مبارزه به ارتجاعی‌ترین جریان‌های منطقه، حزب‌الله لبنان، حماس و شیعیان بحرین که از امکانات جمهوری اسلامی استفاده می‌کنند اشاره می‌کند. از آنجایی که احمدی خراسانی تنها به دنبال امکانات و فرصت‌ها به هر قیمتی است، فراموش می‌کند که تمام گروه‌هایی را که نام بردند جریان‌های ایدئولوژیک و ضد اسرائیلی هستند و همه این جریان‌ها ارتجاعی اسلامی دقیقاً با گرفتن امکانات از جمهوری اسلامی در راستای سیاست‌های جمهوری اسلامی در منطقه حرکت کرده و می‌کنند. مثلاً سوریه که از نفت ارزان و حمایت‌های سیاسی ایران برخوردار است، در ازاء آن راه ورود اسلحه برای حزب‌الله را تامین و از سیاست‌های حزب‌الله در منطقه حمایت کند.

واقعیت این است که تمام بلوک‌بندی‌ها و صف‌آرایی‌ها در سطح جهانی و منطقه‌ای تنها و تنها در چارچوب منافع سیاسی و اقتصادی معنی پیدا می‌کنند و استفاده از امکانات هم بر همین راستا امکان‌پذیر است. از این‌ها گذشته، علت وجودی جنبش‌های اجتماعی و سیاسی وضعیت و شرایطی است که همین قدرت‌های بزرگ امپریالیستی به مردم تحمیل کرده‌اند. جنگ‌ها، حمله و اشغال نظامی (یوگسلاوی، عراق و افغانستان در دو دهه اخیر) مافیاهای فروش اسلحه و مواد مخدر، دیکتاتورها، رژیم‌های اسلامی، تحریم‌های اقتصادی، بیکاری، فقر، تنگدستی، گرسنگی، و بسیاری دیگر از رنج‌های مردم را قدرت‌های سرمایه‌داری برای ۹۰٪ مردم جهان به وجود آورده‌اند. بنا بر این بهتر است که عطایشان را به لقایشان بخشید.

چپ اکونومیستی، مشکل دیدگاهی و مبارزاتی

در مورد جنبش زنان نظرات گروه‌ها و افراد چپی

مقایسه آماری بیکاری زنان و مردان بین سالهای ۱۳۸۵-۱۳۵۵ در ایران^(۶)مقایسه آماری بیکاری زنان و مردان بین سالهای ۱۳۹۰-۱۳۸۸^(۷)

توضیح: طبق همین آمار نرخ بیکاری زنان بین ۱۵ تا ۲۹ سال که فعال ترین طیف سنی از نظر اقتصادی است در سال ۱۳۹۰ به ۸۲٪ میرسد.

دنیا را در نوردید باعث شد تا زنان در این نواحی به بسیاری از خواست‌های مبارزاتی خود دست یابند. آن‌ها دیگر مجبور نیستند مانند زنان خاورمیانه و ایران برای حق جدایی، مسافرت بدون اجازه همسر یا رانندگی و بسیاری دیگر از ابتدایی‌ترین حقوق انسانی مبارزه کنند. زنان در این کشورها، خارج از

علیه استثمار سرمایه‌داری جنسیت نمی‌شناسد. از دهه ۶۰ میلادی در کشورهای غربی و بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین زنان با مبارزات خود به بعضی از حقوق سیاسی و اجتماعی دست یافتند، مبارزاتی که به جنبش مه ۶۸ معروف است و غیر از منطقه خاورمیانه به شکل‌ها و در ابعاد مختلف تمام

ازدواج اجباری، محرومیت از تحصیل و مدرسه، حجاب اجباری، انواع خشونت‌ها فیزیکی، روحی و روانی، قتل‌های ناموسی، تقسیم نابرابر سهم ارث و دهها مورد دیگر از این نوع ریشه و منشاء طبقاتی ندارند. این تبعیض‌ها و ستم‌ها سابقه‌ای تاریخی و طولانی‌تر از تشکیل فرماسیون سرمایه‌داری و تضاد بین کار و سرمایه دارند. ستم بر زنان در بین طبقه کارگر و زحمتکشان به مراتب بیشتر و غیرانسانی‌تر از طبقه بورژوازی اعمال می‌شود. زیرا بسیاری از مسائل اجتماعی، فرهنگی و مذهبی که هنوز برای کارگران و زحمتکشان غیر قابل قبول، یا حتی تابو و مقدس هستند برای بورژوازی کاملاً حل شده‌اند. به طور نمونه قتل‌های ناموسی که بیشتر دختران جوان قربانی آن هستند در طبقه بورژوازی یا وجود ندارند و یا از نظر آماری اساساً قابل مقایسه نیستند.

موضوع دیگر که بیشتر در گفتمان این دسته از فعالین چپ دیده می‌شود و به عنوان نظری رادیکال و انقلابی توجه بعضی از فعالین سیاسی و زنان را جلب می‌کند، تشکلهای مستقل زنان کارگر است. ظاهراً این نظر بیشتر در مقابل رفرمیسم و سیاست‌های رفرمیست‌ها مطرح شده است. در حقیقت این نظر جداسازی جنسیتی کارگران را که همه نیروهای چپ و مترقی سال‌ها است با هر نوع جداسازی جنسیتی مبارزه می‌کنند تبلیغ می‌کند. درست است که محیط‌های کارگری مردانه است و معمولاً شرایط زنان کارگر اسفبارتر است و خواست‌های آنها زیر پوشش محیط مردانه کارگری پنهان می‌شود و تنها سالی یک بار به مناسبت اول ماه مه "برابری زن و مرد" در بیابانه‌های کارگری مطرح می‌شود. درست است که زنان کارگر هم به دلیل سختی کار و شرایط زندگی برای دستیابی به حق و حقوق خود کمتر فعال هستند، ولی زنان کارگر بخشی از طبقه کارگر هستند و تنها در درون جنبش کارگری و در تمامیت آن بدون تفکیک جنسیتی باید نقش طبقاتی خود را داشته باشند. این دیدگاه اکونومیستی و دل‌سوزانه مبارزات کارگری را به جداسازی‌های جنسیتی می‌کشاند و جنبش طبقه کارگر را پراکنده‌تر می‌کند در حالی که مبارزه بر

BLIC/3-01022011-AP/FR/3-01022011-AP-FR.PDF

2010

<http://www.vie-publique.fr/actualite/alaune/europe-access-femmes-au-marche-du-travail.html>

http://epp.eurostat.ec.europa.eu/cache/ITY_PU/BLIC/3-29042011-AP/FR/3-29042011-AP-FR.PDF

2011

http://www.bfs.admin.ch/bfs/portal/fr/index/the-men/03/03/blank/key/registrierte_arbeitslose/entwicklung.html

Suisse

<http://reports.weforum.org/global-gender-gap-2011/>

-6

<http://www.amarkar.ir/asp/pdf/fasname/1387>

<http://www.amarkar.ir/asp/pdf/fasnameh/>

-7

<http://www.amarkar.ir/asp/pdf/publication/lfs1389-1.pdf>

<http://www.amarkar.ir/asp/pdf/publication/lfs1389-1.pdf>

<http://www.amarkar.ir/asp/pdf/publication/lfs1388-4.pdf>

<http://www.amarkar.ir/asp/report/amamiruyekar/20.htm>

<http://www.amarkar.ir/asp/report/amamiruyekar/21.htm>

<http://www.amarkar.ir/asp/pdf/publication/lfs1388-4.pdf>

<http://www.amarkar.ir/asp/pdf/publication/lfs1388>

<http://www.amarkar.ir/asp/pdf/publication/lfs1389-1.pdf>

<http://www.amarkar.ir/asp/pdf/publication/lfs1388-4.pdf>

<http://www.amarkar.ir/asp/pdf/publication/lfs1389-1.pdf>

<http://www.amarkar.ir/asp/pdf/publication/lfs1390-2.pdf>

-8

<http://www.persian.rfi.fr/%D8%AF%D8%B1%D8%B5%D8%AF-%D8%A8%D8%A7%D9%84%D8%A7%DB%8C-%DA%A9%D8%A7%D8%B1%D8%AA%D9%86%E2%80%8C%D8%AE%D9%88%D8%A7%D8%A8%E2%80%8C%D9%87%D8%A7%DB%8C-%D8%B2%D9%86-%D8%AF%D8%B1-%D8%A7%DB%8C%D8%B1%D8%A7%D9%86-20120113/%D8%A7%DB%8C%D8%B1%D8%A7%D9%86>

-9

<http://news.gooya.com/politics/archives/2011/09/127621.php>

ولی این پتانسیل مبارزاتی فاقد برنامه، سازمان‌دهی و به طور کلی ساختمان لازم مبارزاتی است. مشکل تشکل‌یابی جنبش زنان بیش از سایر جنبش‌های کارگری، دانشجویی، معلمان و حتی جوانان برجسته است که تنها به مسائل طبقاتی، صنفی و لایه‌های اجتماعی مربوط نمی‌شود بلکه آگاهی سیاسی، گرایش‌های مذهبی یا سکولار هم به این پراکندگی می‌افزایند. اما تجربه مارس سال ۵۸، و خرداد سال ۸۸ نشان می‌دهد که با وجود این پراکندگی، زنان به علت واقعیت‌های شریکی که در آن قرار گرفته‌اند می‌توانند به سرعت به کنشگران فعال صحنه سیاسی تبدیل شوند.

از آنجایی که جنبش زنان بخشی از جنبش انقلابی و سوسیالیستی است، به طوری که بدون حضور و مبارزات زنان هیچ انقلابی امکان‌پذیر نیست. بنا بر این بدون برنامه روشن و شفاف که رهایی زنان از ستم و استثمار را در راس مبارزات قرار دهد، نمی‌توان از سوسیالیسم صحبت کرد و برای تدوین این برنامه تنها فعالین و تشکل‌های زنان می‌توانند نقش اصلی را داشته باشند.

با توجه به شرایطی موجود، برنامه کوتاه‌مدت، باید پاسخ‌گوی خواسته‌های میلیونی زنان، مشکلات سیاسی، حقوقی، اجتماعی و انسانی آن‌ها یعنی برابر حقوقی که به جدایی کامل مذهب از قدرت سیاسی یعنی سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی در تمامیت آن گره خورده است مورد توجه قرار گیرد. بنا بر این تبلیغ سکولاریته و رابطه آن با آزادی، "برابر حقوقی" و رفع ستم بر زنان یکی از موضوعاتی است که طیف وسیعی از زنان و مردان را در بر می‌گیرد. پایان دادن به استثمار، بهره‌کشی، فقر، تهیدستی، بی‌خانمانی و تمام نکبت‌های نظام سرمایه‌داری و رفع هر گونه استثمار هم باید از همان ابتدای مبارزه برای سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی به روشنی و صراحت مطرح شود.

منابع:

<http://www.cafebabel.fr/article/26903/Chomage-UE-hommes-femmes.html> 1- 2008

http://www.insee.fr/fr/themes/tableau.asp?reg_id=98&ref_id=CMPTEF03309 2009

http://epp.eurostat.ec.europa.eu/cache/ITY_PU

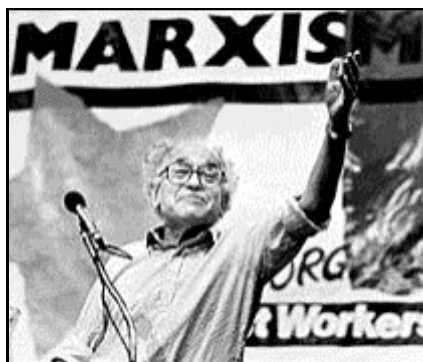
جایگاه طبقاتی (کارگر و یا بورژوا) خارج از گرایش‌های ایدئولوژیک (مذهبی، سکولار یا کمونیست) به عنوان انسان و شهروندان برابر حقوق در جامعه و در برابر قانون رسمیت دارند. اکنون مبارزات زنان در این کشورها بیشتر در مورد خشونت بر زنان، حق سقط جنین و از همه مهم‌تر عیله تبعیض‌های اقتصادی، فقر، تهیدستی و بهبود شرایط زندگی است. در نتیجه تفاوت سیاسی بزرگی بین مبارزات زنان در این مناطق با سایر مناطق دنیا به خصوص خاورمیانه دارد. در کشورهای خاورمیانه، ترکیه، پاکستان، افغانستان، ایران یا بعضی از کشورهای آفریقایی که مذهب و رژیم‌های اسلامی در قدرت هستند، زنان نه به دلیل طبقاتی بلکه به خاطر جنسیت (زن بودن) از حقوق انسانی محروم هستند. به همین دلیل در خاورمیانه و ایران مبارزه زنان برای به رسمیت شناختن موجودیت انسانی خود و "برابر حقوقی" مبارزه‌ای است فرا طبقاتی. بدون هیچ تردیدی این مبارزه در روند و جریان خود در نهایت با رهایی از استثمار سرمایه‌گره خورده است.

نظرات و طرح مسائلی مانند سنگسار بیشتر زنان زحمتکش و یا امکان مسافرت زنان بورژوا به خارج و استفاده از آزادی‌های اروپایی، برای دفاع از زنان کارگر و زحمتکش ساده‌اندیشی و ساده‌نگری به مسائل پایه‌ای در رابطه با حق و حقوق زنان است و این استدلال‌ها مفهوم طبقاتی و سیاسی ندارند. بر عکس باید توجه داشت که هیچ زنی خارج از جایگاه طبقاتی‌اش نباید به دلیل رابطه شخصی و خصوصی به مجازات وحشیانه سنگسار محکوم شود. و باز هر زنی بدون در نظر گرفتن موقعیت طبقاتی خود باید آزادی حق انتخاب پوشش داشته باشد. اشتباه بزرگی است که حق و حقوقی که ابتدایی و انسانی هستند و باید برای دستیابی به آن‌ها با رژیم جمهوری اسلامی مبارزه کرد به عرصه طبقاتی مربوط کرد.

شرکت زنان در خیزش سال ۸۸ بیان صریح و مشخص نارضایتی شدید آن‌ها از وضعیت موجود است. اما نکته مهم این است که زنان در این روزها ثابت کردند که آمادگی مبارزه برای تغییر وضعیت موجود حتی در شرایط سرکوب وحشیانه را دارند.

درس‌های مهم وقایع می ۶۸

تونی کلیف



انقلاب فوریه ۱۹۱۷ در روسیه

برای درک تناقضات نهفته در آگاهی کارگران در می ۶۸ هیچ کاری بهتر از این نیست که نگاهی به تجربه انقلاب فوریه ۱۹۱۷ در روسیه بیاندازیم. این انقلاب نقطه پایانی بر تزاریسم نهاد. پلیس کاملاً منحل شد. کارگران در همه جا در قالب شوراهای سازمان یافتند. در ارتش شوراهای کارگران از همه جا سر برآوردند.

لنین وضعیت آن دوره را با عنوان "قدرت دو گانه" توصیف نمود. درست است که در آن زمان شوراهای قدرتمند بودند اما به موازات شوراهای دولت موقت بورژوازی فعالیت می‌کرد. درست است که کمیته‌های سربازان در همه جا حاضر بودند اما ژنرال‌ها همچنان بر ارتش فرمان می‌راندند. درست است که شوراهای تمایل میلیون‌ها نفر به صلح را بیان می‌کردند اما جنگ امپریالیستی ادامه داشت. درست است که کمیته‌های کاری قدرتمند در هر کارخانه‌ای وجود داشتند اما هنوز هر کارخانه‌ای در تملک سرمایه داران بود. درست است که میلیون‌ها دهقان در شوراهای متشکل شده بودند اما هنوز زمین‌داران یک وجب از زمین‌های‌شان را از کف نداده بودند. رهبری شوراهای به دست منشویک‌ها و سوسیال‌رولوسیونرها بود که از دولت موقت و سیاست‌هایش حمایت می‌کردند.

انقلاب فوریه گسستی از گذشته بود اما گسستی کامل نبود. در بین نهادهای آن زمان و در ذهن میلیون‌ها نفر، تضادها و تناقضات بسیاری وجود داشت.

شورای پتروگراد نهاد جدید و جالبی بود اما توسط بلشویک‌ها رهبری نمی‌شد. برای میلیون‌ها نفر که تا دیروز از تزاریسم حمایت می‌کردند، بریدن از

نفره از مسئولان اتحادیه‌ها تشکیل دادند تا بخش کاری را از بخش دانشجویی [در جریان راهپیمایی] جدا کنند.

ما به اشغال کارخانه‌ها هم اشاره‌ای داشتیم. در این جا نیز بار دیگر نقش حزب کمونیست و بوروکراسی CGT تأثیرگذار بود: حدود ۹۰-۸۰ درصد کارگران به خانه فرستاده شدند و به همین خاطر اقلیتی از کارگران در جریان اشغال فعال بودند. بدیهی است که کارگران در خانه فرصت به بحث گذاشتن استراتژی و تاکتیک‌ها - که روح جنبش را شکل می‌دهد - را از دست دادند.

در جریان اعتصاب‌ها کمیته‌های اعتصاب فعال بودند اما این‌ها از طرف کارگران انتخاب نشده بودند بلکه توسط مسئولین اتحادیه منصوب شده بودند.

برای خاتمه دادن آسان اعتصاب به کارگران یک کارخانه گفته می‌شد که کارگران کارخانه‌های دیگر کار را از سر گرفته‌اند. این تاکتیک بارها و بارها تکرار شد. موفقیت این تاکتیک به این خاطر بود که هیچ خط ارتباطی در بین کارخانه‌ها مستقل از ماشین اتحادیه‌ای وجود نداشت.

"بار سنت همه نسل‌های گذشته با تمامی وزن خود بر ذهن زندگان سنگینی می‌کند." (مارکس)

در جریان جنبش پیش‌تاز کارگران، استالین‌یسم تأثیر عریان خود را آشکار ساخت؛ کارگران فرانسوی نسبت به حزب کمونیست بسیار وفادار بودند. از هر چه بگذریم، یک نسل از کارگران فرانسوی توسط حزب کمونیست آموزش دیده و تربیت شده بودند. پیش از این، واقع‌های قدرت حزب کمونیست در میان کارگران را نشان داده بود. هنگامی که ارتش‌های آمریکا و انگلستان ارتش آلمان را شکست دادند، پاریس به دست ماکوی (Maqui) یعنی نیروی مقاومتی که توسط حزب کمونیست رهبری می‌شد، آزاد گشت. کارگران مسلح کنترل پاریس را به دست گرفتند. سپس موریس تورز دبیر کل حزب کمونیست فرانسه از مسکو به پاریس پرواز کرد و اعلام نمود: "یک پلیس، یک ارتش، یک دولت". منظور سرکار تورز همان پلیسی بود که در جریان جنگ همدست نازی‌ها بود. به هر روی کارگران پاریس رهنمود تورز را پذیرفتند و خلع سلاح شدند.

حال در جریان می ۶۸ تأثیر حزب کمونیست کاملاً گسترده بود.

پیش از این اشاره کردیم که یک میلیون کارگر و دانشجویی در پاریس راهپیمایی کردند. رهبران حزب کمونیست نمی‌خواستند کارگران و دانشجویان با هم قاطی شوند، چون دانشجویان کاملاً خارج از دایره تأثیرگذاری حزب کمونیست قرار داشتند؛ اندیشه‌های آنان بسیار چپ‌تر از حزب بود. به همین خاطر رهبران حزب زنجیره‌ای بیست هزار

تزاریسم و چرخش به چپ به معنای حرکت مستقیم به سوی بلشویسم نبود، بلکه به معنای گرایش به جریاناتی بود که در سمت راست بلشویسم قرار می‌گرفتند، یعنی منشویک‌ها و سوسیال رولوسیونرها. بلشویک‌ها هفته‌ها و ماه‌ها جنگیدند تا در سپتامبر ۱۹۱۷ در شوراهای پتروگراد و مسکو اکثریت را به دست آورند. در این جا فرصت نیست که در مورد وقایع گوناگون بین فوریه و اکتبر توضیح دهیم. این وقایع پیشروی مداوم و منظم بلشویسم به جلو را نشان نمی‌دهند. نفوذ بلشویک‌ها تا پایان ژوئن ۱۹۱۷ در شورای پتروگراد افزایش یافت. در ابتدای ماه جولای به عقب رانده شدند و حزب عملاً غیر قانونی شد، نشریاتش تعطیل شدند، لنین مجبور به زندگی مخفیانه و تروتسکی زندانی شد. همان طور که تروتسکی می‌نویسد، جولای ماه افترا بود. مطبوعات به شکل هیستریکی لنین را به جاسوسی برای آلمان متهم می‌کردند. چرخش فضای سیاسی به راست، حس اطمینانی در راست‌های افراطی ایجاد کرد و در ۲۰-۲۷ آگوست ژنرال کورنیلوف فرمانده ارتش روسیه کودتایی را تدارک دید که اگر به پیروزی می‌رسید، فاشیسم دیگر نه کلمه‌ای ایتالیایی که روسی بود. تروتسکی از داخل زندان دفاع از پتروگراد در مقابل کورنیلوف را سازمان داد. شکست کورنیلوف به شکل گسترده‌ای سرعت پیشروی بلشویسم را بالا برد؛ در روزهای پس از این واقعه بود که بلشویک‌ها اکثریت شوراهای پتروگراد و مسکو را به دست آوردند و چند هفته بعد انقلاب اکتبر روی داد.

انقلاب یک واقعه یک‌روزه نیست؛ یک فرایند است. کارگران می‌بایست از اندیشه‌های بورژوازی که پیش از این تسلط داشته‌اند بگسلند اما این گسست در یک روز کامل نخواهد شد. تا مدتی آگاهی متناقضی در بین کارگران وجود خواهد داشت. البته شعارهای بلشویک‌ها از آوریل یعنی "زمین، نان، صلح" و "تمام قدرت به شوراهای" شعارهای مستحکم و فاقد تناقضی در راستای حل مشکلات دهقانانی بود که زمین می‌خواستند، میلیون‌ها گرسنه‌ای که به نان احتیاج داشتند، میلیون‌ها نفر که از جنگ به ستوه آمده بودند. اما تا مدتی

بسیاری از کارگران می‌گفتند که: "بله، البته که ما زمین می‌خواهیم اما می‌بایست تا پایان جنگ صبر کنیم، تا پارلمان قانون دادن اعطای زمین به ما را تصویب کند. البته که ما صلح می‌خواهیم اما بگذارید اول در جنگ پیروز شویم و سپس صلح به دست خواهیم آورد."

حزب بلشویک در مارس ۱۹۱۷، ۲۳ هزار عضو داشت و از حمایت ۵/۲ درصد شوراها برخوردار بود بنا بر این آن‌ها تخته پرش به اندازه کافی مستحکم برای حرکت به سمت پیروزی داشتند. آلترناتیو چپی که در مقابل حزب کمونیست فرانسه وجود داشت، کوچک بود. مجموع اعضای تروتسکیست‌ها در می ۶۸، به ۴۰۰ نفر بالغ می‌شد. مائویست‌های متشکل نیز همین تعداد نیرو داشتند. این نیرو بسیار کوچک‌تر از آن حدی بود که با آن بتوان استالینیست‌ها را به چالش کشید. اگر تروتسکیست‌ها چند ده هزار عضو داشتند می‌توانستند در جریان راهپیمایی یک میلیون نفری ۱۳می به نحو موثری به مباحثه با کارگران و دانشجویان بپردازند و از آن‌ها بخواهند که دست‌های‌شان را به هم بدهند و مانع تشکیل شده توسط مسئولان اتحادیه را در هم بشکنند؛ در کارخانه‌های اشغال شده می‌توانستند با کارگران بحث کنند و از آنان بخواهند که در کارخانه بمانند و به خانه نروند و بدین شکل ابتکار عمل را به دست بگیرند؛ می‌توانستند در جهت برگزاری انتخابات به منظور برگزیدن اعضای کمیته‌های اعتصاب به جای شکل‌گیری کمیته‌های انتصابی تلاش کنند؛ می‌توانستند بین کارخانه‌های مختلف ارتباط ایجاد کنند تا بوروکراسی نتواند از سیاست "تفرقه بیانداز و حکومت کن" در جهت خاموش کردن اعتصاب استفاده کند.

می ۶۸ های آینده

وقوع یک انفجار گسترده در آینده اجتناب‌ناپذیر است. البته کسی نمی‌داند که این اتفاق دقیقاً چه زمانی روی خواهد داد. لنین سه هفته قبل از انقلاب فوریه وقتی برای گروهی از جوانان سوسیالیست در سوییس صحبت می‌کرد و نظرات و ملاحظاته‌اش در مورد انقلاب ۱۹۰۵ را تکمیل

می‌نمود، گفت که آنان یعنی جوان‌ها انقلاب روسیه را خواهند دید و نه نسل قدیمی تر انقلابیون. چند روز قبل از انقلاب (۷ فوریه) لنین خطاب به دوستش اینسا آرماند نوشت: "دیروز یک گردهمایی داشتیم (گردهمایی‌ها همیشه من را خسته می‌کنند. وضعیت عصبیم اصلاً خوب نبود؛ سردرد داشتم؛ قبل از پایان جلسه را ترک کردم)... آیا او می‌دانست که چند روز بعد با وقوع انقلاب او دیگر این‌گونه غرولند نخواهد کرد؟"

نقاط عطف اساسی به دلایل مشخصی هیچ‌گاه قابل پیش‌بینی نیستند. برای مدت زمانی بسیار طولانی سیر حرکت تاریخ بسیار کند است. برای حدود ۱۰ یا ۲۰ سال تنها تغییرات مولکولی روی می‌دهند و بعد ناگهان در عرض یک روز یا یک هفته، تغییراتی عظیم‌تر از نسل‌های پیشین روی می‌دهد.

امروزه تناقضات کاپیتالیسم بسیار حادتر از ۱۹۶۸ هستند. حوادث سال ۶۸ در آستانه پایان دوره رونق بلندمدت سرمایه‌داری روی دادند. از سال ۱۹۷۳ رکودی پس از رکود دیگر رخ داده است. بی‌ثباتی سرمایه‌داری عظیم‌تر از گذشته است و استثمار کارگران و ناامنی هر روز رشد بیشتری پیدا می‌کند. انفجارات عظیم کاملاً اجتناب‌ناپذیرند. اما برای تضمین این که این انفجارات به یک پیروزی پرولتاریایی بیانجامند، نیاز ما به یک حزب انقلاب بسیار بیشتر از گذشته است. در اکثر موارد فعالیت‌های خود انگیزه کارگران مانند بخار است. حزب انقلابی مانند پیشستون است. پیستون به خودی خود به کار نمی‌آید و بخار به تنهایی باد هواست. برای یک پیروزی پرولتاریایی مساله رهبری حیاتی است. می ۶۸ یاید برای ما هم منبع الهام و هم هشدار باشد.

*** **

برای مطالعه بیشتر:

* خوشبختانه جزوه بسیار آموزنده و روشنگری که تونی کلیف و یان بیرچال در تحلیل وقایع می ۶۸ در فرانسه با عنوان "فرانسه: نبرد ادامه دارد!" نوشته‌اند، به فارسی برگردانده شده است. جمع‌بندی کلیف از جنبش می ۶۸ کاملاً متمایز است و همان طور که در این فصل نیز پیداست بر بازگشت به لنینیسم و آموزه‌های آن تاکید دارد. آن را در این لینک ببینید:

<http://www.mindmotor.org/mind/wp-content/uploads/2009/05/clif.pdf>

برای مطالعه گسترده تر:

* جامع‌ترین و بهترین گزارشی (و نه تحلیل) که در زبان فارسی در مورد وقایع می ۶۸ موجود است، کتابی است که توسط دو روزنامه‌نگار غیر مارکسیست به نگارش در آمده و جنبه‌های گوناگون تجربه می ۶۸ را مورد واکاوی قرار می‌دهد و از حیث آشنایی با دستاوردها و ابتکارات و روش‌های عملی مبارزه دانشجویی نیز می‌تواند حاوی درس‌های بسیاری برای فعالین دانشجویی باشد:

انقلاب ۱۹۶۸ فرانسه (نگرشی بر جنبش دانشجویی فرانسه)، پاتریک سیل و مورین مک کاتویل، مترجم حسین بخشنده، نشر سرایی، ۱۳۸۱

* برای اطلاع بیشتر از زمینه‌های شکل‌گیری موج اعتراضات جوانان و خیزش‌های دانشجویی در اواخر دهه ۶۰ میلادی نک به: **عصر نهایت‌ها (تاریخ جهان ۹۱-۱۹۱۴)**، اریک هابزبام، ترجمه حسن مرتضوی، نشر آگه، چاپ دوم، بهار ۱۳۸۳، صص ۲۷-۴۱۰.

توضیحات:

* تونی کلیف در این فصل به وقایع می ۶۸ در چارچوب کلی استراتژی انقلابی می‌نگرد و مطالبی را که در سراسر بخش‌های کتاب بر آن‌ها تاکید دارد را از این زاویه بررسی می‌کند: لزوم بسنده نکردن به "انقلاب‌های نیمه تمام" (که سمبل آن را می‌توان "انقلاب فوریه" در روسیه ۱۹۱۷ دانست) چون تبدیل به گوری برای انقلابیون می‌شوند (مانند مورد ایران در سال ۵۷)، لزوم تداوم انقلاب و در هم آمیختن خواسته‌های ضد استبدادی و دموکراتیک با ضد استثمار و ضد سرمایه‌داری، اجتناب از درک مرحله‌ای از انقلاب که سمی بود که توسط استالینیست‌ها ترویج می‌شد، اهمیت فوق‌العاده "عامل ذهنی" یعنی یک حزب توده‌ای انقلابی در تضمین موفقیت این فرایند به مثابه مهم‌ترین عامل و ... همان طور که خود کلیف در این کتاب می‌نویسد، اعتصاب عمومی را بخش عمده و مهم و در حقیقت قلب فرایند انقلابی می‌داند. وی در سال ۱۹۸۵ (پس از اعتصاب معدنچیان در انگلستان) کتابی تحت عنوان **"الگوهای اعتصاب توده‌ای"** نوشت که بخش اول آن به فارسی

ترجمه شده است و دیدگاه او را در این زمینه نشان می‌دهد:

<http://marx.org/farsi/archive/cliff/works/1969/etesabat-tudeii.pdf>

چشم‌انداز استراتژیکی که کلیف در سراسر این کتاب بارها و بارها بر آن تاکید می‌کند، در حقیقت همان چشم‌انداز استراتژیک انقلابی در سنت کلاسیک مارکسیستی است. دانیل بن سعید نظریه‌پرداز مارکسیست و از اعضای رهبری حزب جدید ضد سرمایه داری (NPA) در مقاله‌ای تحت عنوان "بازگشت استراتژی"، می‌گوید که "در پرتو تجارب بزرگ انقلابی قرن بیستم" می‌توان دو فرضیه کلان استراتژیک و حالت‌های ترکیبی بین آن‌ها تشخیص داد. یکی از این دو فرضیه کلان استراتژیک، به سنت کلاسیک مارکسیستی تعلق دارد که هم بن سعید و هم کلیف خود ا به آن متعلق می‌دانند. بن سعید در این مقاله می‌نویسد:

" برخلاف بینش‌های خودانگیزخته‌گرایانه در رابطه با فرایند انقلابی و برخلاف بی‌تحریکی ساختارگرایانه‌ی سال‌های دهه ۱۹۶۰، ما همواره بر سهم "عامل ذهنی" اصرار می‌ورزیم. اما نه در الگوپردازی بلکه بر آن چه آنتوان آرتوس در مقاله‌اش در مجله "نقد کمونیستی" اشاره دارد، و ما آن را "قضیه‌های استراتژیک" نام نهاده‌ایم، اصطلاحی که به هیچ‌وجه بازی با کلمات نیست. یک الگو، چیزی برای کپی‌کردن، نظیر یک دستورالعمل است. یک فرضیه، راهنمایی است برای عمل و با تکیه بر تجربیات گذشته، اما در آن بر روی تجربیات و بر حسب موقعیت‌های جدید باز بوده و انعطاف‌پذیر است. بنا بر این، یک خیال‌پردازی نبوده، بلکه چکیده‌ایست از تجارب گذشته، (تنها ماده‌ای که در اختیار داریم)، با علم به این که حال و آینده، ضرورتاً غنی‌تر می‌باشند. در نتیجه، انقلابیون با همان مخاطره‌ای روبرو هستند که نظامیان، که به قول عوام، همیشه به اندازه یک جنگ تاخیر دارند.

در پرتو تجارب بزرگ انقلابی قرن بیستم (نظیر انقلاب روسیه و انقلاب چین و نیز انقلاب آلمان، جبهه خلق در فرانسه، جنگ داخلی اسپانیا، جنگ آزادی‌بخش ویتنام، می ۶۸، پرتقال، شیلی ...)، دو فرضیه بزرگ را می‌توان تمیز داد. فرضیه اعتصاب عمومی که منجر به قیام می‌شود (GGI) و فرضیه جنگ توده‌ای طولانی (GPP) این دو به دو نوع بحران، دو نوع قدرت دوگانه و در دو

شکل از نحوه‌ی پایان‌یابی بحران خلاصه می‌شوند: در مورد اعتصاب عمومی منجر به قیام، دوگانگی قدرت شکلی اساساً شهری دارد، از نوع کمون (نه تنها کمون پاریس بلکه شورای پتروگراد، قیام هامبورگ، قیام کانتون و قیام بارسلون و ...) دو قدرت نمی‌توانند برای مدتی نسبتاً طولانی و در فضایی متمرکز هم‌زیستی کنند. در این مورد، با یک رودررویی سریع برای تعیین وضعیت روبرو هستیم (که می‌تواند به رودررویی طولانی منجر شود: نظیر جنگ داخلی در روسیه، جنگ آزادی‌بخش در ویتنام پس از قیام ۱۹۴۵ و ...) در چنین فرضیه‌ای، تضعیف روحیه ارتش و عدم انضباط و سازمان‌دهی سربازان نقش مهمی بازی می‌کند (کمیته سربازان در فرانسه، SUVها در پرتقال و دیسیسه‌های میر MIR در میان ارتش شیلی، بخشی از آخرین تجارب قابل ذکر در این زمینه‌اند.

در مورد جنگ توده‌ای طولانی، با قدرت دوگانه‌ای روبرو هستیم که در سطح کشور عمل می‌کند (نواحی آزادشده و اداره این مناطق) که می‌تواند زمان طولانی‌تری هم‌زیستی کنند. مانو با انتشار جزوه "چرا حاکمیت سرخ می‌تواند در چین دوام یابد؟" در سال ۱۹۲۷ این شرایط را به خوبی درک کرد و تجربه جمهوری ینان نمونه بارز آن بود. در مورد فرضیه‌ی نخست، ارگان‌های قدرت بدیل به لحاظ محتوای اجتماعی منحصراً توسط شرایط شهری (نظیر کمون پاریس، شورای پتروگراد، شوراها کارگری، کمیته‌ی میلیشیای کاتالونیا)، بندهای صنعتی و چریک محلی و غیره است که تعیین می‌شوند در حالی که در مورد فرضیه‌ی دوم، در "ارتش خلق" متمرکز می‌شوند (با اکثریت دهقانی)

در بین این دو کلان فرضیه پالاییده، می‌توان انواع ترکیبات بینابینی را یافت. من جمله در انقلاب کوبا و علی‌رغم افسانه‌ی ساده‌شده کانون (عمدتاً از طریق کتاب رژی دبره، انقلاب در انقلاب)، ما شاهد پیوند و خیزش کانون چریکی در مقام هسته‌ی ارتش شورشی، با تلاش‌هایی در جهت اداره امور و اعتصاب‌های عمومی در شهرهای هاوانا و سانتیاگو هستیم...

ترجمه این مقاله ارزشمند دانیل بن سعید به فارسی تحت عنوان "بازگشت مساله سیاسی-استراتژیکی" توسط بهروز عارفی در شماره پنجم نشریه "سامان نو" درج شده است:

<http://www.saamaan->

no.org/NUMBER5/saman_no5.pdf

* مهم‌ترین جریان تروتسکیست و شاید مهم‌ترین جریان چپ افراطی حاضر در جنبش می ۶۸ در فرانسه، جوانان کمونیست انقلابی (JCR) بود که چهره‌هایی نظیر آلن کریون و دانیل بن سعید در آن حضور داشتند. JCR پس از وقایع می ۶۸ غیر قانونی شناخته شد. مدتی بعد از یک جریان دانشجویی به یک حزب تبدیل شدند و اتحادیه کمونیست‌های انقلابی (LCR) را بنیان گذاشتند. اخیراً LCR اقدام به تشکیل حزب جدید ضد سرمایه‌داری (NPA) در فرانسه نموده است.

در کتابی که پاتریک سیل و مورین مک کانویل به نگارش در آورده‌اند (و مشخصات آن در بالا آمد)، مطالب آموزنده و جالبی در مورد JCR، شیوه فعالیت و نقش آن در خیزش می ۶۸ آورده شده است که به گوشه‌هایی آن نظر به اهمیت موضوع در این جا اشاره می‌شود:

JCR در آوریل ۱۹۶۶ با شرکت صد و بیست جوان در جلسه‌ای در پاریس اعلام موجودیت نمود. دوارهای سالن کنفرانسی که JCR در آن اعلام موجودیت نمود با عکس‌ها و پلاکاردهایی از مارکس و انگلس، لنین، تروتسکی و لوکزامبورگ پوشانده شده بود. پاتریک و مورین می‌گویند که این جریان در جنبش می ۶۸ "بیشترین نقش را بر عهده داشت" و "سرسخت‌ترین و هولناک‌ترین و قوی‌ترین گروه چپ افراطی" بود. از زمان تشکیل در سال ۱۹۶۶ تا زمان آزمایش در ۱۹۶۸، JCR دو سال وقت داشت تا به سازمان‌دهی بپردازد. آن‌ها چشم‌انداز تشکیل یک حزب توده‌ای را در پیش رو داشتند اما در این حال افراد زنده‌ای را به عنوان کادرهای انقلابی تربیت می‌کردند که در اقصی نقاط کشور پراکنده می‌شدند. اولین هدف سری آن‌ها تشکیل هسته‌هایی بود که هر هسته تعداد اعضای هر چه بیشتری گرد آورد. مهم‌ترین رهبر JCR، آلن کریون بود و از مهم‌ترین خصوصیت‌های او "رنالیسمی بود که به ندرت نزد سیاستمداران افراطی یافت می‌شد."

سلول اصلی و پایه‌ای JCR، حلقه (Circle) بود. عضویت کامل پس از یک دوره حداقل سه ماهه ناظر بودن صورت تحقق به خود می‌گرفت. ظرف این مدت شخص می‌بایست بر احساسات و عواطف خود فائق می‌شد و آن‌ها را تحت کنترل در می‌آورد. او نه تنها می‌بایست نظرات و اندیشه‌های JCR را خوب می‌فهمید

بلکه در دفاع از آن خبره می‌شد و از پس دفاع از آن بر می‌آمد. یک فرد در عین حال می‌بایست آژیتاتور و مبلغ خوبی برای عقاید و افکار JCR می‌بود. در مقایسه با دیگر تشکلهای JCR بود بر هوش و توانایی اجرایی اعضای خود خیلی تاکید داشت و آن‌ها را به دقت زیر نظر می‌گرفت. دیسیپلین وجود داشت و لازم الاجرا بود اما بر خود-نظم‌دهی تاکید می‌شد. یک عضو خاطی خود را تحت مراقبت حلقه خود می‌دید و چه بسا به عضو ناظر تنزل داده می‌شد و یا در صورت ارتکاب خطای بزرگ و جدی از JCR اخراج می‌شد.

در جریان اوج گیری جریانات می ۶۸ و توده‌ای شدن حرکت و دخالت موثر و منظم و سازمان‌یافته JCR در امواج تحركات توده‌ای، "موقعیت آن‌ها را به عنوان رهبران سیاسی انقلاب تثبیت کرد."

* الکس کالینیکوس عضو کمیته مرکزی و از نظریه‌پردازان حزب کارگران سوسیالیست بریتانیا در مقاله‌ای تحت عنوان "جنبش دانشجویی امروز" در فوریه ۱۹۷۵ به بررسی مسائل اساسی جنبش دانشجویی از جمله بسترهای شکل‌گیری و چشم‌اندازهای استراتژیک و ... آن می‌پردازد.

کالینیکوس مقاله را با اشاره به این واقعیت آغاز می‌کند که تا یک دهه پیش از ۱۹۶۸، جنبش دانشجویی وجود خارجی نداشت. انگلستان نمونه تیبیک این مساله است و به عنوان استثنای نیز می‌توان از تحركات دانشجویان فرانسوی در مخالفت با جنگ الجزایر و نیز فعالیت‌های دانشجویان لهستانی و مجارستانی در وقایع سال ۱۹۵۶ نام برد. به عقیده او، اگر پیش از این تحرك سیاسی هم در بین دانشجویان وجود داشت، در اردوی راست قرار می‌گرفت. به عنوان مثال در بریتانیا و آمریکا مقامات اتحادیه‌های دانشجویی با سیا (سازمان جاسوسی آمریکا) مرتبط بودند و طبقه کار انگلستان هنوز خاطره دانشجویان اعتصاب‌شکن را که برای مقابله با اعتصاب عمومی ۱۹۲۶ در بریتانیا اعزام شدند را فراموش نکرده‌اند. با اتکای به چنین واقعیت‌هایی بود که تروتسکی در مقاله‌ای با عنوان "سوسیالیزم و روشنفکران"، وجود پتانسیل انقلابی در بین دانشجویان را انکار می‌کند. به نظر کالینیکوس این دیدگاه در آن زمان معتبر بود اما او در مقاله‌اش دقیقاً به دنبال این است که نشان دهند که چرا این دیدگاه دیگر اعتبار

ندارد.

تغییر شرایط در یک دهه قبل از ۱۹۶۸ این تغییر دیدگاه را لازم کرده است. در اواخر دهه ۶۰ تقابل بین دانشجویان و حکومت سراسر جهان، از لندن تا پراگ، از برکلی تا برلین و از پاریس تا توکیو را در نوردید. مهم‌تر این که بسیاری از این دانشجویان سیاسی خود را به گونه‌ای از مارکسیزم انقلابی معتقد می‌دانستند. سوالی که کالینیکوس در این جا مطرح می‌کند این است که: چرا چنین تغییر اتفاق افتاد؟ و در قالب دو قسمت "دانشجویان و کاپیتالیسم متاخر" و "تناقضات" این سوال را پاسخ می‌دهد. وی مانند هر مارکسیست دیگری برای پاسخ به چرایی این تغییرات، به جای شروع کردن از مقولاتی مانند رشد آگاهی انتقادی و اقتضانات سنین جوانی و ویژگی‌های محیط آکادمیک و ... در وهله اول به مبانی و زمینه‌های این دگرگونی‌ها در عرصه اقتصاد کاپیتالیستی می‌پردازد. همان طور که خود او در زیرنویس مقاله اشاره می‌کند، چارچوب تئوریک بحث او بر مبنای نظرات یکی از اصلی‌ترین تئوریسین‌های حزب کارگران سوسیالیست بریتانیا یعنی کریس هارمن در این رابطه که در کتاب "آموزش، سرمایه‌داری و انقلاب دانشجویی" (لندن، ۱۹۶۹) مدون شده است، قرار دارد. کریس هارمن در کتاب "تاریخ مردمی جهان" (به فارسی ترجمه شده است) با سادگی و شتاب، بخشی از نظرات خود در این رابطه را خلاصه می‌کند:

"سرانجام در تمامی کشورهای پیشرفته، رونق دراز مدت آپس از جنگ جهانی دوم به افزایش چشمگیری در شمار دانشجویان منجر شد. همه جا دولت از توسعه غول‌آسای آموزش عالی پشتیبانی کرد چنان که در جستجوی قابلیت رقابت ملی سرمایه‌داری ملی خود می‌بود. در بریتانیا که در آغاز جنگ جهانی دوم (۱۹۴۵) تنها ۶۹ هزار دانشجو داشت، در ۱۹۶۴ تعداد دانشجویان تقریباً به ۳۰۰ هزار نفر بالغ شد. رشد، هم چنین تغییر کیفی در ترکیب جمعیت دانشجو به وجود آورد. در حالی که دانشجویان در گذشته بیشتر از میان طبقه حاکم و اعوان و انصارش بر می‌خاستند، اکنون عمدتاً از میان بچه‌های طبقه متوسط و به میزانی کم‌تر از میان کارگران سر بر می‌آوردند. کالج‌هایی که در آن توده تحصیل می‌کردند، به نحو روزافزونی بزرگ و بر الگوی طرح‌های یک‌نواخت استوار بود و دانش‌آموزان در آن‌ها به همان نحوه تمرکز کارگران در کارگاه‌ها تمرکز می‌یافتند.

دانشجویان معترض در برکلی و کالیفرنیا از "کارخانه‌های دانش" شکایت می‌کردند. دانشجویان پیش از آن که به سرنوشت طبقاتی بسیار متفاوتی در جامعه گسترده‌تر نقل مکان کنند، فقط سه یا چهار سال در این جا گرد هم می‌آمدند. اما شرایطی که در آن خود را پیدا می‌کردند، می‌توانست اشتراک احساس و منافع ایجاد کند که بتواند آن‌ها را به اقدام جمعی وادارد. چیز دیگری ممکن بود همان اثر را داشته باشد: تنش‌های ایدئولوژیک در جامعه گسترده‌تر... این بدان معنا بود که مسائل مطرحه در سطح جامعه گسترده‌تر ممکن است در کالج‌ها منفجر شوند..."

(نک به تاریخ مردمی جهان، کریس هارمن، ترجمه پرویز بابایی و جمشید نوایی، انتشارات نگاه، ۱۳۸۶، صص ۷۰۰-۶۹۹، تاکید از ماست)

کالینیکوس بر مبنای نظرات هارمن می‌گوید که تناقضات و تضادهای موجود در گسترش آموزش عالی از تنش بین برنامه‌ریزی برای یک گسترش منظم آموزش عالی و ماهیت غیر قابل برنامه‌ریزی و آنارشیک سرمایه‌داری نشات می‌گرفت. تصمیماتی که ده سال قبل گرفته شده بود، امروز به این معنا بود که بازار کار از فارغ‌التحصیلان پر شود. برنامه‌ریزی‌های انجام شده در گذشته ممکن بود در تضاد با سیاست قطع هزینه‌های عمومی و یا نیازهای فوری صنعت قرار بگیرد. گسترش شتاب‌زده آموزش عمومی به معنای کتابخانه‌های شلوغ، فضای کم و امکانات اندک برای دانشجویانی بود که به خاطر احساس تهدید دولت سرمایه‌داری از رقیبان خارجی، به داخل دانشگاه‌ها هل داده شده بودند. تمام این‌ها اشکال گوناگون این تناقض پایه‌ای بودند که سرمایه ملی از یک سو می‌کوشید گسترش آموزش عالی را برنامه‌ریزی کند و در عین حال به فشارهای ناشی از رقابت و دوره‌های رونق و رکود که ماهیتا غیر قابل برنامه‌ریزی بودند، پاسخ دهد.

پس از ارائه این تحلیل‌ها در رابطه با جایگاه آموزش عالی در سطح اقتصادی، کالینیکوس به عرصه سیاست می‌پردازد و سه فاز مبارزات جنبش دانشجویی را تفکیک می‌کند:

نخستین فاز مبارزات جنبش دانشجویی به اواخر دهه ۶۰ برمی‌گردد. در این دوره سیاست نقش مسلط را بر عهده دارد. به بن‌بست رسیدن چپ رفرمیست و پارلماناریست، منجر به رشد چپ افراطی در بین دانشجویان می‌گردد.

جنبش بر علیه جنگ ویتنام نیز منبع دیگری برای کسب نیرو است. تناقض پایه‌ای بین گسترش آموزش عالی و ماهیت آنارشیک سیستم کاپیتالیستی نیز زمینه اعتراض دانشجویان را فراهم می‌کند. مبارزات دانشجویی در سراسر اروپا اوج می‌گیرد. خیزش می ۶۸ در فرانسه روی می‌دهد. در ایتالیا "پاییز داغ" از راه می‌رسد و در انگلستان در ۲۷ اکتبر بزرگ‌ترین تظاهرات توده‌ای از زمان چارتیست‌ها (در اوایل قرن نوزدهم) با شرکت ۱۰۰ هزار نفر در مقابل سفارت آمریکا برگزار می‌گردد.

کالینیکوس دو گرایش انحرافی در برخورد چپ با این اعتراضات تشخیص می‌دهد: تنزه‌طلبی (abstentionism) و فرصت‌طلبی (opportunism). تنزه‌طلب‌ها مبارزات دانشجویی را خارج از عرصه مبارزه طبقاتی می‌پنداشتند و به همین خاطر در آن شرکت نمی‌کردند. موضع اپورتونیستی در این زمینه توسط ارنست مندل نظریه‌پرداز انترناسیونال چهارم تئوریزه شد. چکیده این موضع، بی‌اعتقادی به طبقه کارگر به عنوان تنها عامل انقلاب بر علیه سرمایه‌داری و جایگزین کردن آن با "پیش‌تاز دانشجویی" بود. انترناسیونال چهارم به انحطاط رسیده بود و قادر به ارائه یک تحلیل جامعه مارکسیستی از سرمایه‌داری متاخر و نقش محوری طبقه کارگر به عنوان تنها نیروی که سرنگون ساختن امپریالیسم است، نبود (در زیرنویس‌های فصل پیشین به روند تبدیل انترناسیونال چهارم به یک چپ غیرکارگری اشاره شد). بر اساس تحلیل‌های آن‌ها، عملاً نیروهای جدیدی به عنوان عامل انقلاب جایگزین طبقه کارگر می‌شدند و تحلیل‌های ارائه شده می‌بایست توان انقلابی آنان را در به چالش کشیدن سرمایه‌داری اثبات کند. در این هنگام بود که جنبش دانشجویی به مثابه یک مرحمت الهی فرا رسید. به اعتقاد آنان "دانشگاه گهواره انقلاب" بود و دانشجویان و جوانان در کنار چریک‌های جهان سوم و سیاهان و ... می‌بایست به جای طبقه کارگر عاملین انقلابی جدید باشند. به عقیده آن‌ها همان طور که مناطق آزاد شده توسط چریک‌ها از نظر جغرافیایی خارج از دسترس نیروهای حافظ نظم حاکم قرار می‌گرفت، دانشگاه‌ها نیز از لحاظ جامعه‌شناسانه خارج از دایره نفوذ طبقه حاکم است.

کالینیکوس اشاره می‌کند که اینکه دانشگاه‌ها به عقیده آنان خارج از دایره نفوذ طبقه حاکم بودند، مانع آن نشد که تانک‌های پاپادوپولوس (رییس حکومت دیکتاتوری

سرهنگ‌ها در یونان) دروازه‌های دانشگاه پلی تکنیک آتن را خرد کنند و وارد آن شوند.

چپ افراطی در انگلستان عمدتاً از طرفداران دیدگاه بین‌الملل چهارم (که نشریه "نیو لفت ریویو" مهم‌ترین تربیون نظری آنان بود) و طرفداران جریان سوسیالیسم بین‌الملل (دیدگاه تونی کلیف) تشکیل می‌شد و همین اختلاف نظر مهم، باعث اختلاف در سیاست آنان در قبال جنبش دانشجویی شد. جریان سوسیالیسم بین‌الملل - که در دور اول اعتراض به جنگ ویتنام و سایر اعتراضات دانشجویی رهبری را به دست گرفته بود - اعتقاد داشت که دانشجویان توان مواجهه‌ای از آن دست که طرفداران دیدگاه "پیش‌تاز دانشجویی" انتظار دارند را ندارند، آماده مبارزات دفاعی برای مقابله با واکنش مسئولان دانشگاه در قبال تهاجماتشان نیستند و چنین برخوردهایی در برخی اوقات به نفع مقامات دانشگاه تمام می‌شود. در برهه بالاگرفتن اعتراضات و تب داغ دانشجویان، موضع آن‌ها در اقلیت ماند.

درس‌های فاز نخست مبارزات جنبش دانشجویی این‌ها بودند:

نخست این که مبارزات دانشجویی به شدت ناپایدار و دمدمی مزاج است. به خاطر انزوا و شاخه شاخه بودنی که موقعیت و موجودیت دانشجو بودن در خود دارد، دانشجویان می‌توانند به سرعت بین مبارزه‌جویی و انفعال در نوسان باشند و تغییر حالت دهند. در هنگام طغیان، با روحیه و تمام نیرو وارد عمل می‌شوند و در همان حال هنگامی که مبارزه مشخصی که درگیر آن هستند افت می‌کند به سرعت به حالت بی‌علاقگی و دل‌زدگی دچار می‌شوند.

درس دوم، آشکار شدن محدودیت‌های مبارزات جنبش دانشجویی بود. دانشجویان در فرانسه توانستند جرقه اعتصاب عمومی در فرانسه را بزنند اما نتوانستند بر نفوذ حزب کمونیست فرانسه که از جریان یافتن اعتصاب در مسیر انقلاب کارگری جلوگیری می‌کرد، غلبه کنند.

به هر روی مبارزات دانشجویی باعث تقویت چپ انقلابی شد. در آلمان غربی چپ انقلابی هم‌چنان یک پدیده دانشجویی باقی ماند اما در انگلستان به یمن فعالیت جریان سوسیالیسم بین‌الملل، قشری از سوسیالیست‌های انقلابی شکل گرفتند که بر محدودیت‌های مبارزه جنبش دانشجویی آگاه شده و به این نتیجه رسیده بودند که تنها طبقه کارگر می‌تواند عامل انقلاب باشد. آن‌ها وظیفه

بنا نهادن یک حزب توده‌ای که در طبقه کارگر ریشه داشته باشد را در دستور کارشان قرار دادند.

فاز دوم مبارزات جنبش دانشجویی از نظر کالینیکوس به سال‌های ۷۳-۱۹۷۰ برمی‌گردد. عامل کلیدی که این دوره را از دوره قبل جدا می‌کرد، احیای مجدد یک جنبش کارگری تهاجمی بود. با بالا رفتن نرخ تورم، حزب محافظه‌کار تلاش می‌کرد دستمزدها را پایین بیاورد و قوانینی را در این رابطه تصویب کند. موج اعتصابات با اعتصاب رنگرها در کریسمس ۱۹۶۹ شروع شد و با اعتصاب معدنچیان در ۱۹۷۲ به اوج رسید. البته از همان اعتصاب عمومی می‌۶۸ در پاریس که تونی کلیف به درستی آن را "بزرگ‌ترین اعتصاب عمومی در تاریخ" خواند، بسیاری از بحث‌ها در رابطه با سوال‌هایی نظیر "عامل انقلاب کیست؟" پاسخ خود را در عمل گرفته بودند. اعتصاب عمومی می‌۱۹۶۸ با تمام عظمت خود، به تمام آن تئوری‌ها و نحله‌های فکری که طبقه کارگر را مستحیل در جامعه بورژوازی و فاقد ظرفیت و توان انقلابی می‌دانستند و به تمام ستایش‌کنندگان "جنبش‌های اجتماعی جدید" و "جنبش‌های رنگین‌کمانی" درس بزرگی داد. همان طور که کریس هارمن می‌نویسد: "تا پیش از ماه می گسترش مبارزات دانشجویی به لحاظ بین‌المللی منجر به محبوبیت نوینی برای زبان انقلاب می‌گشت اما تا ماه مه چنین سخنانی هنوز در چارچوب و کادر مفاهیم کسانی چون هربرت مارکوزه می‌گنجد همراه با نادیده انگاشتن کارگران. شعارهای خصلت‌نمای جنبش از "قدرت دانشجویی" سخن به میان می‌آوردند ماه مه آن را تغییر داد. از آن پس گرایش روزافزونی پیدا شد که میان آن چه روی می‌داد و رویدادهای ۱۸۴۸، ۱۸۷۱، ۱۹۱۷، ۱۹۳۶ و در برخی موارد با آن چه در ۱۹۵۶ روی داده بود پیوند برقرار کند. مفاهیم و معانی مارکسیستی که در جریان زندگی فکری در غرب به مدت بیش از دو دهه به حاشیه رانده شده بود، به ناگهان متداول شد..." (تاریخ مردمی جهان، کریس هارمن، ص ۷۰۱)

به هر حال وقوع موج جدید اعتراضات کارگری به این معنا بود که تئوری‌های "پیش‌تاز دانشجویی" از چشم‌انداز خارج شده است. تمرکز دیگر نه بر روی همبستگی با ویتنام که بر وحدت با مبارزات کارگران بود.

از سوی دیگر بالا رفتن تورم باعث کاهش مقرری‌های دانشجویی از جانب دولت شد که برای کسانی که تنها به

آن متکی بودند، بسیار حیاتی بود. این مساله دو تاثیر بر جنبش دانشجویی گذاشت: باعث مطرح شدن اهمیت اتحادیه ملی دانشجویان (NUF) شد و بسیاری دانشجویان را به این فکر انداخت که برای دفاع از منافع مادی خود وارد عرصه شوند. این به این معنی بود که مطالبات صنفی و اقتصادی در دانشجویی اهمیت فزاینده‌ای یافته است و زمینه برای توده‌ای شدن آن حتی بیش از گذشته فراهم آمده است. NUF پیش از این یک نهاد بوروکراتیک شمرده می‌شد که توسط راست‌ها و رفرمیست‌ها اداره می‌شود اما با اهمیت یافتن مسائل صنفی و تهدید منافع دانشجویان از سوی محافظه‌کاران به عنوان سنگری برای دفاع از منافع صنفی دانشجویان درآمد. به زودی کنترل آن از دست راست‌ها و رفرمیست‌ها خارج شد و صحنه بحث میان چپ افراطی و چپ طرفدار اردوگاه بر سر مسائلی مانند نحوه پاسخ به محافظه‌کاران، رابطه دانشجویان، مساله ایرلند و ... گردید.

فاز سوم از سال ۱۹۷۵ (زمان نگارش مقاله) و در واکنش به کاهش بودجه آموزشی از سوی دولت آغاز می‌شود. کالینیکوس اعتقاد دارد که فاز جدید مبارزات نقاط عزیمت صنفی و اقتصادی دارد و از منافع مادی دانشجویان نشات می‌گیرد. مبارزه بر سر این موضوعات ناگزیر به عرصه سیاست کشیده خواهد شد و به چشم‌انداز و استراتژی نیاز خواهد داشت. در این واقعیت فرصت‌های بسیاری برای انقلابیون به منظور تاثیرگذاری بر مبارزات جنبش دانشجویی نهفته است و آن‌ها باید بتوانند از خلال پاسخ‌گویی به این مسایل در جهت کسب رهبری جنبش بکوشند و جنبش دانشجویی سراسری که در پیوند با سازمان کارگری انقلابی باشد ایجاد کنند. کالینیکوس به این مساله اشاره می‌کند که وضعیت، بافت، موقعیت و مطالبات جنبش دانشجویی در دوران کاپیتالیسم متاخر زمینه را برای منزوی کردن گرایش‌های راست و رفرمیست در این جنبش فراهم کرده است. از سویی دیگر تا زمانی که انقلابیون در جنبش دانشجویی فعال باشند و طبقه کارگر دچار شکست‌ها و عقب‌گردهای عمده نگردد، جریان‌ات راست قادر به کسب نفوذ در بین دانشجویان نخواهند شد. اما بلافاصله هشدار می‌دهد که انقلابیون باید آگاه باشند که دانشجویان به شکل اتوماتیک در کنار طبقه کارگر نخواهند ایستاد. تجربه زیست و مبارزه هر روزه طبقه

کارگر منجر به تقویت اتحاد آن‌ها می‌شود اما در مورد دانشجویان به علت منزوی و شاخه شاخه بودن چنین نیست. این که دانشجویان بتوانند بر امتیزه بودن که خصلت ماهوی موقعیتشان است غلبه کنند یا نه، به اوضاع سیاسی عمومی بستگی دارد. در شرایط مشخص مانند زمانی که بحران‌های اجتماعی وجود دارد و طبقه کارگر فاقد روحیه مبارزاتی است، دانشجویان ممکن است به فاشیسم گرایش پیدا کنند. به همین خاطر بی توجهی به جنبش دانشجویی از سوی انقلابیون می‌تواند نتایج وخیمی به همراه داشته باشد.

اما چه عواملی باعث گرایش دانشجویان به سمت سوسیالیسم می‌شود؟ کالینیکوس این گونه پاسخ می‌دهد که:

دانشجویان باید سوسیالیسم را به مثابه یک آلترناتیو واقعی ببینند و این در گرو آن است که یک حزب انقلابی توده‌ای با پایگاه کارگری این آلترناتیو را به جنبش دانشجویی ارائه کند. به عبارت دیگر آن چه مورد نیاز است سازمانی است که وظیفه ساختن یک حزب انقلابی توده‌ای متعلق به طبقه کارگر را با طرح یک استراتژی انقلابی در جنبش دانشجویی ترکیب کند. تا آن زمان انقلابیون باید به فعالیت در جنبش دانشجویی ادامه دهند و تعداد هر چه بیشتری از آنان را به سیاست‌های سوسیالیستی جذب کنند. حرکت در چنین مسیری است که به اتحاد محکم و استراتژیک جنبش دانشجویی و جنبش کارگری منجر خواهد شد و نه صرفاً اعزام دانشجویان انقلابی به میان کارگران به منظور مواجهه و بحث با آنان و جذب آن‌ها به ایدئولوژی و آگاهی انقلابی.

اما جذب توده و بدنه دانشجویان به سیاست‌های سوسیالیستی از چه کانالی حاصل خواهد شد؟ به نظر کالینیکوس این مهم نیازمند کارکردن بر روی موضوعاتی است که مستقیماً دانشجویان را تحت تاثیر قرار می‌دهد (اعم از صنفی و سیاسی و ...). وقتی مبارزه به شکل خودانگیخته آغاز می‌شود، این وظیفه انقلابیون است که مسیری در مقابل آن بگذارند. تجربه سال‌های آخر دهه ۶۰ نشان داد که تنها با درگیر شدن در یک مبارزه توده‌ای، دانشجویان جذب سیاست‌های رادیکال خواهند شد. اثبات صحت سیاست‌های انقلابی به توده دانشجویان (مانند توده کارگران) تنها از طریق تبلیغ و ترویج از بیرون ممکن نیست بلکه با رهبری کردن مبارزات جاری آنان امکان‌پذیر است.

وی سپس یادآوری می‌کند که به منظور برآورده ساختن اهدافی که در بالا بیان شد، دانشجویان هوادار گرایش سوسیالیزم بین‌الملل اقدام به تاسیس یک سازمان سراسری در جنبش دانشجویی موسوم به "سازمان سراسری جمع‌های سوسیالیزم بین‌الملل" (NOISS) نموده‌اند که وظیفه آن تمرکز بخشیدن به سیاست‌های چپ در دانشگاه از طریق دخالت در مبارزات دانشجویی است. کالینیکوس بار دیگر تأکید می‌کند که برای نیل به این هدف، جذب دانشجویان مستعد به ایدئولوژی انقلابی از طریق تبلیغ و ترویج دیدگاه‌های مارکسیستی کافی نیست بلکه به دخالتگری در مبارزات جاری دانشجویان نیاز است. او در پایان می‌نویسد که برای قرار گرفتن در چنین مسیری نیاز به یک گسست نیز هست: گسست از سنت سیاست‌های سکتاریستی گذشته چپ رادیکال در جنبش دانشجویی و روی آوردن به سنت کار توده‌ای: یک سنت کار توده‌ای که قادر باشد یک چشم‌انداز پیگیرانه و اصولی انقلابی را با آژیتاسیون (تبلیغ و تهییج) حول مسائل و معضلات جاری دانشجویان به منظور بسیج آن‌ها در راستای منافع خودشان در هم آمیزد.

(مقاله کالینیکوس را در حقیقت می‌توان کاربست دیدگاه‌های مطرح شده در قسمت توضیحات فصل هفتم (مارکسیزم درباره ستم) در مورد مشخص جنبش دانشجویی دانست)

آدرس کامل مقاله کالینیکوس:

Student Movement Today, Alex Callinicos & Simon Turner, *International Socialism*, No.75, February 1975, pp 9-15

و برای مشاهده متن کامل مقاله الکس کالینیکوس به زبان انگلیسی می‌توانید از این لینک استفاده کنید:

<http://www.marx.org/history/etol/writers/callinicos/1975/02/students.htm>

* شناسنامه کامل کتاب کریس هارمن :

تاریخ مردمی جهان، کریس هارمن، ترجمه پرویز بابایی و جمشید نوایی، انتشارات نگاه، ۱۳۸۶

کتاب‌های کریس هارمن در رابطه با تحلیل موقعیت دانشگاه در جامعه بورژوازی و جنبش دانشجویی در سایت آمازون از طریق این لینک‌ها قابل مشاهده هستند (البته فقط روی جلد و مشخصات و معرفی آنها). متناسفانه متن رایگان این کتابها یافت نشد.

آموزش، سرمایه‌داری و انقلاب دانشجویی:

www.amazon.com/Education-capitalism-student-revolt-Harman/dp/B0007K57C4

آخرین آتش: ۱۹۶۸ و پس از آن:

www.amazon.co.uk/Fire-Last-Time-1968-After/dp/1898876355

* ارنست مندل تغییر نقش و بافت دانشگاه در سال‌های پس از جنگ جهانی دوم را به گذر از "دانشگاه کلاسیک" به "دانشگاه تکنوکراتیک" تعبیر می‌کند. نظیر این حادثه در ایران در سال‌های پس از اصلاحات ارضی (سال‌های اول دهه ۴۰ شمسی) اتفاق افتاد اما تفاوتی هم در این میان وجود داشت و آن این بود که پیش از آن هم رهبری تحرکات و اعتراضات دانشجویی مطلقاً در دست فعالین چپ بود و دانشجویان به ویژه در دهه ۲۰ در نقش مدافعین جنبش کارگری ظاهر شدند. برای مشاهده متن انگلیسی مقاله ارنست مندل با عنوان "تغییر نقش دانشگاه بورژوازی" (۱۹۷۰) می‌توانید از لینک زیر استفاده کنید:

www.ernestmandel.org/en/works/txt/1970/changing_role_of_the_bourgeois_univers_ity.htm

* رزا لوکزامبورگ، کمونیست و انقلابی برجسته لهستانی - آلمانی، نقش عمده‌ای را در برجسته ساختن مقوله "اعتصاب عمومی" در سنت کلاسیک و انقلابی مارکسیستی در سال‌های نخستین قرن بیستم ایفا کرد. تونی کلیف همواره تأکید ویژه بر اهمیت اندیشه و جایگاه رزا لوکزامبورگ داشت و این را با نوشتن جزوه‌ای در مورد او در سال ۱۹۵۹ (و ویرایش مجدد آن در سال ۱۹۶۹) نشان داد. اما تفکر رزا در ارزیابی از نقش حزب انقلابی در فرایند انقلاب دچار ابهامات و نقائص بود و به همین خاطر اختلافاتی با لنین بر سر این موضوع داشت. **لیندسی جرمن** از اعضای برجسته حزب کارگران سوسیالیست بریتانیا در مقدمه‌ای که بر کتاب "رزا لوکزامبورگ" کلیف نوشته است، جمع‌بندی خوبی از

زمینه‌ها و محتوای این مباحثات به دست می‌دهد: "شاید بزرگ‌ترین دستاورد رزا لوکزامبورگ به ویژه درکی بود که از اعتصاب عمومی توده‌ای داشت. رزا لوکزامبورگ می‌اندیشید اعتصاب عمومی توده‌ای در دگرگونی انقلابی جامعه نقش داشت و بیش از پیش سهمی مرکزی می‌یافت. امروزه تجربه جنبش‌های انقلابی همه نمودار آن است که تحلیل او تا چه مایه درست بود ..."

آرای رزا لوکزامبورگ به ویژه در در برابر چنان زمینه‌ای سرزنده و نیرو بخش می‌نمود. رزا بارها و بارها بر این نکته تأکید می‌ورزید که انقلاب سوسیالیستی را حرکت‌های خود انگیخته طبقه کارگر پدید می‌آورند. انقلابیون باید از این حرکت‌ها درس بگیرند و بکوشند آن‌ها را تعمیم دهند .

متهم کردن رزا به خودانگیخته‌گرایی و نادیده گرفتن اهمیت سازمان سیاسی تحریف آرای رزا لوکزامبورگ است. رزا به علاوه همواره بر اهمیت سازمان تأکید داشت اما (همین امر یکی از دلایل اصلی بی‌امیلی او به جدایی از حزب سوسیال دموکرات آلمان به شمار می‌رفت) وانگهی خود او از دوران نوجوانی چه در لهستان و چه در چه آلمان همواره عضو سازمان‌های سوسیالیستی بود. این همه شک نیست که نظر او در مورد سازمان سوسیالیستی بیشتر ناقص و گاه نادرست بود. این نقصان‌ها پیامدهای جدی برای امر رهبری انقلاب‌های روسیه و آلمان در پی داشت.

بهترین اثر رزا لوکزامبورگ در مورد مبارزه طبقاتی تا حد بسیاری جزوه او در مورد انقلاب ۱۹۰۵ یعنی اعتصاب توده‌ای است. در این اثر او می‌کوشد پدیده‌ای جدید یعنی اعتصاب عمومی را توضیح دهد. امروزه فکر اعتصاب عمومی به هیچ وجه عجیب نمی‌نماید اما در سال ۱۹۰۶ بسیار شگفت‌انگیز می‌نمود. گر چه اکنون باور کردنش دشوار است اما باید گفت نظر سوسیالیست‌ها در آن دوره درباره اعتصاب توده‌ای از این دست همواره منفی بود. در واقع همیشه آنارشیست‌ها تأکید می‌ورزیدند که با اعتصاب می‌شود سرمایه‌داری را نابود کرد. گرچه آن‌ها هم به نادرست می‌اندیشیدند که اعتصاب عمومی تنها امر مورد نیاز است. حتی آن گاه که سوسیالیست‌ها اعتصاب را به عنوان یک تاکتیک پذیرفته بودند، اساساً به چشم حربه‌ای دفاعی به آن می‌نگریستند.

این، موضع حزب سوسیال دموکرات آلمان به هنگام درگرفتن انقلاب ۱۹۰۵ روسیه بود. تحلیل رویدادهای آن

زمان و نتیجه‌گیری‌های رزا لوکزامبورگ چالش پرتوان او را نسبت به این آرای نشان می‌داد. این آرای اعضای گوناگون حزب سوسیال دموکرات و به ویژه رهبران اتحادیه‌های بوروکراتیک را بر ضد او بر می‌انگیخت و از این رو علیه او دست به حملات سیاسی و یا شخصی می‌زدند. در آن زمان رزا در بین رهبران اتحادیه‌ها محبوبیتی نداشت زیرا او فعالیت اتحادیه‌ای را کاری "سبزیف‌گونه" می‌شمرد. اکنون این رهبران از این به هراس افتاده بودند که لوکزامبورگ مبارزه‌ای را دامن می‌زد که از حد رویکرد مقرراتی و قانونی اتحادیه‌های آلمان فراتر می‌رفت. اعتصاب توده‌ای رزا لوکزامبورگ شناخت یگانه و تازه‌ای از نقش اعتصاب در روند انقلابی به دست داد. رزا لوکزامبورگ می‌دید همان گونه که سرمایه‌داری گسترش می‌یابد اعتصاب توده‌ای نیز نقش مرکزی تری می‌یابد. انقلاب سوسیالیستی تنها به معنای چیرگی این گروه یا آن گروه بر نظام سرمایه‌داری نبود، تنها به معنای دگرگونی شکل و پوسته سیاسی بیرونی نبود بلکه انقلاب سوسیالیستی می‌بایست مبارزه اقتصادی کارگران باشد چنان که بود و قلب نظام سرمایه‌داری را نشانه می‌رفت. این مبارزه به کارگران توان سیاسی می‌داد. رزا لوکزامبورگ فکر تقسیم مبارزه به دو عرصه سیاسی و اقتصادی را به مسخره می‌گرفت (این تفکر در بین رفرمیست‌های آن زمان هواخواه داشت و اکنون نیز دارد). اعتصاب‌ها ظاهراً ممکن است از درخواست‌های جزئی اقتصادی آغاز شوند اما به سرعت به صورت درخواستی وسیع‌تر در سطحی سیاسی علیه حکومت، کارفرمایان یا قوانین گسترش می‌یابند. رزا بر آن بود که روی دیگر سکه آن است که انقلاب سیاسی باید به شکل مبارزه طلبی اقتصادی در آید و گرنه سرانجام شکست خواهد خورد. رزا در دوران انقلاب آلمان (۱۹۱۸-۱۹) دوباره این بحث را از سر گرفت. رزا لوکزامبورگ هم‌چنین به تفکری حمله می‌برد که معتقد بود اعتصاب را باید پدید آورد یا مراحل اساسی آن را به روشی مکانیکی تعیین کرد. حزب نمی‌توانست بگوید کی و چگونه چنان اعتصابی تحقق می‌یابد. لوکزامبورگ نوشت: "اعتصاب توده‌ای را به اراده نمی‌توان پدید آورد ولو بلندپایه‌ترین و نیرومندترین کمیته مرکزی حزب سوسیال دموکراتیک چنین تصمیمی بگیرد." در عین حال اعتصاب عمومی انقلابی در دوره‌ای که توان انقلابی وجود ندارد امکان نداشت سر بگیرد.

جزوه مزبور که به یمن اعتصاب‌ها و انقلابی که در روسیه "عقب‌مانده" در گرفته بود نوشته شد، یک نوع راهنمای عملی انقلابیون به شمار می‌آمد و به طور ضمنی به رهبران آلمانی اتحادیه‌های وابسته به حزب حمله می‌کرد. این رهبران نیز مانند بوروکراسی اتحادیه‌های کنونی اعتصاب عمومی را نه جزئی ضروری مبارزه انقلابی که آخرین حربه و تاکتیک برای آوردن فشار بر می‌شمردند.

رزا لوکزامبورگ همواره بر این نکته پای می‌فشرد که طبقه کارگر باید خود را رها کند و هیچ نکته غیر علمی درباره ماهیت این خود رهایی وجود ندارد. برای پیشبرد چنین امری به بوروکرات شدن احزاب سوسیالیست می‌تاخت اما در عمل، گرچه همیشه بر لزوم وجود سازمان تاکید داشت اما هیچ‌گاه نتوانست نشان دهد که چگونه تشکیلاتی مورد نیاز است؛ و این خود ضعیفی اساسی بود.

رزا لوکزامبورگ مثل هر عضو رهبری سوسیالیست بین‌الملل دوم، خود پرورده زمان و شرایط بود. در طی واپسین سال‌های سده نوزدهم احزاب سوسیال دموکرات اغلب به صورت سازمان‌های بزرگ و گسترده درآمد بودند. آن‌ها به اصول سیاسی رسمی مارکس وفادار بودند اما در میان اعضای خود هم رفرمیست‌ها و هم انقلابیون و هم افرادی که بین این دو گرایش نوسان داشتند را می‌پذیرفتند. نظر مسلط آن بود که سوسیالیسم به تدریج و ناگزیر فرا میرسد بنا بر این وظیفه آنان نه دخالت در مبارزه روزمره طبقه کارگر که تبلیغ و تهییج بود. توان سوسیالیستی این احزاب اغلب در عمل آزموده نمی‌شد. این بدان معنا بود که احزاب می‌توانستند افرادی از این دست و گونه که بر سر مسایل، اندک توافقی داشتند را در بر بگیرند.

رزا لوکزامبورگ شاید تند و تیز تر از هر کس سیاست تردید آمیز این کسان را در درون حزب آلمان در می‌یافت و نیز شرکت در مبارزه روزمره طبقه کارگر را مد نظر داشت. اما هیچ‌گاه از این یافته‌ها به نتیجه‌گیری‌های تشکیلاتی نرسید و تا همان اواخر بر آن بود که هیچ راه دیگری جز باقی ماندن در درون اس.پی.دی {حزب سوسیال دموکرات آلمان} وجود ندارد.

وظیفه گسترش شکلی از سازمان‌دهی که به مدد آن بتوان با کامیابی هر چه بیشتری در رویدادها مداخله کرد به بلشویک‌های روسی و لنین، که بخش بسیار کوچکی

از جنبش سوسیالیستی بودند، واگذار شده بود تا بدان جا که سرانجام به کسب قدرت به دست طبقه کارگر روس انجامید. حزب سوسیال دموکرات روسیه بر سر این مساله به ظاهر پیش پا افتاده که آیا اعضای حزب می‌بایست زیر نظر حزب کار کنند یا این که شرایط عضویت باید سهل‌تر باشد، در سال ۱۹۰۳ از هم شکافت. رزا لوکزامبورگ به این گسست و به برداشت لنین از حزب "مبتنی بر تمرکز دموکراتیک" منضبط حمله برد. او نیز چون لنین شرایط خاص روسیه یعنی اقتصاد عقب مانده، طبقه کارگر ضعیف و حکومت سرکوبگر و خودکامه را مد نظر داشت با این همه استدلال می‌کرد که هیچ یک از این‌ها نباید به تشکیل حزبی متمرکز بیانجامد. رزا می‌گفت این "تمرکز بیش از اندازه" حزب روسیه را از طبقه کارگر جدا خواهد کرد. رزا لوکزامبورگ تنها کسی نبود که به لنین می‌تاخت. بسیاری از سوسیالیست‌های مشهور چه در روسیه و چه در خارج با او هم زبان بودند.

از سوی دیگر لنین دلیل می‌آورد که دقیقاً به سبب همین شرایط است که طبقه کارگر نخواهد توانست بدون چنان حزبی به انقلاب سوسیالیستی دست یابد. لنین می‌اندیشید که حزبی سست مایه و بی در و پیکر از آن دست که در آلمان فعالیت می‌کرد موفق نخواهد شد (گرچه لنین خود تا دیرگاهی پس از آن اعتقاد نیافت که شکل سازمان‌دهی حزب در آلمان به خودی خود نادرست است). از این رو خود به ایجاد سازمانی منضبط دست زد که وقتی تصمیمات به صورت دموکراتیک گرفته می‌شد حزب به شکل یکپارچه و منسجم آن را به اجرا در می‌آورد.

انقلاب فوریه ۱۹۱۷ در روسیه همان گونه اتفاق افتاد که رزا لوکزامبورگ در جزوه "اعتصاب توده‌ای" شرح داده بود. یعنی با قیام خودبه‌خودی توده‌ها در حین مبارزات کارگران. بلشویک‌ها نه تنها انقلاب فوریه را رهبری نکردند بلکه در واقع از وقوع آن غافلگیر شدند. اما آزمونی که حزب از سر گذراند آن بود که چگونه با انقلاب رابطه برقرار کند، مبارزات را عمومیت بخشد و گسترش دهد. اکنون حزب به برکت ساختارها، سازمان‌ها و روشن‌بینی سیاسی خود توانسته بود ماهیت طبقاتی انقلاب را ارزیابی کند، از پیش‌روی پیشرفته‌ترین بخش‌های طبقه کارگر به سوی شورشی زودرس در ماه ژوئیه جلوگیری کند، برای پس راندن تلاش کورنیلف در

انجام کودتایی دست راستی در ماه اوت یاری برساند و در نهایت قیام موفقیت‌آمیز ماه اکتبر را رهبری کند.

به سخن دیگر حزب بلشویک در هر نقطه بحرانی در روند انقلاب - و هر کجا که کامیابی نیروی کارگران مورد تردید قرار می‌گرفت - توانست قاطعانه دست به عمل بزند و حزب را به موفقیت رهنمون کند.

قدرت شورایی در روسیه به برآمدن موجی انقلابی در سراسر اروپا دامن زد. همه چشم‌ها به حزب آلمان دوخته شده بود که با داشتن قویترین جنبش کارگری و بزرگ‌ترین حزب سوسیالیستی در عین حال قدرت سرمایه‌داری مهم و بزرگی نیز به شمار می‌آمد. اما همین حزب تا آن زمان نشان داده بود که تا چه اندازه از انجام انقلاب سوسیالیستی فاصله دارد و آماده است که تا حد بسیار از نظام سرمایه‌داری پشتیبانی کند.

رزا لوکزامبورگ این نکته را به خوبی دریافته بود. او با شور و حرارت با گروه‌های گوناگون درون حزب - با "روزیونیست‌ها"، رهبران اتحادیه‌ها و تدریج‌گرایان - به بحث و گفتگو پرداخته بود. اما حزب سوسیال‌دموکرات چنان ماهیتی داشت که این مباحث تنها در حد یک گفتگو باقی می‌ماند. بنا بر این این گفتگوها از بالای سر کارگران و اعضای عادی و معمولی حزب که رزا لوکزامبورگ در حقیقت می‌خواست آن‌ها را تحت تاثیر قرار دهد صورت می‌پذیرفت؛ و در نتیجه او در اقلیت ماند. منتها او فکر ایجاد کردن یک حزب جانشین را پس می‌زد و با وجود انزوای رو به فزونی‌اش در سال‌های پیش از درگیری جنگ در سال ۱۹۱۴ در حزب باقی ماند. البته گروه کوچکی از هم‌فکرانش را برای مبارزه با گرایش‌های راست حزب سازمان‌دهی کرد ولی فعالیت این گروه از حد تبلیغی فراتر نرفت و با کارگران هیچ پیوند واقعی نیافت.

خیانت رهبری حزب سوسیال‌دموکرات آلمان در پشتیبانی از جنگ امپریالیسم آلمان در ۱۹۱۴ احتمالاً تعجب رزا لوکزامبورگ را چندان بر نیانگیخت. زیرا از این‌ها گذشته عکس‌العمل رهبری حزب در برابر بحران مراکش در ۱۹۱۱، هر چند با اهمیتی کمتر، بی‌شباهت به این مورد نبود. ضربه بزرگ‌تر حمایت تقریباً کامل اعضای حزب و جنبش کارگری از رهبری بود. در نتیجه انزوای سیاسی رزا لوکزامبورگ میشد تنها به پشتیبانی اندک‌شماری از کسان از موضع او علیه جنگ امیدوار بود. گر چه در آن زمان نیز لوکزامبورگ از حزب جدا نشد.

تنها در سال ۱۹۱۷ آن گاه که "مستقل‌ها" زیر فشار احساسات ضد جنگ خود از حزب بریدند و سازمان جداگانه‌ای برپا کردند او نیز حزب را ترک کرد. او تنها پس از خلاصی از زندان در ماه‌های آخر ۱۹۱۸ دست به تشکیل حزب کمونیست آلمان (KPD) از روی نمونه بلشویکی آن دست زد. حتی این اقدام را هم با بی‌میلی انجام داد. احساس می‌کرد که نطفه این حزب چندان نارس است که نمی‌تواند گسترش یابد. چرا رزا لوکزامبورگ {تا پیش از ۱۹۱۸} از الگوی بلشویکی حزب استقبال نکرد و به ایجاد حزبی مستقل و انقلابی دست نزد؟

نخست آن که هیچ کس اعتقاد نداشت که نظریه‌هایی که لنین پرداخته بود عمدتاً تعمیم‌پذیر به سال‌های پیش از ۱۹۱۷ هم بود. رزا لوکزامبورگ و هوادارانش بر آن بودند که این نوع خاص تشکیلات را تنها می‌توان در شرایط ویژه روسیه به کار بست. دوم آن که حزب سوسیال‌دموکرات که رزا لوکزامبورگ به آن تعلق داشت تا حد زیادی بزرگ‌ترین و تاثیرگذارترین حزب کارگران در جهان بود. فکر جدایی از آن بیشتر کسان را به وحشت می‌انداخت. و از آن جا که در عمل تبلیغات وجه مسلط سیاست به شمار می‌آمد ابراز عقاید از سوی حزب بزرگ‌تر آشکارا عاقلانه‌تر می‌نمود تا ابراز همان عقاید از سوی حزبی کوچکتر.

اما واقعیت امر این نیز بود که رزا لوکزامبورگ بر قدرت و توان بحث‌های فکری و ذهنی اتکای بسیاری داشت. بدین معنا که رزا بر آن بود که اگر چه آرای انقلابی ممکن است در دوره معینی در اقلیت باشد، اما آن گاه که انقلاب فرا رسد طبقه کارگر می‌تواند به آن آرای متکی باشد. به یک معنا این اندیشه آشکارا درست بود و در سال‌های ۱۹-۱۹۱۸ میلیون‌ها کارگر آلمانی واقعا به دنبال اندیشه‌های انقلابی بودند. اما آن‌ها نه به رزا لوکزامبورگ و حزب کمونیست آلمان جدید التاسیس که به حزب قدیمی و رهبران آن تکیه کردند، به کسانی متکی شدند که آمادگی داشتند در چنان موقعیتی آرای جناح چپ را طرد کنند اما گفتار و کردارشان داستان دیگری را نقل می‌کرد. رزا لوکزامبورگ در سیاست‌ورزی انقلابی خود به طور هم‌بسته بر اصول تکیه داشت اما این حقیقت بر توده کارگران آشکار نبود زیرا در حزب سوسیال‌دموکرات آلمان او تا حدود زیادی از انظار پنهان بود.

اعتقاد به قدرت بحث‌های فکری نیز می‌تواند تا حد معینی به خودداری از فعالیت روزمره و ساختن حزب بیانجامد. حزب دیگری که رزا لوکزامبورگ به آن تعلق داشت یعنی حزب سوسیالیست لهستان - که رزا بسیار پیش از حزب سوسیال‌دموکرات آلمان به شکل‌گیری آن یاری رسانده بود - نشانی از این نکته دارد. شرح حال نویسنده لوکزامبورگ جان نتل اشاره می‌کند که جزوه‌های حزبی حزب سوسیالیست لهستان در طی انقلاب ۱۹۰۵ به مراتب بیش از جزوه‌های بلشویک‌ها ذهنی و انتزاعی بود و از مبارزات کارگران فاصله زیادی داشت.

این امر به هیچ رو تصادفی نبود و از نظریه‌ای سرچشمه می‌گرفت که حزب را بیش از آن که ثمره رشد تجربه اعضای آن در مبارزات روزمره بدانند سازمانی کاملاً آماده به کار می‌پنداشت. لنو یوگیشس ((Leo Jogishes رهبر حزب سوسیالیست لهستان که محبوب و همکار همیشگی رزا لوکزامبورگ بود به این دلیل در تشکیل حزب کمونیست آلمان تردید روا داشت که معتقد بود این حزب فاقد رشد لازم است (البته در این نکته شکی نبود)؛ اما گویی او به جای آن که رشد و بلوغ سیاسی را تنها حاصل مقاومت‌های حزب در برابر آزمون‌های زمان و دخالت شرایط بدانند، انتظار داشت که بلوغ سیاسی به طور سحرآمیز پدیدار گردد و با موقعیت‌ها تطبیق یابد.

ناکامی در ساختن به موقع حزبی سوسیالیست و انقلابی تاثیر خرد کننده‌ای بر انقلاب آلمان داشت. رزا لوکزامبورگ بر خلاف لنین سازمانی در اختیار نداشت که پیش از رویارویی ناگهانی با تند باد انقلاب در درگیری‌های کوچک محک آزمایش خورده باشد. از این رو حزب نوبنیاد کمونیست آلمان نتوانست از موقعیت‌های انقلابی ۱۹-۱۹۱۸ بهره‌چندانی ببرد.

خود رزا لوکزامبورگ نیز از ناکامی در ساختن چنین حزبی لطمه دید. هیچ سوسیالیستی ولو فردی با استعداد هم باشد نمی‌تواند برای مدت نامحدودی منزوی بماند، بی آن که دستخوش سوء تعابیر و تحریفات سیاسی شود. این دقیقاً همان نقشی بود که او در طی دوران طولانی از زندگی سیاسی خود پذیرفت. رزا لوکزامبورگ در گفتار و کردار علیه رهبری حزب شجاعت بی‌اندازه‌ای نشان می‌داد اما فقط به عنوان یک فرد. لنین پیش از آن که بداند نویسنده "جزوه یونیوس" رزا لوکزامبورگ است، در این باره نوشت: "جزوه یونیوس تصویر فردی تنها و بی یار و یاور در یک تشکیلات غیرقانونی را به ذهن می‌آورد

رزا لوکزامبورگ در سنت سوسیالیسم انقلابی بین‌المللی و خودرهای کارگران جایگاه روشنی دارد.

به نقل از:

رزا لوکزامبورگ، تونی کلیف، ترجمه از نسترن موسوی، انتشارات مطالعات و روشنگران زنان، چاپ دوم ۱۳۸۰، مقدمه لیندسی جرمن، صفحات ۲۲-۷ (تاکیدها در کل متن از ماست)

همین طور کتاب زیر در رابطه با آرای رزا لوکزامبورگ کامل‌ترین و جامع‌ترین منبعی است که تا کنون به زبان فارسی در این رابطه منتشر شده است:

گزیده‌هایی از رزا لوکزامبورگ، به کوشش پیتر هودیس و کوین ب. اندرسون. ترجمه از حسن مرتضوی. (تهران: نشر نیکا، ۱۳۸۵)

آن چه به ادعای استالیانیست‌ها خوار شمردن سازمان است، موجب شد تا کسانی نظیر رهبران حزب کارگر (اریک هفر و مایکل فوت) که فرسنگ‌ها از سیاست او به دور بودن به تعریف و تمجید از او بپردازند. رزا لوکزامبورگ بی‌گمان از این مجیزگویی‌ها ناخشنود می‌شد زیرا اینان از همان قماش اعضای حزب سوسیال دموکرات آلمان او بودند که خود بارها و بارها علیه آن‌ها سخن گفته بود. گذشته از این، از اظهار نظر کسانی که می‌کوشند از برخی نوشته‌های او برای توجیه حمله‌های خود به افکار لنین در مورد حزب سود جویند نیز جا می‌خورد. اگر کسانی در این نکته شک دارند بهتر است حملات او را -برای نمونه مقاله "با این یا آن" را- علیه کسانی که معتقدند میان رفرم و انقلاب راه میانه‌ای وجود دارد بخوانند.

که اعضای آن عادت دارند شعارهای انقلابی را به نتیجه‌گیری‌های خود تقلیل دهند و توده‌ها را به شکل نظام‌یافته به قالب خود در آورند." (ولادیمیر لنین، "درباره جزوه یونیوس"، ۱۹۱۶)

زمانی که رزا لوکزامبورگ در نوامبر ۱۹۱۸ از زندان بیرون آمد از مسایلی که انقلاب آلمان با آن درگیر بود دریافت دقیقی داشت. هم‌چنین ضرورت ایجاد حزبی انقلابی و سوسیالیستی را نیز دریافته بود. اما از آن جا که فردی عمل می‌کرد و نمی‌خواست به این ترتیب بهترین بخش‌های طبقه کارگر را از خود براند میل نداشت مرزبندی روشن سیاسی خود را در انتظار بر ملا سازد.

لنین و بلشویک‌ها، با داشتن اعضای با تجربه در کارخانه‌ها که به سبب سال‌ها مبارزه طبقاتی دشوار، آزموده و مجرب و مورد احترام بودند می‌توانستند عمل کارگران را در هنگامه شور و حرارت انقلاب به باد انتقاد گیرند -به عنوان مثال کارگران را از شورش نارس ماه ژوئیه ۱۹۱۷ که در صورت وقوع به فاجعه می‌انجامید بازدارند- زیرا این اعضا می‌توانستند بحث‌ها را در میان طبقه کارگر مطرح کنند و پیش ببرند. اما انزوای رزا لوکزامبورگ، ناکامی او در ساختن حزبی سوسیالیستی و انقلابی در سال‌های نخست به معنای آن بود که رزا فاقد این شالوده استوار بود. او از بیم آن که مبدا در گرماگرم مبارزه کارگران، متهم به ترک آن‌ها گردد، میلی به انتقاد نداشت. با این همه چنین انتقادی به گواه شورش نارسیده کارگران آلمانی در ژانویه ۱۹۱۹ ضرورتی حیاتی داشت. پیامد این رفتار چه به لحاظ شخصی و چه به لحاظ سیاسی بسیار غم‌انگیز بود و بهای آن را رزا لوکزامبورگ، کارل لیبکنخت و بسیاری دیگر با جان خود پرداختند. اما این فاجعه تنها محدود به آن‌ها نمی‌شد. در طی چندین سال فقدان حزب در آلمان منجر به شکست انقلاب آلمان شد. به دنبال آن امیدهای سوسیالیستی در ابعاد جهانی بر باد رفت و فاشیسم در آلمان و استالینیزم در روسیه رو به گسترش نهادند. هنگامی که مبارزات کارگران آغاز شد و لازم بود برای حمله به حاکمیت سیاسی و کسب قدرت سیاسی این مبارزات را به کار گیرند، دیگر دفاع هیجان‌انگیز رزا لوکزامبورگ از مبارزات خود انگیزه کارگران کافی نبود.

رزا لوکزامبورگ چنان بداقبال بود که پس از مرگش همه کسانی که با شنیدن کلمه انقلاب پا به فرار می‌گذاشتند لب به تحسینش گشودند. پافشاری او بر خودانگیزگی و



ایجاد یک چپ جدید

(ظهور و سقوط SDS)

دهه‌ی شصت برای اولین بار پس از دهه‌ی سی شاهد رشد بنیادستیزی توده‌ها در ایالات متحده بود. جنبش‌های توده‌های سازگاری خاص دهه‌ی ۵۰ را فرو پاشید، وحدت نظر مک‌کارتیسم را که انگاره‌های تندروانه‌ی آزار مخالفان سیاسی را در سیاست‌های امریکا نشانده بود از بین برد، و به تلاش برای ایجاد سازمان‌های جدید سوسیالیست انقلابی و بنیادستیز شتاب بخشید. دستاورد این جنبش‌ها شگفت‌انگیز بود: کنش مردمی به خاتمه دادن جنگ ویتنام و تفکیک نژادی جیم کراو در جنوب امریکا کمک کرد، جنبش زنان نگرش‌ها را زیوررو کرد و عملاً به حق سقط جنین دست یافت. طغیان‌های دهه‌ی شصت به زیر سوال بردن جامعه و این باور انجامید که تغییر وسیع - حتی انقلاب - در امریکا امکان‌پذیر است.

به همین دلیل، اداره‌کنندگان نظام و نوکران حرفه‌ای آنها ۳۵ سال گذشته را صرف این کردند که دستاورد این جنبش‌ها را از بین برده و خاطرات و درس‌های آموخته از این مبارزات عمومی را پاک کنند. اکنون می‌توان کتاب رهبر سابق SDS تاد گیلتن را، «نامه‌هایی به یک فعال سیاسی جوان»، به کوهی از ادبیات ویژه‌ی بی‌اعتبارسازی موفقیت‌های دهه‌ی ۶۰ افزود که در آن استدلال می‌کند مبارزات اصیل اوایل دهه‌ی ۶۰، به خاطر سیاست‌های تندروانه در اواخر دهه از مسیر اصلی خود خارج شده بود. با خواندن تلاش گیلتن برای بازنویسی تاریخ دهه‌ی ۶۰، این پرسش پیش می‌آید که دشمن حقیقی چه کسی بود؟ گیلتن می‌نویسد: «اگر خشونت طلب ضدجنگی به خود اجازه دهد جانسون را در ۱۹۶۸ از دفتر کارش

بیرون بکشاند، در این صورت باید شرم رأی‌دهندگان به نیکسون را نیز به دوش بکشد که به ادامه‌ی جنگ ویتنام برای ۵ سال دیگر و گسترش آن به لائوس و کامبوج و کشته شدن بیش از یک میلیون نفر انجامید.» نیکسون می‌بایست از این که با جنبش ضد جنگ در یک رده قرار گرفته احساس خرسندی کند.

چنان که ماکس البوم نویسنده می‌گوید، جدا کردن دلبخواهی «دهه‌ی ۶۰ خوب» از «دهه‌ی ۶۰ بد»، «بر مفروضات سیاسی شبهه‌برانگیزی استوار است که اواخر دهه‌ی ۶۰ را از زمینه‌ی تاریخی آن جدا کرده و بر تفاوت‌های اساسی میان چالش‌های پیش روی فعالان سیاسی در ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۳ و اعتراضات ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۴ سرپوش می‌گذارد.» هدف این مقاله تلاش برای توضیح دادن این مساله است که چرا انگاره‌های فعالان سیاسی دانشجوی در اوایل دهه‌ی ۶۰ از راه یافتن به مبارزات اواخر دهه بازماند و چگونه صدها هزار فعال سیاسی به انگاره‌های سوسیالیسم انقلابی به عنوان راهی برای خروج از این بن‌بست روی آوردند. به خاطر طولانی نشدن مقاله مجبوریم که بخش‌های مهمی را از تاریخ این دوره به طور خلاصه بیان کنیم و یا ناچار از آن بگذریم.

ریشه‌های جنبش دانشجویی

بازسازی دنیای پس از جنگ جهانی دوم به دوره‌ی بی‌سابقه‌ای از رفاه در ایالات متحده انجامید. بین سال‌های ۱۹۴۶ و ۱۹۷۳ ایالات متحده طولانی‌تری رونق اقتصادی پایدار را در تاریخ خود تجربه کرد که طی آن استاندارد زندگی برای اغلب کارگران

امریکایی در دهه‌ی ۵۰ و اوایل ۶۰ ارتقا یافت. دستمزد میانگین هفتگی برای کارگران تولیدی از ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۵، ۸۴ درصد رشد داشت، اما این رونق اقتصادی همراه با تضادهای خاص خود بود. کلیه گروه‌ها به ویژه سیاه‌پوستان از این رونق دور نگاه داشته شده بودند. در جنوب رفاه و آسایش به موازات تفکیک جیم کراو گسترش می‌یافت و در گتوهای شمالی فقر حکم می‌راند.

بازسازی جهان پس از جنگ هم‌چنین، امریکا را در مبارزه با اتحاد شوروی بر سر سلطه‌ی سیاسی و نظام در دوران جنگ سرد گرفتار کرد. رویای امریکایی زیر سایه انهدام هسته‌ای قرار گرفته بود. تسلط اقتصادی ایالات متحده بر کل اقتصاد دنیا از موقعیت آن به عنوان یک ابرقدرت جهانی و توانایی‌اش در جلوگیری از به هم خوردن این تقسیم قوا سرچشمه می‌گرفت. علیرغم اظهار حمایت از دموکراسی و خودمختاری، ایالات متحده بیرحمانه به هر خطری که متوجه نظم سیاسی پس از جنگ بود حمله می‌کرد - براندازی رژیم‌های ملی‌گرای گواتمالا و کنگو، جنگ سبکی علیه انقلاب کوبا و خرج منابع مالی پایان‌ناپذیر برای حمایت از دیکتاتوری دست‌نشانده خود در ویتنام جنوبی - ایالات متحده ادعا می‌کرد که پشتیبان دموکراسی و آزادی است، اما در فضای مک‌کارتیسم آن زمان کوچکترین انتقادی که متوجه سیستم موجود می‌شد بی‌درنگ انگ کمونیستی می‌خورد. جنبش اولیه‌ی دانشجویی به عنوان واکنشی به تناقضات رونق اقتصادی پس از جنگ، نابرابری بی‌امان در سرمایه‌داری امریکایی و سازگاری و محافظه‌کاری سفت و سخت دهه‌های



پیشین شکل گرفت.

جنبش‌های آغاز شده در اوایل دهه‌ی ۶۰ به منظور اعتراض به انجمن فعالیت‌های خارج از آمریکا و تقاضای خلع سلاح هسته‌ای، شمار زیادی از جوانان را به تظاهرات و اعتصاب می‌کشید. به ویژه دو موضوع را می‌توان سرلوحه‌ی اهداف تندروانه‌ی چپ جدید قرار داد: مبارزه علیه تفکیک نژادی جیم کراو و نژادپرستی در سراسر کشور، و مخالفت با مداخله‌ی فزاینده‌ی آمریکا در ویتنام. هر مبارزه‌ی پویایی خاص خود را دارد (تحول حقوق مدنی و جنبش قدرت سیاه خارج از موضوع این مقاله هستند)؛ اما باید به خاطر داشت که این دو مبارزه یکدیگر را تغذیه می‌کردند: بنیاد ستیزی یکی بنیادستیزی دیگری را ژرف‌تر می‌ساخت.

اولین حرکت فعالیت‌های دانشجویی حول مبارزه علیه تفکیک نژادی جیم کراو در جنوب شکل گرفت. پایه‌ی اولین اعتراضات توده‌ای مبتنی بر حقوق مدنی در ۱۹۵۰ به رهبری مارتین لوتر کینگ جونیور، دانشجویان سیاه‌پوست جنوبی در ۱۹۶۰ در رستوران‌ها و دیگر اماکن عمومی آغاز به لغو تفکیک نژادی نمودند. مجمع برابری نژادی (CORE) و یک سازمان جدید به نام کمیته‌ی هماهنگی‌های غیرخشونت‌آمیز دانشجویی (SNCC) قشر جدیدی از دانشجویان جوان سیاه‌پوست را به مبارزه کشاند. علی‌رغم وجود جیش حقوق مدنی، دانشجویان سفید در صدها دانشگاه شمالی گروه‌های حمایتی حقوق مدنی تشکیل داده و صدها دانشجو رهسپار جنوب شدند تا در فعالیت‌های نام‌نویسی رأی‌دهندگان، جلسات آزادی‌خواهانه، تحصن و دیگر اعتراضات شرکت کنند.

در ابتدا انگیزش این دانشجویان را ایدئولوژی غیرخشونت‌آمیز تشکیل می‌داد، اگرچه تضاد میان ایدئولوژی غیرخشونت‌آمیز شرکت‌کنندگان و استراتژی تحریک مداخله‌ی نظامی در لغو تفکیک نژادی در جنوب از همان آغاز آشکار بود. سیاست‌های این فعالان دانشجو هنوز تحت تأثیر محافظه‌کاری دوران جنگ سرد تعیین می‌شد. بنابراین مثلاً در ۱۹۶۰ نماینده‌ی SNCC، ماریان

بری خطاب به کمیته سیاست حزبی دموکرات گفت: «آمریکا نمی‌تواند از مسئولیت خود در قبال دنیای آزاد شانه خالی کند. ما باید قوی باشیم... این چالش حل نمی‌شود مگر آن که همه‌ی امریکایی‌ها، سفید یا سیاه، به میراث دموکراتیک خود پایبند بمانند.» با این حال جنبش حقوق مدنی صحنه را برای آن‌چه به دنبال آن می‌آمد آماده کرد. وقتی جنبش دانشجویی در شمال گسترش یافت، هزاران فعال آن اولین تجربه‌ی خود را به عنوان فعال جنبش حقوق مدنی پشت سر گذاشته بودند.

SDS و سیاست‌های شورش دانشجویی

در اوایل دهه‌ی ۶۰، گروه دانشجویان خواستار جامعه دموکراتیک، ابزار دور از ذهنی برای بنیادستیزی نوینی که در دهه‌ی بعد جریان یافت به نظر می‌رسید. SDS در ۱۹۶۰ و در زمانی بنیاد شد که عده‌ای از دانشجویان تندرو مسئولیت شاخه‌ی جوانان جامعه سوسیال دموکرات دموکراسی صنعتی، یعنی جامعه‌ی دانشجویی دموکراسی صنعتی (SLID) را به عهده گرفتند. خط مشی این گروه در آغاز به زحمت سوبه‌های انقلابی داشت، و اولین مرامنامه‌ی آن که به تازگی به گروه دانشجویان خواستار جامعه دموکراتیک (SDS) تغییر نام داده بود یعنی بیانیه‌ی پورت

هورون، انتقاداتی به نابرابری نژادی و اقتصادی در ایالات متحده، سیاست خارجی جنگ سرد و خطر دائمی جنگ هسته‌ای وارد می‌ساخت. این بیانیه شامل مفاهیمی چون «دموکراسی مشارکتی» بود و مردم را به دوری از فرهنگ از خودبیگانه و ماشینی امروز دعوت می‌کرد. پیام آن بیشتر ظاهر توصیه اخلاقی به واپاشی سازگاری احمقانه با امریکای جنگ سرد داشت و دیدگاه آن دیدگاه نسل جدیدی از دانشجویان اغلب متعلق به طبقه‌ی متوسط بود که «در رفاه نسبی پرورش یافته، اکنون در دانشگاه‌ها مستقر شده، و با دنیایی که به ارث برده بیگانه‌ایم.»

با این وجود SDS آغاز جدایی از آن‌چه تا قبل از آن اتفاق افتاد بود. SDS تلاش کرد تا انتقاد علیه نژادپرستی، نابرابری اقتصادی و سیاست خارجی را به انتقاد معقول از کل سیستم ارتقا دهد، حتی اگر درک درستی از آنچه سیستم را به پیش می‌راند و یا جایگزین آن در صورت وجود نداشته باشد. تلاش برای گذشتن از مبارزات تک موضوعی به سوی برنامه‌ی بنیادستیزی برای تغییر کل جامعه آغاز گشته بود.

حرکت به سوی سیاست‌های تندروانه تنها می‌توانست با زبر پا گذاشتن خط مشی‌های ضدکمونیسم شروع شود که در بخش اعظم دهه‌ی پیش جناح چپ را زمین‌گیر کرده بود. رهبران

اولیهی SDS که در دوران سرکوب سیاسی مک کارتی بزرگ شده بودند و اعدام جولوس و اتل روزنبرگ را به خاطر داشتند، ضد کمونیسم را که هنوز عمده‌ی چپ آمریکا را در اختیار داشت به شدت رد می‌کردند. همان‌طور که در بیانیه‌ی پورت هورون آمده است:

«مخالفت غیرمنطقی با کمونیسم یک دغدغه‌ی بزرگ اجتماعی برای کسانی شده است که می‌خواهند یک امریکای دموکراتیک‌تر بسازند... بحث سیاسی با وجود یکسان‌سازی منع شده، و به نام اتحاد و یکی شدن در برابر خطر قطعی از هر فعالیتی جلوگیری می‌شود... حتی لیبرال‌ها و سوسیالیست‌های بسیاری مکرراً و دائماً در جنگ صلیبی علیه کمونیسم شرکت کرده و از مباحثه‌ی کاوشگرانه درباره‌ی "مسئله‌ی روسی" خودداری می‌کنند، و بسیاری مواقع کلمات "استالینیست"، "استالین‌وش" و "تروتسکی‌گرا" و دیگر انگ‌ها را به سادگی برای بی‌اعتبار کردن طرف مقابل به کار می‌برند.»

SDS خود را به همکاری با هر گروهی فارغ از گرایش سیاسی آن علاقمند نشان داد. این بیشتر از آن‌چه امروز ممکن است به نظر برسد گام شگفتی بود. گروه ضد جنگ هسته‌ای SANE پیشروی فعالیت صلح‌طلب امروزین، پس از آن که آشکار شد یکی از رهبران شاخه‌ی نیویورک آن عضو حزب کمونیست بوده تا مرز انحلال پیش رفت. در واقع تا اندازه‌ای ضد کمونیسم به فروپاشی مجمع پورت هورون انجامید.

جامعه دموکراسی صنعتی دو نماینده خود را یعنی مایکل هرینگتون و دونالد اسلیمن، فرستاد تا به همراه دو عضو SDS و انجمن جوانان سوسیالیست (YPSL)، تام کان و راشل هورویتز به مجمع گزارش ارائه دهند. این‌ها همگی از روایت LID از جنگ سرد و دموکراسی اجتماعی حمایت می‌کردند، و به اصلاحات سوسیال دموکراتیک مورد حمایت حزب دموکرات به چشم ابزار اصلی تغییر می‌نگریستند. با جنبش اصلاحات اجتماعی به

نهادهای لیبرال و با مبارزات کارگری به بوروکراسی اتحادیه‌ها روی آوردند. بالاتر از همه ی این‌ها، خط‌مشی‌هایشان با خصومت پایان‌ناپذیر نسبت به کمونیسم تعیین می‌شد.

این که SDS حتی به فکر همکاری با کمونیست‌های پیشین و سازمان‌های کمونیستی بیافتد باعث درگیری می‌شد. هرینگتون به یاد می‌آورد در مذاکرات مربوط به پیش‌نویس بیانیه‌ی پورت هورون، «موضوع بحث گسترده‌ی وسیعی را شامل می‌شد: ضد کمونیسم، لیبرالیسم، جنبش کارگری و به پرسش کشیدن کل تاریخ پارلمان. مطمئنم که این اتفاقی بود که در پورت هورون افتاد. من نسبت به پرچمداری دانشجویان انتقادات زیادی داشتم.» اما بدلی که ارائه شد آنی نبود که به فعالیت خودانگیخته‌ی طبقه‌ی کارگر توجهی کند. بعد از سخنرانی هرینگتون، اسلیمن وارد مذاکره شد و SDS را مورد سرزنش قرار داد چرا که از AFL-CIO و به ویژه حمایت جورج مینی رئیس AFL-CIO از سیاست خارجی جنگ سرد انتقاد کرده بود. چنانچه ریچارد فلکس عضو SDS می‌گوید، اسلیمن فریاد کشید:

«جنبش کارگری آمریکا بیش از هر جنبش کارگری دیگری در جهان برای اعضایش موفقیت به دنبال داشته است! شما مردم احمقانه به جنبش کارگری پیوسته‌اید! شما مرئم از هر اتفاق شبه‌استالینیستی حمایت می‌کنید. جورج مینی، به جورج مینی حمله نکن!»

سخنان گزنده‌ی آنان اعضای SDS را می‌خکوب کرد. فلکس به یاد می‌آورد: «[تام هایدن عضو SDS] فکر می‌کرد مانیفست بیش از اندازه بار کمونیستی دارد. تنها دلیل او این بود که این مردم مرتجع‌ی را که در دوران جنگ سرد زندگی می‌کردند راضی کند.» با وجود این که SDS و LID روابط رسمی خود را تا سال ۱۹۶۵ ادامه دادند، مشاجره‌ی پورت هورون، از آغاز جدایی SDS از لیبرالیسم خبر می‌داد.

سیاست‌های ارائه شده در پورت هورون شباهت کمی به آن چیزی داشت که چندین سال بعد

SDS از آن حمایت می‌کرد. اما پیش‌نویس بیانیه‌ی پورت هورون و این احساس که SDS آغاز به خروج از بن‌بست تندروری در آمریکا کرده است، به ایجاد فضای ناآرامی روشنفکرانه در ایالات متحده کمک کرد. با شدت گرفتن مبارزات دهه، سیاست‌های SDS منطبق با آن تغییر یافت. فضای سیاسی آن‌چنان به سرعت عوض می‌شد که SDS ویرایش دومی را از بیانیه‌ی پورت هورون در ۱۹۶۴ منتشر کرد که حاوی تکذیبیه‌ای بود مبنی بر این‌که اغلب نویسندگان آن دیگر با آنچه قبلاً در بیانیه آمده بود هم‌عقیده نیستند.

اما اگر سیاست‌های SDS واکنشی علیه محافظه‌کاری دوران جنگ سرد بود، به وسیله‌ی آن نیز شکل می‌گرفت. SDS از غیرایدئولوژیک بودن خود بسیار مغرور بود و اهمیت سؤال‌های مسلط بر چپ قدیم را، یعنی اصلاح یا انقلاب، مبارزه طبقاتی و سوسیالیسم زیر سؤال می‌برد. سوسیالیست مستقل حال دراپر می‌نویسد:

«تندروان کنونی به شیوه‌ای غیرایدئولوژیک هستند که به تممیم عقاید و عملکرد خود بی‌رغبت بوده و یا به کلی آن را رد می‌کنند. آنها تمایل دارند یک رهیافت اخلاقی - نه یک رهیافت اخلاقی مرتجعانه- را تا حد ممکن در تحلیل‌های سیاسی و اجتماعی به کار گیرند.»

اما چنین مبارزه‌ی غیرایدئولوژیک وجود ندارد. هر جنبشی به مجموعه‌ای از انگاره‌ها برای توصیف جهانی که می‌خواهد تغییر دهد و بیان آن چه برایش مبارزه می‌کند نیاز دارد، حتی اگر مانند مورد SDS، آن ایدئولوژی ترکیبی از انگاره‌هایی باشد که بخشی از آن نظام اجتماعی موجود را به چالش می‌کشد، و بخشی دیگر بسیاری از پیش‌فرض‌های موردنیاز برای بقای نظام را می‌پذیرد. SDS به ویژه این انگاره‌ی رایج را که مورد حمایت نظریه‌پردازان چپی و راستی بود می‌پذیرفت که سرمایه‌داری در ایالات متحده بر بسیاری از تناقضات بنیادین خود غلبه کرده است.

با وجود این که چپ جدید هم استالینیسم و هم سوسیال دموکراسی ضد کمونیسم مسلط بر چپ

امریکا را رد می‌کرد، انگاره‌های تاثیرگذار بر آن انگاره‌های مارکسیسم انقلابی نبود. بلکه در درجه‌ی اول انگاره‌های نسلی از نظریه‌پردازان بود که تحت تاثیر افشای جنایات استالین و رونق اقتصادی پس از جنگ معتقد بودند که انگاره‌های مارکسیسم دیگر کارآمد نیست. تام هایدن در همان زمان می‌نویسد:

«توقع چپ سنتی از ناسازگاری و تضاد علائق طبقاتی برآورده نشده است... به نظر می‌رسد که نخبگان امریکا راهی درازمدت برای ثبات و یا کاهش تناقضات جامعه‌ی ما یافته‌اند.»

فعالین SDS بیشتر تحت نفوذ آرای سی. رایت میلز بودند تا کارل مارکس. آنان به بوروکراسی خسته‌کننده‌ی لیبرالیسم تجاری اعتراض کرده و از تمرکززدایی تصمیم‌گیری و زندگی شبه جمعی پشتیبانی می‌کردند. مورد آخر به عقیده‌ی هایدن از نیاز به ایجاد یک هویت فردی و گروهی سرچشمه می‌گیرد که بتواند هم تغییرات و هم اثرات فلج‌کننده‌ی این جامعه را کنترل کند. در امریکا قدرت از افراد به واحدهای سازمانی منتقل شده است و پرده‌برداری از این قدرت است که جنبش را از زمینه‌ی کشوری آن جدا می‌کند و نوع جدیدی از انسان می‌سازد.

کارگران امریکایی در بهترین حالت بردگان زرخیر نظام و در بدترین حالت بخشی از مشکل در نظر گرفته می‌شدند. به چالش کشیدن نظم موجود کنشی از سوی «عناصر حاشیه‌ای» خوانده می‌شد، مفهوم مبهمی که تعریف آن در هر برهه از زمان از «بدبخت بیچاره‌ها» تا دانشجویان تندرو و جنبش‌های جهان‌سومی تغییر می‌کرد. در واقع غیرایدئولوژیک بودن به این معنا بود که فعالین چپ جدید ایدئولوژی‌های چپ قدیم و مارکسیسم را نمی‌پذیرفتند. انگاره‌های قدرت کارگران، مبارزه طبقاتی و خودرهایی کارگران مفاهیمی نابه‌جا به نظر می‌رسید، اگرچه روشن نبود چه چیزی جایگزین آن شده است.

بیرون از برج عاج

اوایل دهه‌ی ۶۰ SDS به صورت یک اقلیت کوچک در دانشگاه‌ها باقی ماند و اغلب فعالیت آن محدود می‌شد به پروژه‌ی پژوهش و عمل اقتصادی (ERAP)، که در آن اعضای SDS در حدود مرکزی شهر جنبشی از مردم تهیدست را سازمان‌دهی می‌کردند. کرک پاتریک سیل در تاریخ‌نویسی خود از SDS از آن به عنوان یک «جنبش شگفت‌انگیز» یاد می‌کند.

هزاران دانشجو از نظریه به عمل گرویدند و از کلاس درس به محلات فقیرنشین رفتند، برای ثبت‌نام رأی‌دهندگان در جماعت‌های سیاه پوست تضعیف‌شده به جنوب رفتند، کارگران بیکار را در شهرهای مرکزی رو به زوال سازمان‌دهی کردند، برای دانش‌آموزان دبیرستانی سیاه در شمال کشور برنامه‌های آموزشی برگزار کردند... یا خیلی ساده کار گرفتند و میان مردم زندگی کردند.

برنامه‌ی ERAP در پذیرفتن انگاره‌های مانیفست پورت هورون و به عمل رساندن آن‌ها بسایر موفقیت‌آمیز بود، به انسجام SDS به عنوان سازمان بنیادستیز اصلی در دانشکده‌های شمالی کمک کرد و طعم اولین سازمان‌دهی جمعی را به بسیاری از فعالان سیاسی چشانند. در همان زمان برنامه‌های موازی متعددی برای سازمان‌دهی گروهی و کمپین‌های حقوق رأی‌دهندگان سازمان‌های حقوق مدنی در جنوب در حال شکل‌گیری بود. اما طی یکی سال، اغلب شرکت‌کنندگان دریافتند که برنامه در مقایسه با استانداردهای ایجاد یک جنبش تهیدستان شکست خورده است. چنانچه مایک پارکر اشاره می‌کند:

«افسوس که تهیدستان به سختی سازمان‌دهی می‌شوند. به جای ایجاد انسجام اجتماعی محلاتشان نابود می‌شود. تنها اگر سازمان‌دهی شوند خواسته‌هایشان -تعمیر خیابان‌ها، جمع‌آوری زباله- برآورده می‌گردد... و در نهایت از آنجا که بیکار هستند و برای جامعه حاشیه‌ای به حساب می‌آیند، قدرت اجتماعی در اختیارشان بسیار کمتر از آن دانشجویان است.»

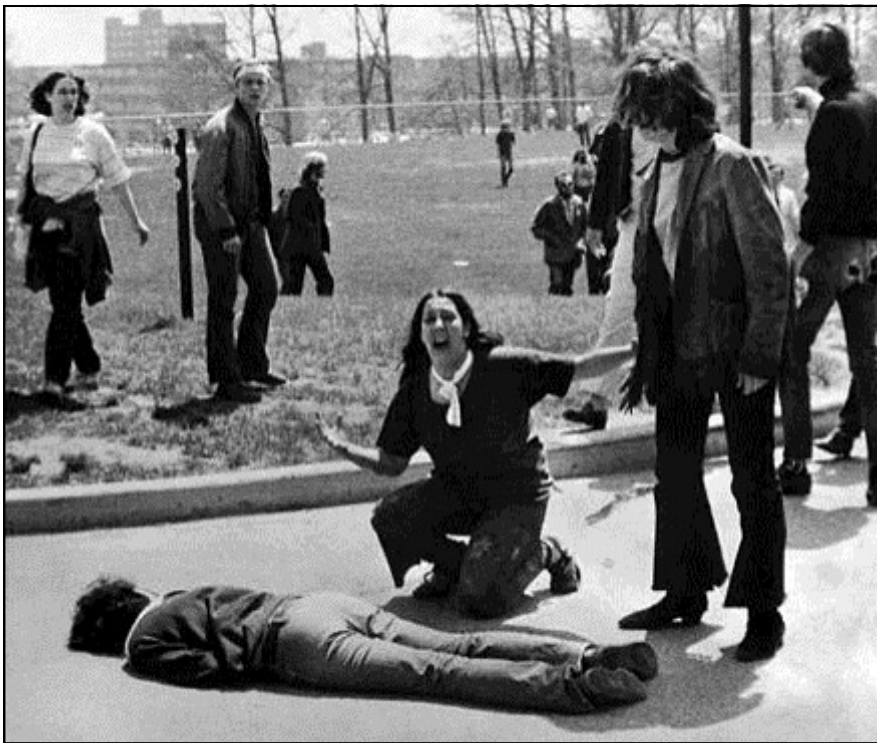
همراه با ادامه‌ی برنامه‌ی ERAP در برخی از

شهرها، SDS به طرز فزاینده‌ای توجه خود را به ایجاد یک بنیان دانشجویی در دانشکده‌ها معطوف کرد.

اولین فوران فعالیت دانشجویی که توجه ملی را به خود جلب کرد نه حول مسئله‌ی جنگ، بلکه درباره‌ی موضوع آزادی بیان شکل گرفت. SDS در این مبارزه مشارکت داشت ولی آن را رهبری نمی‌کرد. این مبارزه در پاسخ به اقدام مدیریت دانشگاه کالیفرنیا به منع دانشجویان دانشکده‌ی برکلی از گذاشتن میز و پخش بروشور به وجود آمد. مبارزه‌ی آزادی بیان نه تنها دانشجویان عضو SNCC، CORE، SDS و سازمان‌های چپ گوناگونی چون سوسیالیست‌های مستقل را گرد هم آورد، بلکه دانشجویان دموکرات و حتی برخی از جمهوری خواهان را نیز به خود جذب کرد. دانشجویان با شب‌بیداری در نور شمع آغاز کردند، سپس قوانین جدید را با گذاشتن میز در محوطه زیر پا گذاشتند و با سازمان‌دهی تحصن‌های عظیم و اشغال ساختمان‌ها به پایان بردند. این مبارزه آشکارا بیان سال‌ها خشم فروخورده بود، هم‌چنان که در این گزارش دست‌اول از یک حرکت جمعی خودانگیخته نشان داده شده است، که پس از اقدام پلیس برای دستگیری و بردن یک «پشت میز نشین» غیرقانونی (فعال مستقل سوسیالیست، جک وینبرگ) در یک اتومبیل پلیس رخ داد:

«مردم شروع به جمع شدن کردند، بعضی‌ها مقابل اتومبیل پلیس نشستند و بعضی دیگر پشت آن. پلیس از این وضعیت خوشش نمی‌آمد. خوشبختانه در این هنگام فقط پلیس محوطه آن‌جا بود... حالا ظهر است، ۳۰۰۰ نفر دور اتومبیل پلیس را در اسپرول پلازا گرفته‌اند. صدها نفر دور اتومبیل نشسته‌اند، آن‌ها نمی‌خواهند این اتومبیل حرکت کند.»

بعد یک نفر رفت بالای اتومبیل -با اجازه‌ی پلیس‌ها- تا با مردم صحبت کند... و اینجا بود که آن گفتگوی باورنکردنی رخ داد. مردم از قبل از ظهر چهارشنبه تا ۲ صبح می‌رفتند بالای اتومبیل و صحبت می‌کردند. هر جور عقیده‌ای ابراز شد. بالای اتومبیل یک تریبون آزاد برای هرکسی



بود که می‌خواست بالا برود و حرفش را بزند. من هرگز در تمام عمرم چنین چیزی ندیده بودم. این یک گفتگوی پیوسته بود که برای ۱۵ ساعت ادامه یافت.»

طی انتخابات ۱۹۶۴، SDS در قبال نامزد ریاست جمهوری حزب دموکرات لیندون جانسون رویه‌ی مبهمی در پیش گرفت. با وجود این که تعدادی از رهبران SDS مخالف جانسون بودند، نمی‌خواستند آشکارا در برابر جانسون که با نامزد جمهوری خواه بری گلدواتر رقابت می‌کرد جبهه بگیرند. گلدواتر یکی از راست‌گرایان افراطی حزب جمهوری خواه بود و هنگامی که در یک مذاکره‌ی تلویزیونی افکار خود را در مورد استفاده از سلاح هسته‌ای علیه ویتنام بر زبان آورد، تیتتر یک روزنامه‌ها را به خود اختصاص داد. به عقیده‌ی بسیاری از فعالان در انتخابات ۱۹۶۴، جانسون که نقش کاندیدای صلح را بازی می‌کرد «شر خفیف‌تر» بود. رهبران ملی SDS از جبهه‌گیری در انتخابات خودداری کردند، در حالی که پروژه‌ی آموزشی سیاسی SDS با اعلام حمایت از جانسون ستاده‌های پشتیبانی و جمع‌آوری رأی تشکیل داده بود. آنها هزاران دکمه با این جمله‌ی چاپ شده تهیه کردند که: «نیمی از راه با ال بی جی». هنگامی که جانسون انتخاب شد و عملاً جنگ را تشدید کرد، فعالان سیاسی به یک موضع تندروتر تغییر جهت دادند. «نیمی از راه با ال بی جی» با «هی، هی، ال بی جی! امروز چند تا کودک را به کشتن دادی؟» جایگزین شد.

ویتنام: «لبه‌ی تیز و برنده»

در ۱۹۶۴ دیکتاتوری مورد حمایت ایالات متحده در ویتنام جنوبی در آستانه‌ی فروپاشی بود و جز با مداخله‌ی مستقیم ارتش آمریکا نجات نمی‌یافت. در آغاز ۱۹۶۵، آمریکا بمباران هوایی ویتنام را شروع کرد و در بهار آن سال جانسون زبرداری‌ها را فرستاد و با تشدید جنگ ۵۰۰۰۰۰ نظامی آمریکایی را به ویتنام منتقل کرد. ناگهان آنچه یک درگیری کوچک در کشوری دوردست به نظر می‌رسید در کانون سیاست‌های آمریکا قرار گرفت.

شدت مورد حمله قرار می‌گرفتند. هنگامی که مباحثات آغاز شد دولت یک «گروه حقیقت‌یاب» برای سفر به سراسر کشور به راه انداخت. در هر توقف ماموران دولتی خود را از دفاع از سیاست خارجی ایالات متحده در برابر ازدحام دانشجویان ناتوان می‌یافتند. یک معاون جوان وزارت کشور به نام دانیل السبرگ در اولین حضور خود در یکی از نشست‌ها هنگامی که درباره‌ی مداخله در جمهوری دومینیک در ۱۹۶۵ از او سؤال شد از دفاع از دولت بازماند. السبرگ می‌توانست تا انتشار اسناد پنتاگون، شرح تاریخ طولانی واشنگتن در خشونت و فریب در ویتنام ادامه دهد. او در خاطراتش می‌نویسد: «من در بسترم دراز کشیده‌ام و فکر می‌کنم: این سیستمی است که برایش کار می‌کنم، سیستمی که من بخشی از آن هستم. این سیستمی است که به طور خودکار در هر سطحی از پایین تا بالا، از گروه‌های تا فرماندهی کل پنهان است، تا جنایت را پنهان کند.» «گروه حقیقت‌یاب» دولتی بعد از چند ماه منحل گردید و دیگر چیزی از آن شنیده نشد. برای هزاران دانشجوی نشست‌های مباحثه و تظاهرات

در واکنش به این امر گروهی از هیئت علمی دانشگاه میشیگان اولین جلسه‌ی مباحثه را به راه انداخت. مقرر شد تا ۸ بعدازظهر و بعد از پایان کلاس‌ها آغاز شده و تا هر زمان که لازم بود ادامه یابد. سید دانشجو در این جلسه شرکت کرده و تا ۸ صبح فردا در مورد جنگ بحث کردند. در ماه‌های بعد بیش از ۱۰۰ دانشکده برنامه‌های مشابهی برگزار کردند. بزرگترین مباحثه در یوسی‌برکلی با حضور ۳۶۰۰ دانشجو برگزار شد و ۳۶ ساعت به طول انجامید.

به طور ناگهانی، گروه‌های کوچک تندرو و چپ‌گرا توده‌ی عظیمی از مخاطبان را یافتند. در ۱۵ مه ۱۹۶۵ در سخنرانی سراسری در واشنگتن دی سی، زندگینامه‌نویس مارکسیست لئون تروتسکی، ایزاک دوتچر برای ۱۰۰۰ نفر در مورد جنگ سرد سخنرانی کرد. اما این سخنرانی‌ها تنها محل گفتگوی تندروان نبود. از نمایندگان دولت برای دفاع از جنگ و مباحثه با فعالان ضد جنگ نیز دعوت می‌شد. در برکلی سوسیالیست مستقل‌ها ل دراپر با نماینده‌ی وزارت کشور در مورد جنگ مذاکره کرد. هر بار، نمایندگان رسمی دولت به

اولیه هشداردهنده بود. آگاهی فزاینده از این که این جنگ برای آزادی ویتنام نیست یک شوک هولناک به نظر می‌رسید. اغلب مردم با اعتقاد به جنگ سرد و این که ایالات متحده نیروی خیر در جهان علیه نیروهای شیطانی کمونیسم است بزرگ شده بودند. و اغلب آن‌ها هنوز گمان می‌کردند جنگ ویتنام تنها یک سیاست غلط است که در تضاد با آرمان‌های امریکایی دموکراسی و خودمختاری قرار می‌گیرد، نه آن که نتیجه‌ی منطقی رشد امپریالیسم امریکا باشد.

بسیاری از فعالان سیاسی آرای خود را طی تجربه‌ی جنبش حقوق مدنی جنوب به دست آورده بودند. اگر فعالان می‌توانستند اعتراض کرده و بی‌عدالتی این سیاست‌ها را نشان دهند - که غلط هستند و با دموکراسی امریکایی رابطه‌ای ندارند - مراجع قدرت جلوی آن‌ها را می‌گرفت. آگاهی از این که مورد ویتنام نه استثنایی بر سیاست خارجی امریکا بلکه قاعده‌ی آن است باعث شد هزاران فعال سیاسی آغاز به طرح مسائل بزرگتر جامعه‌ی امریکایی کنند.

در آوریل ۱۹۶۵ SDS اولین تظاهرات سراسری را علیه جنگ در ویتنام به راه انداخت. آن‌ها انتظار دو-سه هزار نفر را داشتند. در روز تظاهرات ۲۰ هزار نفر و عمدتاً دانشجویان به واشنگتن رسیدند. پل پاتر رئیس وقت SDS یک سخنرانی ایراد کرد که باعث غلیان بسیاری شد:

«بسیاری از ما با این گمان بزرگ شده‌ایم که ایالات متحده یک ملت قدرتمند ولی فروتن است... که به تمامیت دیگر ملت‌ها و دیگر نظام‌ها احترام می‌گذارد، و تنها به عنوان آخرین راه‌حل درگیر جنگ می‌شود... اگر زمانی ما چیزهای مبهم و ویرانگری راجع به اعمال این کشور در امریکای لاتین، چین، اسپانیا و دیگر نقاط بشنویم به نوعی درباره‌ی صداقت بنیادین سیاست خارجی آن خاطر جمع می‌مانیم... خروج از جنون دوران جنگ سرد و ارتقای یکی سیاست خارجی فعال تر و پرخاشگرتر اغلب ما را وادار می‌کند تا نگرش‌ها و احساسات عمیق و ریشه‌دارمان را در مورد کشورمان بازنگری کنیم.

جنگ باورنکردنی ویتنام تیغ را آماده کرده است، لبه‌ی تیز و برنده و هولناکی که آخرین پیوند را با تصویر اخلاق و دموکراسی که اصل راهنمای سیاست خارجی امریکا بود گسسته است... هرچه بیشتر در واقعیت آن‌چه این کشور در ویتنام برنامه‌ریزی کرده و انجام داده است کنکاش می‌کنیم، بیشتر به این نتیجه می‌رسیم که ایالات متحده می‌تواند بزرگترین خطر برای صلح امروز جهان باشد.

این چه نظامی است که به ایالات متحده یا هر کشور دیگری اجازه می‌دهد بر سرنوشت مردم ویتنام مسلط شود و سنگدلانه از آن‌ها برای اهداف خود استفاده کند... پیوسته ارزش‌های مادی را بر ارزش‌های انسانی مقدم می‌دارد و همچنان اصرار دارد خود را آزاد بنامد و همچنان اصرار دارد خود را بهترین پاسبان دنیا بداند؟

ما باید این نظام را بررسی کنیم. باید آن را بررسی کنیم، آن را شرح دهیم، آن را تحلیل کنیم، آن را بفهمیم و آن را تغییر دهیم.

و یا به عنوان یک معترض خیلی خلاصه بگوییم: «خدایا! هر آن‌چه به من گفته بودند دروغ بود!» در واقع در سکوت کامل نهادهای سرمایه‌داری امریکا باور اغلب معترضان این بود که پس از آن‌که SDS با سرکوب خشونت‌آمیز روبرو شد و انتقاداتی اساسی بر آن نهادها وارد ساخت، تندروی شتابنده‌ی SDS و چپ جدید قابل توجیه می‌نمود. چنان‌چه حال دراپر اشاره کرده است دقیقاً ویژگی غیرایدئولوژیک چپ جدید بود که فوران آن را توضیح می‌دهد:

«این یک فوران غیرقابل انتظار خشم بود و نه غلغل آرام شورشی برنامه‌ریزی شده... پرده‌برداری از شکاف عمیق میان لفاظی درباره‌ی آرمان‌ها و بدبینی به قدرت در ارکان جامعه.»

هزاران فعال سیاسی با زیر سؤال بردن جنگ ویتنام آغاز کرده و به زیر سؤال بردن کل جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کردند رسیدند.

«از اعتراض تا مقاومت»

SDS یک‌شبه از سازمانی با ۲۵۰۰ هزار عضو در

دسامبر ۱۹۶۴ به سازمانی با ۲۵۰۰۰ عضو در اکتبر ۱۹۶۶ رسید. شاخه‌های SDS در چند دوجین دانشکده پخش شد و در مجمع ملی ۱۹۶۶ در کلیرلیک نسل جدیدی از رهبران نخبگان قدیمی SDS را کنار زدند. کادر رهبری جدید جوان‌تر بود و سیاست‌هایی را از جنبش ضدجنگ وارد ساخت. در حالی که رهبران قدیمی اغلب آموزش دیده‌ی مدارس لیبرال سنتی و عمدتاً از طبقات بالا بودند، رهبری جدید از مدارس دولتی غرب میانه می‌آمد. جریان‌های جدید در SDS با شکل‌گیری حول آن‌چه «جنبش چمن» نامیده می‌شد، انتقاد از دولت ملی را با تقاضا برای ساختار تمرکز زداتر SDS و توجه بیشتر به جنگ و سازمان‌دهی دانشکده‌ها ترکیب نمود.

سند جهت‌گیری جدید SDS توسط کارل دیویدسون و با عنوان «یک جنبش سندیکایی دانشجویی: احیای اصلاح دانشگاهی» نوشته شد. این سند انتقاد علیه دانشگاه را که بخشی از بیانیه‌ی پورت هورون بود ادامه داد و آن را به شکل تندروانه‌تری درآورد. دانشگاه‌ها «تخصصی را تولید می‌کنند که دولت تجاری را قادر می‌سازد گسترش یافته، رشد کند و کارآمدتر شود و بیشتر استثمار کند، هم در کشور خودمان و هم در جهان سوم». دیویدسون ادامه می‌دهد: «بدون آن‌ها دشوار بتوان نوعی از انسان ساخت که بسازد، نگه دارد، کنار بیاید و شرایطی چون واتس، می‌سی‌سی‌پی و ویتنام را نادیده بگیرد». دیویدسون استدلال می‌آورد که یک جنبش دانشجویی تندرو با تمرکز بر کنترل دانشگاه‌ها توسط دانشجویان می‌تواند بنیاد یک جنبش بنیادستیز جدید برای تغییرات اجتماعی گسترده‌تر باشد.

مجمع کلیرلیک آغاز یک دوران تندروی بود که بعدها در همان سال با شعار «از مقاومت تا اصلاح» ادامه یافت. چنان‌چه سیل می‌گوید:

«در آن برهه از زمان SDS مجبور بود به شکل نوعی از مقاومت حرکت کند، هم برای بیان احوالات رهبران و هم به عنوان ابزاری برای ایجاد یک هویت شخصی در غیاب برنامه‌ی ملی یا مقبولیت عمومی... لازم بود خود را با دانشجویان



فعالان صدها دانشجو را به سوی ساختمان بازرگانی دانشگاه که داو در آن کارمند استخدام می‌کرد هدایت کردند. مدیران دانشگاه پلیس را خبر کردند که به تظاهرکنندگان حمله کرد، شیشه‌ها را شکست و دانشجویان را کشان کشان از شیشه‌های شکسته بیرون برد. قدم‌های اول در خون برداشته شد. ناگهان فضا عوض شد:

«گمان می‌رفت فرار کنیم، در عوض جلوی ساختمان جمع شدیم. در آن موقع حدود هزار دانشجو آن‌جا بود. در لحظه‌ای که پلیس شروع به ضربه زدن به سرها کرد کل وضعیت به نحو شگفت‌انگیزی تغییر کرد... ناگهان اعضای انجمن

سربازی، وحدت، ایجاد جنبش ضدجنگ در ارتش و از طریق دفاع شخصی مسلحانه.

در ۱۹۶۷ SDS سازمان دهی مجموعه‌ای از فعالیت‌ها را آغاز کرد که از طریق آن نه تنها به جنگ اعتراض کند، بلکه «ماشین جنگ» را از کار بیاندازد. یکی از این فعالیت‌ها که در دانشگاه ویسکانسین-مدیسون در ۱۹۶۷ انجام گرفت تظاهراتی برای منع صنایع شیمیایی داو، بزرگ‌ترین تولیدکننده ناپالم، از جذب نیرو در محوطه‌ی دانشگاه‌ها بود که شاخه‌ی محلی SDS آن را سازمان دهی کرده بود. آن‌ها اعلامیه‌هایی در سطح دانشگاه پخش کردند و در هفدهم اکتبر

تطبیق دهد، چرا که آنان رأی‌دهندگان منطقی و تاریخی SDS بودند و چرا که رأی‌دهنده‌ی دیگری وجود نداشت و یا دور از دسترس بود. و نیز لازم بود بیش از غرقه شدن در یک مساله و خطر اصلاح‌طلبانه‌ی آن، به خواستن تغییرات بنیادین اجتماعی ادامه دهد. اینجاست که دانشجو قدرت می‌گیرد.»

ستیزه‌جویی روزافزون SDS با تندروی جنبش حقوق مدنی همزمان شده و شتاب گرفت. قوانین حق رأی ۱۹۶۵ که از نظر قانونی به تفکیک نژادی جیم کراو پایان داد، توجه جنبش حقوق مدنی را از شهرهای جنوبی به سمت شمال راند. این حرکت با شروع مجموعه‌ای از شورش‌های شهری در ۱۹۶۴ در هارلم مورد توجه قرار گرفت، که شدیدترین آن‌ها در واتس لوس آنجلس رخ داد. پایان دوران جیم کراو از مشکلات سیاهان در جنوب - فقر، بیکاری و خشونت پلیس - چندان نکاست. فعالان سیاسی با نژادپرستی ساختاریافته‌ای مواجه شدند که عمیقا در ذات سرمایه‌داری آمریکا نهفته بود. آن‌ها در شمال نیز به طور فزاینده‌ای با حامیان لیبرال چند سال قبل خود دچار اختلاف شده بودند - اگر نگوئیم در تضاد با آنها قرار گرفته بودند. فعالان سیاه پوست بیش از پیش از تقاضای «حقوق مدنی» به خواستن: «قدرت سیاه» رو می‌آوردند. هر دو شعار «از اعتراض تا مقاومت» و «قدرت سیاه» در زمینه‌های عدم توافق واضح‌تر بودند تا موضوعاتی که از آن پشتیبانی می‌کردند. «از اعتراض تا مقاومت» در مقاومتی که لازم بود تا جنگ را متوقف سازد و یا مبارزه برای قدرتی دانشجویی که دولت آمریکا را به چالش بکشد خاموش ماند. و «قدرت سیاه» همواره معانی متفاوتی برای افراد متفاوت داشت. اما وجهی مشخصی این جهت‌گیری‌های جدید در این نتیجه‌گیری بخشی از موثرترین سازمان‌های چپ‌گرای کشور بازتابانده می‌شد که جامعه‌ی آمریکا و نهادهایش تا مغز استخوان فاسد شده است. افرادی که اهرم‌های قدرت را در آمریکا در اختیار داشتند منتظر شنیدن تنها اعتراضات دوستانه نبودند. توده‌های مردم آشکارا و بی‌پرده در مقابل دولت ایستادند: با سوزاندن کارت‌های

برادری، ورزشکاران و همه‌ی آدم‌های عادی که معمولاً به کلاس می‌روند، در مورد جنگ مردد هستند و هرگز به یک تظاهرات نرفته‌اند، ناباورانه خشمگین شده و همراه بقیه به سر و صورت پلیس مشت می‌زنند.»

در ماه‌های بعد شاخه‌های SDS در دانشکده‌های زیادی علیه مشارکت مقامات دانشگاه در تحقیقات دفاعی، سربازگیری در محوطه‌ی دانشگاه و احضار به خدمت وظیفه دست به اعتراض زدند. در برکلی شاخه‌ی محلی SDS هماهنگی مجموعه‌ای از تظاهرات و کنش‌های مستقیم را علیه برنامه‌ی سربازگیری منطقه به عهده داشت. هر بار واکنش یکسان بود. مقامات دانشگاهی یا شهری از پلیس برای دستگیری یا اغلب کتک زدن تظاهرکنندگان دانشجوی کمک می‌خواستند. هزاران دانشجوی خشمگین که تا آن زمان بی‌طرف بودند به جنبش ضدجنگ می‌پیوستند. این دانشجویان فهمیده بودند که دانشگاه‌هایشان به دور از نهادهای قابل احترام اندیشه و مباحثه‌ی آزاد و تنها شرکت‌هایی تجاری بودند، که جنگ و قراردادهای جنگی بسیار سودآور بود، که دانشجویان خیلی ساده تنها کالا به شمار می‌آمدند. آن‌ها ناگهان با گسست عظیم میان افسانه‌ی دانشگاه به مثابه‌ی مکان آموزش و مبادله‌ی آزاد عقاید، و حقیقت مشارکت دانشکده‌ها در جنگ و واکنش اغلب خشونت‌آمیز مقامات دانشگاه با دانشجویان جویای حقیقت مواجه شده بودند. بسیاری از فعالان دانشکده‌ی خود را بخشی از یک سیستم یکپارچه می‌دیدند که گسترش سود و قدرت جهانی خود را بر نیازهای مردم عادی مقدم می‌دارد. مجادله‌ی SDS برای یک جنبش قدرت‌مند دانشجویی با افزایش تعداد دانشجویان تشدید شد.

گروه‌های ضدجنگ دانشجویی به طور روزافزون جنگ را نه تنها یک سیاست غلط بلکه نتیجه‌ی رشد بیش از حد یک سیستم اجتماعی مبتنی بر رقابت و سود می‌دیدند. چپ جدید و به ویژه SDS از ضدجنگ به ضدامپریالیسم مبدل شد. شعارهای تظاهرات ضدجنگ از «گفتگو برای صلح» و «سربازان را به خانه بازگردانید» با «امریکا، الان برو

بیرون!» و «NLF (جبهه‌ی آزادی‌بخش ویتنام) پیروز است» جایگزین گردید. همه‌ی این‌ها در ۱۹۶۸ منفجر شد.

۱۹۶۸

ثبت احساسات سال ۱۹۶۸ در مقاله‌ای پس از ۳۵ سال دشوار است، و از همه دشوارتر گفتن این که به چه سرعتی این اتفاقات افتاد. در ژانویه NLF به حمله‌ی تت، یک یورش نظامی هم‌زمان به نیروهای امریکایی در همه‌ی شهرهای بزرگ ویتنام دست زد. آن‌ها سفارت امریکا در سایگون را اشغال کردند. والتر کروناکیت گوینده‌ی اخبار، جنگ را «غیر قابل برد» خواند. در ۴ آوریل و تنها شش ماه پس از جبهه‌گیری علیه جنگ ویتنام مارتین لوتر کینگ پسر ترور شد. در روزهای پس از آن در ۱۰۰ شهر شورش به پا شد. در آوریل و اوایل مه، دانشجویان و هیات علمی دانشگاه کلمبیا برای شش هفته دست به اعتصاب زدند. روحیه‌ی شورش حتی در دیکتاتورهای [تحت نام] کمونیستی نیز گسترش یافت. در چکاسلوواکی تانک‌های روسی جنبش توده‌ای دانشجویان و کارگران را سرکوب کرد. در لهستان، دانشجویان طغیان کردند. و از همه خارق‌العاده‌تر، در ۶ مه دانشجویان در پاریس دانشگاه سوربن را اشغال کردند که به درگیری‌های خیابانی با پلیس انجامید. در پاسخ ۱۰ میلیون کارگر علیه دولت اعتصاب کردند. برای سه هفته فرانسه در آستانه‌ی انقلاب قرار داشت. پس از آن در اکتبر، تظاهرات ۵ هزار دانشجوی و کارگر در مکزیکوسیتی با شلیک گلوله مواجه شد و صدها کشته برجا گذاشت. در بازی‌های المپیک در همان شهر، ورزشکاران سیاه‌پوست امریکایی تامی اسمیت و جان کارلوس هنگام گرفتن مدال مشت خود را به نشانه‌ی اعتراض بلند کردند.

به نظر می‌رسید در یک سو میلیون‌ها مردمی قرار داشتند که برای عدالت و دموکراسی می‌جنگیدند و در سوی دیگر تنها وحشی‌گری وجود داشت. مردم وادار به انتخاب بودند: شما در کدام سو می‌ایستید؟ در امریکا این بحران‌ها در مجمع ملی دموکراتیک شیکاگو به حد انفجار رسید. چند ماه قبل تر

رئیس‌جمهور جانسون خاطرنشان کرده بود که در فکر نامزدی دوباره نیست. افزایش شدت جنگ در ویتنام و روشن شدن این نکته که امریکا نمی‌تواند پیروز شود حتی برای اعضای طبقات مسلط جامعه، نرخ محبوبیت جانسون را به کم‌تر از ۳۵ درصد رساند. ائتلاف آزادی‌فعالان سیاسی از جمله اعضای SDS در مجمع خواستار اعتراض سرتاسری شد. به زبان اعداد تظاهرات به شکست انجامید. سازمان‌دهندگان انتظار حضور ۱۰۰ هزار نفر را داشتند اما عملاً کم‌تر از ۱۰ هزار نفر در آن شرکت کردند. با این‌که از ۱۹۶۸ به عنوان سال انقلابی‌های جدید یاد می‌شود، در عمل این سال وقفه‌ای در جنبش ضدجنگ بود. علت آن بود که اغلب دانشجویان امید داشتند نامزد ضدجنگ و دموکرات اوژن مک‌کارتی در انتخابات پیروز شود و جنگ را پایان دهد.

مخالفت مک‌کارتی با جنگ دقیقاً به همان اندازه که هوادارانش نشان می‌دادند آرمان‌گرایانه نبود. در واقع مک‌کارتی از نقش خود در آرام کردن جنبش ضدجنگ و برگرداندن آن به آغل حزب دموکرات آگاه بود. در کنفرانس مطبوعاتی اعلام نامزدی مک‌کارتی گفت:

«شواهد آشکاری از یک بحران اخلاقی عمیق در امریکا وجود دارد - نارضایتی و سرخوردگی و گرایش به اعمال فراقانونی، اگر نه غیرقانونی برای اعتراض.

من امیدوارم که این چالش... حداقل اندکی این حس ناامیدی سیاسی را تسکین دهد و به مردم، باور به روند سیاست‌های امریکا و دولت امریکا را بازگرداند... و این ممکن است حس فزاینده‌ی بیگانگی از سیاست را خنثی کند، که گمان می‌کنم اکنون خود را در گرایش به کناره‌گیری از کنش سیاسی، صحبت از عدم مشارکت، و بدبین شدن و تهدید به حمایت از حزب سوم یا چهارم یا دیگر جنبش‌های سیاسی نامتعارف باز می‌نمایند.»

مک‌کارتی تقریباً انتخابات درون‌حزبی را برده بود، اما حتی پیشنهاد حفظ اعتبار حزب دموکرات

خطری برای نهاد حزب دموکرات که از نامزد طرفدار جنگ هیوبرت هامفری حمایت می‌کرد به شمار می‌آمد. اگرچه ازدحام تظاهرکنندگان کم‌تر از حد انتظار بود، این رفتار پلیس شیکاگو بود که خبرساز شد.

شهردار شیکاگو ریچارد جی. دیلی برای اطمینان از برگزاری بی‌سر و صدای مجمع انتخاب شده بود و او هامفری را برای نامزدی ریاست جمهوری معرفی کرد. در اولین شب تظاهرات برنامه ریزی شده، دیلی پلیس را به گرات پارک که تظاهرکنندگان در آن جمع شده بودند فرستاد و پلیس صدها نفر را مذبذب و با گاز مسموم کرد. شب بعد ۴۰۰ رهبر مذهبی به تظاهرکنندگان پیوستند. آن‌ها حدود یک ساعت درباره‌ی ارزش‌های عدم‌خشونت و دفاع از خود صحبت کرده بودند که پلیس قوطی‌های گاز اشک‌آور را میان جمعیت پرتاب کرد. صدها نفر دیگر مجروح شدند. در شب بعد هزار نفر به سمت هتل هیلتون که بسیاری از شرکت‌کنندگان مجمع در آن ساکن بودند راهپیمایی کردند. پلیس شیکاگو زیر پنجره‌های هتل تظاهرکنندگان را گیر انداخت و با باتوم به جمعیت حمله کرد. تظاهرکنندگان، گزارش‌گران و رهگذران همه با هم مذبذب شدند.

شرکت‌کنندگان مجمع اتاق‌ها را برای تماشای خشونت از تلویزیون ترک کردند. گزارش شد که مک‌کارتی شاهد یک صحنه از پنجره‌ی اتاقش بود که آن را "بسیار بد" توصیف کرده است. سناتور جورج مک‌گاورن درگیری را یک "حمام خون" توصیف کرد که "باعث دل‌پیچه در من شد." او "چیزی مانند آن بعد از فیلم‌های آلمان نازی" ندیده بود.

در مجمع عوامل دیلی به همان اندازه خشن بودند. شرکت‌کنندگانی که از جنگ می‌پرسیدند توسط جوخه‌ی نظامی دیلی بیرون برده می‌شدند. وقتی مایک والاس گزارش‌گر در مورد رفتار با شرکت‌کنندگان و دانشجویان در بیرون سئوالاتی مطرح کرد مشت‌های به چانه‌اش زده شد. ماشین دموکرات‌ها به هیچ چیز اجازه نمی‌داد جلوی راهش را در معرفی هامفری جنگ طلب برای نامزدی

بگیرد. این تصویر از دموکراسی امریکایی برای میلیون‌ها نفر در سراسر کشور مخابره شد. هزاران نفر که برای حمایت از مک‌کارتی به شیکاگو آمده بودند به عنوان انقلابی آن‌جا را ترک کردند.

ظهور و سقوط SDS

در ۱۹۶۸ چپ انقلابی فوران کرد. جنبشی که به غیرایدئولوژیک بودن خود می‌نازید به سرعت به سیاست‌های انقلابی گرایید:

«سیاست‌های SDS همراه با افزایش بحران در جامعه‌ی امریکایی و ناکامی در رهیافت لیبرال و اصلاح‌طلبانه‌ی قبلی خود، طی یک روند تحولی سریع به چپ از اعتراض لیبرال در ۱۹۶۴ ("نیمی از راه با جی ال بی") به مقاومت ضدامپریالیستی در ۱۹۶۷ و گستره‌ای از انقلابی‌گری ضدسرمایه‌دارانه در امروز (۱۹۶۹) رسیده است. جنبشی که در ابتدا یادآور جهاد فراآرمان‌گرایانه‌ی کودکان برای نجات جهان بود، روز به روز بی‌امان‌تر و روز به روز جدی‌تر می‌شد.»

طبق یک نظرسنجی در ۱۹۶۹ بیش از یک میلیون دانشجو خود را به نحوی انقلابی و سوسیالیست می‌دانستند. مفاهیم چپ قدیمی -اصلاح علیه انقلاب، طبقه‌ی کارگر و نیاز به یک حزب انقلابی- اکنون جلوه‌ی تازه‌ای می‌یافت. در پاییز ۱۹۶۸ بیش از ۳۵۰ هزار نفر با این گفته که به نوعی "حزب انقلابی مردمی" در امریکا نیاز است موافق بودند. SDS به بیش از ۱۰۰ هزار عضو رسید، و آن‌گاه تقریباً به همان سرعتی که ظاهر شده بود فروپاشید. در مجمع ملی ۱۹۶۹، SDS به دو جناح رقیب تقسیم شد، یکی به رهبری حزب کار پیشرو (PL) که مائوئیست-استالینیست بود و دیگری تحت عنوان جنبش جوانان انقلابی (RYM) که خود به دو جناح تجزیه می‌شد.

PL در ۱۹۶۲ با انشعاب چین‌گرا از حزب کمونیست تشکیل شد، گروه جوانان خود را ایجاد کرد و به SDS پیوست. به عنوان یک گروه هماهنگ با سازمان‌دهندگان مجرب، PL هم قادر به تبدیل شدن به نیروی پیشرو در SDS بود و هم

در زمانی که SDS به سرعت تندرو می‌شد می‌توانست از روایت منسجمی (و شاید بسیار تحریف شده) از مارکسیسم پشتیبانی کند. در پاسخ، مجمع ملی SDS که در سال‌های گذشته مجموعه‌ی سستی از افراد منفرد بود تا یک جمع سیاسی متحد، خود را حول رویه‌های منطقی‌تری منسجم کرد تا از قدرت روزافزون PL بکاهد. هنگامی که بسیاری از فعالان SDS به دنبال راهی بودند تا آن را به جهت انقلابی‌تری سوق دهند PL مجال اظهار نظر یافت، که این باعث شد مجمع ملی برای کنار زدن آن‌ها ژست "ما از شما انقلابی‌تر هستیم" به خود بگیرد. چنانچه رهبر SDS بیل آیز به یاد می‌آورد: «(PL) قدرتمندتر می‌شد، تا جایی که من احساس کردم مجبوریم به جای آن که با مارکسیست‌ها گفتگو کنیم، بیشتر از مارکسیسم بدانیم... بنابراین ما خود مارکسیست شدیم، اگرچه احمق‌ترین و کم‌دانش‌ترین گروه مارکسیستی که تا آن‌زمان وجود داشت.»

در کنگره‌ی ملی ۱۹۶۹ اعضای مجمع ملی که به دیگر مخالفان PL پیوسته بودند تا جناح جنبش جوانان انقلابی (RYM) را تشکیل دهند، PL را به رهبری یک جریان غیردموکراتیک برای نابودی SDS در جهت منافع سیاسی خود متهم کردند. سپس رهبری ملی SDS در یک تصمیم غیردموکراتیک PL را اخراج کرد و سریعاً از کنگره بیرون آمد. RYM کنفرانس دیگری در سالن مجاور ترتیب داد و خود را "SDS واقعی خواند و آن‌گاه بی‌درنگ به دو جناح مشتق شد، RYMI و PL. RYMI در سالن اول ماند و خود را SDS "واقعی" نامید. در عرض یک سال هر دو فروپاشیده بود.

از یک نظر انشعاب غیرقابل اجتناب بود. SDS در بیشتر ۱۹۶۸ در تعادل ناپایداری قرار داشت، چیزی مابین یک سازمان تندروی دانشجویی توده‌ای و سازمانی که بیش از پیش مارکسیست انقلابی می‌شد. این دو مدل، یک گروه گسترده از دانشجویان تندرو و یک سازمان مارکسیست و از نظر ایدئولوژیک همگن‌تر و منسجم‌تر در تضاد با هم قرار داشتند. اما برای توضیح این که چرا

تجزیه‌ی SDS دوام کمی یافت می‌بایست به سیاست‌های جناح‌های مختلف نظری بیافکنیم و سعی کنیم بفهمیم که چرا آن‌ها از یافتن راهی برای خروج از بن‌بستی که SDS در ۱۹۶۹ خود را در آن یافت ناتوان بودند.

خط مشی چپ انقلابی

گرایش مسلط در SDS و بیشتر از آن چپ انقلابی، نسخه‌ای از استالینیسم بود که به دگرگونی‌های اتحاد شوروی و بلوک شرق، چین یا کوبا به عنوان الگوی سوسیالیسم و انقلاب سوسیالیستی نظر داشت:

«در مجمع ۱۹۶۸ گرایشات "غیرایدئولوژیک" و آنارشستی قدرتمندی وجود داشت که در مجمع ۱۹۶۹ ناپدید شده بود. همه کس خود را مارکسیست می‌دانست. اغلب مائوئیست بودند و با این که باورنکردنی به نظر می‌رسد، بخش اعظم رهبری وی را آشکارا به استالین منتسب می‌دانستند.»

جریان مسلط نه تغییر انقلابی جامعه از پایین و توسط طبقه‌ی کارگر، بلکه انقلاب از بالا توسط اقلیت بسیار منظم و هماهنگ بود.

PL به ظاهر بسیار از طبقه‌ی کارگر دفاع می‌کرد اما به نحوی بسیار عجیب و غریب، آن‌ها استدلال می‌کردند که دانشجویان برای رسیدگی به خواسته‌های کارگران می‌بایست در اتحادیه‌های کارگر-دانشجویی سازمان‌دهی شوند - که اغلب شامل اکثریت دانشجویان و تعداد کمی کارگر می‌شد. اما منظور PL از "ارتباط با طبقه‌ی کارگر" در تقلید از برخی از ابتدایی‌ترین تصورات کلیشه‌ای از زندگی کارگری خلاصه می‌شد. اعضای PL در SDS همواره به خاطر موهای کوتاه و بلوزهای دکمه‌بازشان متمایز بودند. مصرف مواد مخدر ممنوع بود، و در ترکیبی از استالینیسم و دامن زدن به عقب‌افتاده‌ترین عقاید میان کارگران، خصومت PL با حقوق زنان و مخالفت بی‌گفتگو با آزادی دگرپاشی جلب توجه می‌نمود. اتحادیه‌های کارگر-دانشجویی، دانشجویان را به کار در کارخانه‌ها، ولی تنها در تابستان تشویق می‌کرد.

PL هر ناسیونالیسمی را (و با تعمیم آن به گروه‌های ناسیونالیستی مانند پلنگ سیاه و جبهه‌ی آزادی‌بخش ملی ویتنام) ضدانقلابی خطاب می‌کرد، و با حفظ میراث استالینی خود را تنها سازمانی می‌دانست که نماینده‌ی "پرولتاریای جهان" است. PL رقیبان سیاسی خود را اذیت کرده و تحت فشار قرار می‌داد و در مواردی نیز مضراب می‌کرد. این یک کاریکاتور استالینیستی از لنینیسم بود - چون از "دوره‌ی سوم" استالین نیز حمایت می‌کردند که طبق آن تمام نیروهای چپ خارج از احزاب کمونیستی بنا به عادت ضدانقلابی خوانده می‌شدند.

جناح‌های RYM به مبارزات ملی و انقلابی در جهان سوم به چشم الگویی برای انقلاب اجتماعی می‌نگریستند. آن‌ها استدلال می‌کردند که کشمکش اصلی میان ملت‌ها، جهان اول استعمارگر و جهان سوم استعمار شده است. جناح RYMI که بعدها هوشناس نامیده شد این ایده را تا آخرین حد منطقی خود پیش برد و بحث می‌کرد که اکثریت مردم آمریکا بنده‌ی زرخیز شده‌اند و بهترین کاری که انقلابی‌های آمریکا می‌توانند انجام دهند "متزلزل کردن" سیستم جاری است تا مقاومت هر جای دیگری از دنیا را تقویت کند. بعد از انحلال SDS آن‌ها به فعالیت‌های تروریستی - بمب‌گذاری و سرقت از بانک - روی آوردند. این فعالیت‌ها نه تنها ضربه‌ای به دولت آمریکا نزد بلکه انقلابی‌های جدید را منزوی کرد و به دولت بهانه‌ای برای سرکوب هرچه بیش‌تر همه‌ی جناح‌های چپ داد.

جناح RYMII با تکیه بر اهمیت طبقه‌ی کارگر وانگاره‌های مارکس، انگلس و لنین خود را معتقد به یک سنت مارکسیستی درست‌آیین‌تر نشان می‌داد. در حالی که این انگاره‌ها با عدسی مائوئیسم که وجه مشخصه‌ی RYMII بود تحریف می‌شد. RYMII نیز مانند RYMI معتقد بود که کارگران آمریکایی به ویژه کارگران سفیدپوست از زندگی در یک کشور امپریالیست سود می‌برند. در نتیجه مبارزات کارگری علیه سرعت کار و بازخرید و به ویژه مبارزه برای حقوق بیش‌تر، مبارزه علیه

استثمار نبود و عملاً استثمار مردم جهان سوم را تشدید می‌نمود. کارگران در آمریکا تنها هنگامی می‌توانند مبارزه کنند که از منافع خود چشم‌پوشند و برای اهداف مردم سرکوب‌شده‌ی جهان سوم و نه برای اهداف خود بجنگند.

از آن‌جا که تفاوت‌ها مهم بود تقسیم‌بندی‌های غالباً شدید در SDS بر شباهت‌های میان جناح‌های مختلف سایه می‌افکند. چنان‌چه جک وینبرگ عضو SDS و سوسیالیست‌های مستقل در همان زمان می‌گوید: «تفاوت میان روش‌های عمل PL و رهبران دفتر مرکزی در مبارزات SDS نباید باعث شود این حقیقت را نادیده بگیریم که هر دو آن‌ها مفاهیم سیاسی و سازمانی مشترکی داشتند.» برای همه‌ی جناح‌های اصلی کارگران تنها موضوع مبارزه‌ی انقلابی بودند و نه عامل آن - طبقه‌ای که باید آزاد می‌شد و نه یک شرکت‌کننده‌ی آگاه در آزادی خود. سازمان انقلابی نه یک راه برای اتحاد بخش‌های آگاه طبقه‌ی کارگر با دیگر انقلابی‌ها برای تأثیر بر مبارزات مستقل طبقه‌ی کارگر، بلکه یک حزب ابرمتمرکز بود که "توده‌ها" را به سمت انقلاب رهبری می‌کرد.

قدرت جریان استالین‌گرا در SDS با تضعیف سنت تروتسکیست افزایش یافت. حزب کارگران سوسیالیست (SWP) بزرگ‌ترین سازمان تروتسکیست در آمریکا نقشی محوری در کمیته‌های هماهنگی ملی زیادی داشت که تقریباً هر ساله تظاهرات توده‌ای ضد جنگ را در واشنگتن، و نیز شاخه‌ی جوانان خود یعنی کمیته‌ی بسیج دانشجویان (SMC) را سازمان‌دهی می‌کرد. اما SWP همواره به جنبش ضد جنگ را به عنوان یک جنبش تک‌موضوعی در نظر می‌گرفت و با خصومت بیش‌از حدی در برابر هر اقدام برای اعمال سیاست‌های تندروتر و ضداستعماری در آن می‌ایستاد. SDS را به عنوان یک گروه خرده‌بورژوازی شبه‌آنارشیستی رد می‌کرد و با این که نقش بزرگی در آن داشت از هر اقدامی برای تحت تأثیر قرار دادن مذاکرات درون SDS خودداری می‌کرد. به جای ایفای نقش جناح چپ انقلابی رد جنبش ضد جنگ، SWP یک پوشش



خبری بگیرند. آن‌ها می‌توانستند مسأله‌ی جنگ را به جریان غالب تبدیل کنند - که در برابر شرکت‌های مسلط بر رسانه‌ها اِدا کار کوچکی نبود- اما آن‌ها نیروی اجتماعی لازم را برای از کار انداختن طبقه‌ی مسلط که تحمل شکست در ویتنام را نداشت در اختیار نداشتند.

این شکاف میان اهداف جنبش و وزن اجتماعی ناکافی آن توجیه‌کننده‌ی جوهی از اواخر دهه‌ی شصت است که اغلب با بحران‌ها شناخته می‌شود. تندروی شدید شفاهی و تمایل به جایگزین کردن خود با یک جنبش گسترده‌تر. با جدایی از جنبش

می‌کرد.

مسئله‌ی اساسی این بود که دانشجویان تندرو به این نتیجه رسیده بودند که انقلاب ضروری است. جنگ، نژادپرستی و فقر تنها سیاست‌گذاری غلط نبود بلکه از رشد بیش از حد سیستمی منتج می‌شد که بر استثمار اکثریت عظیم به نفع یک اقلیت کوچک پایه‌گذاری شده بود، و این سیستم از طریق کانال‌های متعارف حزب دموکرات تغییر نمی‌یافت. اما جنبش قدرت ایجاد یک انقلاب را نداشت. دانشجویان می‌توانستند دانشگاه‌ها را به تعطیلی بکشانند، با پلیس درگیر شده و پوشش

چپ‌گرا برای صلح‌دوستان و لیبرال‌های مسلط بر کمیته‌های هماهنگی فراهمی کرده بود.

تنها گروهی که سعی کرد انگاره‌های سوسیالیسم را از پایین وارد SDS کند اعضای انجمن‌های سوسیالیست‌های مستقل بودند. آن‌ها بر اهمیت ایجاد جریانی تأکید می‌کردند که به دنبال خودجوشی طبقه‌ی کارگر به عنوان تنها نیروی قادر به خاتمه‌ی جنگ و براندازی سرمایه‌داری باشد. آن‌ها بر آن بودند که سازمان‌یابی علیه جنگ می‌بایست با حمایت از مبارزه‌ی مستقل کارگران پیوند یابد، مثلاً از طریق اتحاد برای اعتراض ملی علیه صنایع جنرال الکتریک - یکی از بزرگ‌ترین طرفین قرارداد با ارتش امریکا - که در ۱۹۶۹ شایع شد. آن‌ها اصرار داشتند تا زمانی که مبارزه علیه نژادپرستی و شوونیسم بخش مهمی از هر تلاش برای ایجاد یک جنبش کارگری در امریکاست درک این نکته نیز اهمیت دارد که این تقسیم‌بندی‌ها نه به خواست دانشجویان غالباً از طبقه‌ی متوسط، بلکه در جریان مبارزه درهم شکسته شود. در ۱۹۶۹ جک وینبرگ و جک گرسون اعضای ISC نوشتند:

«باید بدانیم که نژادپرستی تنها از نظر اخلاقی به کلیت طبقه‌ی کارگر آسیب نمی‌رساند. بلکه اساساً سد راه طبقه، چونان یک کل به مفهوم بی‌واسطه می‌گردد... ما باور داریم که میان کارگران سفیدپوست می‌بایست بلافاصله مقابله با نژادپرستی اعمال شود تا آگاهی آنان را از اهداف خود به عنوان کارگر برانگیزد و آنان را به مبارزه برای این اهداف سوق دهد.»

اعضای ISC به خاطر تعداد کم تحت فشار بودند، (هنگام برگزاری مجمع SDS شمار آن‌ها تنها ۱۰۰ نفر بود) و تا ۱۹۶۹ نیز توجه زیادی به SDS نداشتند. وقتی در برکلی که قدرتمندترین حوزه‌ی آنان بود و نیز میان فعالان شاخه‌های SDS در نیویورک، لانگ‌بیچ، دیترویت و شیکاگو مخاطبانی یافتند، اغلب آن‌ها به یکی از جناح‌های بزرگ‌تر سوق داده شدند. مشکلات بیرونی، یافتن گوش شنوا را برای انگاره‌های سوسیالیسم از پایین دشوار

بزرگ‌تر طبقه‌ی کارگر که مبارزه‌اش هنوز در سطح نسبتاً پایین‌تری قرار داشت، اغلب فعالان چپ جدید بیش از پیش به کنش‌های ستیزه‌جویانه توسط یک اقلیت متعهد نظر داشتند، که جهت‌گیری آن‌ها به تغییر می‌توانست جایگزینی برای کنش سرکوب‌شده‌ی توده‌ی کارگران باشد. جناح هوشناس که پس از انحلال SDS به فعالیت‌های ترویجی روی آورده بود مظهر افراطی این گرایش است. ادبیات و شعارهای جنبش ابزار ارتباط و تأثیر بر قشرهای وسیع‌تر مردم روی آورده به تدریج نشد - که بتواند قشرهای بزرگ‌تر جامعه را به کنش وادارد یا دست‌کم از بی‌تفاوتی خارج کند - بلکه در عوض راهی برای به‌تازگی کردن "امریکای متوسط" بود.

بسیاری از دانشجویان به جنبش سیاهان به چشم یک جنبش با پایه‌ی اجتماعی مردمی می‌نگریستند، اما سرکوب شورش‌های شهری و برخورد خشونت‌آمیز روزافزون با گروه‌هایی مانند پلنگ سیاه نشان داد که فعالان سیاه‌پوست نیز با مشکل مشابهی مواجه هستند. تعداد فزاینده‌ای از تندروران به جستجوی سیاست‌های سوسیالیستی به عنوان راهی به خروج از این بن‌بست آغاز کردند، اما هرچه یافتند عمدتاً روایت دیگری از استالینسم بود.

تحریف استالینی از سوسیالیسم که بر نقش یک اقلیت متعهد، سازمان‌دهی فرامتمرکز و توجه به منش شخصیت‌هایی چون استالین یا مائو تأکید می‌کرد، به جای آن که به حل مشکلات جنبش دانشجویی - انزوای آن، رهیافت واپس‌گرایانه و تأکید بر کار داوطلبانه - کمک کند بر آن افزود. انزوای چپ انقلابی از قشرهای گسترده‌تر دانشجویان و تنها گذاشتن کارگران فقط گرایش به انگاره‌هایی را افزود که به جنبش‌های جهان سوم به عنوان نیروی اساسی تغییر می‌نگریست. آن‌طور که اعضای سوسیالیست‌های مستقل در SDS هنگام انحلال SDS نگاهتند:

«سرانجام بیگانه از نظم اجتماعی موجود، جویای یک چشم‌انداز انقلابی و بریده از هر اعتراض توده‌ای در جریان، برای چپ‌گرایان امریکا بسیار

ساده شده است که هرچایی نشانه‌ای از گرفتاری خود ببیند.

مسئله این جاست که انقلابی‌های امریکا که تنها با طبقات کارگر از نظر سیاسی عقب مانده آشنا هستند - علیرغم همه‌ی صحبت‌های اخیر درباره‌ی جهت‌گیری به سوی طبقه‌ی کارگر - تمایلی به چشم داشتن به هر چشم‌انداز متوجهی یک تغییر داخلی جامعه با سابقه و درجه‌ی خود ندارند.»

جنگ سرد هم با سرکوب چپ طی دوران مک‌کارتیسم و هم با غلبه‌ی استالینسم بر جنبش سوسیالیست بین‌المللی باعث شده کم‌تر راهی به یک بدیل سوسیالیست انقلابی آگاه با ریشه در طبقه کارگر وجود داشته باشد. رونق اقتصادی طولانی پس از جنگ جهانی دوم و مک‌کارتیسم در امریکا اثری جز تخریب رابطه‌ی سابقا قوی میان جنبش سوسیالیست و مبارزه‌ی کارگری نداشته است. آزار مخالفان سیاسی در دوران مک‌کارتی هزاران تندرور از طبقه‌ی کارگر را از جنبش اتحادیه‌ها تصفیه کرد، تندروانی که می‌توانستند پلی میان جنبش دانشجویان تندرور و خشم خروشان طبقه‌ی کارگر باشند. هم چنان که دانشجویان به نگرش انقلابی که آگاهی کمی از آن داشتند نزدیک‌تر می‌شدند، از تجربه‌ی مبارزات کارگری یا گذشته‌ی پربار مخالفت‌های کارگران امریکایی با جنگ و استثمار دست می‌کشیدند.

تراژدی SDS این‌جا بود که بزرگ‌ترین گروه چپ دانشجویی در امریکا درست زمانی فروپاشید که مبارزه داشت به دامنه‌ی وسیع‌تری کشیده می‌شد، به ویژه میان دو گروه که قدرت متوقف کردن ماشین جنگ را داشتند: کارگران و سربازان. با طولانی شدن جنگ سربازان هرچه بیش‌تر به مخالفت با آن برمی‌خاستند، بخشی به خاطر تجربیاتشان در ویتنام و بخشی به خاطر تماسی که با فعالان ضدجنگ برقرار کرده بودند. در کشور هزینه‌ی رو به رشد جنگ بر اقتصاد ملی فشار می‌آورد. طبقه‌ی مسلط از آن‌جا که نمی‌توانست در حمایت از یک جنگ ناخواسته مالیات‌ها را افزایش دهد سیاستی دوگانه در پیش گرفت. قرض زیادی بالا آورد و "جنگ طبقاتی یک طرفه" را که تا به

امروز ادامه داشته است آغاز کرد. مخالفت با جنگ که طی سال‌ها میان جمعیت‌های کارگری شدت گرفته بود با مخالفت با انتقاد علیه کارگران تلافی یافت. در این دوره بود که جنبش اتحاد انقلابی دوج میان کارگران سیاه‌پوست در دیترویت شکل گرفت، اما این موضوعی است که فراتر از این مقاله قرار دارد.

البته در دانشگاه‌ها بزرگ‌ترین تظاهرات دانشجویی نه در ۱۹۶۸ بلکه در ۱۹۷۰ و هنگامی رخ داد که ارتش امریکا به کامبوج حمله برد، که طی آن سربازان گارد ملی چهار دانشجوی سفیدپوست را در اعتراض ضدجنگ در دانشگاه ایالتی کنت و دو دانشجوی سیاه‌پوست را در تظاهراتی در ایالت جکسون به قتل رساندند. نیکسون وادار به عقب‌نشینی شد و سربازان امریکایی را از کامبوج خارج کرد. وقتی امریکا بالاخره ارتش خود را از ویتنام بازگرداند از چپ انقلابی سایه‌ای از آن چه در ۱۹۶۸ بود باقی مانده بود.

وظایف ناتمام

تاریخ دهه‌ی شصت نشان می‌دهد که حتی در محافظه‌کارترین کشورها تندروری به چه سرعت شگفتی ریشه می‌دواند. هم‌چنین گذشته‌ی SDS نشان‌دهنده‌ی دا گرفتن تندروری در نگرش‌های مبتنی بر اخلاق‌گرایی است. SDS حتی در اوج خود بر بسیاری از فرضیات چپ دوردست آن زمان - جهان سوم‌گرایی، رد محوریت طبقه‌ی کارگر و مبارزه طبقاتی متمرکز علیه نژادپرستی و استعمار - استوار بود. یکی از میراث‌های چپ جدید تسلط امروزین بسیاری از این انگاره‌هاست.

با این وجود، ما خود را در فضایی کاملاً متفاوت از فضای فعالیت‌های دهه‌ی شصت می‌یابیم. امروزه رژیم‌های استالینی که برای ۵۰ سال مدعی مقام سوسیالیسم بین‌المللی بودند به گستردگی از اعتبار افتاده‌اند. ما نه در حد‌نهایی طولانی‌ترین دوران رونق با دوام اقتصادی در تاریخ سرمایه‌داری، بلکه در دوره‌ای هستیم که در آن به مدت ۳۰ سال استانداردهای زندگی طبقات کارگر تحت هجوم بی‌امان قرار دارند. امروزه بسیاری از فعالین سیاسی

34. Kirkpatrick Sale

۳۵. کیرک پاتریک سیل، SDS، نیویورک، راندوم هاوز، ۱۹۷۳، صص ۹۵-۹۶.

36.

همزمان چندین جریان موازی مانند نارودنیک‌های روسی وجود داشت که مانند برادران خود در SDS دانش‌جویان تندوری بودند که دانشگاه‌های را به منظور زندگی میان مردم ترک کرده بودند. سیل در بخش مربوط به ERAP از رهبر نارودنیک پاول اکسلراد یاد می‌آورد که می‌توانست برای SDS نگاشته شده باشد: "او که آرزو داشت برای مردم کار کند می‌بایست دانشگاه، پایگاه اجتماعی و خانواده‌اش را ترک کند و حتی به علم و هنر پشت کند. تمامی ارتباطات او با طبقه‌ی بالا قطع شود، و همه‌ی پل‌ها را پشت سر خود خراب کند... (او) همان‌وטר که به زبان می‌آورد هر احساس درونی خود را، نه تنها احساسات ایدئولوژیک، بلکه در همه‌ی امور روزمره‌ی زندگی، با مردم طبقات پایین هماهنگ سازد." نقل قول از سیل، ص ۹۵. اکسلراد بعدها یک مارکسیست شد.

37. Mike Parker

۳۸. مایکل پارکر، SDS: تقلید از زندگی امریکایی، مجله‌ی نیوپولیتیک، شماره ۴، اکتبر ۱۹۶۹.

39. Jack Weinberg

40. Sproul Plaza

۴۱. مایکل راسمن، عروسی در جنگ، نیویورک، انتشارات دانشگاه آکسفورد، ۱۹۹۵، ص ۱۰۵.

42. Lyndon Johnson

43. Barry Goldwater

44. Isaac Deutscher

45. Daniel Ellsberg

۴۶. دانیل السبرگ، اسرار: شرحی از ویتنام و اسناد پنتاگون، نیویورک، وایکینگ، ۲۰۰۲، ص ۲۹۶.

47. Paul Potter

۴۸. نقل قول از فرد هالستد، همین الان! گزارشی از شرکت‌کنندگان در جنبش ضد

9. Student Nonviolent Coordinating Committee

10. Marion Barry

۱۱. نقل قول از: فیلیپ آ. کلینگر، رژه‌ی نامنظم: ظهور و افول برابری نژادی در امریکا، ۱۹۹۹، انتشارات دانشگاه شیکاگو، ص ۲۵۴

12. Student for a Democratic Society

13. Social-Democratic League for Industrial Democracy

14. Student League for Industrial Democracy

15. Port Huron Statement

۱۶. بیانیه‌ی پورت هورون، دانشجویان خواستار جامعه‌ی دموکراتیک، ۱۹۶۲

۱۷. همان

18. Michael Harrington

19. Donald Slaiman

20. Yung People's Socialist League

21. Tom Kahn

22. Rachele Horowitz

۲۳. نقل قول از: جیمز میلر، دموکراسی در خیابان‌ها: از پورت هورون تا محاصره‌ی شیکاگو، کمبریج، انتشارات دانشگاه هاروارد، ۱۹۹۴، ص ۱۱۳

24. George Meany

25. Richard Flacks

۲۶. همان، ص ۱۱۴، جورج مینی از شخصیت‌های فراسرمایه‌داری "تحداده‌گراهای تجاری" که به خاطر افتخار به این‌که هیچگاه در یک اعتصاب شرکت نکرده معروف است.

27. Tom Hayden

۲۸. همان.

29. Hal Draper

۳۰. نقل قول از کریس هارمن، آخرین زمان برای شلیک، ۱۹۶۸، ص ۴۳

۳۱. همان

۳۲. نقل قول از پل جیکوبز و سول لاندو،

تندروان نوین: یک گزارش مستند، نیویورک، وینتیج بوکز، ۱۹۶۶، ص ۳۵.

33. Economic Research and Action Project

طبقه‌ی کارگر را در کم‌ترین حد خود هم پیمان مبارزات اجتماعی می‌دانند. دوران حاضر چالش‌های جدید پیش رو دارد، که مهم‌ترین آن‌ها بازسازی چپ از رشته‌های بسیار نازک است. به هر حال امکان بازسازی چپ بر پایه‌ی انگاره‌های مبارزات کارگری و سوسیالیسم از پایین از دو نسل گذشته بسیار بیش‌تر شده است.

چنان‌چه ایزاک دوچر در نخستین جلسه‌ی مباحثه در برکلی گفته است:

«هنگامی که میان ملت‌ها اختلاف بیفتد پیشرفت از سر گرفته می‌شود، پیشرفتی که ما را به تنها راه‌حل مشکل خود هدایت می‌کند، نه راه‌حل تمام مشکلاتمان، بلکه مشکل بحران‌های سیاسی و مسائل اجتماعی، تنها راه حل یعنی دنیای سوسیالیست، یک دنیای سوسیالیست. ما باید، می‌توانیم و باید که حیثیت گذشته‌ی مبارزه‌ی طبقاتی را به آن بازگردانیم. ما می‌توانیم و باید که به انگاره‌های بزرگ که انسان هنوز با آن‌ها زندگی می‌کند معنای دوباره ببخشیم، انگاره‌های دموکراسی و سوسیالیسم. بله، انگاره‌ی سوسیالیسم.»

سرانجام این، وظیفه‌ی ناتمام نسل کنونی است.

پانوشت‌ها

1. Todd Giltin

۲. تاد گیلتن، نامه‌هایی به یک فعال سیاسی جوان، ۲۰۰۳، نیویورک، بیسیک بوکز، ص ۷۸.

3. Max Elbaum

۴. ماکس البوم، انقلاب در هوا: تندروان دهه‌ی شصت به لنین، مائو و چه می‌گرایند، ۲۰۰۲، ورسو، ص ۹.

۵. شارون اسمیت، برزخ رویای امریکایی، مجله سوسیالیسم بین‌الملل، ش ۵۴، بهار ۱۹۹۲، ص ۳.

6. House UN-American Activities Committee

7. Black Power جنبش سیاه‌پوستان

8. Congress Of Racial Equality

81. Dodge

۸۲. برای اطلاعات بیشتر در مورد شورش کارگری در اواخر شصت و اوایل هفتاد ر. ک. دان جورجاکاس، مبارزات انقلابی کارگران سیه‌پوست در دهه‌ی ۶۰، مجله‌ی اینترنشنال سوسیالیست، شماره ۲۲، بهار ۲۰۰۲ و دان جورجاکاس و ماروین سورکین، دیترویت، من به مردن فکر می‌کنم: مطالعه‌ای بر انقلاب شهری، کمبریج، ساوت اند، ۱۹۹۸.

۸۳. البوم، ص ۲۷.

۸۴. هالستد، ص ۵۹.

۷۳. اصول مورد اتفاق در گرایش RYMII در مجمع خود عبارت بود از پشتیبانی مبارزات آزادی‌خواهانه‌ی ملی در ویتنام و کوبا و حمایت از دیکتاتوری کمونیستی در کره شمالی و آلبانی.

۷۴. وینبرگ و گرسون، ص ۱۹۶.

75. Socialist Workers' Party

۷۶. Student Mobilization Committee

۷۷. همان، صص ۲۱۶-۲۱۷.

۷۸. در ۱۹۶۹ گروه‌هایی چون پلنگ سیاه و لردهای جوان (بیشتر در حرف تا عمل) از انگاره‌های ملی‌گرایی به راه‌کارهایی سیاسی رو آورده بودند که بیش از پیش مبنای طبقاتی داشت. پیدایش حزب کارگران سیه‌پوست انقلابی آشکارترین نشان این دوران بود.

۷۹. وینبرگ و گرسون، ص ۱۹۴.

۸۰. برای اطلاعات بیشتر در مورد فعالیت ضد جنگ در GI ر. ک. جونل‌گه‌یر، ویتنام: طغیان سربازان، مجله‌ی اینترنشنال سوسیالیست، شماره ۹، پاییز ۱۹۹۹.

جنگ ویتنام، نیویورک، مونا، ۱۹۷۸، صص ۴۱-۴۲. گزارش هالستد با وجود این که به شدت متأثر از آرا و نظرات حزب کارگران سوسیالیست است منبع مهمی از اطلاعات درباره‌ی این جنبش ارائه می‌دهد.

۴۹. رونالد فریزر، نسل دانشجویان انقلابی، نیویورک، پانتون بوکز، ۱۹۸۸، ص ۱۵۴.

۵۰. نقل قول از هارمن، ص ۴۲.

51. Clear Lake

۵۲. بسیاری از منتقدان دوآتشه‌ی دهه‌ی ۶۰ مانند تاد گیلتن و سناتر سابق کالیفرنیا تام هایدن سابقاً از رهبران اولیه‌ی SDS بوده‌اند.

53. Prairie Power

54. Carl Davidson

۵۵. نقل قول از سیل، صص ۲۹۰-۲۹۱.

۵۶. سیل، ص ۲۹۵.

۵۷. فریزر، ص ۱۵۳.

58. Vietnamese National Liberation Front

59. Tet

60. Walter Cronkite

61. Martin Luther King Jr.

62. Eugene McCarthy

۶۳. هالستد، صص ۳۶۵-۳۶۶.

64. Hubert Humphrey

65. Richard J. Daley

66. George McGovern

۶۷. جک وینبرگ و جک گرسون، SDS و جنبش، چاپ مجدد در چپ جدید دهه‌ی شصت، مایکل فریدمن، برکلی، انتشارات سوسیالیست‌های مستقل، ۱۹۷۲، ص ۱۸۱.

۶۸. البوم، ص ۱۷.

69. Progressive Labor Party

70. Revolutionary Youth Movement

۷۱. جوان و رابرت کی. موریسون، از کاملوت تا ایالت کنت: تجربه‌ی دهه‌ی شصت از زبان کسانی که در آن می‌زیستند، نیویورک، تایمز بوکز، ۱۹۸۷، ص ۳۱۷.

۷۲. نقل قول از هارمن، ص ۱۷۶.



جنبش دانشجویی در آلمان غربی

مانفرد بودبرگ

از اواسط دهه‌ی ۶۰ دانشجویان مایه‌ی دردسر دولت آلمان غربی بوده‌اند. سعی خواهیم کرد اهداف اصلی جنبش دانشجویی و ویژگی‌های اصلی تاریخ ظهور آن را شرح داده و در نهایت مرور کوتاهی بر گروه‌های منفرد جنبش دانشجویی و ارتباط آن‌ها با طبقه‌ی کارگر داشته باشیم. نقطه‌ی آغاز جنبش دانشجویی فعالیت در دانشگاه‌ها و مراکز آموزشی بوده و هست. با این وجود تشکیل یک جنبش مستقل مخالف حکومت به هیچ وجه وامدار خط مشی‌های دراز مدت یک تشکیلات سیاسی دانشجویی نیست. برعکس، تا ۱۹۶۴ برای SDS (Sozialistischer Deutscher Studentbund) خط مشی غیر از فراخواندن اندیشمندان مارکسیست که هدف اصلی‌شان بازتاسیس یک جنبش کارگری در آلمان بود، وجود نداشت. تنها موفقیت شگفت‌انگیز SDS در سیاست‌های دانشگاهی، ریشه‌های آن در تاریخ و ساختار دانشگاه آلمان غربی و رخوت طولانی جنبش کارگری آلمان غربی می‌تواند شکل‌گیری تئوری‌های به روز شده توسط اکثریت گروه‌های مرتبط با SDS را توضیح دهد. این، بازتابنده‌ی جدایی راستین یک جنبش دانشجویی رادیکال از طبقه‌ی کارگر بود، که طی ۱۵ سال گذشته همه‌ی درگیری‌ها و مخالفت‌ها را کنار گذاشته‌اند. این موضوع به ویژه چنان چه خواهیم دید در مورد دانشجویان برلین صدق می‌کند که مهری نازدودنی بر بسیاری از نظریات و فعالیت‌های SDS نهادند.

بحران ساختاری در دانشگاه

همراه با برقراری دوباره‌ی دموکراسی بورژوازی در

آلمان غربی پس از جنگ جهانی دوم، دانشگاهیان نیز آغاز به جای‌گیری طبقه‌ی گوی پیش از ظهور فاشیسم نمودند. خواسته یا ناخواسته این دانشگاه‌ها به برنامه‌های نازیسم‌زدایی و بازآموزی تن داده و نهاد دانشگاهی آلمان را - "خانه‌ی خرد"، مادامی که از دولت و به طور کلی سیاست جدا بماند- به "دژ سنت‌های معتبر" بدل کردند. با بازخوانی رسمی ارزش‌های دموکراسی، مراجع قدرت چهره‌ی ایده‌آل نهاد دانشگاهی را - که الکساندر فون هامبولت آن را "اجتماع آموزگار و آموزنده" نامیده است- به آن بازگردانیدند، اگرچه در مقایسه با دیگر نیروهای تولیدی کهنه‌پرستانه و حتی قبل از ظهور فاشیسم به شدت متناقض بوده است. در تطابق با نیات پدران معنوی خویش، دانشگاه فارغ از هر فشار مادی، سیاسی و ایدئولوژیک به ارتقای دانش خدمت می‌کرد، که هدفی پیش‌برنده اگر نه آرمان‌گرایانه بود. پیشرفت این هدف در تناقضی فزاینده میان نیاز به اقتصاد سرمایه‌داری توسعه‌یابنده برای پیشرفت فنی مبتنی بر علم و آموزش آکادمیک، و هم‌زمان نیاز به گستره‌ای از نیروی کار فنی و آموزش دیده نهان بود. در جهانی که توسط فرآیندهای سرمایه‌داری تعیین می‌شد، انگاره‌ی دانشگاه به مثابه‌ی پناهگاهی برای دانش مستقل خالی از اشارات واپس‌گرایانه نبود؛ انزوای سیاسی ریشه‌دار، آن را به قربانی آسانی برای فاشیسم مبدل کرد؛ و با افزایش تعداد دانشجویان و تعداد تقریباً ثابت اساتید و تجهیزات آنچه "جمهوری دانشگاهیان" نامیده می‌شد، تشکیلات ساختاری نخبه‌گرا و مبتنی بر سلسله‌مراتبی گردید که در آن اقتدار و قدرت

نهایی در دستان Ordinarius (پروفسور مسئول یک دانشکده یا گروه آموزشی) و یا مدیر دانشگاه قرار داشت. اگرچه بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم گروه‌های سیاسی کوچکی ایجاد شد که از نقش فاجعه‌آمیز دانشگاه‌ها در پیدایش فاشیسم آگاه بودند، این آگاهی تأثیر خاصی بر روش بازسازی دانشگاه‌ها اعمال نکرد. در این زمان بیشتر دانشجویان علاقمند بودند تحصیلات خود را که در بسیاری موارد جنگ آن را مختل کرده بود، تا حد امکان بی سروصدا و به سرعت به پایان برسانند. مراجع دولتی از نشانه‌ای از تغییر کیفی در ساختار دانشگاهی هراسان بودند، و بالاتر از آن دانشمندان علاقه داشتند امتیازات ناشی از ساختار شبه‌فئودالی دانشگاه را برای خود حفظ کنند. این ساختار سنتی و آرمانی دانشگاه آلمان به خاطر ویژگی‌های پیشاصنعتی خود نیازهای یک اقتصاد سرمایه‌دارانه‌ی روبه‌رشد را ارضا نمی‌کرد و ناگزیر به تناقض می‌رسید.

"Freie Universität" (دانشگاه آزاد) آلمان غربی که در سال ۱۹۴۸ به ابتکار گروهی از دانشجویان دانشگاه هامبولت برلین شرقی و در اعتراض به سلطه‌ی سیاسی حکومت بخش شورایی برلین بر دانشجویان بنیان گذاشته شد، جایگاه ویژه‌ای در نمای کلی گسترش دانشگاه‌ها پس از جنگ به خود اختصاص می‌دهد. این دانشجویان بیش از هرچیز آگاهانه درصدد تاسیس یک نهاد تمامیت‌خواه‌ستیز - که استالین‌ستیز و ضد فاشیسم هم بود- برآمدند؛ و امریکاییان که بدون کمک آن‌ها تشکیل چنین نهادی غیرممکن بود آن را بنیادی کمونیسم‌ستیز می‌پنداشتند. در هر صورت

دانشجویان بنیان‌گذار این دانشگاه مورد حمایت نمایندگان همه‌ی شوراهای عالی دانشجویی قرار گرفتند، و نیز اهداف آن‌ها که اغلب جلوه‌ی زیادی می‌یافت نقطه‌ی آغازی برای ایجاد علائق سیاسی نسبتاً قوی میان دانشجویان گردید. این واقعیات FU را از دیگر دانشگاه‌های آلمان غربی متمایز می‌کرد که در آن‌ها هم شرکت رسمی دانشجویان منتخب در شورای دانشگاه و هم فعالیت سیاسی میان دانشجویان کم‌رنگ بود. با شرکت دو نماینده‌ی دانشجو در شورای عالی دانشگاه آزاد تفاهم بنیادین بین دانشجویان و اساتید بدیهی انگاشته می‌شد؛ تنها با چنین پیش‌فرضی این "توافق اخلاقی" کم و بیش فارغ از تضاد ادامه می‌یافت. با بازسازی احزاب سیاسی در جمهوری فدرال، خط مشی‌های رو به رشد هم‌زیستی مسالمت‌آمیز میان مسکو و واشنگتن و در نهایت، بحران ساختاری دانشگاه‌ها به فروپاشی این توافق انجامید. در این زمان که مدیران دانشگاهی و اکثریت اساتید در مقابل این تغییرات بی‌تفاوت یا محافظه‌کار باقی ماندند، گرایش دانشجویان به شکلی از ناسازگاری سیاسی موجب افزایش آمادگی آن‌ها برای زیر پا گذاشتن مرزهای ایدئولوژیک جنگ سرد شد. در برلین که روابط دانشجویان و مدرسان نه مبتنی بر سرسپردگی بلکه بر پایه‌ی نوعی توافق ناستوار بود، این ویژگی برای ایجاد تنش‌های شدید اوایل دهه‌ی شصت و سرایت آن به همه‌ی دانشگاه‌های آلمان غربی کفایت می‌کرد.

اصلاح یا انقلاب در دانشگاه‌ها

مادامی که یکی از اهداف نخستین جنبش دانشجویی اصلاح دانشگاه‌ها و برنامه‌های آموزشی آن بود، خواسته‌ی دانشجویان در این راستا موجی از حمایت مردمی را به دست آورد. اهل فن در خارج از بدنه‌ی دانشجویی نیز شواهدی دریافته‌اند مبنی بر ضرورت تبدیل دانشگاه‌ها به مراکز آموزشی برای نیروی کار تحصیل کرده، که با خواسته‌هایی که از نظر کمی و کیفی تغییر یافتند مطابقت پیدا کند. پس از توقف رونق اقتصادی پس از جنگ آشکار بود که برای رشد زیرساختارهای

اقتصادی آلمان غربی ذخیره‌ی بزرگ‌تری از کارگران متخصص آموزش دیده مورد نیاز است. بنابراین مردم خواستار نه تنها برپایی دانشگاه‌های جدید، بلکه کاهش مدت آموزش هر دانشجو شدند که در نتیجه به افزایش بازده و ثمره‌ی دانشگاه‌ها می‌انجامید. امید می‌رفت که این خواسته‌ها از طریق استانداردهای و دسته‌بندی مشخص‌تر دوره‌ها به دست آید، که پس از آن دانشجویان بتوانند برنامه‌ی خود را طبق علاقه‌مندی خود تنظیم کنند. به هر حال تقاضا برای دسته‌بندی مشخص در تناقض با نیازهای آن دسته از دانشجویانی قرار گرفت که برای ایشان در مقایسه با سازمان‌یابی آشوبنده‌ی بسیاری از دپارتمان‌های دانشگاهی، این بی‌جهتی مترادف با نوعی آزادی آکادمیک بود. احتمال می‌رفت که این اصلاحات فن‌سالارانه به نوعی "تیلورسم آکادمیک" منجر شود که در آن کمبود امکانات مادی و سازمان‌دهی با افزایش حجم کار دانشجویان جبران گردد. هم‌چنین گمان می‌رفت سرمایه‌داری دانشگاه‌ها را تماماً تحت انقیاد نیازهای خود درآورد، دانشگاهی که پیش از این مأمن اندیشه و مباحثه بود. علیرغم آن، گروه‌های رو به رشد دانشجویی خواستار آزادسازی سیاسی دانشگاه‌ها و دوره‌های آموزشی هستند. این موضوع از سویی به معنای تضعیف ساختار سلسله‌مراتبی در دانشگاه و افزایش حقوق دانشجویان در اراده‌ی مشترک و خودمختاری است، و از سویی دیگر از افزایش گروه‌بندی غیرضروری و غیرعقلانی آموزش از طریق آزمون‌های میانی کم و بیش داوطلبانه، جداول زمان‌بندی مطالعه و ... خبر می‌دهد، یعنی دقیقاً عکس آن چه اصلاح‌طلبان فن‌مدار مدنظر داشتند.

مطالبه‌ی دوره‌های آموزشی با کارایی بیشتر به‌ویژه توسط گروه‌ها و نهادهای فرادانشگاهی مطرح شد، نهادهایی چون "Wissenschaftstrat" (شورایی از متخصصان اصلاح برنامه‌های آموزشی تحت تاثیر شرایط اقتصادی)، و نیز توسط بسیاری از اساتید و مجامع دانشجویی دیوان‌سالارانه در *Verband Deutscher Studenten* (اتحادیه‌ی کل دانشجویان). از طرف دیگر تقاضای آزادسازی

سیاسی حقیقتاً و صادقانه از خود دانشجویان برمی‌آمد. بنابراین اولین عدم توافق در دانشگاه آزاد برلین حول حق دانشجویان برای شرکت در مدیریت دانشگاه (که در همان زمان به طور محدودی وجود داشت) و مسئولیت‌پذیری برای فعالیت‌های سیاسی خود (آزادی بیان!) ایجاد شد. هم‌زمان، دیگر دانشگاه‌های آلمان غربی نیز متوجه حقوقی که دانشجویان به آن دست یافتند شده و آن را الگویی برای اصلاحات آزادی‌خواهانه‌ی خود قرار دادند. اما تجربه‌ی برلین نشان داد که نمایندگان دانشجویی در نمایندگی شوراهای هر مورد از تعارض و مخالفت با کمبود رأی مواجه می‌شوند. بنابراین آن چیزی پدید آمد که امروزه در برلین و بیشتر دانشگاه‌های دیگر در همه‌ی شوراهای عالی دانشگاه‌ها تحت عنوان "نماینده‌ی یک سوم" و نه تنها نمایندگی نمادین خواسته می‌شود. "نماینده‌ی یک سوم" یعنی شوراهای می‌بایست از یک سوم اساتید، یک سوم استادیاران و یک سوم دانشجویان تشکیل شود، و علاوه بر آن تمامی مجامع و شرکت‌کنندگان دانشجو می‌بایست آزادانه انتخاب شوند. بیشترین دستاورد دانشجویان تاکنون - حتی به عنوان مبنای مذاکره - حق نمایندگی ۲۰ درصدی است.

با همه‌ی این‌ها مطالبه‌ی "نماینده‌ی یک سوم" حمایت روزافزونی میان سازمان‌های دانشجویی به خود جلب می‌کند. اگرچه این سؤال باقیست که آیا تحقق این خواسته امتیازات موردنظر دانشجویان را برآورده می‌سازد. در این‌جا می‌توان قرینه‌هایی را برای اراده‌ی مشترک در صنعت یافت. اراده‌ی مشترک در دانشگاه و صنعت به معنای این حقیقت است که می‌بایست کارگران در برابر اخراج و دانشجویان در برابر قید و بندهای مادی آموزش خود متحد شوند. بنابراین اراده‌ی مشترک مادامی که سله‌ی افراد را از سویی بر ابزار تولید و از سویی دیگر بر سرمایه‌گذاری آموزشی حفظ می‌کند، یک شمشیر دولبه است. این را که "نماینده‌ی یک سوم" تا چه حد می‌تواند از طریق یک قدرت افزوده‌ی وتو برای نمایندگان دانشجویی، به طرز موثری مانع از تصمیمات ناخواسته برای

دانشجویان شود، تنها طی تجربه می‌توان آزمون. در هر حال این خواسته هرچقدر که دست بالا گرفته شده بود، باعث برانگیختن بحث‌های زیادی میان دانشجویان پیرامون ساختار مستبدانه‌ی دانشگاه‌ها و نیز تداخل تحصیلات و آموزش با علائق اقتصادی گردید. تقاضای "اختیار سیاسی" برای نمایندگان منتخب دانشجویی اهمیت کمی برای دانشجویان دست‌چپی نداشت. در واقع این نمایندگان تنها حق داشتند در مورد "مسائل دانشجویی" اظهار نظر کنند. این محدودیت رسمی مطابق این اصل تنظیم شده بود که نمایندگان دانشجویی نماینده‌ی کلیه‌ی دانشجویان هستند و نه گروه سیاسی خاصی از بدنه‌ی دانشجویی؛ آن‌ها به خاطر دانشکده انتخاب شده‌اند و نه به خاطر گروه سیاسی، که در غیر این صورت امکانی برای شنیده شدن صدای دانشجویان با گرایش‌های سیاسی دیگر در شورای عالی وجود نخواهد داشت. این استدلال مطرح شده توسط مراجع دولتی آشکارا به سرکوب بیانات سیاسی ناخوشایند نمایندگان خدمت می‌کرد، چرا که در مواقع تطبیق اظهار عقیده‌های سیاسی با دیدگاه‌های دولت این اصل، محلی از اعراب نداشت. با این همه بدنه‌ی دانشجویی در حقیقت توانسته است به آزادی سیاسی برای خود دست پیدا کند، هر چند این آزادی مورد تایید مراجع قدرت نباشد. امروزه در تقریباً همه‌ی دانشگاه‌ها نمایندگان دانشجو مطابق نگرش‌های سیاسی خود انتخاب می‌شوند و گاهی حتی نامزدها خود را نماینده‌ی یک گروه سیاسی ویژه معرفی می‌کنند. در بسیاری از دانشگاه‌ها نمایندگان دانشجو بیانیه‌هایی علیه جنگ ویتنام یا قوانین وضع اضطراری تنظیم می‌کنند؛ آزادی سیاسی امروزه یکی از دستاوردهای شاخص جنبش دانشجویی به شمار می‌رود.

جدای از خواستن آزادسازی سیاسی فرآیند آموزش، مطالبات مبنی بر سیاسی‌سازی دانشگاه و محتوای دروس توسط قشر از نظر سیاسی آگاه دانشجویان مطرح می‌گردد. این خواسته از انگاره‌ی سرچشمه می‌گیرد مبنی بر این که آگاهی نیروی کار آموزش‌دیده از اثرات سیاسی کار خود، متناسب

با میزان کارایی صنعتی آموزش آن‌ها افزایش می‌یابد. البته این مطالبات با مخالفت تمامی اساتید و دانشجویانی روبرو می‌شود که از برداشت اثباتی و فارغ از ارزش آموزش حمایت می‌کنند (بسیاری از این اساتید اگرچه نه به طور کامل تجربه‌ی خود را از سیاسی‌سازی آموزش توسط ناسیونال سوسیالیسم در ذهن دارند). انگاشت‌های دانشجویان در مورد سیاسی‌سازی آموزش کم و بیش تنها در علوم اجتماعی و هنر بی‌ابهام به نظر می‌رسد. از ترم تابستانی ۶۸-۱۹۶۷ برخی تلاش کرده‌اند این انگاشت‌ها را در دانشگاه انتقادی برلین (Kritische Universität) به اجرا بگذارند. در این دانشگاه اساتید و دانشجویان سعی کردند در قالب گروه‌های کار، مباحثه و آموزش، موضوعاتی را که معمولاً در برنامه‌ی آموزشی دانشگاه نادیده گرفته و یا کم بها داده شده‌اند مطالعه و مذاکره کنند، موضوعاتی چون اقتصاد سیاسی، جامعه‌شناسی، ادبیات، تحلیل فاشیسم، حقوق سیاسی، روانکاوی و... . KU نتیجه‌ی گسترش ناگهانی آن چیزی است که جنبش دانشجویی از زمان قتل بنو آنزورگ در دوم ژوئن ۱۹۶۷ از سر گذرانده است. دانشجویان که متعاقب عمل پلیس برلین به طور خودانگیخته و کم و بیش از سر احساسات سیاست‌زده شده بودند، به شکل جدیدی از آموزش سیاسی نیاز داشتند که موقتا SDS زمین‌گیر شده‌ی برلین قادر به ارائه‌ی آن نبود. برنامه‌های UK از بسیاری جهات به شکل توسعه‌یافته‌ی از گروه‌های آموزشی SDS شباهت داشت، اما در عین حال از تاکید بی‌روح بر روش آموزش سنتی دانشگاه‌ها فراتر رفته بود. به علاوه برای بافت ناهمگون اعضای KU نیز کمک هزینه در نظر گرفته شده بود. برخی این دانشگاه را به روزرسانی دانشگاه‌های موجود می‌بینند و برخی دیگر زمین‌تیرین برای "مخالفت پارلمانی"، و عده‌ی دیگری نیز آن را نمونه‌ای از دانشگاه آرمانی در یک جامعه‌ی آرمانی، و در آخر حتی نمونه‌ای از جامعه‌ی سوسیالیست تلقی می‌کنند که می‌بایست "اجتماع دانشجویان" (Gesellschaft Von Lernenden) باشد. این انگاره‌های آخر گرایش

بخشی از دانشجویان به دست بالا گرفتن فعالیت سیاسی خود را بازمی‌نمایاند؛ بعدها خطر آن چنان آشکار می‌گردد که برای KU راهی جز بازآفرینی "جمهوری دانشگاهیان" آرمانی باقی نمی‌ماند و این به جدایی نظریه‌ی انتقادی از عمل سیاسی منجر می‌شود. انگاره‌ی "اجتماع دانشجویان" به نوعی مفهوم پردازی "سوسیالیسم در دانشگاه" است، نظریه‌ای درباره‌ی تغییر جامعه به یک "دموکراسی اجتماع-مبنا" به روش نمونه‌ای تغییر دانشگاه‌ها به "دانشگاه اجتماع-مبنا". در عمل این انگاره‌ها در ذات خود به ندرت نسبی است و تنها گرایش دانشجویان را به آفرینش نظریه‌پردازی مطلق بدون جنبه‌های استراتژیک و جانب‌دارانه نشان می‌دهد، و شاید نشان‌دهنده‌ی تمایلی کمتر آگاهانه به بیرون کشیدن انقلابی پیشرو از دل یک جنبش تک موضوعی باشد. اما این اظهارنظرهای شکاکانه نباید از ارزش نقش مثبت KU در آموزش نظری اساتیدی در SDS و خارج از آن بکاهد. یکی از ضعف‌های عمده‌ی آن را (یعنی گرایش به آموزش مکتبی-دانشگاهی) دانشجویان SDS در دیگر شهرها دریافتند که به موجب آن صورت‌های پرشتابی از عمل به سیاسی‌سازی دانشگاه شکل گرفت. در چندین دانشگاه دانشجویان سخنرانی اساتیدی را که گرایش سیاسی خاصی داشتند مختل کرده و آن‌ها را به چالش در مباحثه می‌کشاندند. بلافاصله اساتید به این سرپیچی از اصول آکادمیک اعتراض کردند. حتی میان دانشجویان نیز واکنش به این قضیه دست‌کم دودلانه بود. واکنش بسیار تند و تیز مدیران آموزشی در متهم ساختن SDS به روش‌های ارباب‌گرانه و ممنوعیت تشکیل جلسات در دانشگاه -مثلاً در فرانکفورت- به همبستگی بیشتری در بدنه‌ی دانشجویی و روابط نزدیک‌تر میان اکثریت نمایندگان دانشجو و SDS انجامید. برهم زدن جلسات توسط دانشجویان فرانکفورت اگرچه در ذات خود عملی موفقیت‌آمیز نبود، اما کارلو اشمیت یک سوسیال دموکرات معروف و استاد نظریه‌ی سیاسی در سخنرانی خود آن را نشانه‌ای بر آغاز جنبش دانشجویی در فرانکفورت شمرد. در بازنگری

گذشته، حرکت تحریک آمیز دانشجویان SADS در ماندگی اساتید محافظه‌کاری را نشان داد که آشکارا جز دعوت به آرامش و نظم و حفظ متانت کاری انجام نمی‌دادند. استراتژی تحریک اگرچه عملاً برای غیردانشجویان خارج از دانشگاه نامفهوم می‌نمود، در پایه‌ریزی جنبش دانشجویی موفق بود. در هر صورت می‌توان گفت که این عمل به هیچ هدف مشخصی نرسید، اما اقتدار اساتید را که آشکارا جز مبتنی بر "مقام آکادمیک" آن‌ها نبود برای بسیاری از دانشجویان زیر سؤال برد - تا آن‌جا که مانند یک جوک مدرسه‌ای همه‌جا پخش شد. حرکتی از این دست که در طی ترم ادامه یافت، اثباتی بر این حقیقت بود که جنبش دانشجویی نه تنها اهداف بلکه شکل واقعی فعالیت دانشجویی را پروراند است. احتمالاً این تاکتیک‌ها در انزوای دانشگاه در طول ترم موثر بوده، چرا که نمی‌توانسته است به گروه‌های غیردانشجو و به‌ویژه گروه‌های کارگری سرایت پیدا کند. با این وجود این اعمال کاربرد مهمی در تحرک و تقویت اساس جنبش داشت. حتی اگر حقیقت داشته باشد که مشکلات دانشگاه را خود دانشگاه نمی‌تواند حل کند، این مرحله از تکاپوی صادقانه دانشجویان برای اهداف دانشجویی با ابزارهای دانشجویی مرحله‌ای است که نباید اهمیت آن را در گسترش مخالفت رادیکال در جمهوری فدرال نادیده گرفت.

مبارزه علیه قانون وضع اضطراری و "ائتلاف بزرگ"

بارها و بارها جنبش دانشجویی فعالیت خود را مطابق اهداف و کنش‌هایش نسبت به سیاست‌گذاری‌های دانشگاه توسعه داده است. این موضوع جنبش را از تسلیم در برابر تلاش‌های بوروکراتیک در حل مسائل داخلی دانشگاه و نیز خوداتکایی آرمانی در فعالیت‌های دانشجو محور اولیه باز داشته است. نه تنها قطب سوسیالیست دوآتشی جنبش، بلکه گروه‌های سوسیال دموکرات (Sozialdemokratischer) SHB (Hochschulbund)

و لیبرال دموکرات‌هایی چون HSU (Humanistische Studenten Union) برنامه‌هایی را فراتر از فعالیت‌های درون‌دانشکده‌ای دنبال کردند که اغلب زیر شعار "دفاع از حقوق بنیادین" به هم می‌پیوست. مبارزه علیه قانون وضع اضطراری در قلب مبارزه برای نگهداری یک دولت سوسیال دموکرات قانونی قرار می‌گیرد. در این‌جا آن‌چه برای همه‌ی مخالفان رادیکال دموکرات مراجع قدرت وضع اضطراری در اولویت قرار دارد، بقای نظام پارلمانی و آزادی‌های مردم (آزادی مطبوعات، گردهم‌آیی آزاد، رازداری اداره‌ی پست و ...) است. از سوی دیگر گروه‌های سوسیالیست در قدرت وضع اضطراری خطری برای سازمان‌های مستقل کارگری می‌یافتند: یعنی قوانین دولتی برای تنظیم کار همراه با اعمال زور، محدودیت در حق اعتصاب و حق انتخاب آزادانه‌ی محل کار. در مبارزه‌ی علیه قوانین وضع اضطراری نقاط اشتراک زیادی میان "دانشجویان معترض" (روشنفکران چپ) و کارگران پیدا می‌شود. در گذشته مخالفت اتحادیه‌های تجاری بود که از تصویب تبصره‌های سرنوشت ساز قانون وضع اضطراری جلوگیری می‌کرد. اما پس از ورود SPD به دولت ائتلاف ملی نگرش‌های شخصی و سیاسی رهبران اتحادیه‌های تجاری به SPD منتقل شد که به نظر می‌رسید فرمانبردارتر باشد. میان بسیاری از دانشجویان نیز علاقه به مذاکرات منطقی خشک و جدی در مورد مراجع قدرت وضع اضطراری پس از "تظاهرات پرهیاهو"ی ۱۹۶۵ و ۱۹۶۷ فرونشست، و تقریباً به این اعتقاد تبدیل شد که دیگر نمی‌توان از قوانین اضطراری که هرچه بیشتر غیرعقلانی و "پیش‌فاشیستی" می‌شد، به عنوان تعبیر گریزناپذیر از یک نظام حمایت کرد. برخورد پلیس با تظاهرکنندگان دانشجو از دوم ژوئن هشدار واقع‌گرایانه‌ی خونینی بود از آن‌چه مخالفان چپ پس از تصویب قوانین اضطراری انتظار داشتند، که این هشدار ضرورت مبارزه علیه قانون وضع اضطراری را حتی برای کسانی که موقتاً از بداندیشی نسبت به SDS دست برداشته بودند آشکار کرد.

ورود SPD به ائتلاف بزرگ به بسیاری از دانشجویان که برای مدتی طولانی خود را "جناح چپ SPD" می‌دیدند، شوک وارد کرد. اما چه بسا SPD از ۱۹۶۰ شروع به جدایی از SDS کرده باشد، از زمانی که عضوگیری مشترک غیرممکن شد. به هر حال از آغاز شکل‌گیری ائتلاف در پاییز ۱۹۶۶ گروه‌هایی که تا آن زمان طاقت آورده و به SPD وفادار مانده بودند، بیهوده به دنبال حزب دیگری بودند که نظرات آن‌ها را در پارلمان و در جامعه نمایندگی کند. این گروه‌ها که در گذشته به SHB تعلق داشتند - بعداً، سازمان رسمی دانشجویی SPD - هرچه بیشتر با رهبری SPD به عدم توافق رسیده و هم‌دلی بیشتری با SDS احساس می‌کردند.

مفهوم "اعتراض فراپارلمانی" که امروزه دانشجویان، دانش‌آموزان، روشنفکران و کارگران معترض مایلند با آن شناخته شوند، در واقع از زمان تشکیل دولت CDU/SPD وجود داشته است، این دو نکته را آشکار می‌سازد: نخست این اعتراض در پارلمان انجام نمی‌گیرد، و دوم نمایندگی پارلمان را به عنوان پیوند ناگسستنی با نظام دموکراسی دروغین بورژوازی رد می‌کند؛ اتحاد فراگیری درباره‌ی این مورد آخر میان مخالفان فراپارلمانی وجود دارد. تشکیل ائتلاف بزرگ برای نظم‌دهی به کارگران و در نتیجه پیشگیری از نخستین رکود اقتصادی عظیم پس از جنگ در آلمان غربی لازم بود. با این وجود در هسه درگیری‌های نسبتاً خشونت‌آمیزی در صنایع فلزی و شیمیایی در گرفت که به اعتصاب در صنایع شیمیایی انجامید. واکنش جنبش دانشجویی اما به تلگرام همبستگی با اعتصاب‌کنندگان محدود شد. گذشته از این گرایش در پیوند زدن رکود اقتصادی با بحران در دانشگاه‌ها وجود دارد که گاهی تا آن‌جا پیش می‌رود که ادعا کند امروزه کمبود نیروی کار مناسب - علت فشار فزاینده برای موفقیت تحصیلی - تضاد اساسی در سرمایه‌داری آلمان غربی است. در این میان به پایان دوران Wertschaftswunder واکنشی خاص وجود داشت که از نظر تئوریک قابل اتکا نبود: در شهرهای زیادی که شرکت‌های حمل و

نقل قصد افزایش بهای خدمات را داشتند، تظاهرات پرشور و گاه موفقیت آمیزی صورت گرفته بود. این تظاهرات توسط دانش آموزان دبیرستانی آغاز شد و به انجام رسید. از سال ۱۹۶۷ در بسیاری از شهرها گروه‌های سوسیالیست یا مستقل دانش‌آموزی وجود داشت که با کمک SDS بنیاد گذاشته شدند. در ابتدا اهداف آن‌ها تقاضا برای آموزش جنسی آزاد و دموکراتیک سازی روابط معلم/دانش آموز بود. وقتی این گروه‌ها توجه خود را به افزایش بهای خدمات که لطمات شدیدی به تندروترین دانش آموزان زده بود معطوف کردند، توانستند توجه و حمایت کارگران را جلب کنند. از آن جا که رکود اقتصادی (به لطف SPD) واکنش سیاسی خاصی جز در میان کارگران روهر برنیا نگیخت، می‌توان در این تظاهرات مقدماتی برای تشکیل یک گروه با دغدغه‌های مشترک یافت که در آن کارگران، دانش آموزان و دانشجویان کنار هم مبارزه می‌کردند.

مبارزه علیه امپریالیسم امریکا

هیچ‌کدام از فعالیت‌های خارج دانشگاهی به اندازه‌ی اعتراض علیه جنگ امریکا در ویتنام نقشی چنین مهم در رشد و همبستگی جنبش دانشجویی نداشته است. این اعتراض در آگاهی اعضای SDS و دانشجویان دیگر، فاصله گرفتن آن‌ها از رویکردهای رادیکال دموکرات و سوسیالیست اصلاح طلب و گرایش به رویکرد سوسیالیست انقلابی تعیین کننده است - هرچند که این مورد آخر را می‌توان نقد کرد. SDS اولین مباحثات مربوط به جنگ ویتنام را در برلین در سال ۱۹۶۴ سازمان دهی کرد. در این زمان SDS نگرشی صلح‌دوست و انسان‌مدار ارائه داد. قطع‌نامه‌ی اول را در ۱۹۶۵ که بالغ بر یکصد استاد دانشگاه و روشنفکر - عمدتاً مشهور - آلمان غربی و حدود ۳۰۰۰ دانشجوی دانشگاه آزاد از آن حمایت کردند، می‌توان تحت عنوان "آزادی و حق تعیین سرنوشت برای ویتنام" نام برد، که سعی داشت نشان دهد جبهه‌ی آزادی بخش ملی نه تنها یک سازمان کمونیستی نیست، بلکه ضرورتاً توسط نیروهای

بورژوازی حمایت می‌گردد (واقعیتی که امروزه نادیده گرفته شده و یا کمتر به آن پرداخته می‌شود). به رغم سکوت تاکتیکی دو طرف جنگ، در ۱۹۶۵ درگیری‌های شدیدی میان مقامات دانشگاهی و شهری و پلیس برلین از یک سو و دانشجویان تحت رهبری SDS از سوی دیگر درگرفت. اعتراضات علیه جنگ امریکا در ویتنام یک تابوی دوگانه را شکست: آن‌ها خود را در برابر نیروهای ضدکمونیسم نظامی قرار می‌دادند که به‌ویژه در برلین قدرت‌مندتر بود و از هر وسیله‌ی هرچند غیرانسانی در مبارزه با مخالفین استفاده می‌کرد؛ و نیز با امریکا، منجی آن‌ها از رژیم نازی و حامی‌شان در برابر خطر بلشویک‌ها رودررو شدند. به تظاهرکنندگان مخالف جنگ ویتنام گفته شد که هرکس خواهان عقب‌نشینی ارتش امریکا از ویتنام باشد آزادی برلین غربی را که تنها به لطف وجود امریکا به دست آمده به خطر می‌اندازد. اشاره‌ی ساده‌ای به دیوار میان دو بخش برلین یکی از ارکان همیشگی بحث با مخالفان جنگ ویتنام شد که هم‌چنین آن‌ها را میان عموم مردم به عنوان "عوامل اولبریخت" معرفی می‌کرد. تنها با گسترش جنبش علیه جنگ ویتنام و تشدید بحث و تحلیل مسائل ویتنام بود که آتش بس در ویتنام را به موضوع همدردی دانشجویان معترض و مبارزه‌ی آزادی‌خواهانه‌ی مردم علیه امپریالیسم و فئودالیسم بدل کرد و اعتراض آن‌ها را علیه امریکا برانگیخت که جنگی وحشیانه و بیرحمانه برافروخته و نمونه‌ای از استثمار نواستعماری و امپریالیستی شده بود. توجه دانشجویان معترض هرچه بیشتر از مسائل و تناقضات محلی که به خاطر کمبود نوعی "موضوع انقلابی" راه حلی برایش نمی‌یافتند، فراتر رفته و به جنگ‌های آزادسازی در جهان سوم معطوف می‌شد. اینک اصل لزوم انقلاب در کشورهای توسعه‌نیافته تقریباً به شعار روشنفکران و سوسیال دموکرات‌های چپ مبدل شده بود. اینان اغلب مطابق تئوری چینی منتظر سرایت جنبش مقاومت از روستاها به شهرها، و یا فروپاشی کل سیستم سرمایه‌داری از ظاهراً ضعیف‌ترین نقطه‌ی آن یعنی مناطق وابسته‌ی استعماری بودند. این

انگاره‌ها که از SDS سرچشمه گرفته و اغلب اعضای SDS از آن حمایت کردند، هر قدر هم مبهم و از نظر سیاسی نادرست باشد دانشجویان را از تناقضات درون سرمایه‌داری آگاه کرد که سرمایه‌داری از حل آن با اصلاحات فوری ناتوان است. این انگاره‌ها ایمان به دموکراسی اجتماعی را سست کرد، که رهبران آن در تایید جنگ ویتنام صحبت می‌کردند، یا از آن طفره رفته و یا به کلی به آن اشاره هم نمی‌کردند.

برای بسیاری از دانشجویان چپ و هم مسلکان SDS همبستگی با جنبش آزادی‌بخش ویتنام از پشتیبانی از وجهه ضدامپریالیستی آن فراتر می‌رفت. گاهی حتی چهره‌ی چریکی به خود می‌گرفت، با نشان‌های ماو، تصاویر چه‌گوارا و... حتی میان چپ‌های کمتر رمانتیک، عده‌ی کمی پیدا می‌شدند که بررسی معقولانه‌ای از جنبش‌های آزادی‌بخش مستعمرات داشته باشند. دانشجویان - که خود جنبشی از تندروان خرده‌بورژوا بودند، دست‌کم در اوایل آن گرایش زیادی به تشخیص الگویی برای مبارزه‌ی خود در مقاومت‌های آزادی‌خواهانه‌ی دهقانان خرده‌بورژوازی کشورهای توسعه نیافته داشتند. آن‌ها قادر به شناسایی عدم کفایت اقدامات چریک‌گونه در کشورهای صنعتی نبوده، و مرزهای طبقاتی این مقاومت‌ها و محدودیت اهداف و موقعیت‌های سیاسی آن‌ها را درک نمی‌کردند. دانشجویان با اعمال چریکی در جهان سوم هم‌دردی کرده و برای تاکتیک‌های اعتراض‌آمیز آن را جایگزین خشمناک‌تری از راه پیمایی‌های موقرانه‌ی قبل می‌دیدند. گروه‌های مرتبط با SDS انتظار داشتند با پرتاب گوجه و تخم مرغ به "خانه‌های امریکایی" و ژله‌ی شیر به معاون ریاست جمهور هامفری، از یک سو توجه عمومی را به مسائلی که یا اصلاً و یا به ندرت از آن صحبت می‌شد معطوف کنند، و از سویی دیگر نفرت خود را از امپریالیسم امریکا دست‌کم به طور نمادین نشان دهند. هدف اول بی‌شک برآورده شد؛ با اولین تخم‌مرغ پرتاب شده به سوی سفارت امریکا در برلین در ۱۹۶۶ دانشجویان معترض مخالف جنگ ویتنام به تیترو روزنامه‌ها بدل شدند. هم‌زمان

نگرانی‌ها راجع به اعتراضات دانشجویی در محافل سوسیال دموکرات و بورژوا مطرح گردید. در بدو امر پلیس تلاش کرد تا دانشجویان تندرو را با اقامه‌ی دعوی‌های بی‌رحمانه تارومار کند و سپس با افزایش تعداد تظاهرکنندگان این اقدامات تشدید شد، تا جایی که از قوانین در نظر گرفته شده برای این شرایط و محدودیت‌های عبور و مرور فراتر رفت. این اقدامات برای پلیس ابزاری بود که توسط آن مخالفت دانشجویانی را سرکوب کند که باعث شده بود سایر دانشجویان بی‌تفاوت تا آن زمان، با تظاهرکنندگان همبستگی نشان دهند. تصویر موزی و قطعاً مبالغه‌آمیز حکومت نظامی در ویتنام و اعمال تروریستی پلیس برلین که برای تک‌تک شرکت‌کنندگان معنی‌دار بود، کم‌کم تاثیر متقاعدکننده‌ای بر دانشجویان، حتی آن‌هایی که درگیر ماجرا نبودند می‌گذاشت. اقدامات تلافی‌جویانه به‌ویژه در برلین علیه SDS پا گرفت و این کار را مقامات شهری و دانشگاهی دست در دست هم انجام می‌دادند. دانشگاه SDS را به انحلال تهدید کرد و در شهر هم‌چنان نیروهای پلیس مشغول ترساندن تظاهرکنندگان با باتوم و دستگیری بود. مبارزه‌ی اقلیت فعالین سیاسی دانشجویان معترض برلین، در قلع و قمع وحشیانه‌ی تظاهرکنندگان علیه شاه ایران در ۲ ژوئن ۱۹۶۷ به اوج خود رسید که طی آن دانشجویی به نام بنو اونزورگ به ضرب گلوله‌ی پلیس کشته شد.

پلیس عامل وحشت، نتیجه‌ی عوام‌فریبی

مرگ بنو اونزورگ چیزی بیش از یک تصادف غم‌انگیز بود. نتیجه‌ای ذاتی از تجهیز نیروهای سرکوب‌گر دولت که علیه دانشجویان به کار گرفته شد و هم‌زمان شرایط دانشجویان برلین را بازمی‌نمایاند. "فضای کشتار"ی که برای بار دوم هنگام برگزاری "کنگره‌ی ویتنام" و تظاهرات ضددولتی در فوریه ۱۹۶۸ آغاز شد، دلایل بسیاری داشت که تقریباً همگی آن‌ها در برلین موجود بود. جنبش دانشجویی برلین قدرتمندترین بود و بنابراین احساسات ضدروشنفکری نیز که میان

خرده‌بورژواهای محافظه‌کار و کارگران با آگاهی خرده‌بورژوازی مشترک است به شدت خود را نشان می‌داد.

این سازوکار روانشناسانه‌ی اجتماعی مشترک را طبیعت غیرعادی ساختار جمعیت در برلین و شرایط اقتصادی ویژه‌ی آن تشدید می‌نمود. برلین غربی یک ناحیه‌ی صنعتی با جمعیت مسن و رو به کاهش کارگری به عنوان نتیجه‌ای از انزوای محلی شرایط سیاسی متمرکز آن است. این‌ها به همراه کناره‌گیری از مناطق صنعتی همسایه برلین را از لحاظ ساختاری به منطقه‌ای بحرانی تبدیل می‌کند.

نه سیاست‌های کلی و نه سیاست‌های اتحادیه‌های تجاری برلین غربی این واقعیت را در نظر نمی‌گرفتند. در عوض پارانها و سرمایه‌گذارهای عمومی قابل توجهی به برلین غربی اختصاص می‌یافت؛ این کمک‌ها با استقبال صاحبان صنایع مواجه می‌شد، اما هرگز صرف سرمایه‌گذاری در شاخه‌های نوین صنعت که لازمه‌ی شرایط اقتصادی برلین غربی بود نگریدید. پارانها به کارگران برلین غربی هم کمک زیادی نمی‌کرد. اتحادیه‌های تجاری برلین غربی هرچیزی بود مگر ستیزه‌جو و مبارز، و برعکس آشکارا ویژگی‌های واپس‌گرایانه داشت. و همراه با رژیم آلمان غربی و برلین غربی به مردم وانمود می‌کرد که برلین غربی دیوار محافظ غرب آزاد در برابر بلشویسم است، و با تجسم یک ایدئولوژی فاشیست‌گونه برای اقدام علیه هرکسی که با "شهروندان محترم مرزی" هم‌پیمان نمی‌شد آمادگی داشت. برای روشن کردن سیاست‌گذاری اتحادیه‌های تجاری برلین غربی که مسئول انزوای سیاسی دانشجویان برلین بودند می‌توان دو مثال ارائه کرد. از ۱۹۴۸ هیچ درگیری صنعتی وجود نداشت؛ اول ماه مه که در آلمان غربی نوعی تعطیلات عمومی برای اتحادیه‌هاست در برلین غربی روز اتحاد علیه "دشمن شرقی" شمرده می‌شد و سخنرانانی مانند هاینریش لولبلکه سخنرانی‌های میهن‌پرستانه ایراد می‌کردند. این "فضای شهر مرزی" ضدکمونیستی برلین در رسانه‌های گروه اسپرینگر منعکس و مرتباً تشدید می‌شد، گروهی که ۷۵ درصد خبرگزاری‌های برلین

غربی و ۶۰ درصد روزنامه‌های آلمان غربی را در اختیار داشت.

جدایی عینی دانشجویان از طبقه‌ی کارگر برای مدتی طولانی از دیدگاه نظری ارادی و آگاهانه بود. هماهنگ با هربرت مارکوزه و دیگر نظریه‌پردازان جهان سوم مانند گوارا، دبری، فانون و... در طبقه‌ی کارگر و سازمان‌هایش عاملی می‌دیدند که توسط نظام تعیین شده و مقهور آن بود، و در مقابل خود را حاملان "حقیقت انقلابی" ناب می‌انگاشتند. دانشجویان برلین به‌ویژه آرای مارکوزه را در واقعیت اثبات شده می‌دانستند. اما تا آن زمان جدا از خود نپرسیده بودند که آیا خواسته‌ها و فعالیت‌های جنبش دانشجویی با هر حرکت درآوردن اکثریت طبقه‌ی کارگر هماهنگی دارد. کارگران برخلاف دانشجویان انتزاعی اندیشیدن را نیاموخته بودند. آگاهی آنان محسوس بود. شرایط کارخانه‌ها ذاتاً با شرایط دانشجویان دانشگاه متفاوت است. گرایش جنبش دانشجویی به مبنا قرار دادن مبارزات درون دانشگاهی به عنوان الگویی برای برخورد در نواحی دیگر جامعه به این واقعیت انجامید که برای مدتی طولانی دانشجویان برلین خود را به ویت‌کنگ شبیه‌تر می‌دیدند تا کارگران شهر خودشان؛ و هم‌زمان کارگران برلین به استشارکنندگان خود نزدیکی بیشتری احساس می‌کردند تا دانشجویانی که ادعا می‌کردند دغدغه‌های عینی طبقه‌ی کارگر را بازمی‌نمایند.

این اوضاع پس از مرگ بنو اونزورگ به نحو چشمگیری تغییر کرد. ناگهان آشکار گشت که یک جنبش دانشجویی جدا مانده از مردم در برابر سرکوب ناشی از قدرت دولت و خشونت بخش‌های خاصی از جامعه به شدت بی‌دفاع می‌ماند. پس از دوم ژوئن نه تنها حرکت برای همبستگی میان دانشجویان سابقاً غیرسیاسی آغاز شد، بلکه هم‌زمان فعالیت‌های پرشوری برای برانگیختن حمایت اجتماع و به‌ویژه کارگران از طریق پخش اطلاعات در شهر و بیرون کارخانه‌ها انجام می‌گرفت. نتیجه مایوس‌کننده بود. و تنها در این هنگام بود که دانشجویان حقیقتاً قدرت درجه‌ی انزجار عمومی موجود را درک کردند.

کمپین ضد اسپرینگر

پس از تجربه‌ی انتقاد عمومی پایدار و تلاش بیهوده برای ایجاد همدردی میان کارگران خواسته‌ای مبنی بر "مصادره‌ی اسپرینگر" مطرح شد. برای زمانی طولانی حتی آزادی‌خواهان روزنامه‌های قطع کوچک و عامه‌پسند خبرگزاری‌های اسپرینگر را "خالقان عقاید ولنگارانه" ارزیابی می‌کردند. از این رو خشم دانشجویان بعد از وقایع دوم ژوئن با همدردی زیادی از سوی مطبوعات لیبرالی چون اسپیکل، زیت و اشترن مواجه شد. بخش اعظم این همدردی از مقالات پدران و خیرخواهانه در مورد شورش دانشجویی تشکیل می‌شد و صد البته آن‌ها را به دور شدن از کنش‌های تندروانه و توجه به "اصلاحات راستین" توصیه می‌کرد. این مطبوعات در مورد مسئله‌ی اسپرینگر تنها با محدودیت انتشار و رفع ابهام از فعالیت گروه و آن هم تحت شرایط خاص موافق بودند، و به هیچ وجه مصادره‌ی کامل آن را تصدیق نکردند چرا که این کار عملاً بازرگانی خصوصی و در نتیجه موقعیت آن‌ها را به خطر می‌انداخت. همچنین برخی نمایندگان FDP (حزب لیبرال) با دانشجویان همدلی نشان دادند با این شرط که اموال خصوصی دست‌نخورده باقی بماند. در واقع دانشجویان سه‌ویژه اعضای SDS- از خواسته‌ی خود مبنی بر سلب مالکیت دست برنمی‌داشتند که چهره‌ای سوسیالیست به مطالبات آن‌ها می‌داد. این حقیقت که خواسته‌هایشان عمدتاً از سوی لیبرال‌ها، صلح‌طلبان، روحانیون و روشنفکران حمایت می‌شد اما علاقه‌ای در کارگران برنمی‌انگیخت نشان می‌دهد که جنبش دانشجویی هنوز از ریشه‌های خرده‌بورژوازی خود خلاص نشده بود. اما باید تاکید کرد که کمپین ضد اسپرینگر واکنشی بود علیه محکوم‌سازی سامان‌مند و عملی دانشجویان در خبرگزاری‌ها و به‌ویژه خبرگزاری‌های اسپرینگر. علاوه بر این کمپین اساس SDS را بازمی‌نمایاند که پس از وقایع دوم ژوئن ناگهان گسترش یافته بود. اساسا SDS همواره نماینده‌ی گروه‌هایی بود که نقطه‌ی اشتراکشان در ناسازگاری کم و بیش زیبایی‌شناسانه با جامعه‌ی

بورژوازی نهفته بود و این گرایش با هجوم ناگهانی دانشجویانی افزایش یافت که کمتر آموزش نظری دیده و خیلی ساده تحت فشار وقایع اخیر از نظر احساسی برانگیخته شده بودند. با در نظر گرفتن این که بسیاری از فعالین سیاسی دانشجو در مطالبات خود با پدیده‌ی سلسه مراتب درگیر بودند روشن می‌شود کمپین ضد اسپرینگر شکل منطقی کنش برای یک جنبش دانشجویی تقریباً ناب است که از اکثریت منتقدان آرمان‌گرای جامعه و تنها بخش کوچکی از مارکسیست‌های راستین تشکیل شده باشد.

سوءقصد به رودی دوشکه

کمپین ضد اسپرینگر شاید در اظهارات روزنامه‌ها، جزوات و نشان‌های "اسپرینگر را مصادره کنید" باقی ماند، اما به دلیل کنش‌های جدید در دانشگاه از حرارت آن کاسته شد، کنش‌های به منظور مبارزه برای نمایندگی یک سوم و کنگره‌ی بزرگ ویتنام در برلین در ۱۷ فوریه، و در نشست فوق‌العاده‌ی نمایندگان در اواخر مارس عملاً منسوخ نامیده شد. سپس ناگهان و خودبه‌خودی به دلیل سوءقصد به جان رودی دوشکه در ۱۱ آوریل جان تازه‌ای در آن دمیده شد. این عمل فرد تک‌رویی از جناح راست افراطی هماهنگی قابل توجهی با فضای پس از کنگره‌ی ویتنام داشت که مجدداً به شدت ضد دانشجویی شده بود. متهم به سوءقصد مورد حمایت اخبار اسپرینگر و خبرگزاری برلین آن و کل نهادهای برلین قرار گرفت. در نتیجه در تقریباً تمامی شهرهای بزرگ آلمان غربی تظاهراتی با حجم غیرمنتظره علیه گروه اسپرینگر برپا شد. این تظاهرات بحرانی را به وجود آورد که تا پیش از آن سابقه نداشت و عمدتاً مقابل مراکز چاپ و نشر گروه اسپرینگر انجام می‌گرفت. معترضین دست کم برای چند ساعت موفق به تاخیر انداختن در تحویل روزنامه‌ها شدند.

مطابق اطلاعات در دسترس در دوشنبه‌ی عید پاک، آخرین روز از این موج از تظاهرات، پلیس در سراسر کشور بسیج شده بود. دادگاه‌های شتاب‌زده‌ای علیه دانشجویان تشکیل گردید. هرگز

در تاریخ جمهوری فدرال چنین اقدامات فوری سراسری انجام نشده بود. دخالت تقریباً همه‌ی نیروی پلیس که از بن رهبری می‌شد، رفتار خشونت‌آمیز آن و نیز کشته شدن دو نفر از مردم در تظاهرات مونیخ به توقف ناگهانی جریان مخالفت با گروه اسپرینگر انجامید. آشکار همواره ممکن بود جنبش دانشجویی - که به هر حال این بار با پشتیبانی کارگران جوان روبرو شده بود- از قدرت سازمان‌دهی شده‌ی دولت ضربه بخورد. دانشجویان دوباره کمپین‌های عمومی در شهرها و خارج کارخانه‌ها به راه انداختند اما این بار حتی دشوارتر از دوم ژوئن بود، گو این که می‌شد به طرز متقاعدکننده‌ای از قبل، از اقدامات فوری علیه دانشجویان سخن راند. اکنون برای اولین بار به صورت فراگیری بخش‌هایی از CDU خواهان انحلال SDS شده بود.

کمابیش وضعیت زمان نگارش این گونه است. در برابر ما راه‌پیمایی در بن پایتخت فدرال قرار دارد که برای ۱۱ مه توسط کارگران، دانش‌آموزان و دانشجویان علیه تصویب قوانین وضع اضطراری برنامه‌ریزی شده است که به زودی خطر خود را آشکار خواهد کرد. DGB (Deutsche Gewerkschaftsbund، فدراسیون اتحادیه‌های تجاری آلمان) برنامه‌ی خود را برای اعتراض علیه این قوانین در همان روز و در شهری دیگر اعلام کرده است.

بوروکرات‌های DGB می‌دانند که اگر در تظاهرات بن شرکت کنند کنترل خود را بر اعضا از دست می‌دهند. دانشجویان باید از طریق کمپین‌های عمومی خود در تظاهرات بن بر اتحادیه‌های تجاری غلبه کنند. آن‌گاه نه تنها انزوای دانشجویان درهم شکسته خواهد شد بلکه بحث‌های داغی میان مراتب اتحادیه‌های تجاری در خواهد گرفت.

SDS

نیروی برانگیزاننده‌ی سیاسی جنبش دانشجویی بی‌شک Sozialistischer Deutscher Studentenverbund بوده و هست؛ و امروزه تنها سازمان دانشجویی است که می‌تواند ادعا کند در تمام دانشگاه‌ها نیروی فعال دارد. اگر چه SDS

یک گروه سیاسی بسیار ناهمگون است سه گروه اصلی را می توان میان گرایش‌های مختلف درون سازمان تشخیص داد.

قدیمی ترین گروه -سوسیال دموکرات‌های چپ- بیشتر تاثیر خود را از دست داده و در حال حاضر عمدتاً در دانشگاه ماربورگ متمرکز است. هدف این گروه پایه‌گذاری یک حزب سوسیالیست چپ به شیوهی احزاب چپ اسکاندیناویایی و یا PSIUP ایتالیایی است. تصادفی نیست که برخی از مقامات سابق SDS حول این گروه گرد هم آمدند. خودآگاهی آن طی مذاکرات سرنوشت‌سازی با حزب سوسیال دموکرات در اوایل دهه‌ی ۶۰ به دست آمد. پس از انشعاب SDS از SPD در ۱۹۶۰ این گرایش برای چندین سال عامل غالب در SDS بود. جدای از شرکت در اعتراض علیه قوانین وضع اضطراری، این گروه در حال حاضر اهمیت خود را در SDS از دست داده است. اگرچه هم‌چنان نوعی پیوند را میان SDS و مقامات عالی‌رتبه‌ی اتحادیه‌های تجاری چپ‌گرا حفظ کرده است. در سال گذشته این گروه به گروه دیگری یعنی اقلیت CP نزدیک شده و با همراهی آن در مارس ۱۹۶۸ در مجمع فوق‌العاده‌ی نمایندگان از پایه‌گذاری یک حزب مؤتلفه برای انتخابات ۱۹۶۹ دولت فدرال پشتیبانی کرد.

سوسیال دموکرات‌های چپ‌گرا و کمونیست‌ها در حال حاضر توسط اکثریت SDS تحت عنوان "سنتی‌ها" طبقه‌بندی می‌شوند. اقلیت CP را می‌توان به گروه‌های شهرهای بن و کلن و تا حد زیادی مونیخ وابسته دانست. می‌توان گفت که این گروه اهمیت زیادی برای پیوند دادن SDS و FDJ (جوانان آلمان آزاد از آلمان شرقی) و نیز کاهش احساسات ضدکمونیستی در SDS قائل است. کاهش ضدکمونیسم به این شیوه برنامه‌ی جذابی برای دانشجویان نیست و هم‌سنگ کردن سوسیالیسم با GDR (آلمان شرقی) نیز همدلی اندکی برمی‌انگیزد. با این وجود گروه‌های مباحثه مارکسیست سودمندی در اقلیت CP وجود دارد و پیوندهای موجود با SED (آلمان شرقی) نیز مورد انتقادات بسیاری هرچند خیرخواهانه - قرار

می‌گیرد که برای وابستگی منحصر به فرد آن‌ها با اقلیت CP جای سؤال نمی‌گذارد. در حال حاضر گروه‌های CP پیوندهای خوبی میان SDS و طبقه‌ی کارگر در اختیار دارند، اگرچه قادر به ارائه‌ی هیچ نتیجه‌ی مشهودی جز برنامه‌های آموزشی برای اتحادیه‌ها نیستند. فعالیت‌های دانشگاهی آنان نیز از سایر گروه‌های SDS متمایز نیست. انتقاد CP از جریان "ضداستبدادی" - جریان غالب در SDS- از آنجا که دیگر خود را بخشی از جنبش کارگری ندیده و ریشه‌های مارکسیستی-لنینیستی خود را ترک کرده‌اند، پیش از این انتقادی خشک و خالی بود که تنها به یک ره‌یافت نظری و انتزاعی محدود می‌شد بدون آن که یک بدیل عملی ارائه دهد. روی هم رفته "سنتی‌ها" یک سوم نمایندگان را در مجمع فوق‌العاده تشکیل می‌دهند.

اکثریت عظیم SDS -به ویژه اعضای جوان‌تر- به گروه "ضداستبداد" متعلقند. این گروه قدرتمندترین گروه در برلین و فرانکفورت است و در کل سیاست‌های SDS نفوذ زیادی دارد که پیش از هر چیز به مخالفت با پیش‌زمینه‌ی جنبش دانشجویی برلین برخاسته است. ۲ عنصر نظری را می‌توان در پیشرفت آن تشخیص داد: اول مطالعه‌ی فاشیسم بر مبنای کار انستیتو مطالعات اجتماعی (گروه پژوهشی جامعه‌شناسان انتقادی آلمان که از ۱۹۳۰ در آلمان آغاز به کار کرد و بعدها پس از مهاجرت به فرانسه و آمریکا به کار خود ادامه داد) و مطالعات هورکهایمر، آدورنو، مارکوزه، فرانتس نیومان و والتر بنیامین؛ دوم نظریه‌پردازان جهان سوم. تلاش‌های انستیتو مطالعات اجتماعی برای ارائه‌ی تحلیلی دقیق از فاشیسم برای بخش زیادی از دانشجویان پس از جنگ جالب و گیرا بود. این مطالعات تاثیر زیادی بر دانشجویان ضداستبداد و گرایش به سمت تئوری‌های نوهگلی عینی داشت. اگر هماهنگ با آرای آدورنو و مارکوزه، این دانشجویان سیستم بورژوازی حاضر را "بسته" و "بدون امکان نفی قطعی" می‌دیدند، آن‌گاه نتیجه‌ی منطقی "انتقال موضوع انقلابی" به گروه‌های اجتماعی فرعی بود که به معنای دقیق کلمه خارج

از جامعه قرار داشته و رو به جهان سوم داشتند. و نیز این که "موضوع انقلابی" نه دیگر توسط اقتصاد بلکه به وسیله‌ی موضوعات روانشناختی تعیین می‌گردد. این چنین بود که جنگ ویتنام به کانون بحث "ضداستبدادی‌ها" که مایل بودند خود را مائوئیست هم بنامند، بدل شد. این مبدأ داوطلبانه چندین پیامد سازمانی را آشکار می‌سازد: طبق تحلیل انستیتو مطالعات اجتماعی فروپاشی جنبش کارگری توسط فاشیسم به دلیل شکست مطلق احزاب سیاسی که این جنبش را رهبری می‌کردند اتفاق نیافتاد، بلکه این امر از تغییر شکل اساسی آگاهی کارگران به سوی یک ساختار ویژه‌ی اقتدارطلب ناشی می‌شود که به دلیل ساختار سلسله‌مراتبی و روابط مبتنی بر سرسپردگی در فرآیندهای اقتصادی رخ می‌دهد، و -حتی امروز- توسط نفوذ آگاهانه‌ی طبقات مسلط حفظ می‌شود. همه‌ی این‌ها گفته شد تا شرح دهد چرا پس از فروپاشی فاشیسم کارگران به آگاهی انقلابی نرسیدند. ادعای وجود یک صنعت فراگیر قدرتمند برای استفاده از جامعه‌ی مبتنی بر اقتصاد اساس نظری کمپین ضداستبداد را شکل می‌دهد. از آن پس "ضداستبدادی‌ها" یک استراتژی نخبه‌گرا برای آزادسازی کارگران در پیش گرفتند: آزادسازی کارگران دیگر وظیفه‌ی خودشان محسوب نمی‌شود، بلکه پیش از هر چیز بر دوش قشری از روشنفکران است که می‌بایست پرده‌ی عوام‌فریبی را از مقابل دیدگان کارگران کنار بزنند.

میان انتقادات صورت گرفته از CP استالینیست، انتقاد از تشکیلات اقتدارطلب بوروکراتیک آن نیز جای دارد که نه گروه‌بندی یک طبقه‌ی خاص، بلکه ابزاری ماشینی و خودکار به نظر می‌رسد. نتیجه‌ی سازمانی چنین بحثی اتکا به وحدت ضعیف‌تری است که وظیفه‌ی فوری آن سازمان دهی خود به عنوان "جمع‌گرا"یانی است که با آرای نظریه‌پردازان چپ رادیکال دهه‌ی بیست چون کورش، پن کوک و... تطبیق پیدا می‌کند. بنا بر این آن چه طبیعتاً از این انگاره‌ها منتج می‌گردد رد کامل پایه‌گذاری یک حزب جدید است، به‌ویژه یک حزب معطوف به پارلمان مانند آن چه دو گروه

تشکیل گروه‌های سیاسی مرتبط با کارخانه‌ها یک مبدأ سازمانی را نشان می‌دهد. به هر حال هر چقدر بدبینانه به این جنبش هنوز قوام نیافته بنگریم، باز هم می‌توان بختی نه تنها برای جنبش دانشجویی، که برای طبقه‌ی کارگر آلمان غربی هم یافت که در رکود اقتصادی کنونی در حال بیداری است.

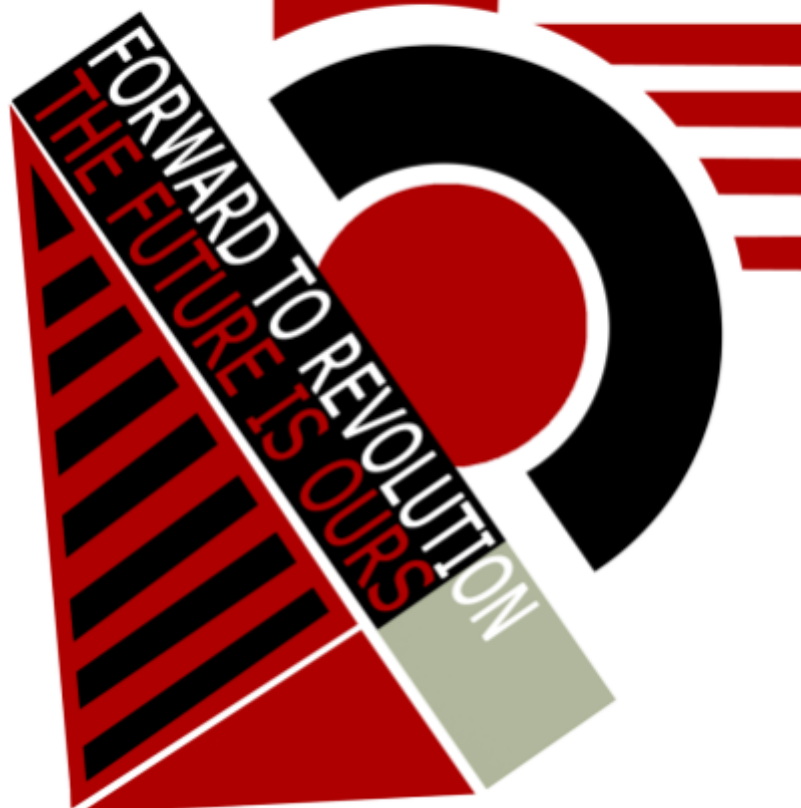
این وظیفه‌ی مارکسیست‌هاست که این گرایش‌ها و تمایلات را به نحوی حمایت کنند که یک جنبش سیاسی انقلابی از میان طبقه‌ی کارگر به پا خیزد.

به نقل از: اینترناسیونال سوسیالیسم، شماره‌ی ۳۳، تابستان ۱۹۶۸، صفحات ۲۷ تا ۳۴.

برگردان به انگلیسی: جنیفر بل بازنویسی و تصحیح برای ETOL: آینده اوکالاگان

این حال مجمع فوق‌العاده‌ی پاییز ۱۹۶۷ هنوز در سایه‌ی تلاش‌های بلندپروازانه برای تحلیل نظام و انگاره‌های پرشور درباره‌ی درگیری‌های چریکی در شهر قرار داشت. ترم زمستانی نیز با فعالیت‌های درون دانشگاهی خاتمه یافت، که به هر حال پایه‌ای برای گسترش سایر گروه‌های هنوز کوچک و از نظر سیاسی بی‌تجربه ایجاد کرد. مرحله‌ی جدید از هم بستگی در دانشگاه‌ها به دنبال چرخش خودجوش به سوی طبقه‌ی کارگر آغاز شد. سوؤقد به رودی دوشکه، تجربه‌ی کمپین ضداسپرینگر و مداخله‌ی مجدد و گسترده‌ی پلیس، همه‌ی این‌ها به راهی کشیده شد که در آن دانشجویان به عنوان هم‌پیمان به کارگران نگرستند. می‌توان در این جا گرایش جنبش‌های دانشجویی اصالتاً خرده‌بورژوا را در کشورهای توسعه یافته به همراهی با پرولتاریا یافت که فقط و فقط تحت اجبار شرایط و درک واقعی از ناتوانی خود صورت می‌گیرد. تلاش برای

دیگر مشتاق آن بودند. در هر صورت وقایع دوم ژوئن هم نظریات و هم اقدامات ضداستبدادی‌ها را اصلاح کرد. چرخش ناگهانی به سوی مردم در مقیاسی وسیع -به ویژه به تحریک دانشجویان خارج از SDS- به چرخش از نظریه به مفاهیم عملی‌تر منتج شد. دانشجویان آموخته بودند که به عنوان "اقلیت تندرو" به سادگی در دسترس گزند قدرت‌های مسلم دولت قرار دارند. بنابراین بیانیه‌ای از سوی کمیته‌ی اجرایی SDS صادر شد: "دانشجویان ادراک مسائل خود را تنها میان گروه‌های اجتماعی دیگر و شاید میان کارگران صنعتی خواهند یافت، تا جایی که مشکلات دیگران را مساله‌ی خود دانسته و مداوماً از آن حمایت کنند". طبقه‌ی کارگر -که بت خشک اندیشه‌ی سنتی‌ها بود و در طی زمان ضداستبدادی‌ها آن را با علاقه به جهان سوم معاوضه کرده بودند، اکنون از نظر پراگماتیک یک هم‌پیمان کاملاً قطعی بود. با



بررسی فیلم "سفر به سیترا" اثر تئو آنجلوپولوس

آرمین نیکنام

فیلم، با سر به سر یک سرباز گذاشتن، خود را در مقابل نظم نوین قرار می‌دهد. اسپيروس پیر، فرزندی به نام آکساندروس دارد. آکساندروس کارگردانیست که تصمیم به بازسازی سینمایی زندگی پدر گرفته است.

دوم) اسپيروس، نماد آرمان‌های از دست رفته است. با گذشته‌ای به تمام معنا تراوماتیک. پشت سر اسپيروس، همان ستاره‌های نجیده‌ای قرار دارند که آنجلوپولوس در مصاحبه‌ی خود به آن‌ها اشاره کرده است. اسپيروس که با رفقای دوران قدیم خود به زبانی خاص و به تعبیر بودلر "آوای فاخته" صحبت می‌کند؛ حالا تنها شده است و از میان همه‌ی یارانش تنها یکی برایش مانده است. حتی وقتی با او مواجه می‌شود و ترانه‌ی "چهل سیب سرخ" (۱) را می‌خواند؛ بدون هیچ گونه یادی از آنچه گذشته است؛ تنها به رقص می‌پردازد تا سویی دیگر از همان بیگانگی برخاسته از تبعید را به نمایش بگذارد. بیگانگی‌ای تا به آنجا که پسرش از دیدن ویولن در دستان وی به شگفت می‌آید. بیگانگی با آرمان‌هایی که روزگاری برای آنها می‌جنگیده است. اسپيروس به تعبیر بودلر؛ "همان پیکر بر دار آویخته‌ایست که مرغان وحشی بر او تاخته‌اند و اعضایش را چهارپایان پلید بلعیده‌اند".

سوم) اسپيروس پیر، پس از بازگشت به سرزمینی که طی ۳۲ سال چهره‌ی دیگری به خود گرفته است و خستگی و رخوت چکمه‌های استبداد و میلیتاریسم، روی کالبدش دیدش می‌شوند؛ منگ و گیج شده است. او در ورای تبعیدی طولانی، تاریخت خود را دچار آشفتگی می‌بیند. تبعید به تعبیر کریستوا؛ برخاسته از خط‌کشی‌های نژادی و در جهت بیگانه‌سازی فرد از جامعه‌ایست که در آن

بسیار دردناکتر جلوه می‌کند. برای بزرگداشت این فیلمساز، تصمیم گرفتیم تا اثری که شاعرانگی سینمای آنجلوپولوس را بیش از همیشه جلوه‌مند می‌دهد و قرابت خاصی با اثری از "شارل بودلر" به همین نام دارد - و ترجمه‌ی آن به همین قلم نیز در ادامه ارائه خواهد شد - را بررسی و مرور کنیم: «سفر به سیترا» محصول سال ۱۹۸۴.

صفرم) یونان که در جنگ جهانی مورد تجاوز نیروهای فاشیست، نازیست و فالانژیست قرار گرفته بود؛ پس از پایان جنگ جهانی؛ درگیر جنگ داخلی می‌شود. آنچه از جنگ داخلی برخاست؛ به حاشیه رفتن چپ‌گرایان؛ ممنوع شدن فعالیت‌های کمونیست‌ها و غیر قانونی اعلام شدن احزاب چپ بود. به دنبال این شرایط بسیاری از فعالان چپ به اقصی نقاط مایملک شوروی تبعید شدند. این سرکوب ضد چپ‌گرایانه، با روی کار آمدن حکومت دست‌نشانده‌ی آمریکا-معروف به حکومت سرهنگ‌ها - ادامه یافت. با سقوط رژیم میلیتار، در سال ۱۹۷۴ و بازگشتن نخست وزیر اسبق، کارامانلیس از تبعید در پاریس؛ فعالیت‌های احزاب سیاسی اندکی آزادتر شد و آندراس پاپاندرئوس، حزب سوسیالیست را دوباره در این کشور بنیان نهاد.

اول) در اثر، شاهد دو شخص به نام "اسپيروس" هستیم. "اسپيروس" اول نوه‌ی خردسال پیرمردی به همین نام است. پیرمردی که از قضا پروتاگونیست داستان نیز هست. پیرمرد؛ کمونیستی است که پس از سپری کردن ۳۲ سال تبعید در شوروی، به یونان؛ بازگشته است. هر دو اسپيروس، طغیان‌گر هستند. اسپيروس پیر، که سال‌های جوانی‌اش را به نبرد با نظم موجود گذرانده است و اسپيروس خردسال که در آغاز

- شما هیچ‌وقت انکار نکرده‌اید که چپ‌گرا هستید و در فیلم «گام معلق لک لک» که سال ۱۹۹۱ ساختید، خود را سوگوار از دست دادن رویاهایتان نشان داده‌اید. امروز اوضاع دنیا را چگونه می‌بیند؟ هنوز مأیوس‌اید یا این که به تغییر امیدوارید؟ - شما پاسخ مرا می‌دانید!

- با این حال ممنون می‌شوم اگر از دهان خودتان بشنوم.

- در زمانه غمناکی به سر می‌بریم که چندان مجال امیدواری به آدم نمی‌دهد. معلوم است که حیرانم و گاهی فکر می‌کنم به سال‌های سپری شده، هنگامی که به تغییر باور داشتیم. آن وقت‌ها آسمان در دسترس بود، اما دستان نرسید ستاره‌ها را بچینیم و بخت از کفمان رفت. البته این حرف‌ها به این معنی نیست که خود را در نومیدی غوطه‌ور کنیم. باید با دید انتقادی به وضع حاضر نگاه کنیم. شاید نسل آتی هشیارتر باشد و دنیای بهتری بسازد. ما رؤیاهایمان را نباید از دست بدهیم. هرگز! مارچلو ماسترویانی در فیلم «گام معلق لک لک» می‌گوید که فرقی نمی‌کند با کدام کلید در را بگشاییم، همیشه امکان یک رؤیای مشترک هست. فکر می‌کنم بهتر است با این همین جمله گفت‌وگو را تمام کنیم.

(برگرفته از مصاحبه‌ای با تئودوروس آنجلوپولوس، فیلم‌ساز فقید یونانی)

چند روزی مانده است، تا یک ماه را بدون آنجلوپولوس، فیلمساز شهیر یونانی سپری کرده باشیم. این سوگ، در زمانه‌ای که به تعبیر لوییسیس بونوئل، کارگردان شهیر اسپانیایی؛ سینما نورش را از دست داده و بی‌رمق‌تر از همیشه شده است،

می‌سوزد، تا دود شود و به هوا برود و از دل لمح‌های آتش‌فردایی نو زاده شود. فردایی که چنانچه خواهیم دید؛ در یونان محقق نخواهد شد. ششم) اسپيروس ديگر در يونان نيز هويتي ندارد. او پس از سال‌های آژگار تبعید، بی‌ملیت شده است و دولت یونان خواستار باز پس دادن وی به شوروی است؛ پلیس که وی را "روسی" صدا می‌زند؛ او را متهم به ایجاد آشوب می‌کند. آشوبی که برخاسته از مخالفت وی با فروش سهم خود از دهکده است. پلیس او را به دلیل همین بی‌ملیتی فاقد اراده‌ی تصمیم‌گیری می‌پندارد. امری که شوروی از پذیرش آن امتناع می‌ورزد چرا که اسپيروس حاضر به مطرح کردن آن نیست. اسپيروس بعد از گذشت سال‌ها، هنوز هم توسط گفتمان حاکم بر اجتماع پذیرفته نیست. اجتماعی که با وجود حرکت به سوی دموکراسی، هنوز همان رفتارها را در برابر گفتمان‌های مخالف بروز می‌دهد. او نماد هر دو گونه‌ی انسان "مطرود" از نگاه رانسیر است. در گونه‌ی اول؛ او همان سوز‌هی سیاسی‌ای است که

به تعبیر کارل مارکس؛ از دل سرمایه برمی‌خیزد. چهارم) اسپيروس در دوران تبعید نيز زندگي‌اي ماشيني داشته است. او چنانچه خود شرح می‌دهد؛ در بطن روزمرگی، با زنی دیگر پیوند ازدواج بسته است و از او نیز، سه فرزند دارد. ولی حتی از شرح چگونگی این زن؛ در پاسخ به همسر یونانی خود عاجز می‌ماند. این مورد؛ نمود فروکاهش مناسبات انسانی در کالبد روزمرگی و شکل‌گیری آنچه که لوکاچ آنرا "طبیعت ثانوی" می‌پندارد است. روزمرگی که به تعبیر لکان؛ به ساحتی نمادین وارد می‌شود و ساحت واقع حیات را می‌پوشاند و از نظرها دور می‌سازد.

پنجم) اسپيروس کلبه‌اي را که در میان دشتي قرار دارد به آتش می‌کشد. صحنه‌ی حریق‌ی که به غایت؛ یادآور پایان‌بندی "ایشار" اثر آندری تارکوفسکی است و دلالت آن نیز از قضا همین است. باز باید به پاسخ او در ابتدای این مطلب برگردیم. "نباید در ناامیدی غوطه‌ور شویم." کلبه‌ی تنها که در میان دشت بیگانه افتاده است؛

به سر می‌برد. در نگاه تبارشناسانه‌ی فوکو، می‌بینیم که تبعید، پیشینه‌اش را در قرن ۱۵ می‌یابد. ریشه‌های تبعید به جزامیان می‌رسد؛ ساقه‌های تبعید، دیوانگان را در بر می‌گیرد و سرانجام شاخه‌های آن در قرن نوزده و بیست؛ هر گونه مخالف با گفتمان مسلط را شامل می‌شود. اسپيروس در بازگشت از تبعید با جامعه‌ای که در معرض سرمایه‌داری قرار گرفته است مواجه می‌شود. قرار است روستایی که اسپيروس جوانی‌اش را در آن گذرانده و حالا تمام یارانش در آن از دست رفته‌اند به یک کمپانی فروخته شود تا تبدیل به مکانی تفریحی شود. همان سرزمینی که به تعبیر بودلر "شهر شهیر ترانه‌هاست ولی اینک گرسنه مانده است." اسپيروس؛ که چهار بار برایش حکم مرگ صادر شده است و هر بار؛ به شکلی جان به در برده است، حاضر به فروش سهم خود از روستا نمی‌شود. در اینجا مردم روستا، که او را مرده می‌پندارند؛ علیه او طغیان می‌کنند. (۲) این سستی پیوندهای انسانی، ساحت دیگری از بیگانگیست؛ که



مرگ آنجلوپولوس، غمیست عظیم از ناتمامی آخرین سه‌گانه‌اش. سینمای آنجلوپولوس سینمای طولی‌لیست که باید سکوتش را برتافت؛ راه رفتن کارکترها را تمام و کمال به تماشا نشست و مطرودین را تمام و کمال در شرایط جان‌کاهشان دریافت. فیلم‌های آنجلوپولوس آپاراتوس‌های کند و به ظاهر کسل‌کننده‌ای هستند که آوردگاه شعر، موسیقی و طرد شماره می‌شوند.

پی‌نوشت‌ها:

۱. ترانه‌ی "چهل سیب سرخ" ترانه‌ی مخصوص پارتیزان‌های یونانی بوده است.
۲. نگاهی به تاریخ یادآوری می‌کند که مرده پنداشتن دیگری، زمینه‌ساز طغیان علیه وی است. پیش از شروع می ۶۸ در آلمان نیز؛ یکی از دانشجویان تئودور آدرنو، در میانه‌ی کلاس برخاسته و فریاد زده بود: تو و نظریه‌ی انتقادات با هم مرده‌اید.
۳. ژان کوکتو، شاعر و کارگردان فرانسوی؛ کارگردان "اورفه" به سال ۱۹۴۹

با قراردادن آلساندروس در مقابل یک آینه و تماشای جشن؛ همان دلالت کوکتویی (۳) آینه را در "اورفه" مدنظر قرار می‌دهد. آینه پلی است میان این جهان و جهانی دیگر؛ نه به مفهومی متفاوتی؛ بل دقیقاً به همان مفهومی که آنجلوپولوس در مصاحبه‌اش معتقد است؛ روزگاری به آن نزدیک بوده‌ایم اما بخت از کفمان رفت! در این سرگردانی ارواح گونه‌ی اسپيروس تنها همسر وی حاضر می‌شود که تا گام آخر کنار وی بماند.

نهم) حرکت به سوی چیدن ستاره‌ها در این اثر آنجلوپولوس نیز مانند بسیاری دیگر از آثار وی، تداوم ساحت ادیسه است. پیرمرد و همسرش در دریا رها می‌شوند، تا راه سیترا را در پیش بگیرند. سیترا که در آن‌جا، قرار است نزدیک‌تر به ستاره‌ها باشیم؛ دست‌هایمان را دراز کنیم و بچینیمشان. و در پناه ونوس بازایش‌فرداهایی را بازباییم که امروز به چشم رویایی مشترک به آن می‌نگریم. و در آخر) سفر به سیترا؛ آخرین بخش از سه‌گانه‌ی سکوت است؛ آنجلوپولوس کارگردان سه‌گانه‌ها و

هنوز از طرف نظم موجود پذیرفته نشده است. در گونه‌ی دوم؛ دیگری رادیکالیست که از یکی شدن با آن‌چه که جامعه را همبسته می‌سازد، امتناع ورزیده است.

هفتم) اسپيروس به دستور دولت باید روانه‌ی سیترا شود. سیترا جزیره‌ایست؛ در حوالی یونان با مفهومی اسطوره‌ای؛ جایی که الهه‌ی زیبایی، عشق و نوزایی در آن زاده شده است. اسپيروس به آنجا خواهد رفت تا ادیسه‌ای تمام عیار باشد. او که در تمام دورانی که به ما معرفی شده است؛ همچون ادیسه سرگردان و آواره بوده است؛ حالا از یونان رهسپار سیترا می‌شود. استعاره‌ای شگرف از آنچه که نوزایی و شکوفایی فردا را نشان می‌دهد. او تنها و بی‌پناه در دریا رها می‌شود. آنچه که به باور آلساندروس، فرزند او؛ یک قتل عمد شماره می‌شود.

هشتم) آلساندروس و خواهرش؛ از تعقیب روح‌وار پدر نیز به تنگ آمده‌اند. در صحنه‌ی مهمانی‌ای پیش از آغاز مجدد سفر ادیسه‌ی پیر؛ آنجلوپولوس



سفر به سیترا

اثر: شارل بودلر
برگردان: آرمین نیکنام

Alternative

قلبم بال می‌گشاید چونان پرنده‌ای سرمست
که بر فراز ریسمان‌ها مردد مانده است
کشتی، افتان و خیزان زیر آسمان بی‌لک
چونان فرشته‌ایست مست از تلالو خورشید.

این جزیره‌ی غم‌بار و سیاه چیست؟ - نامش سیترا
است.

می‌گویند شهر شهیر ترانه‌هاست
فردوسی زمینی پسران پیر است
ولی بنگرید که چه گرسنه مانده است.

جزیره‌ی رازهای نوشین و کامرانی قلب‌ها
با سایه‌ی تهمت‌ن و نوس پیر
که چون عطری بر فراز دریاها می‌پیچد
و جان‌ها را انباشته می‌کند از عشق و خواهش

جزیره‌ای با ریحان‌های همواره سبز، لبریز از
غنچه‌های لب نشکفته
که به هر دیاری ستوده می‌شوند
و فغان و آه از این زیبایی همه جا شنوده می‌شود
چونان که عطر گل‌های سرخ،

و یا ترانه‌های جاودان فاخته‌ای.

- سیترا نبود مگر سرزمینی کوچک و دور
شوره‌زاری سنگلاخ با صفی‌های گوش‌خراش
اما در چشمانم، چیز غریبی دیدم!

نه معبدی در سایه‌ی شقایق‌ها
که در آن، راهبه‌ای که دل بر گل‌ها نهاده است
با تنی گداخته از هوس، گام در میانشان بر می‌دارد
و عبایش را دزدانه بر نسیم، نیم می‌گشاید.

ولی نگاه کن!

همان‌طور که با بادبان‌های افراشته از میان پرندگان
هم‌آغوش ساحل آمدیم
دیدیم که داریست، با سه شاخه
و آسمان، سیاه چون سرو، یا پس می‌کشید.

و مرغ‌های وحشی

که مجنونانه، تنی آویخته را به هجم گرفته
منقار؛ چون پتکِ کوبان؛
به هر گوشه‌ی خونین آن می‌زدند.

بر جای دیده‌گان دو حفره و بطنی واژگونه
روده‌های به بیرون فروهسته؛
و آن زجر شنیع که با ولع بر او می‌رفت
اخته‌اش نموده بود

زیر پاهایش، دسته‌ای از چهارپایان بخیل
با پوزه‌هایی حریص، به گرد وی در آمده؛
یکی غول آساتر از آن دیگران به میان آمده
چون جلادی در میان یاران

ای شهروند سیترا، ای فرزند بهشت

در سکوت این حتک را بر نافتی
به کفاره‌ی این پرستش‌ننگین و آن گناهانت
اینک گور را به تو می‌سپارند

ای قربانی مضحک؛ دردهای تو دردهای من اند
و در دیدن تن تو؛ من به لابه آمده‌ام
و به هراشیدن صفرآ نشستم
چون رودی طویل از دردهای کهن‌ام.

در حضورت، ای شیطان بینوا که در بادم عزیز
مانده‌ای

تمام منقارها و پوزه‌ها را بر خود پنداشته‌ام
از کلاغ‌های در پرواز و یوزه‌های گردآمده
که بر قطعه قطعه کردن کالبدم جزع می‌کردند.

آسمان زیبا بود، و دریا آرام

ولی مرا جهان، خونین و سیاه می‌نمود
افسوس! که من گویی در کفنی تناور
قلبم را به گور سپرده بودم.

آه! ای ونوس! در جزیره‌ات
تنها چوبه‌ای یافتم، که تصویر خود را بر آن آویخته
می‌دیدم!

آه! بار ونوسا! مرا قدرت و شجاعت ده
تا جسم و جانم را بری از بیزاری بیابندیشم.

گفتگو با قادر محمدی

به بهانه اجرای تئاتر خیابانی "هزاران خورشید تابان"

آترناتیو: رفیق عزیز، در روزهای گذشته، ویدئوی یک تئاتر خیابانی با عنوان "هزاران خورشید تابان" به نویسندگی شما و کارگردانی مشترک شما و بهره عارفی در شبکه‌های مجازی فیس بوک و یوتیوب منتشر شده است که با استقبال جالب توجهی همراه بوده است. صرف نظر از مضمون این تئاتر که به دلیل نزدیک بودن به عینیات زندگی اجتماعی در جامعه امروز ایران برای مخاطبان آن بسیار ملموس و فهم پذیر بوده، مسأله دیگری که آن را جذاب نموده این است، که با توجه به پیچیدگی فضای امنیتی که هرگونه کنش اجتماعی، سیاسی و هنری را دشوار کرده است این تئاتر اجرا شده و این بسیار شگفت انگیز است، چرا که هر کنشی در چنین فضایی بی‌واسطه سیاسی است و از سوی سیستم حاکم به شدت سرکوب می‌شود. به عنوان نخستین سوال، درباره این انتخاب برای ما بگویید، چطور شد که به سراغ تئاتر خیابانی آمدید، و چرا با چنین مضمونی آن را به اجرا در آوردید؟ و چطور شرایط ویژه امنیتی تأثیری در تصمیم و انتخاب شما نداشت؟ در واقع خودتان را کمی معرفی کنید و از سوابق فعالیت هنری‌تان بگویید!

قادر محمدی: با سپاس از رفقای آترناتیو که در راستای خدمت به حرکت‌های انقلابی و متعهد گام برداشته و اینک فراسوی هر انگاره‌ای این فرصت را در اختیار من گذاشتند. محمدقادر محمدی، از بچه‌های کردستان هستم و نزدیک به ده سال هست که تئاتر را به عنوان هنری تأویل‌گرا و تأثیرگذار بر نهادینه کردن ارزش‌های انسانی و با خطا مشی انتقادی انتخاب نموده‌ام. شغل اصلی من نویسندگی (فلسفه و فلسفه سیاسی) است، اما در



حوزه تئاتر نمایش‌نامه‌نویس هستم. کار کارگردانی و بازیگری نیز انجام می‌دهم و نزدیک به ۱۸ کار اجرا شده دارم. (البته اگر بشود نام هنرمند بر ما گذاشت چرا که هرکس را توان هنرمند بودن نیست). انتخاب با سرشت انسان‌ها به عنوان یک سوزه گره خورده و همراه می‌باشد. به نظر بنده زندگی، انتخاب کردن است. درست زندگی کردن، همان درست انتخاب کردن است. بایستی انتخاب کرد تا زنده ماند. پس درست انتخاب کن تا زیبا و جاودانه بمانی. (البته منظور از زنده ماندن به معنای واقعی کلمه است، چرا که همه آدم‌ها تا نفس دارند [از نظر بیولوژیک] زنده اند، اما حاشا حاشا آنان خفتگانند که ندانند [چه دردی است] زندگی در سرزمینی که مزد گورکن از بهای آزادی آدمی افزون است...) زنده بودن به معنای درک و

فهم عینیت‌های پیرامون و توان خوانش [پیرامون] برای تغییر ناملایمات آن. تئاتر خیابانی را با برگزاری جشنواره تئاتر خیابانی می‌یوان در سال ۱۳۸۲ که به همت تئاتری‌های می‌یوان برپا گردیده بود شناختم و گرنه پیش‌تر روی صحنه اجرا می‌کردم. با معرفت‌یابی از مفاهیم تئاتر خیابانی و کنکاش در این ژانر نمایشی و رسیدن به لایه‌های معنایی زیرمتنی تئاتر خیابانی، به تئاتر خیابانی روی آوردم. از آن روز که فهمیدم خیابان یعنی جای توده، (در معنای سوسیالیستی آن، نه مانند کسانی نظیر بنیامین که آن را جای پاساژها و... می‌دانند) و تئاتر خیابانی یعنی تئاتر توده‌ای (البته از دید من غلط یا درست) بیش‌تر از پیش دوست‌دار آن شدم. در این گوشه نمایشی، بایستی مرد کارزار بود تا به معنای واقعی بشود شخصی را خیابانی کار نامید. سختی کار و لذت آن به همراه هم جذابیت خاصی را به تئاتر خیابانی می‌داد که ما هم مرد سختی و کار و لذت بودیم.

کمی قبل‌تر انتخاب کردن را از منظرگاه خویش توضیح دادم. برای این کار یعنی هزاران خورشید تابان، که تحت تأثیر رمان خالد حسینی با همان نام اما با افزایش یک پسونده به هزار+ان/ نوشته شد، ضرورت و عینیت جامعه ایران دیدم. ستمی که هر روز بر زن ایرانی می‌رفت و کسی صدایش در نمی‌آمد و در این بین، زن کارگر نیز ستمی دو چندان را تحمّل می‌کرد. به نظر من، کار یک نویسنده، به تصویر کشیدن آن عینیات ملموسی است که او به عنوان یک تصویرگر در فرایندی ناخودآگاه با پردازشی هنری، بر ما نمایان می‌کند. البته شما در سوال جو را خیلی کلی و قابل تعمیم بر تمام عرصه‌ها دانسته‌اید و گرنه یک هنرمند



مفاهیم به مخاطب تسهیل ایجاد می‌کند. گروه تئاتر پیشرو، تا الان اجراهای زیادی به زبان فارسی، کردی و هورامی داشته است.

آلترناتیو: چرا در سال‌های اخیر، فعالیت تئاتری در شهرستان‌ها از سمت و سوی اجراهای صحنه‌ای و کافه‌ای به سوی اجراهای خیابانی گرایش یافته است؟ به نظر شما این بازخورد محدودیت‌های اجراهای صحنه‌ایست یا خواست مخاطبین برای مواجهه با نمایش در محل وقوع آن؟

قادر محمدی: گرایش هنرمندان تئاتری ایران به تئاتر خیابانی در شهرستان و تهران را بایستی از رویکرد تاثیرگذاری تئاتر و کارکرد آن در جامعه بررسی کرد. هرچند سیاست‌های فرهنگی و هنری وزارت ارشاد نیز در این عمل بسیار تاثیرگذار بوده است. همان طور که آگاه هستید، در تهران و شهرهای بزرگ، کسانی اجازه اجرا را، بدون قید و شرط دارا می‌باشند که پیش برنده سیاست‌های رژیم در امر هنر باشند. در این رویه، جایی برای ارائه کارهای تجربی و ساختارشکنانه وجود نخواهد داشت. به بیانی دیگر تئاتر حکومتی با مضامین مورد تایید جمهوری اسلامی ایران به منصفه اجرا می‌رسد.

از نظر مالی نیز تمرکز هزینه‌ها در تهران و مراکز استان‌ها است و بخش عمده بودجه تئاتر در این

اجراهای تئاتر در کردستان این تفاوت را آشکار می‌سازد. من به شخصه بر این نظر هستم که در کردستان حساسیت رژیم اسلامی ایران [در سال‌های اخیر] بیشتر بر سر حرکت‌های قومی و ناسیونالیستی بوده است، فارغ از این واقعیت که امروزه بیشترین کنش‌های انقلابی از سوی توده آگاه (کارگر، دانشجو، روشنفکر، زنان و...) بدون هیچ وابستگی ناسیونالیستی صورت می‌پذیرد. به همین دلیل در خیال نظام کارهایی مثل هزاران خورشید تابان، آن تاثیری که کارهای قومی بر مخاطب می‌گذراند را ندارد. (اما من قضاوت را در این باره به مخاطب وا می‌گذارم). پس بستر برای کارهایی مثل هزاران خورشید تابان در کردستان اندکی مساعدتر است، اما بدون شک با دریافت بازخورد مخاطب و اطلاع و درک نظام از تاثیر گذاری تئاتر هزاران خورشید تابان، آن را نیز بلوکه و رد صلاحیت می‌نماید. در سوال شما به زبان اشاره شده بود. در هنر تئاتر پر کاربرد ترین زبان، زبان تصویری است که با استفاده از بیان بدنی بازیگر و ایجاد موقعیت و فضای دراماتیک می‌توان به آن رسید. پس عملاً زبان به معنایی که شما مد نظر داشتید چندان تاثیری روی اجرا ندارد. پس فارسی یا کردی یا هر زبان دیگری عامل اساسی برای ارتباط با مخاطب نیست. هرچند در انتقال

متعهد، شرایط پلیسی را مبنای کار خود قرار نمی‌دهد، بلکه می‌کوشد تا راهی برای اجرای خویش پیدا کند. البته شرایط کردستان برای اجرای کار هزاران خورشید تابان کمی فرق می‌کرد که بعداً به آن خواهیم پرداخت.

آلترناتیو: آن طور که جسته و گریخته در سال‌های گذشته دنبال کرده‌ایم و شنیده‌ایم، تئاتر خیابانی در کردستان رونق قابل ملاحظه‌ای دارد و طبیعتاً به لحاظ مضمونی و محتوایی هم تفاوت‌های قابل ملاحظه‌ای میان نمایش‌نامه‌هایی که برای این تئاترها تدارک دیده می‌شود، با دیگر نقاط کشور باید وجود داشته باشد. کمی در این باره برای ما توضیح دهید؟ تجربه کار تئاتر برای شما به چه شکل بوده است؟ آیا از ابتدا بنای کار را بر تئاتر خیابانی گذاشتید و یا از جای دیگری شروع کردید و در ادامه تئاتر خیابانی در دستور کارتان قرار گرفت؟ آیا این تجربه را صرفاً در مریوان و شهرهای کردستان داشتید؟ آیا مشابه این نمایش‌ها را در شهرهای بزرگی مثل تهران داشته‌اید؟ نمایشی که ما دیدیم به زبان فارسی بود، آیا به زبان بومی هم این تئاترها اجرا می‌شود؟

قادر محمدی: همان طور که اشاره کردم تئاتر خیابانی در کردستان مدیون برگزاری جشنواره بین‌المللی تئاتر خیابانی مریوان می‌باشد، و رونق آن از این امر سرچشمه می‌گیرد. البته من به شخصه مخالف اجرا به نیت جشنواره هستم. اما جشنواره فی نفسه حرکتی انسجام‌مند و هدف‌دار است. مخالفت من برگرفته از سیاست‌گذاری‌هایی است که در دهه اخیر از طرف حاکمیت بر دستگاه‌های تئاتری و جشنواره‌ها تحمیل و هنرمند را ایزوله و جشنواره‌ای (به نیت همسویی با مقاصد حکومت) نموده است. انکار ناپذیر است که جمهوری اسلامی ایران، فشار سیاسی را برای برقراری ثبات سیاسی خویش در تمامی نقاط ایران اعمال نموده، اما همان طور که شما نیز اشاره نموده‌اید در کردستان ما با اجراهای متفاوت (هرچند کم) هم از نظر مضمون و محتوا و [هم‌فُرَم] رو به رو هستیم. نگاهی گذرا به جشنواره تئاتر کردی سقز و تئاتر خیابانی مریوان (که بیشتر یادواره صحنه‌ای بود و اغلب کارها هم به کردی اجرا می‌شد) و دیگر



استفاده و قرار دادن شیوه و سبک خاصی مثلاً استانیسلاوسکی در مقابل شیوه برشتی در تئاتر خیابانی هستید یا خیر؟ و اگر بلی چرا؟ **قادر محمدی:** تئاتر خیابانی تئاتر لحظه‌ها و ثانیه‌هاست. تأویل روشنفکرانه در متن، فضای پیچیده دراماتیک در اجرا، دکورهای نمادین و سمبلیک در طراحی و... باعث درفهم شدن تئاتر خیابانی می‌شوند. چرا که مخاطب در خیابان رهگذری است که اگر با اجرای شما ارتباط برقرار نکرد، گذر خواهد نمود. پس تئاتر خیابانی عریان از هرگونه پیچیدگی معنایی و الفاظی است. (نه به معنای بی‌معنا بودن) بلکه به معنی همه فهم بودن و این خود سخت ترین کار است.

در تئاتر خیابانی به نظر من سبک و متد بهانه‌ای است برای انتقال پیام به مخاطب، پس از اهمیت بالایی برخوردار نیست (نه این که بی‌اهمیت باشد). در مورد استانیسلاوسکی و برشت اگر منظورتان در شیوه کار با بازیگر است، حتماً تفاوت قائل هستم و تکنیک اجرایی برشت را برای خیابان ترجیح می‌دهم. چرا که تکنیک برشت، داریوفو، بوآل و... بیشتر ملموس و با مخاطب ارتباط برقرار می‌کنند. شیوه استانیسلاوسکی برای خیابان، پاپیون‌دار و ناملموس است.

آلترناتیو: نسبت تئاتر خیابانی با آن چه هنر

(سوسیو-پولتیک) خیابان یکی از مهم‌ترین عرصه‌ها و در واقع میدان مبارزه و رو در رو قرار گرفتن مردم و طبقه مسلط است. در مورد این تجربه ویژه، در شهری نظیر مریوان که بافتار و ساختار سیاسی-اجتماعی ویژه‌ای دارد بگویید؟ چطور با این عرصه متفاوت نمایش و تماشایچیان سیال مواجه شدید؟ **قادر محمدی:** من نیز گفته شما را قبول دارم. در مورد مریوان بایستی گفت شهری است با پیشینه‌ای درخشان در مبارزات و حرکت‌های سیاسی که این امر باعث گشته مردمی کنش‌گرا و حساس نسبت به امور و حوادث پیرامون خود داشته باشد و برگزاری چندین دوره از برگزاری تئاتر خیابانی در مریوان و اجراهای متعدد هنرمندان مریوانی، در فصل‌های مختلف در تفهیم و ارتباط هرچه بیشتر مردم مریوان تاثیرگذار بوده است.

من جدای از هرگونه اغراقی، لذت‌بخش‌ترین اجراهای خود را در میان مخاطبین مریوانی داشته‌ام، چرا که در طول اجراها با دخالت‌های آگاهانه و چالش‌های سازنده از طرف مخاطب‌ام رو به رو بوده‌ام.

آلترناتیو: به تقابل سبک‌ها هم می‌توانید بپردازید، یعنی از نظر متد و سبک تئاتر خیابانی هم از همان قواعد تئاتر صحنه‌ای پیروی می‌کند و آیا قائل به

مراکز خرج شده که این خود دست هنرمندان شهرستانی را برای اجرا بسته است. البته هستند هنرمندان مستقلی که تسلیم این نوع از سیاست‌گذاری‌های حکومت بر امر تئاتر نشده و متعهد بر رسالت هنری خود مشغول به فعالیت می‌باشند. اما به طور کل به دلیل نبود پشتوانه مالی، و حمایت‌های لازم برای یک اجرا (سالن و امکانات اجرا و...) بیشتر هنرمندان تسلیم این فشار رژیم شده‌اند.

از یک منظر دیگر، بنده تصور می‌کنم امروزه محتوا و مضامین تئاتر صحنه‌ای در ایران جوابگوی خواست و نیازهای مخاطب ایرانی نیست. اجراهای صحنه‌ای به گونه‌ای است که حتی بسیاری از هنرمندان تئاتر نیز نمی‌توانند با آن ارتباط برقرار کنند. تئاتر ایران در دهه پیش، بیشتر به سوی صنعت تئاتر پیش می‌رفت تا تکنیک تئاتر. این امر باعث مکانیکی شدن و پرداختن بیش از اندازه هنرمندان تئاتر به مقوله‌های صرف زیبایی‌شناسانه گشت. (زیبایی بدون معنا و مفهوم)

از سوی دیگر جمهوری اسلامی ایران در امر فرهنگ و هنر در صدد تحمیل انگاره خود از هنر تئاتر می‌باشد. حاکمیت، هنری را مشروع می‌داند که با سیاست‌های حکومتی و مذهبی او منافات نداشته یا علیه او نباشد. لذا برگزاری جشنواره‌های مذهبی و تبلیغی را بیش‌تر از پیش تقویت نموده و بیشترین هزینه را در این راه صرف می‌نماید. جشنواره‌هایی نظیر: دفاع مقدس، آیین سنتی، رضوی، انقلاب اسلامی و... از این روی هنرمندان مستقل و متعهد که همچنین ژانرها و جشنواره‌های نانوخته در تئاتر را قبول ندارند، با عدم حضور خود، جای تئاتر واقعی را در صحنه و سالن‌های تئاتر خالی می‌گذارند، برای دوستداران هنر حکومتی!! مخاطب آگاه ایرانی نیز دیدن تئاتر را در همین سالن‌ها با چنین مضامینی نه تنها مورد پسند ندانسته، بلکه به نشانه اعتراض هم که بوده خالی خواهد گذاشت.

آلترناتیو: تئاتر خیابانی تجربه ویژه‌ای از تئاتر است. هم برای کارگردان و بازیگران، هم برای تماشاگران. صحنه اجرای نمایش محل زیست روزمره مردم است. از جنبه سیاسی-اجتماعی

متعهد یا هنر مسلح می‌نامیم چیست؟ در واقع آیا تئاتر خیابانی آن شکلی از هنر نیست که روشنفکری در شکل غیر ارگانیکش طبقات تحت ستم و فرودست را به سخره می‌گیرد و هنر را حوزه زندگی و زیست مردم می‌برد؟

قادر محمدی: آژیتیت و پروپاگاندا یا آژیت و پروپ، به معنای تئاتر ترویجی و تبلیغی و تهییجی، یا همان شکل امروزی تئاتر خیابانی است. از معنای لفظی این نوع تئاتر نیز کاملاً نمایان است که رسالت این شکل از تئاتر چیست. من تئاتر خیابانی را با کارکرد واقعی آن همان هنرمتعهد می‌نامم.

آلترناتیو: سابقه تئاتر خیابانی در اوایل قرن بیستم، به جنگ جهانی اول و انقلاب اکتبر بر می‌گردد که به دنبال آن نمایش‌های خیابانی در اروپا از رونق بسیار برخوردار شد. این تئاتر با هدف تبلیغ و ترویج اجرا می‌شد و عموماً می‌خواست که مواضع انقلاب را تبلیغ کند. بعد از جنگ جهانی دوم و به خصوص در دهه ۵۰ این روند سیر نزولی یافت تا جنبش دانشجویی فرانسه در اواخر سال‌های ۶۰ و ظهور رادیکالیسم دوباره در اروپا به آن جان تازه‌ای بخشید. فرق رویکرد این تئاتر با تئاترهای قبلی این بود که این بار بر ضد سرمایه‌داری جهانی سر برآورده بود. به خصوص بعد از جنگ ویتنام بسیاری از این نمایش‌ها با هدف مخالفت با امپریالیسم جهانی شکل گرفت و بعد کم کم تأثیرات سیاسی در این نمایش‌ها کم شد و جای خود را به دفاع از حقوق سیاهان، زنان و اکنون در مخالفت با جهانی‌سازی داده است. سابقه این شیوه از تئاتر در ایران چگونه بوده است؟ مثلاً ما در مورد تجربیات سعید سلطانیپور به ویژه بعد از انقلاب ۵۷ می‌شنویم، از نمایشنامه "عباس آقا کارگر ایران ناسیونال" که به کارخانه‌ها می‌برده و در بین کارگران اجرا می‌کرده است، کارهایی از این دست تا چه حد قابلیت باز اجرا شدن دارند؟

قادر محمدی: سابقه هنر خیابانی در ایران به معنای امروزی تئاتر خیابانی به انقلاب ۵۷ بر می‌گردد و عملاً بعد از آن شکل گرفته است، وگرنه در معنای سنتی و غیر مدرن آن اجراهای نقالی، تخت حوضی، میدانی و... در ایران اجرا می‌شده است که این‌ها را می‌توان در ژانر خیابانی گنجانده. اما با قیام

توده مردم در انقلاب ۵۷ بستر برای این نوع از تئاتر فراهم شد. بیشتر اجراها در این سال‌ها از طرف دانشجویان و هنرمندان انقلابی با مضامین سیاسی و انتقادی اجرا می‌شد که شما نیز به آن اشاره نموده‌اید. اگر رفقا مطالعه‌ای گذرا بر این سال‌ها داشته باشند، بیشترین مفاهیم سوسیالیستی در خیابان‌ها به وسیله شارحان برای توده مردم توضیح و تشریح می‌گردید و تئاتر خیابانی بیش‌ترین کاربرد را در این حوزه از ترویج آگاهی بخشی داشت. گواه این گفته اجراهای سعید سلطان‌پور بود که هنوز هم طراوت و موثر بودن آن برای کارگران کارخانه‌ها پابرجاست و تأثیرگذاری آن را نمی‌توان منکر بود. سیاست‌گذاری‌های جمهوری اسلامی ایران در این سه دهه چنین بوده که هرگونه حرکتی از این دست را خفه و راهش را سد نموده است. اما در حال حاضر در ایران متعهدترین تئاتر در حال شکل‌گیری است و تمام تلاش وزارت‌های مربوطه در جهت سرکوب آن است. این شاخه از تئاتر متعهد همان تئاتر دانشگاهی یا تئاتر دانشجویی است. به شخصه از نزدیک با این قشر از هنرمندان تئاتر در ارتباط بوده و اجراهای فوق العاده محتوایی و تکنیکی آن‌ها را دیده‌ام. جمهوری اسلامی نیز با درک، به توان تأثیرگذاری این تئاترها بر مخاطبین، آن‌ها را محدود به دانشگاه‌ها و جشنواره‌های دانشگاهی نموده و از اجرای عمومی بسیاری از کارهای

دانشجویی جلوگیری می‌نماید. اما هنرمندان متعهد دانشجوی، همچنان به کار خود ادامه داده و خواهند داد.

آلترناتیو: و درباره آینده؟ تئاتر خیابانی چطور می‌تواند هم پای مبارزه و مقاومت‌های جاری در موقعیت‌های مختلف و سطوح مختلف کار و زندگی اجتماعی پیش آید؟ طرح ویژه‌ای پیش روی این جلوه از هنر متعهد هست؟ یا شما چیزی پیش چشم دارید؟

قادر محمدی: دشواری سوال من را بر آن داشت تا از پاسخ تشریحی آن در این لحظه خودداری نمایم و پاسخ سؤال را به آینده‌ای نه چندان دور واگذارم، اما به عنوان عضو کوچکی از خانواده تئاتر فکر می‌کنم که می‌توان از تئاتر خیابانی به عنوان وسیله‌ای برای آگاهی بخشی به توده‌ها استفاده نمود و آنان را نسبت به وظیفه حرکت انقلابی و نقش‌شان در انقلاب آگاه و هشیار نمود، هرچند که راه‌های زیادی برای آگاهی بخشی وجود دارد، اما تئاتر خیابانی به علت این که خود توده‌ای است، با توده ارتباط بیشتر و نزدیک‌تری برقرار می‌کند.

آلترناتیو: رفیق عزیز، بی‌نهایت ممنون هستیم که برای این مصاحبه زمان گذاشتید، دستتان را به گرمی می‌فشاریم و در انتظار دیدن اجراهای ارزشمند دیگری از شما و دیگر رفقای همراهمان هستیم.



بازگردیم؟

امیر پرویز پویان



می بخشد. و البته می توان با این واقعیت به مدد یک تصادف روبرو شد. برای من نیز چنین پیش آمد. پس از آن خویش را در نقد کتاب آقای لامارته بیش از پیش مصمم و موظف یافتم.

از مکزیکوسیتی به "پویلا" می رفتم. این فاصله اگر از راه رودخانه‌ی "مونت ریو" طی شود، سفری دل‌انگیز خواهد بود. قصد داشتم تا آن‌جا که ممکن است از سفر خویش لذت برم. آن قدر آهسته می‌راندم که یک الاغ آرژانتینی نیز می‌توانست از من سبقت بگیرد. راه بسی ناهموار است، و اگر آسمان آبی یک‌دست‌اش را ببینید، گمان می‌کنید که درون یک کشتی بر دریایی موج راه می‌سپرید. جاده‌ای باریک پر از انشعاب‌هایی گیج‌کننده از میان ردیف درختان سبز سستبر به پویلا می‌رود. بر سر هر دو راهی، امکان این هست که اشتباه کنید و به جای پویلا، بر زرق و برق به یک دهکده‌ی قرون وسطایی برسید. باید راه را مثل کف دست‌تان بشناسید؛ اما آنان که چنین‌اند با اتومبیل سفر نمی‌کنند. از آب‌گیرهای سر راه گذشتن به آن چنان هوشی نیاز دارد که گویا طبیعت در شهرنشین به ودیعه نگذاشته است. یک روستایی، با چکمه‌ای کوتاه و مچ پیچی بلند، کلاهش را به پشت انداخته بود و بزها را می‌کرد. به معجزه‌ی کار می‌نگریستم که مردی چنین سالخورده را چنین چالاک می‌کند. آب‌گیر سر راه این شرم‌زدگی را کامل کرد. مرد پورخند زد. لحظه‌های بیچارگی یک شهری به چهره‌ی او حالت سخت ابلهانه‌ای می‌بخشد. به گمانم همین بود که پوزخند مرد دهاتی را به خنده‌ای طولانی اما بی‌صدا بدل ساخت. می‌توانستم تمام دندان‌های کرم خورده‌اش را بشمرم. در این لحظه‌ها اگر مایلید خنده‌ی روستاییان دوام نیابد و شما را از خجالت آب نکند، بهتر است تلاش مذبوحانه‌ی شهرنشین دست و پا

کارگران کتاب‌خوان، هم‌چنان بالاتر است. ولی یک منتقد نمی‌تواند از این گونه دلخوشی‌های خوش‌باورانه داشته باشد. وقتی داستان‌های نویسندگان انقلابی، هم‌چون یک سونات بی‌حال و تکرار ملال‌آور شود، منتقد می‌داند که خواننده اندک اندک به خواب خواهد رفت؛ اما وقتی خرده-بورژواها کلمات را به شلاق تبدیل می‌کنند و آن را بر سر و روی خواننده‌ی معمولی فرود می‌آورند، منتقد با اضطراب در انتظار این است که خواننده در بیداری به مالخولیا دچار آید. چنین بود که من نتوانستم انتشار "پیش از این، در دهکده" را به چیزی نگیرم. در برخورد با هر واقعیت، آدمی واکنشی از خود بروز می‌دهد. و با واقعیت انتشار و سپس تأثیر این کتاب این گونه برخورد کردم که بر آن نقدی بنویسم. با این همه تا آن‌گاه که انسان تنها به سبب انگیزه‌های ایدئولوژیک در برابر کسی یا کلامی جبهه‌گیری می‌کند، این بیم هست که از سر تنبلی تأخیری روی دهد. آن چه مجال هر گونه درنگی را از میان می‌برد رو در روی شدن با واقعیت برهنه‌ی دیگری است که به این تضاد فکری عینیت

پیش از هر چیز باید از انگیزه‌های خود در نقد "پیش از این، در دهکده"ی آقای سیمون لامارته سخن بگویم.

بر روی هم من نه تنها این کار را سودمند یافتم، بلکه خود را در انجام آن ملزم احساس کردم. چراغ‌هایش را توضیح می‌دهم. سیمون لامارته بیش از آن که سرشناس باشد، محبوب است. محبوب بسیاری از خوانندگان ادبیات در مکزیک و بیش از همه، نزد روشنفکران خرده‌بورژوا. در بین اینان و لامارته نزدیکی و انسی وجود دارد. رشته‌ای که این دو را به هم می‌پیوندد همان اتوپسیسم تن‌پرورانه‌ی خرده‌بورژوازی است که در شرایط ویژه، رگه‌هایی از اندیشه‌ی ترقی‌خواهانه را نیز در خود نمایان می‌سازد. کتاب "شمعدان‌های سال نو" نه تنها روشنفکران خرده‌بورژوا را به سوی خود جلب کرد، بلکه بخشی از کارگران کتاب‌خوان مکزیک را نیز آماج تیرهای آنارشیستی خود قرار داد. این بخش از کارگران که گویی از نرمش بزرگوارانه‌ی رفقای قدیمی دل‌زده شده‌اند، "پابلو" را یک انقلابی شناختند و بر آن شدند تا پرتوی او را که کلمات آقای لامارته به دقت رنگ آمیزی‌اش کرده، در خانه‌ی خود داشته باشند. "پیش از این، در دهکده" پس از "شمعدان‌های سال نو" انتشار یافت و این ترتیب زمانی، که خود تصادفی بود برخاسته از ترتیب زمانی اندیشه‌های آقای لامارته؛ سبب شد تا باز بخشی از کارگران به این کتاب روی‌آور شوند. شاید به این امید که پابلوی به همان شور، اما با بینشی ژرفتر در آن بجویند. ولی نه! از یک نویسنده‌ی رئالیست بر نمی‌آید که قهرمان مرده‌ای را در رمان دیگری زنده کند. پس آن‌ها چه یافتند؟ به این نکته خواهیم رسید. نویسندگان انقلابی بر آن شدند تا اهمیت آن را دست کم بگیرند و دل خوش داشتند که تیراژ کتاب‌های آنان، به ویژه در میان

چلفتی را کنار بگذارید. موتور از کار افتاده بود و عاقلانه این بود که از روشن کردن آن چشم‌پوشم. مرد دوباره بزهایش را هی کرد و راه خویش را رفت. کیف دستی باد کرده‌ام را برداشتم و از پی او روان شدم. تا آبگیر بعدی حتی نگاهی نیز به من نینداخت، و بعد با همان سردی روستاییانی که دیگر حنای شهری برایشان رنگی ندارد، گفت: این راه به "ماردینو" می‌رود. مهمان نوازی روستایی مکزیک نیز به اندازهای زندگی‌اش خشن و خشک است. ساعتی بعد به "ماردینو" رسیدیم.

"ماردینو" به یک دره‌ی سبز می‌ماند. دورادور آن را تپه‌های بلند که از درخت و گیاه پوشیده‌اند گرفته و ماردینو در میان، با جویبارهای زلالی که انشعابی از رود "مونت‌ریو" است، آن‌سان زیباست که حتی پرنده‌های رهگذر را نیز به خود می‌خواند. گاه چشمه‌هایی در دامنه‌ی تپه‌ها می‌جوشند و آبگیرهای کوچکی پدید می‌آورند. در این هنگام ماردینو چیزی زیباتر از یک نقشه‌ی جغرافیایی است. نه جزیره است و نه شبه جزیره، اسکلت خانه‌ها چیزی هم‌چون یک صلیب است. ستونی از چوب در وسط و بعد دو ستون باریک‌تر که موازی یکدیگر، یکی دو متر مانده به نوک ستون نخستین به آن وصل می‌شوند و بر روی هم صلیب بزرگی را می‌سازند. از نوک ستون بزرگ حصیرهایی پایین می‌افتند که لایه‌ی نخستین سقف خانه‌های ماردینو است؛ آن‌گاه حصیرها را از شاخ و برگ درختان گرمسیری یا ساقه‌های ذرت می‌پوشانند. دیواره‌ها از ساقه‌ی نه‌چندان ستبر درختان است که با فاصله‌های نامنظم به اسکلت چوبی کوبیده می‌شوند. طولیله نیز با یکی از همین دیواره‌ها از اتاق‌ها جدا می‌شود. در هر یک از این کلبه‌های روستایی گاه تا بیست نفر در هم می‌لولند. وقتی عروس جوانی به خانه‌ی شوهر می‌رود، برای آن‌ها اتاقکی آلاچیق مانند می‌سازند و روزهای نخست آن را با زنبق‌های سرخی که در کناره‌ی تپه‌های ماردینو می‌روید، تزئین می‌کنند. ماردینو روستای قهوه و ذرت است. بخشی از قهوه‌ی خود را به مکزیکوسیتی می‌برند که از آن‌جا بازرگانان قهوه، آن را به همراه محصول بسیاری دیگر از روستاهای مکزیک به شهرها و گاه به ایالات متحده می‌فرستند. نیروی انسانی و نیز زمانی که برای کشت قهوه و به شهر آوردن آن صرف می‌شود، در مقایسه با میزان کالاهای مصرفی که در برابر آن

نصب روستاییان ماردینو می‌شود، چنان فزونی دارد که یک شهری ناآشنا به زندگی روستایی را، نخست به عقل این روستاییان مشکوک می‌کند. از تپه که سرازیر شدیم مرد روستایی گفت که گروهی از کولی‌های آوازخوان مهمان ماردینو هستند. این کولی‌ها از بازماندگان بی‌واسطه‌ی "انکت‌ها"‌یند. آوازهاشان با قدیم‌ترین موسیقی مکزیک همراه است که ویژگی‌های آن را در موسیقی قدیم بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین می‌توان یافت. شعر این آوازها حماسی و تغزلی، هر دو، است. حماسه‌ی گذشته‌ای نه‌چندان دور که حکایت قهرمانی‌های توده‌ی مکزیک در مبارزات آزادی‌خواهانه است. روح انترناسیونالیستی در این ترانه‌ها موج می‌زند. ملیت قهرمانان به چیزی گرفته نمی‌شود. مارتی، بولیوار، زاپاتا، همه در این ترانه‌ها سهمی دارند. اما به نظر می‌آید که دهقانان ماردینو، حتی کودکان ماردینو به ترانه‌هایی که در آن‌ها از دلاوری قهرمانان انقلابی معاصر حکایت می‌رود، علاقه‌ی بیشتری دارند. تغزل بیشتر با حماسه آمیخته است و ترانه‌های عاشقانه‌ی محض کمتر به گوش می‌رسد. کولی‌های آوازخوان هر چند بی‌خبر به مهمانی می‌آیند، اما بس گرمی‌اند. دهقان مکزیک هر قدر در میزبانی سربازان، ژاندارم‌ها و میهمانان شقّ و رقّ دولتی، پراز و تنگ‌نظر است در مهمان‌نوازی از اینان گشاده‌دست و گشاده‌روست. اگر با نگاه مجرد و لجام‌گسیخته‌ی یک بورژوازی رماتیک به ماردینو بنگرید، آن‌سان زبایش می‌یابید که گمان می‌کنید دست کم آن را یک بار در رؤیا دیده‌اید. در این پندار افلاطون نیز به کمک‌تان می‌آید و به آن رنگی فلسفی می‌بخشد. اما برای من که رؤیا کمتر به سراغم می‌آید و با این همه، خود را با ماردینو آشنا می‌یابم، ماردینو ناگزیر تابلویی ست که پیش از این در رمان آقای لامارته تماشا کرده‌ام. دعوت آقای لامارته را بی‌آن که بدانم اجابت کرده‌ام. باید آن را تجربه کرد. چه بسا که این تصادف روشنگر شگفتی‌های بسیار باشد.

اندیشه‌ی رسیدن به بوییلا را رها کردم. بر آن شدم تا در ماردینو بیشتر بمانم و نه فقط خود بلکه رؤیای آقای لامارته را نیز بیازمایم. اگر تأثیرات روانی بیگانگی خود را در روستا به چیزی نگیرید، به کمک پژوهایی که در جیب دارید می‌توانید به

مهمان‌نوازی روستاییان مطمئن باشید. نخستین شب را در خانه‌ی مرد بزچران به سر آوردم. ساعتی را با هم به گفتگو نشستیم و در آن هر دو می‌کوشیدیم تا به کنجکاوای خود پاسخی گفته باشیم. یک لحظه غافلگیری موجب شد تا در چشم میزبان‌ام مردی بیهوده و در عین حال جالب جلوه کنم. پرسید چه کاره‌ام و من گیج و جاخورده گفتم که منتقدم. دمی بعد این پاسخ برای خودم نیز خنده‌آور بود و مرد که سرگشته مرا می‌نگریست شانه‌اش را بالا انداخت و سپس ساکت شد. توضیح این شغل عجیب و غریب ناممکن می‌نمود و ناگزیر گفتم که معنای آن نویسنده است. او از من پرسید که در این صورت از کجا نان می‌خورم، و وقتی برایش روشن کردم که در شهر به نویسنده‌ها نیز پول می‌دهند، حالت چهره‌اش سراسر آمیزه‌ای از افسوس و تعجب بود. سپیده‌دم بیدار شدم و به میزبانم گفتم که قصد دارم چند روزی در ماردینو بمانم. شگفت‌زده می‌نمود. گفت که اگر در خانه‌ی "گرانتیوره" بمانم برایم بهتر خواهد بود و پذیرفت که خود با او در این باره گفتگو کند.

میزبان جدید یک خرده بورژوازی دهاتی بود. با همان تنگ‌نظری‌ها و قناعت‌پیشگی‌ها که با اندکی تفاوت شاید چشم‌گیرترین ویژگی خرده بورژوازی روستایی در سراسر جهان باشد. پسرش در مکزیکوسیتی درس می‌خواند و تصویر بزرگی از او، در قاب طلایی نسبتاً کهنه‌ای روی طاقچه‌ی اتاق بود. میزبان جدید مردی خوشخو بود. پسرانش به جز "آلبرتو" که چهره‌ی معصومانه اما اندکی مغرورش درون یک قاب قدیمی پیش رویم قرار داشت و اکنون در مکزیکوسیتی درس می‌خواند، جملگی نزد پدر به کار کشت قهوه و ذرت سرگرم بودند و عروس‌های جوانی در خانه داشتند. دخترانش نیز به جز دوتایشان که هنوز خردسال‌تر از آن بودند که به کار زراعت یا بافتن کلاه‌های حصیری و جوراب‌های ساق بلند بیایند، به جوانانی از روستای ماردینو شوهر کرده بودند. اینان همگی چشم به راه برادر بودند که کم‌کم دیگر شهری شده بود و در آن‌جا ادبیات آمریکایی می‌خواند. میزبانم می‌گفت: "شما باید آلبرتوی ما را ببینید. او خیلی علم و کمال دارد. کتاب‌هایش را نگاه کنید! یکی از یکی کلفت‌ترند." و پس از این سخن در گنج‌های را می‌گشود تا کتاب‌ها را تماشا کنم. گاه یکی از آن‌ها را برمی‌داشت و هم‌چون وزنه‌ای در

دستش بالا و پایین می برد تا به من بفهماند که چقدر سنگین است. می گفت: "آلبرتو هر بار که می آید چند تا از این ها را با خودش می برد و باز برمی گرداند. اما انجیلش را نه؛ آن را همیشه با خود همراه دارد." و مسحور از علم و تقوای پسرش با جذب ای در چشمان، به من می نگریست. "سالواتوره" می گفت: "اما هیچ وقت نمی خواندش." پدر برمی گشت و خشمگین به این پسر فضول که نزد یک بیگانه طلسم دینداری آلبرتو را می شکست نگاهی می انداخت؛ پوزش خواهانه به من می نگریست و با تبسم حرف خود را عوض می کرد: "ماریا هم دختر باهوشی است، اما هر چه بخواهید شیطان است. عین کوچکی های آلبرتو. چند روز پیش یکی از کتاب های آلبرتو را پاره پاره کرد و توی تنور انداخت. اما جلدش هست. آن را نگاه داشته ام. ببینید چه قشنگ است. مثل یک تخته سفت است."

شگفتا، این جلد کتاب "پیش از این، در دهکده"ی آقای لامارته بود. پس این رمان زیبا راه خود را به موطن الهام بخشش باز کرده است؛ اما درست در همین موطن است که نخست مٹله می شود و سپس به تنور کوچک خانواده انداخته می شود، تا شاید از گرمای شعله های میرنده ی اوراقش بتوان نانی پخت. ماریای بیچاره بیهوده شادمانه چشم به راه برادر است. با خودم می گفتم: "آلبرتو سر از بدنت جدا خواهد کرد." و آیا به راستی این رمان که در تحلیل نهایی چیزی جز دعوت به "مارینو" نیست برای آلبرتو که روستایش را ترک گفته و در مکزیکوسیتی می خواهد رؤیای یانکی شدن را در مطالعه ی ادبیات آمریکایی تحقق بخشد نیز افسون کننده است؟ از آن دم که این پرسش برایم پیش آمد من نیز شادمانه در انتظار بازگشت آلبرتو ماندم.

در یک غروب که آسمان "ماردینو" بر تپه های این روستا تا دامنه ها نوری نقره ای پاشیده بود، و من بیگانه تر از همیشه زیر یک چپر نشسته بودم تا این بار نه در میان روستاییان که دایره وار گرد کولی ها جمع شده اند، بلکه از دور دست آواز کولی ها را بشنوم و چشم انداز خویش را هم چون تابلویی بنگرم، آلبرتو با کوله باری بر پشت، شبیه به یک سرباز، اما سربازی که نشانه اش تنها یک کوله بار ارتشی است، به ماردینو وارد شد. آوازاها دمی قطع شدند و روستاییان جملگی به پیشباز آلبرتو رفتند،

جز دختران جوان ماردینو که حتی از دور نیز می توانستم ببینم که شرمگین اما با هیجان بر جای خود ماندند و با یکدیگر به نجوا پرداختند. دوباره آواز شروع شد. آلبرتو دقایقی در آن جا نشست و آن گاه دست در دست پدرش به سوی من آمد.

- آلبرتوی ما. همان که گفته بودم. خودتان با او حرف بزنید تا ببینید چقدر علم و کمال دارد. من بعضی وقت ها حرف هایش را نمی فهمم، از بس که کتاب خوانده. آلبرتو! سینیور آرتزی نویسنده اند اما تو چرا پس کتاب های سینیور را نداری؟ خب، شاید جزو درسشان نیست سینیور!

این جمله آخر را پوزش خواهانه گفت. با این همه در آن تحقیری نهفته بود. یعنی که خب اگر کتاب های شما تحفه ای بودند لابد آلبرتو آن ها را هم داشت. هیجان پدر اندازه نداشت. از پیش ما رفت تا هر کس را بی خبر مانده بود، خبردار کند. با قامتی از همیشه راست تر می رفت؛ سرش را بالا نگهداشته بود و قدم هایش در خاک مرطوب بیشتر فرو می رفتند.

• شما داستان می نویسید؟ متأسفانه از شما هیچ داستانی نخوانده ام.

• نه. اصلاً نویسنده نیستم من منتقدم.
• اسمتان را فراموش کردم. پدرم چه گفت ...؟
• آمانوئل آرتزی.

• آمانوئل آرتزی؟! اوه آقای آرتزی چه تصادفی!
لختی اندیشید و بعد گفت:

• با این همه اگر آقای لامارته به جای شما اینجا بود بیشتر خوشحال می شدم. می بخشید ولی من آدم رک و راستی هستم.

• خب بله. باید لامارته ای باشد تا شما آرتزی را بشناسید. من این حرفتان را به آقای لامارته خواهم گفت. اگر دلتان بخواهد می توانید با هم آشنا شوید.

• عالی است. یک بار او را دیدم. اما راستش خجالت کشیدم با او حرف بزنم. فقط سلامش کردم. جوابش خیلی گرم بود. با همه همین طور است. صمیمی و فروتن. شما هم از همین اخلاقش سوی استفاده می کنید.

• شما اولین کسی نیستید که این حرف را می زنید.

از بودن من در آن جا شگفت زده بود. داستان خود را برایش گفتم و در آن از انگیزه های خود برای این اقامت کوتاه سخن راندم.

• پس در حقیقت این سفرتان نیز یک سوءاستفاده است.

مردم دسته دسته به دیدن آلبرتو می آمدند. می توانستم جلوه های طبقاتی رفتار روستاییان را در همین دیدار ببینم. از خانواده های تهیدست فقط پدران می آمدند، میانه حالان، زن خویش و پسرهایشان را نیز همراه می آوردند، و تنها روستاییان بیش و کم مرفه بودند که پر سال ترین دختر شوهر نکرده ی خود را نیز به دنبال داشتند.

چیزی به نیمه شب نمانده بود. روستاییان رفته بودند و دخترانی که آمده بودند با حسرت خانه ی گرانتینوره را ترک گفته بودند. خانواده بیدار بود و این حادثه در تمامی سال یکی دو بار بیشتر رخ نمی داد: هر بار که آلبرتو باز می گشت. شادی در همه جا بود و بیشتر از هر جا در چشم های پدر. او می خواست پیوسته با آلبرتو سخن بگوید و در پایان هر کلمه که از دهان پسرش بیرون می آید نگاهی پیروزمندانه به من اندازد؛ و آلبرتو که دیگر هوای روستا برایش بس سنگین شده بود، می کوشید تا دائماً با من در گفتگو باشد و بدین وسیله از شرمی که سخنان پدر در او پدید می آورد رها شود.

• خواهش می کنم در نقد "پیش از این، در دهکده" منصف باشید. شما با سخن های تند و تیزتان خواننده های منصف را می آزارید.

پس از این سخن به سوی گنجه رفت تا کتاب آقای لامارته را بردارد. با اضطراب به ماریا که هنوز صبورانه خواب رابه چشمانش راه نمی داد، نگاه کردم. پدر بی آن که خود بداند به کمک دخترک شتافت.

• ماریا یکی از کتابهایت را پاره کرد. خب، ماریا هنوز خیلی بچه است. آلبرتو! بچگی هایت را به یاد می آوری؟ خب ...

سخن پدر ناتمام ماند. آلبرتو جلد کتاب را یافته بود و نگاه شرربار خود را به سوی ماریا گردانده بود. با نخستین نگاه، ماریا سیاستمدارانه رهسپار رختخواب گشت. لحظه‌هایی سکوت همه را فرا گرفت. آلبرتو خشمگین بود اما حضور من به عنوان یک میهمان یا شاید هم منتقد آقای لامارته از فوران آن جلو می گرفت. پدر پی در پی نگاهی پوزش خواهانه به آلبرتو می انداخت. در این نگاه‌ها شگفتی نیز وجود داشت. او واقعاً می خواست بداند از میان رفتن یک کتاب چگونه می تواند برادری از راه رسیده را به خواهر خردسالش نامهربان سازد. "سالواتوره" گفت: "چه فراوان است کتاب. یکی دیگر می خری از این هم بهتر." و آلبرتو با خشمی که چیزی نمانده بود او را به گریستن وادارد، گفت: "آخر شما ... و از اتاق بیرون رفت. به سود همه بود که به بستر روند. کم کمک چیزی از شادمانی نخستین شب بازگشت نمی ماند.

بر روی هم آلبرتو از حضور من در آن جا خوشحال بود. اگر چه ما غالباً در گفتگوهای خود به تضاد می رسیدیم، ولی آلبرتو معتاد به بحث‌های روشنفکرانه، از این هم راضی بود. تنها چیزی که او را ملول می ساخت این بود که این بحث‌ها در کافه‌های پر سر و صدای مکزیکوسیتی صورت نمی گرفت.

اندک اندک بازگشت به ماردینو برایم دشوار می شود. روزهای اولی که از این جا رفته بودم؛ مکزیکوسیتی برایم خفقان آور بود. ولی خیلی زود خو گرفتم. حالا ماردینو است که مرا به خفگی دچار می کند.

• پس در اینصورت "پیش از این، در دهکده" چه کششی برای شما می تواند داشته باشد؟

• آن چیز دیگری ست. دهکده‌ی آقای لامارته با ماردینو زمین تا آسمان فرق دارد. در آنجا همه چیز خوب و لذت بخش است. اما اینجا، شما نمی دانید آقای آرتری. اینجا همه با هم دشمن اند. مردمش آن قدر تنگ نظرند که مرا بیزار می کنند. مهربانی‌شان تصنعی است. احترامشان حسابگرانه است. اینجا هیچ کس نیست که بتوانید با او چهار کلمه حرف درست و حسابی بزنید. در این مورد حتی سالواتوره هم قابل تحمل نیست. پدرم که اصلاً ...

• و شما خیال می کنید که مردم دهکده‌ی آقای لامارته حرف‌های روشنفکرانه می زنند و در بند حسابگری های متداول روستاییان نیستند؟

• دست کم دشمن هم نیستند، بد هم را نمی خواهند، صحنه‌ای را که گرد هم می آیند و در میانه، آتشی برپا می کنند به یاد بیاورید: همه از صفا انباشته اند.

• اما ماردینو یک استثنای نیست. هست؟

• نه. به هیچ وجه. دهکده‌ی آقای لامارته یک استثنای ست ...

• این استثنای در شما انگیزه‌ی چه عملی می شود؟ هیچ به فکر این افتاده اید که مکزیک را زیر پا بگذارید و این استثنای را جستجو کنید؟

• خب نه. راستش چرا. البته نه خیلی جدی. بعضی وقت‌ها به این فکر افتاده‌ام. وقت‌هایی که از همه‌ی مظاهر تمدن کنونی بیزار می شوم. اما فردایش دوباره همین زندگی را از سر می گیرم. می دانید؛ ما معتاد شده ایم. به همین زندگی و به همین تمدن. گاهی آدم از این اعتیاد به جان می آید، اما بیشتر از آن معتاد است که بتواند واقعاً به مقاومت آغاز

کند.

• خیلی دلم می خواست بدانم دهکده‌ی آقای لامارته چه فرق اساسی ای با ماردینو دارد، جز آن که تا کنون نویسنده‌ی رمانتیک در باره‌ی آن رمان خیالپردازانه‌ی ننوشته است.

• فرق در زیبایی های طبیعی نیست آقای آرتری! شاید ماردینو زیباتر از آن هم باشد. فرق در فرهنگ مردمان آنجاست. در روحیه و کردارشان.

• خب این فرق ریشه‌اش در چیست؟

• راستش این برای خود من هم مسئله‌ای ست.

• گمان می کنید آقای لامارته هم خواسته است همین را بگوید؟

• خب، چه عیبی دارد؟ مگر این حرف درستی نیست؟

• نه، اتفاقاً من هم موافقم. ولی در این میان اماهایی هست که باید از میان برداشته شوند. تفاوت اندیشه‌ی من و شما نیز بر سر این نیست. سخن بر سردعوتی است که آقای لامارته از خواننده اش می کند. اگر آقای لامارته بر آن باشد که با از میان برداشتن مالکیت خصوصی ابزار تولید، هر "ماردینو"ای خواستنی می شود، من نیز به سهم خود از این سخن شاد می شوم. ولی چگونه؟ به هنگام خواندن "پیش از این، در دهکده" هیچ به دنبال پاسخی برای این سؤال بوده‌اید؟

• بله. هنوز هم هستم. گمان می کنم در پیدا کردن آن بیش و کم موفق هم شده‌ام راهش همان دست شستن از اعتیادی ست که قبلاً از آن با شما سخن گفتم. خب، یکی از این اعتیادها بی شک مالکیت خصوصی است. باید از آن رهاشد.

- اما آلبرتوی عزیز، این به راستی یک پاسخ نیست. همان پرسش است بی آن که در پایان جمله علامت سؤال باشد. من می‌پرسم چگونه می‌توان از مالکیت خصوصی رها شد و شما می‌گویید بدین وسیله که از آن رها شویم.
- من می‌گویم کسانی که به بدی مالکیت خصوصی آگاهی دارند می‌توانند از آن رها شوند. و باید چنین کرد. در انتظار یک انقلاب اجتماعی که رهایی از مالکیت خصوصی را به صورت جبری در آورد نباید بود. اگر ما می‌توانیم رها شدن از آن را به دلخواه بپذیریم، دیگر چرا باید چشم به راه انقلابی باشیم که آن را به جبری بدل سازد؟
- آخر چگونه؟ در چه قلمرویی؟ بیرون از جامعه که نمی‌توان زیست. می‌توان با نظم مستقر در آن مخالف بود. می‌توان علیه آن مبارزه کرد. می‌توان در مسیر پدید آوردن انقلابی گام نهاد که این نظم نادلخواه را به نظمی دلخواه تبدیل می‌کند. اما نمی‌توان از آن گریخت. من می‌خواهم بدانم آگاهی به ناپسند بودن مالکیت خصوصی در جامعه‌ای که بر بنیان تقدس این واقعیت تکیه زده، چگونه می‌تواند در مقیاسی جمعی موجب رهایی از آن شود.
- بله. و همین جاست که به دهکده‌ی آقای لامارته باز می‌گردیم.. جایی که می‌شود زندگی نوی را آغاز کرد و تمدن جدیدی را پدید آورد.
- اما در این صورت انگیزه‌ی تغییر جامعه در ما، به انگیزه‌ی گریز از آن تبدیل می‌شود.
- متأسفانه این طور است. وقتی نمی‌توانید دیگران را برای تغییر بسیج کنید، دست کم باید خودتان را آزاد سازید. دیگران نیز چون آگاه شوند، برای آزادی خود خواهند کوشید. گفته‌ی پابلو را در زندان به یاد بیاورید: "آگاهی سرآغاز آزادی‌ست." حتی انقلاب نیز

- نمی‌تواند کسانی را که به آگاهی نرسیده‌اند آزاد کند.
- آلبرتوی عزیز، دقیقاً شبی را که به آگاهی رسیدید به یاد می‌آورید؟
- منظورتان را نمی‌فهمم.
- آن شب سرد بورانی را می‌گویم که شما بیگانه از هر چیز و همه کس، فارغ از سرمای گزنده‌ی بیرون، پنجره‌ی اتاق تان را گشوده بودید و به آسمان خیره شده بودید و ناگهان نوری در شما حلول کرد و تمامی وجودتان را از خود انباشت. همچون آدمی تب دار در خود احساس گرما می‌کردید و چون صبح فرارسید دیدید که آگاهی در شما لانه کرده و به یمن خود، شما را از هر بندی رها کرده است. دقیقاً تاریخ‌اش را به یاد می‌آورید؟
- ریشخند می‌کنید آقای آرتری؟
- نه دوست من. فقط حرفتان را به صورتی دیگر بیان کردم. به آن چاشنی داستانی زدم. همین. اندکی هم به آن صراحت بخشیدم. همین "اندک" است که آن را ریشخند آمیز می‌کند. به راستی شما چگونه به آگاهی نسبی رسیده‌اید؟ چه کسی آن را در شما به ودیعه گذاشته است؟ خدا؟ یا چیزی مرموز که دست آخر همان خدا خواهد بود؟ در این صورت چرا سخن مرا ریشخندی به خود می‌دانید؟ اما آلبرتوی عزیز، شما گام به گام بدین معرفت دست یافته‌اید. **مجموعه‌ی واقعیت‌هایی که در بطن نظم موجود اجتماعی وجود دارند ابزاری در اختیاران گذارده که در برخورد با همین واقعیت‌ها می‌توانید به مدد آن ابزار، این واقعیت‌ها را به طور نسبی بشناسید و آن‌ها را به گونه‌ای برای خود تجزیه و تحلیل نمایید.** حرف این است که انقلاب نیز می‌خواهد همین ابزار و همین امکان را در اختیار همگان قرار دهد. آگاهی

می‌تواند سرآغاز آزادی باشد و هست؛ اما روابط متقابل این دو را نیز نباید از یاد برد. آزادی نیز می‌تواند سرآغاز آگاهی باشد و چنین نیز هست. این حقیقت را می‌توانید در فرآیند آگاهی خود نیز بیازمایید. آنچه شما را به آگاهی رسانده، آزادی از بسی بندها بوده است که مجال دست یافتن به معرفت را از آدمی، درمقیاس وسیعی، می‌گیرد. به سالواتوره‌ی خودتان نگاه کنید. چه چیز جز آزادی از جبری که زندگی دهقانی بر او تحمیل کرده، شما را در رسیدن به آگاهی، از او ممتاز می‌کند؟ (تأکید از من است. م)

کم کمک غروب شده بود. آسمان ماردینو که اندکی خاکستری می‌نمود، نیلی شده بود و در من غربتی شگرف بیدار می‌ساخت. بزجران با بزهایش بر بلندترین تپه بود. بی شتاب فرود می‌آمد و در دامنه، میان بوته‌های بلند گم می‌شد. من و آلبرتو با دیواری از سکوت از یکدیگر جدا می‌شدیم و در خطی موازی، که به نظر می‌رسید هیچگاه نقطه‌ی تقاطعی نخواهد داشت به سوی خانه‌ی گرانتینوره روان بودیم.

پدر چشم به راهمان بود. ماریا آزرده از نامهربانی برادر به رنج بیداری تن نداده بود. دیگران نیز نشسته بودند، اما دیگر حضور آلبرتو در چشم‌شان حادثه‌ی بی نبود. هر سفر، او را کمتر دوست می‌داشتند و بیشتر احترامش می‌کردند. گویی هر چه از آنان دورتر می‌شد، بزرگتر به نظر می‌رسید. پرسش‌های مهربانانه و پی در پی پدر از آلبرتو، یا بی جواب می‌ماندند، یا پاسخی خشک و کوتاه داشتند. پدر گهگاه به من نگاه ملتسانه‌ای می‌انداخت. داروی گرفتگی پسر را در این می‌دانست که من سخن بگویم تا پاسخ‌اش برای آلبرتو رنج‌آور نباشد.

- سینیور گرانتینوره، هیچ می‌دانید آلبرتو می‌خواهد به ماردینو بازگردد؟
- برگردد؟ اوه حتماً نه. او باید درسش را تمام

کند. بعد هم ماردینو برای آلبرتو خیلی کوچک است.

و آنگاه با صدایی گرفته، همچنان که نگاهش به دستهای زمخت سالواتوره دوخته بود، ادامه داد:

• نه، ماردینو دیگر آلبرتو را راضی نمی‌کند. نه سینیور. اینجا همه دهاتی‌اند سینیور. آلبرتو برمی‌گردد؟ او، نه سینیور.

• با هم که صحبت می‌کردیم آلبرتو گفت که خوشبختی در جایی مثل ماردینو است نه مکزیکوسیتی.

• او گفت؟ آلبرتو؟ تو آلبرتو؟! اما به سالواتوره گفته بودی ...

• آقای آرتری شوخی می‌کنند پدر.

• می‌دانید سینیور گرانترینوره! آلبرتو به این شرط به اینجا برمی‌گردد که ماردینویی‌ها از اینجا بروند.

• بروند؟ آخر چرا؟ من هم آلبرتو؟!

• گفتیم که آقای آرتری شوخی می‌کنند.

• سینیور گرانترینوره، آلبرتو شیفته‌ی سیمون لامارته است. همان که کتابش را ماریا پاره کرده بود.

• سینیور لامارته گفته که همه باید از شهر به ده برگردند.

• برگردند؟ برگردند که چه بشود؟

این سخن برای او همانقدر شگفتی‌آور بود که کشت و صدور قهوه بی هیچ رنجی.

• مردم از شهر خسته شده‌اند سینیور

گرانترینوره.

• خب، آخر هر چه باشد از ده که بهتر است.

• نه، آن‌ها دوست دارند برگردند و مثل شما زراعت کنند.

• همه‌شان؟

• نه. بعضی‌هاشان. مثل آلبرتو و سینیور لامارته.

• آلبرتو! آخر تو چرا؟ یا عیسی مسیح! شهری‌ها دیوانه شده‌اند آرتری.

آلبرتو اندک اندک سگرمه‌هایش از هم گشوده می‌شدند. صداقت پدر که عمری دراز را به تجربه-ی زندگی روستایی گذرانده بود، برای هردوی ما بوته‌ی آزمایش اندیشه‌ها مان بود. با پاسخ‌های صادقانه‌ی او خویش را داوری می‌کردیم. آلبرتو گفت:

• پدر، حق با آقای آرتری است. آنهایی که چیزی سرشان می‌شود از زندگی در شهر خسته شده‌اند. در آنجا دیگر نمی‌توان نفس کشید، بس که شلوغ و پر سر و صداست. مردمش با هم مهربان نیستند. همه می‌خواهند از هم جلو بزنند. آدم‌های آنجا مثل ماشین، خشک و بی‌احساس‌اند. روح ندارند ...

• روح ندارند؟ چنین چیزی غیرممکن است. خدا هیچ کس را بدون روح نیافریده. آلبرتو! تو هنوز هم انجیلیت را می‌خوانی؟

• منظورم این نبود پدر. می‌خواستم بگویم شهری‌ها دیگر هیچ کاری را با میل نمی‌کنند. مثل ماشین، بنا به عادت کارهایی انجام می‌دهند.

آلبرتو از این که اندیشه‌ی خود را برای پدر به

روشنی بیان کند، ناتوان بود. پدر نیز از فهم آن‌ها. سالواتوره به این سخنان چندان باور نداشت. ما را با شک می‌نگریست و گهگاه خنده‌ای گذرا نیز بر چهره‌اش می‌دوید. تا این دم محتاطانه خود را از گفتگو کنار نگه داشته بود. لحظه‌ای آلبرتو را نگریست و سپس به من گفت:

• آلبرتو هر بار که می‌آید کمتر از دفعه‌ی پیش می‌ماند. هر دفعه کج خلق تر می‌شود. او برگردد؟ چه حرف‌ها می‌زنید سینیور آرتری!

• راستش آلبرتو ماردینو را هم چندان خوش ندارد. سینیور لامارته دهی پیدا کرده که مثل بهشت است. در آنجا همه با هم مثل برادرند. با هم کار می‌کنند و هر چه دارند با هم می‌خورند. به شهر هم اصلاً احتیاجی ندارند. هرچه را لازم دارند خودشان می‌کارند و تهیه می‌کنند. مردم آنجا با پول هیچ سر و کاری ندارند.

گرانترینوره‌ی پیر مثل یک بچه به هیجان آمده بود:

• کجا سینیور؟ توی همین مکزیک؟

• بله. به گمانم همین جا. این ده اصلاً ارباب ندارد سینیور. محصول هر چقدر باشد بین همه قسمت می‌شود.

• از ماردینو تا آنجا چقدر راه است آلبرتو؟

اما آلبرتو چنان از خنده لبالب بود که اگر دهان می‌گشود، به جای هر پاسخی، قهقهه به صورت پیرمرد می‌پاشید. گفتیم:

• خیلی دور است. گذشته از این خود سینیور لامارته هم جایش را درست بلد نیست.

• خب چطور تا حالا برایش اربابی پیدا نشده سینیور؟ به دولت هم مالیات نمی‌دهند سینیور آرتری؟

• راستش این را نمی‌دانم. اما گمان نمی‌کنم

مالیاتی بدهند.

- پس حتماً دولت جایش را نمی‌داند. خب، پیدایش می‌کنند. مالیات را باید داد سینیورا! هیچ جوری نمی‌شود از آن فرار کرد. خب، ارباب هم برایش پیدا می‌شود. همه که نمی‌توانند ارباب باشند سینیور. اسمش چیست آلبرتو؟

پیش از وقوع هر حادثه‌ی ناگواری پاسخ دادم:

- اتوپیا!

بیچاره گرانترینوره، هرگز نتوانست این کلمه را به درستی ادا کند.

پیش از خفتن یاد داشت‌های سفر کوتاه ماردینو را نوشتم. گفتگوهایی را که بین آلبرتو و من پیش آمده بود نشان‌اش دادم تا اگر درضبط آنها اشتباهی روی داده باشد، به اصلاح آن پردازم. در اینکه سخنانش پس از آن نیز برایش قابل دفاع خواهد بود تردید داشت. تردیدی از آن قماش که دامن‌گیر تمامی روشنفکرانی است که از یک سیستم فکری پیشرو بی‌بهره‌اند. با اندکی دستکاری، بر آنچه گفته بود صحنه گذاشت و مرا در انتشار آن‌ها مجاز دانست.

بامدادان برخاستم و بیش از روزهای پیش صبحانه خوردم. لحظه‌ی وداع با ماردینو فرارسیده بود. آلبرتو بیش از دیگران دماغ بود

- یکی دو روز دیگر من نیز به مکزیکوسیتی خواهم آمد. راستی شما هیچ پاتوقی ندارید؟
 - چرا، معمولاً عصرها یک ساعتی را در کافه‌ی "مادونا" می‌گذرانم. آقای لامارته هم گاهگاه می‌آیند. با این همه پیدا کردن‌شان در هتل "سانترال" آسان‌تر است. راستی لازم نیست اسمتان را در یادداشت‌ها عوض کنم؟ با اسم واقعی دفاع از آقای لامارته واقعی‌تر جلوه می‌کند.
 - بله، مهم نیست.
- وداع با گرانترینوره‌ی پیر اندکی غم‌انگیز بود. در

آغوشم گرفت و گرم فشرد. مرا به کناری کشید تا حرف‌هایش را کسی نشنود. صدایش می‌لرزید. در آن عجز بسیار بود:

- سینیور آرتی! توی شهر مواظب آلبرتوی ما باشید. محض خاطر عیسی مسیح نگذارید به "توپولیا"، آه، باز غلط گفتم، همان‌جا، نگذارید به آن‌جا برود. او باید درسش را تمام کند. این سینیور لامارته را من نمی‌شناسم. اما مثل این که اخلاق جوان‌ها را خراب می‌کند. همان خوب شد که ماریا کتابش را پاره کرد. به ایشان بگویند دست از سر آلبرتوی بیچاره‌ی ما بردارد. "توپولیا"، آه خدای من، بیخشید که هی غلطی می‌گوییم، آن‌جا هم فردا پس‌فردا مثل ماردینو می‌شود. خب، چه فایده دارد.

بزچران مرا تا آبگیر لعنتی مشایعت کرد. پاسی از نیم‌روز گذشته بود که موتور به کار افتاد. به راه افتادم اما سریع‌تر از آغاز سفر به پویلیا. چون از آبگیرها گذشتم، یکسره به گرانترینوره‌ی پیر می‌اندیشیدم که چگونه حتی نام آن روستای بهشتی نیز برایش نامی واقعی نبود. می‌اندیشیدم که چگونه به شگفت می‌آمد؛ به وجد می‌آمد؛ اما این هر دو، هیچ یک نمی‌توانست وادارش کند تا واقعیت‌های ملموس جامعه‌ی روستایی را به فراموشی سپارد. آنچه را گفته بودیم به سائقه‌ی صداقتی روستایی باور کرده بود؛ لیکن در این که این اتوپیا، تا آن گاه که نظم موجود برجای بماند، همچنان یک اتوپیا باقی خواهد ماند، دمی نیز تردید نکرد. این "اتوپیا" یا "توپولیا" که چون وجود ندارد هیچ تفاوت نمی‌کند که آن را چه بنامیم، یک استثنای است، و نظم موجود استثنایی را که با خود ناهمخوان ببیند تحمل نخواهد کرد، جز آن که در آن سو نیز نیرویی باشد تا مقاومت را برای خود ممکن و تحمل را برای نظم موجود ناگزید سازد. این است ترجمان اندیشه‌های ساده و خام گرانترینوره. اندیشه‌ای که هر چند افلاطون را نمی‌شناسد و از منطق آکادمیک نیز بی‌نصیب است، اما به عمری دراز انباشته از تجربه‌ی زندگی در یک جامعه‌ی طبقاتی مجهز است.

می‌اندیشیدم که اگر سیمون لامارته به گرانترینوره‌ی پیر می‌گفت که از ماردینو بهشتی

همچون دهکده‌ی توصیف شده در رمانش بسازد، چگونه پاسخی می‌شنید. ولی پاسخی که از تجربه برخیزد، که خاستگاهی جز لمس واقعیت عینی نداشته باشد، چه می‌تواند بود؟ می‌توان صدای گرانترینوره‌ی پیر را شنید که با حجبی برخاسته از احساس نابرابری می‌گوید: "این غیر ممکن است سینیور لامارته. آخر چگونه می‌توان یک بهشت به کوچکی ماردینو در میان جهنمی به گندگی مکزیک درست کرد و آن را سالم نگاه داشت؟".

نئون‌های بی‌ادعای "مادونا" با نور نارنجی خود چشمک می‌زنند. در دور دست می‌توان تابلوی رنگارنگ و بی‌قواره‌ی هتل "سانترال" را دید که از بس آمریکایی است یک مکزیکی متواضع را می‌آزارد و سرانجام او را به هوس بازگشت به طبیعت می‌اندازد.

"مادونا" خلوت است، تقریباً مثل همیشه. همراه با موزیک نرمی از اشتراوس جرعه‌ای از قهوه‌ی سیاهم را سر می‌کشم.

خب، آقای آرتی، شما از یک نویسنده انتظار دارید که چگونه بنویسد؟ هیچ می‌دانید خلق یک اثر چقدر دشوارتر از نقد آن است؟ انتظار دارید که واقع بینانه بنویسد؟ پس واقع بین باشید دوست عزیز! ما در یک جامعه‌ی طبقاتی زندگی می‌کنیم، با شالوده‌ای درهم ریخته که انسجام‌گذرای خود را تنها در وابستگی به بورژوازی جهانی حفظ می‌تواند کرد. هر طبقه، هر قشر، نظم مستقر یا موعود را توجیه می‌کند، و این کار لاجرم به کارگزارانی نیازمند است که نویسندگان از آن زمره‌اند. اینان، با خاستگاه‌ها و وابستگی‌های گونه‌گون چگونه می‌توانند جملگی واقع بینانه بنویسند؟ آری، و من نیز می‌اندیشم که گرگ‌ها نمی‌توانند به زبان بره‌ها سخن بگویند. اما من با آقای لامارته سخن می‌گویم نه با یک گرگ. با بره‌ای که از گله جدا مانده است. این جدایی تا کی به درازا خواهد کشید؟ تا آنگاه که زندگی، عریان و ملموس، آن سان که در جهنم بزرگ و نه آن چنان که در بهشت کوچک، جاری است، بستر آفرینش‌های او نباشد. و فرجام این جدایی چیست؟ تاریخ، تبلور عزم خستگی‌ناپذیر مردم را به داوری بیرحمانه‌ی خویش خواندن، برای آنان که معتقدند که اگر خدائی هم نباشد همه کاری مجاز نیست.

بازگشت به «ناکجا آباد»

امیر پرویز پویان

آمانوئل آرتوری: - آقای لامارته شما چند سال دارید؟

سیمون لامارته: - چهل و سه سال.

آ: - دوست دارید تا کی زنده بمانید؟

ل: - خیلی، دست کم تا یک قرن دیگر. خُب، این یک آرزوست که البته جدی نمی گیرمش.

آ: - بله، آدم باید واقع بین باشد. ولی راستی چرا دوست دارید این همه عمر کنید؟

ل: - گمان می کنم تا یک قرن دیگر وضع دنیا به مقیاس وسیعی تفاوت کند، هر چند خوش بینانه به نظر آید، من امیدوارم صد سال دیگر مردمان سبب اصلی دردهاشان را بشناسند و به درمان آنها، کم و بیش توفیق یابند. آرزو می کنم آن روز را ببینم. اما در سن چهل و سه سالگی این آرزو، به تمامی یک رؤیای تعبیر ناشدنی است.

آ: - این دردهائی که از آن سخن گفتید چگونه اند؟

ل: - دردهائی خاص و عام. دردهای یک مکزیک و دردهای یک آمریکائی. و سرانجام دردهائی که انسانهای مکزیک و آمریکا هر دو از آن رنج می برند.

آ: - بیایید در باره هر کدام از اینها گفتگو کنیم. از نوع «مکزیک» شروع کنیم. چطور است؟

ل: - به نظر می آید که شما حرفم را چندان جدی نگرفته اید.

آ: - بعکس. هیچ چیز جدی تر از دردهای بشری نیست. اما اگر به همین کوتاهی سخن بگوئید، شاید که شما را به «کلی گویی روشنفکرانه» متهم کنند؛ کوشش کنیم مجالی برای «مفتربان» فراهم نیاوریم. شروع کنیم آقای لامارته! دردهای مکزیک...

ل: - گفتم دردهای انسان مکزیک.

آ: - سهل انگاری مرا ببخشید. من گمان کردم وقتی مفهومی انتزاعی همچون «انسان مکزیک» را مطرح می کنید، می توان از «انسان» آن چشم پوشید.

ل: - چشم پوشید؟! در آن صورت دیگر چه چیز ارزشمندی باقی می ماند؟

آ: - از کلمه «انسان» نه از خود او. ولی انگار ما داریم به بحثی لفظی دچار می آیم. از دردهای انسان مکزیک سخن بگوئید آقای لامارته. شما بعنوان نویسنده و جامعه شناس، شاید از بسیاری دیگران شایسته تر باشید.

ل: - جامعه شناس نه. علاقه را با حرفه اشتباه نکنید.

آ: - هر جور میل شماس. سابقه تحصیلی تان، همچنین برخی از کتابهایتان، این اشتباه را بر من تحمیل کرده بودند. بگذریم.

ل: - از چیزهای بدیهی سخن گفتن دشوار است. گرسنگی، بی سواد، فقر، فحشاء... این سیاههائی است که هر مکزیک صوری بالا بلند از آن در ذهن خود دارد.

آ: - اگر موافقید نخست سراغ علت یا علت های درد می رویم و بعد به گفتگو پیرامون درمان آنها می پردازیم.

ل: - این ترتیب درستی است. اما دوست عزیز؟ من و شما که هستیم که شایسته چنین کاری باشیم؟ درد با بشر زاده شده. شاید هم پیش از او. به اندازه خود جهان قدمت دارد. مجموعه میراث های فرهنگ انسانی، مجموعه تلاش انسانهای بزرگ برای جستجوی علت و سپس پیش نهادن راهی برای درمان دردها است. اگر آنان به همراه هم بدین کار توفیق نیافته اند؛ من و شما، چنین حقیر و تنها، چگونه می توانیم آن را از پیش ببریم؟

آ: - اما نه این است که شما بدین ها اندیشه می کنید؟

ل: - بی شک. چه چیز جز این می تواند هنرمندی را بخود مشغول دارد؟ من می اندیشم. دائماً ...

آ: - و اندیشه هایتان را می نویسید.

ل: - نه تمامی آن را.

آ: - عصاره آنها را. به بیان بهتر، نتیجه گیری هایتان را.

ل: - بله.

آ: - بسیار خب، در اینجا نیز بی هیچ ادعائی در باره این اندیشه ها سخن می گوئیم. اما نخست سؤالی را که برایم پیش آورده اید مطرح می کنم: چرا کوشش بشری را در این راه بی نتیجه می دانید؟ و آیا برآستی کسی

یا کسانی بدان توفیق نیافته‌اند؟

ل: - آری توفیق نیافته‌اند. لاقلاً کاملاً موفق نشده‌اند. اما پاسخ به «چرا» «ی آن، هم دشوار و هم طولانی ست، و ناگزیر بحث‌انگیز.

آ: - اگر مباحثه، دست آخر بی ثمر نباشد، چرا باید از آن پرهیز داشت؟

ل: - نکته همین است که بی ثمر می‌ماند. از قدیم‌ترین ایام تا به امروز جنگِ اندیشه حتی دمی نیز آتش بس را نپذیرفته است.

آ: - اما هر جنگی به ارتشی نیازمند است. جنگ اندیشه‌ها در آخرین تحلیل، صف بندی آدمهایی ست که رو در روی هم قرار گرفته‌اند. این «نفاق» در هر یک از این دو سو یک وحدت مسلم است. به هر حال من امیدوارم با هم در تمام زمینه‌های این گفتگو به توافق برسیم. گذشته از این، آنچه ما می‌کنیم یک گفتگوست نه بحث.

ل: - بسیار خب آقای «آرتری!» «گویا به چیزی که دوست ندارم مجبورم. می‌دانید! تمایل آشکار من این است که از این مقوله‌ها فقط در یادداشت‌ها و دست بالا در کتابهایم سخن بگویم، و نه در یک مصاحبه که همیشه جنجالی هم به دنبال دارد. وقتی می‌نویسید، منتقدین بخواب می‌روند، اما وقتی سخن می‌گوئید آنها مثل قارچ از همه جا سبز می‌شوند و محشری بیا می‌کنند. می‌پرسید اندیشمندان چرا به شناخت علت‌های درد و پس از آن نمودن راهی برای درمان توفیق نیافته‌اند. شاید این سرنوشت محتوم انسان است که تا پایان با درد همراه بماند.

آ: - آقای لامارته! شما پی در پی برای من پرسش‌هایی تدارک می‌بینید. مثلاً این که سرنوشت محتوم یعنی چه؟ و چرا به آن

اعتقاد دارید؟ اما به این ترتیب گفتگوی ما پایانی نخواهد داشت. با این همه نکته‌ای بنظر من می‌رسد که تذکر آن را ناگزیر می‌بینم: آیا شما در همین گفتگوی کوتاه به تناقضی گرفتار نیامده‌اید؟

ل: - چطور؟ در کجا؟

آ: - پیش از این گفتید که تا یک قرن دیگر وضع دنیا بسی تفاوت خواهد کرد. امید شما این بود که تا آن زمان مردمان به کشف علت دردها و درمان آنها توفیق یابند در این صورت سرنوشت محتوم چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟

ل: - بله، در گفتگو با منتقدین باید هشیار بود. با این همه من توضیحی دارم. آن چه به نظر شما تناقض جلوه می‌کند، چیزی جز نوعی سرگشتگی نیست. به من بگویید چه کسی می‌اندیشد و با این همه، به سرگشتگی دچار نمی‌آید؟

آ: - سؤال خوبی ست، اما پاسخ سراسری نیست.

ل: - به چه چیز؟

آ: - به پرسش قبلی من. در باره تناقض ...

ل: - نگویید تناقض دوست عزیز. آری من امیدوارم که انسان یک قرن بعد به درمان دردهای کنونی اش به مقیاس وسیعی توفیق یابد. اما همچنین معتقدم که دردهای تازه و ناشناخته دیگری روی خواهند نمود. آیا باز هم تناقض است؟ این بیان دیگری از سرنوشت محتوم نیست؟

آ: - در این صورت چرا آرزومندید که تا قرنی دیگر زنده بمانید؟ چنین پیداست که چشم اندازه‌های زندگی بشری تا ابد یکسان باقی خواهند ماند.

ل: - شما خیلی لجوج‌اید.

آ: - متأسفانه همین طور است؛ اما اگر معذب تان می‌کند دیگر در این باره حرفی نخواهم زد.

ل: - نه «آرتری» گرامی. من به میدان آمده‌ام و لاجرم باید دست و پنجه نرم کنم. اما فراموش کرده‌اید که سیزده سال از من جوان‌ترید، و درست به همین اندازه لجوج تر و ناپخته تر؟

آ: - به یاد جمله‌ای از خودتان می‌افتم: «در برخورد با جوانان، سالخوردگان همواره کینه و حسرت خود را در لایه‌ای از تحقیر می‌پيچند.» «دقیقاً همین است؟»

ل: - من نوشته‌هایم را از بر نمی‌کنم. مهم نیست. آیه‌ای از انجیل که خوانده‌اید.

آ: - خوب آقای «لامارته!» «گذشته از همه این تعارفات در باره دردهای انسان مکزیک‌ی چه می‌گویید؟»

ل: - همه چیز را باید تکرار کرد؟

آ: - مرا ببخشید. بکلی فراموش کرده بودم که شما فهرستی از آن را پیش از این ذکر کرده‌اید. اما فهرست تنها، فقط به کار آمارگران می‌آید. به علت‌ها بپردازیم.

ل: - علت‌ها را باید در فرد و جامعه، هر دو، یافت.

آ: - اگر ممکن است، این را در مورد دردی همچون گرسنگی توضیح دهید.

ل: - خب گرسنگی چیست؟ بی غذایی و بد غذایی. سهم جامعه در این هر دو آشکار است. اما کمتر در جستجوی سهم فرد در این مصیبت بوده‌اند. تحمل گرسنگی از سوی فرد، این درد را در جامعه قوام

می‌بخشد. به این ترتیب است که به نقش متقابل جامعه و فرد در حضور دردها و تداوم آنها می‌رسیم.

آ: - جامعه مفهومی کلی است آقای لامارته. اگر به این نپردازیم که چه چیز در جامعه موجب حضور و تداوم این دردهاست، در حقیقت هیچ چیز را روشن نساختم‌ایم.

ل: - در این صورت باید به نهادهای اجتماعی پرداخت. به مدد بررسی این نهادها میتوان هر واقعیتی را در جامعه توضیح داد.

آ: - نهاد اجتماعی چیست آقای لامارته؟

ل: - نهادها، قالب‌هایی هستند که بر روی هم استخوان بندی کلی جامعه را می‌سازند. هر یک از قالب‌ها حوزه‌ای خاص از روابط موجود در جامعه را در بر می‌گیرند، که این روابط نیز در محدوده کلی جامعه، خود با یکدیگر در ارتباط مداومند و بر هم تأثیر می‌گذارند: یکدیگر را قوام می‌بخشند یا تحلیل می‌برند. مثلاً کلیسا را می‌توان یک نهاد اجتماعی خواند. در ساختمان کلی جامعه، کلیسا قالبی است که روابط اجتماعی ویژه‌ای را در بر می‌گیرد. این نهاد با نهادهای دیگر در ارتباط است، تأثیر می‌گذارد و تأثیر می‌پذیرد. مکزیک را در نظر بگیریم: کلیسا در ارتباط با دیگر نهادها، از نهاد دولت تأثیر مثبت و از نهاد حزب کمونیست تأثیر منفی می‌پذیرد. نخستین او را قوت می‌بخشد و دومی او را تضعیف می‌کند. حرکت جامعه نیز به همین ترتیب قابل توضیح است. دینامیسم اجتماعی زاده همین ارتباط متقابل نهادهای اجتماعی است. این ارتباط‌ها که همراه با تأثیر پذیری و تأثیر گذاری هستد، در یک فرآیند دراز مدت جامعه را تغییر می‌دهند.

آ: - اکنون بیا باید پدیده‌ای همچون

گرسنگی را بر بنیان نهادهای جامعه مکزیک بررسی کنیم.

ل: - نهادهای اجتماعی، وضع موجود جامعه را از سویی توجیه و از سوی دیگر تثبیت می‌کنند. مثلاً مجموعه نهادهای جامعه مکزیک که بر روی هم شکل کلی جامعه ما را می‌سازد، وجود طبقات اجتماعی متفاوت را توجیه و تثبیت می‌کند: گرسنگی یا پدیده دیگری نظیر آن، از وجود همین طبقات اجتماعی متفاوت بر می‌خیزد، که نهادهای جامعه آن را به رسمیت شناخته‌اند.

آ: - اگر فراموش نکرده باشم، پیش از این گفتید که نهادهای اجتماعی با یکدیگر در ارتباط اند.

ل: - بله.
آ: - و یکدیگر را قدرت می‌بخشند یا تضعیف می‌کنند.

ل: - بله.
آ: - یعنی برخی، با برخی دیگر در تضادند.

ل: - درست است.

آ: - اکنون چگونه است که می‌گویید «مجموعه نهادهای اجتماعی» توجیه کننده و دوام بخشنده وضع موجودند؟

ل: - اگر اشتباه نکنم بار دیگر با خوشحالی به کشف تناقضی ناآشنا آمده‌اید.

آ: - نه با خوشحالی. اما بهر حال هر کشفی خشود کننده است.

ل: - با این همه اگر اندکی بیشتر دقت کنید، می‌بینید که چندان کشفی هم نبوده است.

آ: - خب، خود این نیز کشفی خواهد بود. بگذریم. گفتید که گرسنگی زاده وجود طبقات است؟
ل: - بله.

آ: - و نهادهای جامعه‌ای همچون مکزیک وجود طبقات را تأیید می‌کنند؟
ل: - بله.

آ: - کلیسا با حزب کمونیست در تضاد است و این هر دو نهادهایی هستند. چنین است؟

ل: - بله

آ: - و با این همه هر دو وجود طبقات را می‌پذیرند؟

ل: - دست کم در ایدئولوژی خیر.

آ: - پس چگونه نهادهای اجتماعی «مجموعاً» قوام دهنده وضع موجودند؟ اما آقای لامارته، خودمانیم، انکار واقعاً کشفی بود.

ل: - گویا باید به توضیح واضح‌تر بپردازم. نهادهای اجتماعی، هر چند برخی شان با برخی دیگر نیز در تضاد باشند، بر روی هم صورت کلی جامعه را می‌سازند. یعنی در حقیقت یکدیگر را متوازن می‌کنند و مجموعاً جامعه‌ای را با مشخصات کلی‌اش به وجود می‌آورند. حزب کمونیست مکزیک، اگر چه با برخی نهادهای دیگر در تضاد است، نهادی لازم برای ساختمان کلی جامعه مکزیک است. این چیزی طبیعی است. هر گاه این نهاد، نهادی نا همخوان با ساختمان کلی جامعه بود، اصلاً امکان تولد و رشد نمی‌یافت. به بیان دیگر نهادهای اجتماعی با یکدیگر رابطه‌ای ارگانیک دارند. همین رابطه ارگانیک است که به مکانیسم جامعه نظم لازم را می‌بخشد و از این طریق دینامیسم

اجتماعی را ممکن می‌سازد.

آ: - یعنی جامعه، که مکانیسم آن را نهادهای اجتماعی متفاوت می‌سازند، از وحدتی ارگانیک برخوردار است؟

ل: - درست است.

آ: - و به این ترتیب در بطن جامعه، از «تضاد» هیچ‌گونه خبری نیست.

ل: - چرا هست، ولی این تضاد یا تضادها وحدت ارگانیک آن را خدشه دار نمی‌کند.

آ: - چگونه ممکن است نهادهای اجتماعی که به گفته شما با یکدیگر رابطه‌ای ارگانیک دارند و بر روی هم وحدت ارگانیک جامعه را به وجود می‌آورند، تضادشان به وحدت منجر شود؟

ل: - انسان را در نظر بگیرید. آدمی از روزگار پیدایش خود، بنا بر فرضیات داروین، تغییرات بسیاری کرده است. مکانیسم این موجود از همان آغاز، دارای وحدتی ارگانیک بوده است، در حالی که ارگان‌های مختلف بدن او برخی با برخی دیگر تضاد نیز داشته‌اند؛ و با این همه او رشد کرده و تکامل یافته و همچنان وحدت ارگانیک خود را نیز حفظ کرده است.

آ: - چگونه ارگان‌های بدن یک انسان با یکدیگر تضاد داشته‌اند؟

ل: - فرض کنید که انسان اولیه همچون بسیاری از حیوانات دیگر، نخست از برگ درختان تغذیه می‌کرده است. اما این انسان، قامت خمیده‌ای داشته و لاجرم تغذیه از برگ درختان برای او دشوار بوده است. دستهای این انسان برای چیدن برگ درختان، وسیله‌ای کم و بیش کامل بوده، اما آنچه این عمل را بر او دشوار می‌ساخته، قامت ناراستش بوده که سبب

آ: آن ناتوانی، اندام میانی او بوده است. بدین ترتیب می‌بینید که چگونه ارگان‌های بدن این انسان با یکدیگر در تضاد بوده‌اند.

آ: - سخاوتمند باشیم و سخن‌تان را لحظه‌ای تصدیق کنیم. اما بی‌درنگ این مسئله مطرح می‌شود: این تضادی که از آن سخن می‌گویید در فرآیند تکامل انسان به کجا انجامید؟

ل: - به بسیاری تغییرات. در این مورد به این که انسان سرانجام از قامتی راست بهره‌مند گشت.

آ: - این گفته، به نحوی دقیق‌تر چنین می‌شود: به تغییر اندام میانی انسان. درست است؟

ل: - بله.

آ: - یعنی درست به از میان رفتن همان عاملی که وحدت ارگانیک را خدشه‌دار می‌ساخت. چنین نیست؟

ل: - خوب بعد؟

آ: - پاسخ شرافتمندان‌های است. نه غرور آدمی را جریحه‌دار می‌کند و نه به تقوای علمی لطمه می‌زند. متشکرم. اکنون بگویید واقعاً این تناقض‌ها از کجا سرچشمه می‌گیرند؟

ل: - ترجیح می‌دهم خودتان حرف بزنید.

آ: - شما در به کار بردن کلمات چیره دست‌اید. اما خواننده در فهمیدن آن چنین نیست. متأسفانه مجبورم جمله‌تان را به این صورت دستکاری کنم: شما ترجیح می‌دهید که من خود به جای شما پاسخگوی پرسش خود باشم.

ل: - شما نیز در دستکاری کردن مهارت دارید. به هر حال خودتان توضیح دهید.

آ: - با انصاف‌تان خواننده را تحت تأثیر قرار می‌دهید و مرا شرمند می‌کنید. با این همه می‌پذیرم. اما بی‌شک توضیح من سیزده سال ناپخته‌تر خواهد بود. نخست به گفتار‌تان در مورد تکامل انسان می‌پردازم. در اینجا تضاد اصلی، تضاد انسان با طبیعت است. آنچه موجب تکامل اوست همین است. تضاد بین دست انسان اولیه و اندام میانی او نیست، بلکه میان انسان و طبیعت است که موانعی فراوان بر سر راه برآورده ساختن نیازهای او پدید آورده است. گذشته از این، توضیح قوانین حاکم بر حرکت جامعه، به مدد بررسی تکامل ارگانیک انسان، نمی‌تواند توضیح کاملی باشد. امیدوارم با من هم عقیده باشید که بررسی جامعه کنونی که تضاد اصلی در آن، تضاد میان انسان و انسان است، یا به بیان درست‌تر میان طبقات جامعه انسانی است، از طریق بررسی تضاد انسان و طبیعت، اگرچه ناممکن، دست کم ناکامل خواهد بود. اما تناقض اصلی که در گفتار‌تان وجود دارد ریشه اش در کجاست؟ این را نیز خودم توضیح دهم؟

ل: - بله. در حق من این لطف را بکنید.

آ: - حتماً. بیش از اینها به شما مدیونم. این تناقض از آنجا به وجود می‌آید که شما معتقدید هر واقعیتی را در جامعه، به مدد بررسی نهادهای اجتماعی می‌توان توضیح داد. نهادها، عنصری از عناصر تشکیل‌دهندهٔ روبنای جامعه‌اند، و بدین ترتیب چون هر پدیدهٔ روبنایی دیگر، بازتاب زیربنای جامعه، یا دقیق‌تر بگوییم روابط تولیدی مستقر در آنند. بیواسطه یا به مدد بررسی پدیده‌های دیگر روبنایی. پس باید برای توضیح واقعیات از سطح به عمق رفت. باید از مطالعهٔ روابط تولیدی به آن رسید. شما مکزیک را مثال زدید. من نیز به پیروی از شما، اگر چه به نادرخواه، مکزیک را در نظر می‌گیرم ...

ل: - انگار از این پیروی هراس دارید.

آ: - نه، مجله ما کارمندان اش را بیمه عمر کرده است.

ل: - توضیح اش با خواننده؟

آ: - نه، با سازمان بیمه . بگذریم. بر تولید ما مناسبات بورژوازی حاکم است. اگر چه نتوان در این باره با قطعیت سخن گفت، به هر حال در مقیاس وسیعی چنین است. بدین ترتیب تضاد اصلی را باید در میان تولید کنندگان و صاحبان ابزار تولید یافت. این تضاد در روبنای جامعه، و از جمله در نهادهای اجتماعی مکزیکی نیز تجلی می کند. آنچه موجب حرکت و تکامل جامعه است همین تضاد است ...

ل: - گویا من نیز همین را گفتم.

آ: - بله، ولی فقط سیزده سال یخته ترش را. این تضاد که چیزی ست در بطن جامعه، در درون این مناسبات، چیزی ست که رشد نیروهای تولیدی را ترمز می کند، دست آخر موجب درگیری می شود. ترن حرکت می کند و جامعه را در جای مناسب خود قرار می دهد. با این همه آقای لامارته، همه چیز ممکن است. این نیز ممکن است که سیزده سال دیگر من نیز به اندازه شما یخته شوم و با هیچ چیز چنین لجوجانه برخورد نکنم.

ل: - بهتر بود شما طنزنویس می شدید.

آ: - در باره این پیشنهاد فکر خواهم کرد. فعلاً به گفتگوی کوتاهی در باره درمان این دردها بپردازیم.

ل: - گویا شما داروی لازم را تجویز کردید. حرکت قطار را می گویم. انقلاب برای شما جوان ها صدها اسم مستعار دارد.

آ: - حرف های من چه اهمیتی دارند آقای

لامارته. خواننده مایل است نسخه پیشنهادی شما را ببیند.

ل: - «نهال شکسته نفسی از آب خودخواهی بارور می شود». فرانسوی است، نه؟

آ: - ملیت ضرب المثل مهم نیست. سخن بر سر این است که من در معرض چنین اتهامی قرار گرفته ام. حرف من ممکن است اندکی اغراق آمیز باشد، اما در آن واقعیتی نهفته است آقای لامارته، خواننده، رنج مطالعه این صفحات را به این خاطر بر خود هموار می کند که طرف گفتگو، آقای لامارته است. این احتیاج به اثبات ندارد. اگر درآمد سرانه مردم مکزیکی را در نظر بگیرید، نگاهی به قیمت کتاب هایتان (که اخیراً اریستوکراتیک هم چاپ می شوند) بیاندازید و سپس تیراژ متوسط هر یک از آنها را حساب کنید، متوجه می شوید که مردم به راستی در مورد شما فداکاری می کنند. این امر حوزه مسئولیت شما را وسعت می بخشد. من به عنوان یک منتقد، خودم را موظف می بینم که در مورد شما به ویژه، سختگیر باشم. هر چند ممکن است با این کار خواننده هایی را که شما را غیر قابل انتقاد می دانند (و تعدادشان نیز اندک نیست) برنجانم. من و شما، و به ویژه شما، موظفیم ذهن خواننده خود را با مسائل اساسی درگیر سازیم. اگر می توانیم برای این مسائل پاسخی نیز به او ارائه دهیم، نه آنچنان که آن را بی چون و چرا بپذیرد، بلکه آن را مورد کنکاش قرار دهد. درست به همین خاطر است که من گفتگو با شما را به یک جدل درست و حسابی تبدیل کردم. خواننده ای به من نوشته است که در نقدهایم مته به خشخاش می گذارم. آری گاهی چنین به نظر می آید. اما کلمات چه هستند؟ رابطه آدمیان. مهم ترین وسیله انتقال اندیشه ها به یکدیگر. پس باید ارزش واقعی آنها را دریافت. در ارتش، به ویژه هنگام جنگ، هر نظامی که در انتقال

نشانه های رمز به اشتباه دچار شود، به سختی کیفر می بیند، حتی تیرباران می شود. چرا نویسندگان و منتقدین نباید چنین دیسیپلینی را بپذیرند. چرا نباید ما خود را با آنان که مایه سیه روزی مردمان شده اند در جنگ ببینیم و بکوشیم نشانه های رمز را به درستی منتقل سازیم. انگار من سنت معمول در مورد مصاحبه را نیز شکسته ام. لطفاً ادامه دهید.

ل: - از من انتظار نداشته باشید که حرف های قبلی تان را در مورد نهادهای اجتماعی و چیزهای دیگری که در این زمینه مطرح کردید، بپذیرم.

آ: - بی شک.

ل: - و ناگزیر سخن من در مورد درمان دردها نیز از همان اندیشه های مایه می گیرد که در بررسی علت دردها راهنمایم بود.

آ: - بله، طبیعی است.

ل: - داستان «پیش از این، در دهکده» مرا خوانده اید؟

آ: - به دقت.

ل: - من در آنجا به طبیعت باز می گردم. همچنین به انسان طبیعی. نه به زمانی آنقدر دور که انسان نخستین، خالی از هرگونه ارزش فرهنگی می زیست، نه بل به انسانی که در ستیز با طبیعت، چون انسان امروزی، هنوز تا بدان حد توفیق نیافته است که بازیچه ابزاری شود که ساخته خود اوست و درست به خاطر همین پیروزی بر طبیعت به خلق آنها پرداخته است.

آ: - یعنی ماشین.

ل: - مثلاً این انسان هنوز در مقیاس وسیعی

با طبیعت درگیر است. و درست همین است که به او شخصیت لازم انسانی‌اش را ارزانی می‌دارد. دشمن مشترک، یعنی طبیعت، آنچنان نیرومند است که فرصت چندانی برای دشمنی آنها با یکدیگر، باقی نمی‌ماند. بدین سبب با هم صمیمی‌ترند، مهربان‌ترند، نزدیک‌ترند. می‌دانند ضعیف‌اند، و این دانستن نیرومندشان می‌کند. می‌دانند که طبیعت به بندشان کشیده، و این دانستن یک آزادی نسبی، اما راستین بدان‌ها می‌بخشد. پس خوشبخت‌اند. دست کم از انسان امروزی خوشبخت‌ترند.

آ: - پس در حقیقت شما نوعی بازگشت را پیشنهاد می‌کنید.

ل: - بله. بازگشتی محدود و مشروط.

آ: - آقای لامارته! شما «لیمو نسو» «نقاش معاصر را می‌شناسید؟

ل: - بله.

آ: - از تابلوهایش که چیزی بین نقاشی کلاسیک و امپرسیونیستی هستند، لذت می‌برید؟

ل: - نه از همه آنها. از بیشترشان.

آ: - از تابلوی «گرگها بر لب پنجره»ی او چطور؟

ل: - خیلی. آن را در یک قاب سیاه جای داده‌ام و به دیوار اتاق آویخته‌ام. البته نه اصلش را.

آ: - چشمان گرگها سرخ است؛ دهانشان باز مانده؛ دندانهایشان پیداست و زبان سرخ‌شان بیرون افتاده است. یک شاهکار است. بیننده را مسحور می‌کند. به ویژه وقتی آن را در قاب سیاهی بگذارید و به دیوار اتاقی راحت و امن آویزان کنید. اما

کودکانی که در آن اتاق نشسته‌اند چطور؟ اتاقی را می‌گویم که «لیمو نسو» در تابلویش نقاشی کرده است. آنان هم از این منظره لذت می‌برند؟ بی‌شک نه. وحشت تمام وجودشان را از خود انباشته است. چرا؟ زیرا گرگها برای آنان واقعی‌تی عینی هستند و برای ما، نه. «پیش از این، در دهکده»ی شما یک تابلو است. زیبا و جذاب، اما به حال یک تابلو. خواننده را مسحور می‌کند، حتی او را به هوس می‌اندازد که به گذشته باز گردد؛ اما فقط به این علت که این گذشته برای او یک واقعیت عینی نیست. تماشایی است ولی قابل تجربه نیست. اگر بود خواننده این بازگشت را دوست نمی‌داشت. انسان «پیش از این، در دهکده» تا انسان امروز، راهی دراز درنور دیده است. اگر این هر دو یکی بودند، داوری بس آسان بود. او انتخاب می‌کرد. گذشته‌اش را یا امروزش را. گذشته‌ای که فردایش امروز است و امروزی که فردایش می‌تواند و باید بهتر از امروز باشد. برای این انسان ویژه، تابلوی شما دیگر مسحور کننده نیست. افسون بازگشت در او بی‌تأثیر است.

ل:

- این که فردا بهتر از امروز خواهد بود، درست همان چیزی است که من بدان مشکوکم. شاید «مشکوک» نیز کلمه درستی نباشد. پیشنهاد من برای بازگشت از ترس از همین فردا سرچشمه می‌گیرد. شما آقای آرتری به تابلویی خیره مانده‌اید که مردانی در قرن نوزدهم آن را کشیده‌اند. بشریت از آن هنگام تا کنون یک قرن پیر شده است. یک قرن تقویمی، اما بیش از یک هزاره تاریخی. این تابلو چشم انداز آینده را همچون باغی در بهشت ترسیم کرده است. نقاشانش مردان بزرگی بودند، اما یک چیز را تجربه نکرده بودند، قرن بیستم را.

آ:

- به خلاف آنچه مشهور است آنان کمتر به ترسیم آینده پرداختند. اهل پیشگویی نبودند، مگر تا بدان اندازه که افزارهای

علمی، آن را امکان پذیر می‌ساخت. تابلوی آنها، تصویر زندگی انسان از نخستین اجتماعات بشری تا قرن نوزدهم است، و بیشتر خود قرن نوزدهم است، خیره رنگارنگ است، جوراجور است، خیره کننده است، اما بیش از هر چیز دهشت آور است. دشواری کار آنان در این بود که می‌بایستی از حقایق بدیهی زندگی انسان سخن بگویند. حقایقی که دیگران یا توانائی کشف آنها را نداشتند، یا پایبندی هاشان بدانها امکان این را نمی‌داد. آنها قدمت انسان را واقع بینانه ارزیابی کردند. انسان بر ایشان نه خدا بود و نه بنده‌ای زبون. انسان سازنده تاریخ بود، آفریننده سرنوشت خویش بود و توانا به خلق شرایط بهتری برای زیست. این انسان چنین نیز کرده بود. مداوم و خستگی ناپذیر در پی ایجاد زندگی بهتر، به دنبال آفرینش جامعه‌ای که به او امکان رشد و بروز همه استعدادهایش را بدهد؛ و تا آن زمان به قرن نوزده رسیده بود. زندگانی‌اش نکبت بار بود ولی نه چون گذشته. مسافری خسته بود که چشم‌انداز مقصدش را می‌توانست از فاصله‌ای، هرچند دور، بنگرد و این به او توان کوه بخشیده بود. او بیش از هر زمان دیگر به آگاهی دست یافته بود. آگاهی به شرایط خویش و آگاهی به تغییر آن. همچون آن دلاور افسانه‌های شرقی ...

ل: - شاعرانه است، اما واقع بینانه نیست.

آ: - نه، به عکس، واقع بینانه است. اما بدیختانه ما عادت کرده‌ایم که فقط از آنچه غیر واقعی است شاعرانه سخن بگوئیم.

ل: - مرا به خودآگاهی خود مشکوک می‌کنید آقای آرتری. چگونه زندگی امروز را لمس نمی‌کنید؟ رها شدن از بند مابعدالطبیعه، در این نیست که خود را با فریب بهشتی دیگر، به جای بهشت موعود انجیل یا تورات، گول بزینیم. رهائی از آن

آ:	- خب آقای لامارته، اکنون اندکی نیز به کارهاتان بپردازیم، و اگر موافق باشید فقط در باره آثار ادبی تان گفتگو کنیم.	آ:	- یعنی آدمی همچون پابلو هیچ نقشی در پیروزی یا شکست ندارد؟	آ:	- چه راهی؟
ل:	- بله، این طور بهتر است.	ل:	- حوادث تاریخی چیزی بیش از اراده قهرمانانند.	ل:	- راهی که فرجامی چنان فاجعه‌آمیز نداشته باشد.
آ:	- در کتاب تان «شمعدان‌های سال نو» پابلو، یک آثارش نیست است. می‌خواستم بدانم این قهرمان، مورد علاقه شماست؟	آ:	- موافقم، اما نقش این قهرمانان را نیز باید به درستی ارزیابی کرد. به هر حال سؤال را اصلاح می‌کنم: چه شد که پابلو شکست خورد؟	آ:	- و آن راه کدام بود؟
ل:	- بله. خیلی هم زیاد. اما به هیچ رو آثارش نیست.	ل:	- او در سر سودای فتح قلعه‌ای را می‌پروراند که اصلاً وجود نداشت. گذشته از این خیانت برخی از دوستانش را نیز باید به حساب آورد؛ و نیز قدرت دشمنان‌اش را که با هوشیاری ژرفی درآمیخته بود.	ل:	- این مصاحبه است یا بازپرسی؟
آ:	- او خود یک جا، خویش را آثارش نیست می‌خواند.	آ:	- قلّه دلخواه پابلو چیست؟	آ:	- یک گفتگوی جدلی است که ناگزیر به بازپرسی نیز شباهتی پیدا می‌کند. مایل‌اید دنبال کنیم؟
ل:	- بله، ولی اشتباه می‌کند. این را با آگاهی نمی‌گوید. شاید هم بر آن است تا دیگران را یک چند به اشتباه اندازد.	ل:	- یک بهشت، چیزی زیباتر از یک رؤیا.	ل:	- دنبال کنیم. اما با من مثل یک خدا روبرو نشوید. من خالق موجودی به نام پابلو نیستم که در باره او همه چیز را بدانم. من ترسیم کننده چهره او هستم و حداکثر مورخ بخشی از زندگانی او. به همین سبب نمی‌دانم اگر او می‌دانست که بهشت در زمین ناممکن است چه می‌کرد. شاید این سودا را رها می‌کرد و زندگانی دیگری برمی‌گزید. مثلاً شاید مثل من نویسنده می‌شد و در باره ناممکن بودن بهشت، داستان می‌نوشت. شاید به سیاحت جهان می‌پرداخت و به امید یافتن بهشت همه جا را زیر پا می‌گذاشت. شاید هم منتقد می‌شد. به هر حال بیکار که نمی‌ماند.
آ:	- چرا چنین می‌کند؟	آ:	- فتح این قلّه بطور کلی ناممکن است یا این که ناکامی پابلو به شرایط زمانی - مکانی‌اش وابسته است؟	آ:	- گفتید خیانت دوستان و قدرت و هوشیاری دشمنانش را نیز باید به حساب آورد. آیا این‌ها نیز در شکست او به راستی نقشی داشتند؟
ل:	- دقیقاً نمی‌دانم. شاید دوست ندارد کسی او را آن چنانکه هست، بشناسد.	ل:	- هر دو بهشت را روی زمین نمی‌توان بنا کرد، به ویژه در شوره‌زاری که پابلو در آن به تلاش می‌پردازد.	ل:	- بله. من در تجزیه و تحلیل حوادث تاریخی «مونیس» نیستم.
آ:	- یعنی ایز گم می‌کند؟	آ:	- اگر به طور کلی زمین مناسب چنین چیزی نیست، دیگر این «به ویژه» چه معنایی دارد؟ و اصلاً برای این کار مگر تمامی زمین، به زعم شما یک شوره‌زار نیست؟	آ:	- یعنی این عوامل بر روی هم موجب شکست پابلو شدند؟
ل:	- شاید.	ل:	- درست است، ولی پابلو این را نمی‌داند. اگر می‌دانست فرجامی غیر از این می‌داشت.	آ:	- ممکن است از دیده ما پنهان بمانند.
آ:	- اما چرا در میان دوستان؟	آ:	- ببخشید؛ پاسخ سؤال بر من روشن نشد.	آ:	- خیانت دوستان پابلو اجتناب ناپذیر بود؟
ل:	- شما چه می‌دانید؟ شاید دشمنی هم در میان‌شان بوده است.	ل:	- تأکید من برای این بود که سبب شکست پابلو را دقیق‌تر توضیح دهم.	ل:	- بله. بسیاری‌شان به او وفادار می‌مانند.
آ:	- به تضادی که در این گمان‌ها هست، بعداً می‌پردازم. اما نخست بگویید «پابلو واقعاً چیست؟	آ:	- و واقعاً این باصطلاح توضیح، خودتان را قانع می‌کند؟	آ:	- اگر پابلو این را می‌دانست چه می‌کرد؟
ل:	- پابلو شکست می‌خورد. اگر پیروز می‌شد می‌توانستیم این را با قطعیت روشن سازیم. اما یک قهرمان شکست خورده بیشتر چهره‌ای افسانه‌آمیز دارد تا روشن و به دور از ابهام.	ل:	- بله.	آ:	- هوشیاری دشمنان‌اش در چه بود؟
آ:	- آیا پابلو می‌توانست پیروز شود؟	آ:	- اگر پابلو این را می‌دانست چه می‌کرد؟	ل:	- راه دیگری برمی‌گزید.
ل:	- این سؤال درستی نیست. تاریخ پاسخ این را داده است. فرجام هر رویداد تاریخی خود پاسخی است بدین سؤال.	ل:	- راه دیگری برمی‌گزید.		

خانه نشین دو چشم و یک قلب

مسعود نقره کار

بیش از چهل سال است که با من است. هم‌زاد من نیست، هم‌راه من است. "مُسلم" را می‌گویم. "مش مُسلم گه جمع کن"، که بچه‌های میدان خراسان و بی‌سیم نجف آباد و تیردوقلو و شترخوان دوستاش داشتند. از پای دیوارهای پاره‌ای از بیابان‌های جنوب شهر مدفوع جمع می‌کرد و به مزرعه‌داران بیابان‌های شترخوان و دورو بر جاده شاه عبدالعظیم می‌فروخت تا کود تیره بار و میوه‌هایمان کنند. کار و کاسبی‌اش بود. کاسب‌های محله و گاه عابری‌ن تنگ‌شان که می‌گرفت پای دیوارهای بیابان‌ها و یخچالی‌ها خودشان را راحت می‌کردند. فاصله‌ی مسجدها و مستراح‌های عمومی تا مغازه‌های دوروبر بیابان‌ها و یخچالی‌ها زیاد بود. "سه‌ماه تعطیلی"، بیابان‌ها و یخچالی‌ها، ورزشگاه و تفریحگاه‌مان بود. مش مسلم می‌آمد، کیسه‌ای روی شانه‌ی چپ و بیلچه‌ای دست راست. خسته که می‌شد، زیر سایه‌ی دیوار کاهگلی بیابان زغالی می‌نشست. عاشق بود، عاشق مادر و خواهرش. پدرش سال‌ها پیش مُرده بود. می‌گفت، از عشق‌های‌اش و از رنجی که می‌برد. می‌گفت، می‌گفت، و هرچه بیشتر می‌گفت کوچک‌تر می‌شد، کوچک و کوچک و کوچک‌تر. و دستِ آخر یک روز پیش چشم‌های حیرت زده‌ی من سه قطره شد. دو قطره زلال که خودشان را روی صورت‌م کشیدند، و آرام و آرام از گوشه‌ی پلک‌ها پا توی چشم‌هایم گذاشتند، و یک قطره سرخ رنگ که نم‌نم روی سینه‌ام لغزید، و توی قلبم نشست. کسی به مادر خیر داده بود، مادر به پدر گفته بود،

و پدر برای چندمین بار سرم داد کشیده بود: "تو با این مرد چیکار داری بچه؟ پسر کارمند عدلیه چیکار به یه گه جمع کن داره؟ بُرو، بُرو با همبازی‌ها و همدرسی‌های خودت وقت بگذرون و بازی کن." گوش نکرده بودم. از همان روزها مُسلم همه جا با من بود، و با من می‌آمد. از دبستان ادیب نیشابوری خیابان بی‌سیم نجف‌آباد تا دبیرستان ابوریحان در خیابان غیائی، و دبیرستان صفوی در خیابان شهپاز، ایستگاه ناصری سپهر و بعدتر دبیرستان فرهنگ خیابان شاهپور، پُشت پارک شهر. از درمانگاه‌های بندرعباس تا بیمارستان فیروزگر تهران، از بیمارستان‌های اهواز تا درمانگاه‌های جنوب شهر تهران، از بیمارستان سانترال تهران تا بیمارستان سوانح سوختگی، و از درمانگاه‌های بابل و بایلسر و شاه‌ی و زیرآب تا بیمارستان‌های فرانکفورت و برمن در آلمان، تا بیمارستان‌های "دی موند" و اورلاندو در امریکا و... از خیابان بی‌سیم نجف‌آباد و تیردوقلو شروع کرده بود، تا نظام‌آباد و عباس‌آباد، و شهر به شهر، از تهران تا اورلاندوی امریکا، حتی در بازداشت و زندان ول‌کنم نبود. زیر گوشم می‌خواند کجا بروم و چه کنم. به سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران معرفی ام کرد، به میان اهل قلم بُرد، گفت هم می‌توانم پزشکی باشم هم نویسنده. آنقدر گفت تا بالاخره یک کتابفروشی کوچک در خیابان نظام‌آباد تهران باز کردم. قلم به دستم داد و گفت بنویس! و از من خواست تا فریاد بزیم "زننده باد سوسیالیسم"، "آزادی، عدالت، برابری، برادری". خط می‌داد.

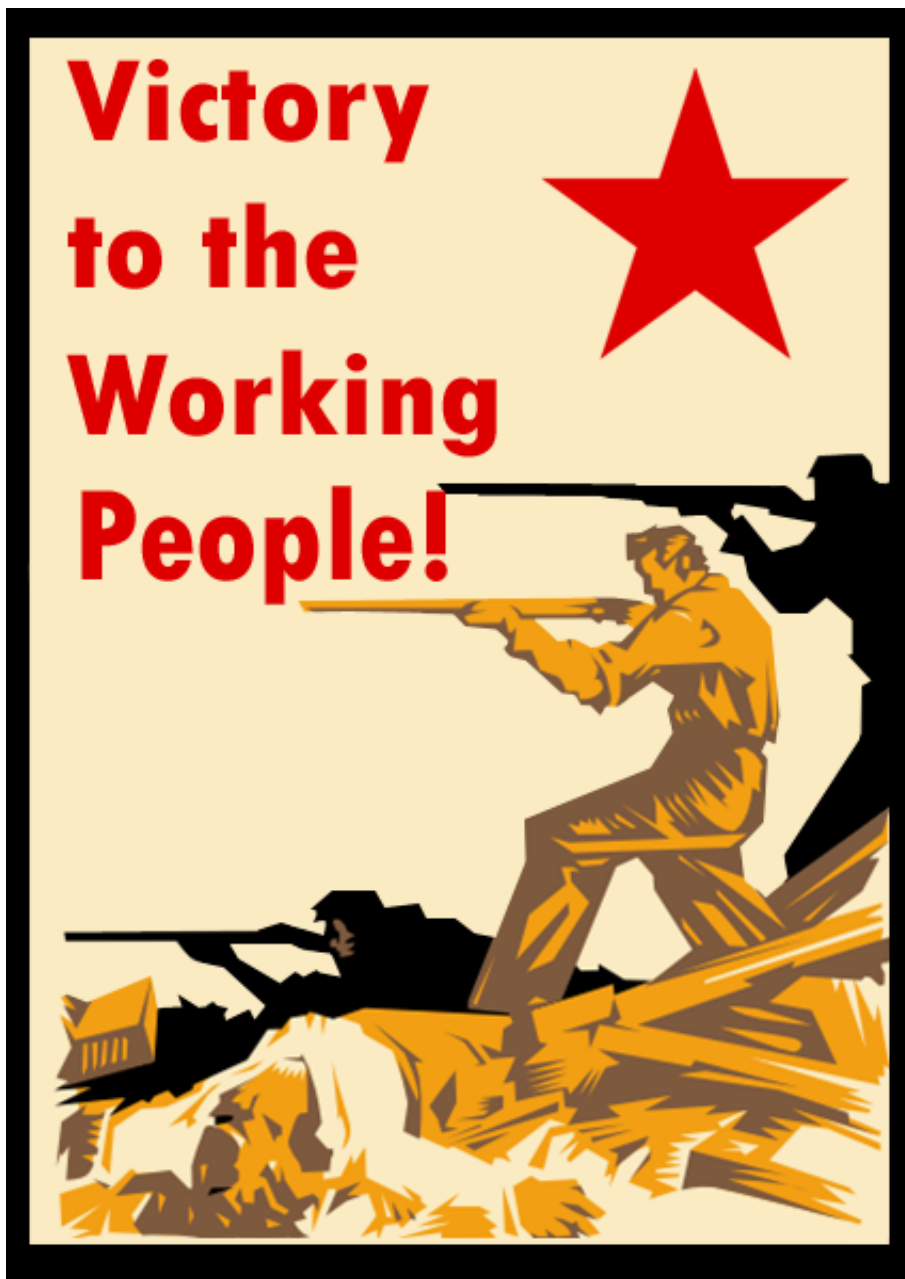
مادر حرص و جوش می‌خورد و پدر عُمر می‌زد. "خبر خوبی نیاوردی پسر، آدم بدی نبود خدا بیامرزدهش" "راحت شد، اون زندگی نبود که داشت، سگای بیابون زغالی زندگی‌ی بهتری داشتن" اما مُسلم نمرده بود، خانه‌نشین دو چشم و یک قلب بود. قرارهای خیابانی با من می‌آمد، به او اعتماد داشتیم، هر دو اما یک "کپسول سیانور" داشتیم. برایمان بس بود. با هم مخفی شدیم، و با هم آواره و تبعیدی. به اروپا آمدیم. سوئد، فرانسه، هلند، نروژ، دانمارک و بلژیک را با هم گشتیم، گشتی بی‌شادی. در آلمان ماند، هفت‌سال. از آلمان خوش‌اش نمی‌آمد، می‌گفت گریزگاه تلخی‌ست. راهی امریکا شدیم. سری به کانادا زدیم. ول‌کن نبود. آخرین بار که با هم حرف زدیم ده دقیقه‌ی پیش بود، آره، همین ده دقیقه‌ی پیش. "وایسا، وایسا، همین جا، همین جا، وایسا" راه‌بندان بود. کمی جلوتر، جمعیت زیادی هلله‌کنان، و گاه نعره‌زنان دور میدانی کوچک جمع شده بودند. مشت‌های گره شده هوا را می‌شکافتند. از ماشین پیاده شدیم، مُسلم اما پا سست کرده بود. "نمی‌خواه بریم جلوتر، از همین جا نیگا می‌کنیم". جرثقیلی بزرگ میانه‌ی میدان، چهارچوبی بر حلقه‌ی جرثقیل آویزان، و به هر گوشه‌اش یک نفر به دار آویخته، ۳ مرد، و یک زن، زن درون کیسه‌ای سیاه رنگ گذاشته شده بود. "این که کار هر روزه‌ی اینهاست، دیدن نداره مش مُسلم"

به طرف ماشین همکارش رفت، به او که پشت فرمان نشسته بود، چیزی گفت، و بعد به طرف ماشین خودش رفت. "حتمی به همکارش گفته؛" این یارو رو من می‌شناسم، کار هر روزشه، هرجا جرثقیل می‌ایسته و چند دقیقه‌ای به حلقه‌های جرثقیل خیره میشه، خونه‌شم تو منطقه‌ی "گذر آهو" س، تو خیابونه "عقاب".

باز نویسی سال ۲۰۰۱/ اورلاندو - امریکا

درخت‌های بید حاشیه‌ی خیابان را بازی می‌داد. پرنده‌ها هراسان و ناآرام به‌نظر می‌رسیدند: "چه بهاری" دستی بزرگ و سنگین روی شانه‌ام نشست: "می‌تونم به شما کمک کنم، مشکلی دارید؟" آشنا بود. دو ماشین پلیس پشت ماشین ایستاده بودند. "نه، مشکلی ندارم، خیلی متشکرم" "پس لطفاً حرکت کنید، اینجا توقف ممنوعهست" راه افتادم، لرزان و ترس خورده. از توی آئینه‌ی ماشین می‌دیدم‌شان. همان پلیس

"باید وایساد و تماشا کرد" فریاد "الله اکبر، خمینی رهبر" پرنده‌های روی درخت‌ها را تاراند. "بیگا، یکیشون داره تکون میخوره، اونیکه کفش سفید آدیداس و شلوار لی داره و....." چیزی گفت انگاری، اما خوب نشنیدم، فریادهای نمی‌گذاشتند. "نیگا کن، هنوز تکون میخوره" پرنده‌ها برگشتند. نسیم بهاری جسدها و برگ‌های



تشیع جنازه بی پایان

(مروری بر سیر برآمد و اضمحلال جریان "کمونیسم کارگری")

هیات تحریریه نشریه الکترونیکی آترناتیو

این عمل است که بالاخره صحت یا سقم تئوری ما را تایید می‌کند اما به هر حال ما ناچاریم عمل خود را با جمع‌بندی تئوری‌ها و تجربیات پیشین آغاز کنیم.

رفیق جان‌باخته مسعود احمدزاده

درآمد

با آشکار شدن اختلافات درونی "حزب" موسوم به کمونیست کارگری ایران-حکمتیست، این گروه عملاً به دو بخش مجزا و موازی تقسیم شده است؛ جناح‌های اکثریت و اقلیت "رهبری" این "حزب"، هر کدام سایت، نشریه، عنوان و ... مستقل و البته هم‌نام خود را دارند و هر یک مسیر خود را در پیش گرفته است؛ اکثریت به پلنوم کمیته مرکزی و اقلیت به کنگره فرا می‌خواند. شاید این از عجایب روزگار باشد که این حزب، اکنون دقیقاً در موقعیتی قرار گرفته است که "حزب" مادر یعنی "حزب" کمونیست کارگری ایران در آستانه نخستین انشعاب در آن قرار داشت. در آن دوران، اکثریت کمیته مرکزی (به رهبری کوروش مدرسی، رهبر و مخرک پشت پرده جناح اقلیت کنونی حزب حکمتیست) خواهان برگزاری پلنوم کمیته مرکزی بود و حمید تقوایی، "لیدر" وقت حزب، کمیته مرکزی و پلنوم را "دور زد" (اصطلاح مورد علاقه حکمتیست‌ها در آن زمان) و فراخوان برگزاری کنگره پنجم حزب را صادر کرد. با استعفای مظفر محمدی (یکی از سران اصلی جناح اقلیت) و به خصوص ریویار احمد (لیدر "حزب" کمونیست کارگری عراق و شخصیت محوری این جریان در آن کشور) از کلیت "حزب"، مشخص شده است که، همان‌گونه که پیش‌بینی می‌شد، پادرمیانی‌ها و

ریش‌سفیدی‌ها (که خود ریویار احمد سردمدار آن بود) و تشکیل "جبهه سوم" و ... بی‌اثر مانده است و یاس و درماندگی بخش مهمی از صدر تا ذیل گروه را در برگرفته است. بنابراین چشم‌انداز ریزش کلیت گروه و به جاماندن محافل و پاتوق‌ها و منفردینی پراکنده از آن، دور از انتظار نیست.

با احتساب این انشعاب، "حزب" موسوم به کمونیست کارگری ایران که در سال ۱۳۷۱ با انشعاب از حزب کمونیست ایران (که در آن مقطع حزبی بود که نیاز به گیومه ("") نداشت!) از سال ۲۰۰۴ (۱۳۸۳) تا کنون سه انشعاب را پشت سر گذاشته است و چهار "حزب" از آن به جا مانده است که هر چهار "حزب"، برنامه "یک دنیای بهتر" و مباحث "حزب و قدرت سیاسی" و "حزب و جامعه" و نظرات منصور حکمت را مراجع اصلی هویت و خط مشی سیاسی خود می‌دانند! با این حساب، حزب اصلی که کار خود را اساساً با تشر زنی به آن چه "چپ سنتی" می‌نامید و تحقیر کل تاریخ چپ در ایران و جهان تا آن زمان آغاز کرد، تا امروز، به طور میانگین و با حفظ و ثابت ماندن جمع کل نیروها، هر دو سال یک "حزب" جدید را از دل خود بیرون داده است! احتمالاً متعصب‌ترین و لجاجت‌ترین هواداران حکمت نیز از هر دسته با این ارزیابی موافق باشند که این پدیده را می‌توان به عنوان نشانه‌ای قاطع برای بحران دائمی و اضمحلال تدریجی جریان "کمونیسم کارگری" محسوب داشت. با احتساب این که تعداد اعضای "حزب" مادر در مقطع تشکیل و در اوج فعالیت و در یک ارزیابی بسیار خوش‌بینانه، به ۵۰۰ نفر در خارج کشور می‌رسید و توجه به این واقعیت که هیچ‌کدام از بخش‌های جدا شده در این سال‌ها نه

تنها به رشد چشمگیری دست نیافتند بلکه دچار افول و افت گردیدند، می‌توان به ارزیابی و تصویری از ابعاد واقعی هر یک از این "احزاب" مدعی "رهبری انقلاب" و "تصرف قدرت سیاسی" رسید. جهت تدقیق این ارزیابی، این نکته را نیز باید در نظر داشت که از همان ۵۰۰ نفر اولیه، حدود ۱۰۰ نفر از کادرهای قدیمی حزب نیز در جریان اختلافات آوریل ۱۹۹۸، به شکل انفرادی و غیرمتمشکل از حزب استعفاء دادند. در جریان هر کدام از انشعابات هر کدام از طرفین جدایی خود را از موضع "چپ مدرن و اجتماعی و دخالتگر در زندگی بشر" و "نماینده‌گی کمونیسم منصور حکمت" معرفی می‌کردند و طرف دیگر را "چپ حاشیه‌ای، فرقه‌ای، سنتی و غیراجتماعی" می‌خواندند. جهت به دست دادن ملاکی برای مقایسه می‌توان به این واقعیت اشاره کرد که تنها تعداد اعضای جان‌باخته سازمان چریک‌های فدایی خلق، که در ادبیات "احزاب" کمونیست کارگری، به عنوان نماد "چپ فرقه‌ای و حاشیه‌ای" معرفی می‌شوند، در مدت زمان تقریباً مشابه یعنی از بهمن ۱۳۴۹ تا بهمن ۱۳۵۷ به ۳۰۰ نفر می‌رسد و تعداد اعضای مستقر "فرقه" مجاهدین خلق تنها در اردوگاه اشرف در عراق ۳۵۰۰ نفر است. کومله "سنتی" و "مقرب مانده" (از دید "کمونیست‌های کارگری") با حدود ۲۰۰۰ هزار جان‌باخته نیز تجربه دو فراخوان موفق اعتصاب عمومی و برگزاری گسترده مراسم‌های ۲۶ بهمن (روز کومله) در سال‌های اخیر را در کارنامه دارد که حاکی از نفوذ توده‌ای آن در کردستان است. بدیهی است هدف ما از ذکر این ارقام به هیچ وجه ارجاع همه مسائل به اعداد و ارقام و معرفی "تعداد" به عنوان ملاک

حقیقت سیاسی یک گروه نیست. اما در سال‌های اخیر هواداران این "حزب"، هر بار به بهانه‌ای، در فضای مجازی چنان گرد و خاکی به راه انداخته‌اند که اذهان را از توجه به ابعاد عینی و دایره تأثیر واقعی این مباحث منحرف ساخته است. از سوی دیگر ما بخشی از رسالت نسل نوحاسته مارکسیست را دفاع از معنا و ارزش "کلمه" و "عدد" در سیاست، راهبرد و در رنال پولیتیک انقلابی می‌دانیم؛ چرا که در تبلیغات و تکاپوهای اینترنتی این "حزب" و گروه‌های مشابه، عملاً فرقی بین ده، صد، هزار، ده‌ها، صدها، هزارها و حتی میلیون‌ها وجود ندارد چرا که فی‌المثل این "حزب" و شخصیت‌های وابسته به آن، در تبلیغات رسمی این گروه‌ها، "امید میلیون‌ها نفر" معرفی می‌شوند و بالطبع و بر اساس یک محاسبه ساده ریاضی، هر یک از اعضای دفتر سیاسی این حزب، "امید و مرجع و ملجاء هزاران نفر!" (۱) واقعیاتی تلخ که هر از گاهی نگاهی از بالا به کل این صحنه نبرد الکترونیکی به سبک گیم‌نت‌ها را برای داشتن درک درستی از وضعیت بخش مهمی از چپ در ایران، الزامی می‌سازد.

اما حزب کمونیست کارگری ایران (تاسیس ۱۳۷۱) ، مستقل از ابعاد و تعداد اعضای اولیه و کنونی آن، در مقطعی توانست چنان نقشی را به شکل عینی در جنبش کمونیستی در ایران ایفا کند که نسل جدید مارکسیست اکنون می‌تواند خود را در دورهٔ پسا-کمونیسم کارگری" بداند. این نقش، به این واسطه ایفا شد که تجربهٔ این حزب را می‌توان آخرین و مهم‌ترین تلاش چپ انقلاب ۱۳۵۷ برای انطباق با شرایط نوین جامعهٔ ایران و جهان دانست؛ تلاشی که البته مشخص شد بیشتر جهشی فواره‌گونه و درخششی شهاب‌وار بوده است و نه حرکتی اصولی و عمیق با گام‌های کوتاه و حساب شده رو به جلو. تنها پس از مدتی کوتاه، فواره‌ای که در آغاز بسیار پرتوان می‌نمود، در قالب قطراتی کوچک و شکننده بر سر همان نقطهٔ آغاز حرکت خود آوار شد و آن شهاب تیزتک و درخشان در فاصله‌ای بسیار دورتر از اهداف تعیین شده، به خاکروبه و خاکستر مبدل گردید. اما در همان نقاط و لحظات اوج جهش و درخشش خود پیوندهایی با

مغزی تزه‌ای ضد-انقلابی لیبرال-اسلامیستی و تبلیغات و سبک زندگی بورژوازی جهانی قرار داشت، پدیده‌ای غیرقابل پیش‌بینی، غیرمترقبه و کاملاً خلاف جریان بود؛ حاصل اقتران تاریخی عواملی که در دل شرایط طوفانی دوران بن‌بست اصلاحات دوم خردادی، منجر به زاده شدن این "کودک ناهمگون" شدند. این نسل فرصتی بود که به یک‌باره در میان امواج بلاخیز سیاست ایران برای کمونیسم هویدا شد و هنوز نیز، علی‌رغم فراز و نشیب‌های بسیار تا کنون، از کف نرفته است و به یک معنا، داستان هنوز ادامه دارد. بخش اعظم این نسل در میان توده‌های مه و انبوه چپ‌های خزیده و بریده تنها بیرق افراشته‌ای که دید، پرچم "کمونیسم کارگری" بود که هم‌زمان با شکل‌گیری این نسل، دوران اوج درخشش شهاب‌وار و جهش فواره‌ای خود را می‌گذراند. این نسل در میان امواج و مه و شب تاریک و گرداب حائل آن دوران، ندید که پیکر ضعیف و هیجان زده‌ای که پرچم را به دست گرفته، با ابعاد و سرخی پرچم و سنگینی رسالت بر دوش گرفته، تناسبی ندارد. این نسل، عمدتاً و به انحاء گوناگون تحت تأثیر تجربهٔ کمونیسم کارگری قرار گرفت و سرانجام با برون‌فکنی و تعیین بخشی به تناقضات کشندهٔ آن، ناقوس افول و اضمحلال آن را نیز به صدا در آورد. در این بستر است که از "کجا باید آغاز کرد؟" و "چه باید کرد؟"، این بار با تکیه بر تجربیات مستقل و قدم‌های استوارتر خویش، برای این نسل هنوز تازگی و موضوعیت دارد. منظور ما از تعبیر نسل جوان و جدید مارکسیست، نقداً و فعلاً همین نسل می‌باشد.

و پیشتر، در متن "آلترناتیو چه؟ آلترناتیو که؟" توضیح داده بودیم که: "در این جا لازم می‌دانیم موضع خود را به طور مشخص در مورد جریانات موسوم به کمونیسم کارگری روشن سازیم از این رو که در شکل‌گیری تجربه سیاسی نسل ما در بین گروه‌های موجود از لحاظ عینی (خواسته یا ناخواسته، مطلوب یا نامطلوب) بیشترین تأثیر را داشته‌اند. کمونیسم کارگری تا آن جا که تالی و وارث اصلی جنبش ضدپوپولیستی دهه‌ی ۱۳۶۰) که نقاط شاخص

از میان آن دسته از جریانات چپ برآمده از انقلاب ۱۳۵۷ که با جریان مارکسیسم انقلابی و روند تشکیل حزب کمونیست ایران همراه نشدند و در همان شرایط، پای در گل ماندند، افراد و گروه‌هایی بیرون آمدند که "فویبای منصور حکمت" را نیز به فویبای سابق خود افزودند. از دیدگاه اینان منصور حکمت فردی "کلاه‌بردار"، "شیاد" و حتی در روایت‌های افراطی‌تر "مشکوک" بوده است که به یکباره از حفره‌ای تاریک بیرون آمد و با حقه‌بازی، نظرات "سطحی"، "سست" و "بی‌پایه" خود را به بخش بزرگی از چپ انقلابی ایران قالب کرد و آن‌ها را "قریب داد". در این کارزار فرقه‌ای، مائوئیست‌ها به او "نگ" تروتسکیست بودن می‌زند و تروتسکیست‌ها "داغ" مائوئیسم را بر پیشانی او می‌چسبانند! البته مواضع و گفتار تحقیرآمیز و بعضاً زشت منصور حکمت به ویژه پس از تشکیل حزب کمونیست کارگری در مورد نسل‌های پیشین و گرایش‌های دیگر چپ رادیکال، در تشدید چنین توهمات کاملاً موثر بود.

نسل جدید مارکسیست برقرار کرد که با توجه به تأثیرات عینی و عملی آن، قابل صرف نظر کردن نیست. در مقالهٔ نسل آلترناتیو در شمارهٔ هشتم نشریه در این باره نوشتیم که:

"این نسل [نسل پنجم مارکسیست‌ها در ایران] متولدین سال‌های ۷۰-۱۳۵۴ را در بر می‌گیرد. نسل نوین مارکسیست به تعبیر ما و "چپ دانشجویی" سالیان ۸۶-۱۳۸۳ از میان این نسل برخاست. این نسل شباهت بسیار زیادی با نسل Y در دوره‌بندی اروپایی-آمریکایی دارد. گذراندن کودکی در دوران سیاه اعدام و جنگ و اختناق، مواجهه با فروپاشی بلوک شرق و تبعات آن و سیاسی شدن در دورهٔ پس از دوم خرداد ۱۳۷۶ از ویژگی‌های اصلی این نسل است. پیدایش این نسل مارکسیست در دل نسل جوانی که تحت بمباران

خود را در سهند و حزب کمونیست ایران می‌یابد اما ایداً منحصر به آنان نیست) و نماد مارکسیسم کلاسیک و کمونیسمی برآمده از طبقه کارگر و مبارزه طبقاتی تعریف می‌شد و در فضای وانفسا و اوج حملات ضد کمونیستی پس از فروپاشی بلوک شرق و دوران موسوم به اصلاحات در ایران هم چنان در سنگر کمونیسم و انقلابی‌گری مقاومت می‌کرد، تأثیری مثبت بر فضا سازی برای برآمدن نسل نوین کمونیست در ایران و قرار گرفتن آن در مسیر انقلابی و کمونیستی گذاشت. اما این جریان در سیر تکامل خود و بر اساس تحلیل‌های نادرست در واکنش به فرا رسیدن دوران اصلاحات در جمهوری اسلامی و عواقب آن، با در پیش گرفتن سیاست‌های به غایت سکتاریستی و آوانتوریسم ناشی از آن، تأکید بر مطالبه "خلاصی فرهنگی" به عنوان بستر اصلی اعتراض و تبدیل شدن به جناح چپ جنبش بورژوایی مدرنیسم‌خواه ایران در عمل، ذوق زدگی در برخورد سطحی با مدرنیسم، فراموش کردن دانش، تئوری، توانمندی، آموزش و واگذار کردن آن‌ها به مرحله پس از کسب قدرت، دچار شدن به فتیسیسم شدید جهش به سمت کسب قدرت بدون تأمین مقدمات و الزامات آن، خودمحوری و خودبزرگ‌بینی و خود-رهبرپنداری، سردرگمی مطلق تئوریک و استراتژیک، تحلیل‌های گمراه کننده در خصوص پدیده اصلاحات و تخطئه و تحقیر کل دستاوردها و تاریخ جنبش کمونیستی در ایران هم‌نوا با جریانات بورژوایی، بخشی از پتانسیل جریان نوین کمونیستی ایران را از بین برده و یا منفعل نمود و خود نیز به سرنوشت تکراری چندپارگی و چنددستگی گرفتار آمد.

بنابراین نسل نوین مارکسیست در ایران، صرف نظر از آن که هر کدام از اعضای آن چه دیدگاهی نسبت به حزب کمونیست کارگری ایران (از این به بعد ح.ک.ک) داشته و یا دارند، برای شکل دادن به یک هویت و سیمای مستقل سیاسی و شکل دهی به جریانات واقعا جدید کمونیست، در کلیت خود گریزی از تصفیه حساب اساسی با این مهم‌ترین و نزدیک‌ترین جریان پیش از خود در نسل چپ انقلاب ۱۳۵۷ ندارد. علاوه بر آن، در این سفر و مرور انتقادی قادر خواهیم بود به نظرات و

دیدگاه‌های مستقل و متمایز خود در مورد موضوعات گوناگون سیاسی و راهبردی به شکل اثباتی تعین ببخشیم؛ موضوعاتی که در شرایط کنونی از اهمیت حیاتی برای جنبش کمونیستی در ایران برخوردار هستند. امید است که نوشته حاضر، بتواند یکی از نخستین گام‌ها در این عرصه باشد.

سابقه بحث و نقطه‌ای که ما در آن ایستاده‌ایم

از میان آن دسته از جریانات چپ برآمده از انقلاب ۱۳۵۷ که با جریان مارکسیسم انقلابی و روند تشکیل حزب کمونیست ایران همراه نشدند و در همان شرایط، پای در گل ماندند، افراد و گروه‌هایی بیرون آمدند که "فویبای منصور حکمت" را نیز به فویبای‌های سابق خود افزودند. از دیدگاه اینان منصور حکمت فردی "کلاه‌بردار"، "شیاد" و حتی در روایت‌های افراطی‌تر "مشکوک" بوده است که به یکباره از حفره‌ای تاریک بیرون آمد و با حقه‌بازی، نظرات "سطحی"، "سست" و "بی‌پایه" خود را به بخش بزرگی از چپ انقلابی ایران قالب کرد و آن‌ها را "فرب داد". در این کارزار فرقه‌ای، مانوئیست‌ها به او "انگ" تروتسکیست بودن می‌زنند و تروتسکیست‌ها "داغ" مانوئیسم را بر پیشانی او می‌چسبانند! البته مواضع و گفتار تحقیرآمیز و بعضا زشت منصور حکمت به ویژه پس از تشکیل حزب کمونیست کارگری در مورد نسل‌های پیشین و گرایش‌های دیگر چپ رادیکال، در تشدید چنین توهماتی کاملا موثر بود. به هر روی چنین "انتقادات" مبتذلی که در هر دو سطر از "انتقادات" خود به منصور حکمت، یک سطر و نیم را به فحاشی و انگ زنی اختصاص می‌دهند، بهترین مستمسک را در اختیار هواداران دوآتشه حکمت قرار داده است تا به توهمی دیگر دامن بزنند که گویا او، "مارکس زمانه" بوده است و همین "انتقادات" شرم‌آور سند دیگری بر صحت نظرات او و گویای این واقعیت است که هم‌اوردی برای او در عرصه تئوری و پراتیک کمونیستی قابل تصور نیست و به تعبیر خانم تاجر بدیلی برای او وجود ندارد. (There is No Alternative)

بخشی دیگر از منتقدین حکمت را کسانی از مستغفین و منشعبین ادوار مختلف حیات حزب

کمونیست کارگری و به ویژه منشعبین یا مستغفین سال ۱۹۹۸ (پس از کنگره دوم ح.ک.ک) تشکیل می‌دهند. در بین نقدهای این دسته، نوشته‌های وزین، مستدل و مفیدی وجود دارد که بخش مهمی از خطاها، نواقص و تناقضات اندیشه و عمل حکمت و ح.ک.ک را آشکار ساخته‌اند؛ اما از سویی دیگر نوشته‌های این دسته از منتقدین معمولا دارای دو نقص اساسی‌اند: نخست این‌که نقدهای آن‌ها معطوف به دوران پس از کنگره دوم ح.ک.ک و مقطع انشعاب یا استعفای خودشان است و دوران خوش "همه با هم" بودن یعنی از مقطع تشکیل کانون و سپس فراکسیون کمونیسم کارگری در درون حزب کمونیست ایران تا کنگره دوم ح.ک.ک که قریب به یک دهه به طول می‌انجامد را در بر نمی‌گیرد. از نظر اینان "چرخش" و خطاهای حکمت با "کفرگویی"‌ها (به تعبیر خود حکمت) در کنگره دوم ح.ک.ک و به طور مشخص با طرح بحث "حزب و قدرت سیاسی" آغاز می‌شود و قاعدتا با چنین پیش فرضی، رد این مسائل در دوران سرنوشت‌ساز پیشین پی گرفته نمی‌شود و تا دوران مشارکت و نقش‌آفرینی خود منتقدین در کانون، فراکسیون و سپس حزب کمونیست کارگری امتداد نمی‌یابد. در این موضع، منتقد برای نقد کلیت تجربه کمونیسم کارگری و ریشه‌یابی عمیق‌تر مشکلات عملی و نظری آن بی‌سلاح می‌ماند. علاوه بر این، سابقه رقابت‌ها، اختلافات، برخوردها و به تعبیر عامیانه "کنتاکت"‌های شخصی و از نزدیک نویسندگان با منصور حکمت در این گونه از انتقادات به نحوی پُررنگ بر اندیشه و قلم این منتقدین و لاجرم بر ذهن خواننده سایه می‌افکند.

ایداً قصد آن نداریم که تمام انتقاداتی که در این چند دهه متوجه منصور حکمت و ح.ک.ک شده است را به همین دو دسته خلاصه کنیم. به احتمال بسیار، نقدهای قابل تامل دیگری نیز در این رابطه به نگارش درآمده‌اند که خارج از دو دسته فوق‌الذکر قرار می‌گیرند و ما با آنان برخورد نکرده‌ایم. ما تقسیم‌بندی فوق را عمدتا بر اساس تجارب خودمان و نوشته‌هایی که در این زمینه مطالعه کرده‌ایم، انجام داده‌ایم.



ما متأسفانه امکان آشنایی از نزدیک و برخورد شخصی با رفیق زنده‌یاد منصور حکمت را نداشته‌ایم و در هیچ رقابت درون و یا برون حزبی با او مواجه نشده‌ایم. ما از چشم‌انداز نسلی دیگر به او می‌نگریم و از این چشم‌انداز، بیشتر به جایگاه تاریخی او توجه می‌کنیم. همین واقعیت، به ناگزیر ما را در این مواجهه انتقادی از امکانات و مزایایی برخوردار می‌سازد که منتقدین فوق‌الذکر باز هم به شکل جبری از آن محروم بوده‌اند. از این منظر، منصور حکمت در مقطعی مشخص به شاخص‌ترین سخنگوی بالنده‌ترین گرایش در جنبش کمونیستی ایران تبدیل می‌شود و در نتیجه نقشی سرنوشت‌ساز در مسیر تکامل و پیشروی این جنبش ایفا می‌کند. البته خطاها و اشتباهات بعدی او نیز در تناسب با اهمیتی که این جایگاه تاریخی به او بخشیده بود، به همان اندازه موثر و سرنوشت‌ساز بودند. هدف ما از این مرور و مواجهه انتقادی، چنانچه در جمله آغازین نوشتار از قول رفیق جان‌باخته مسعود احمدزاده نقل کردیم، نه به سرانجام رساندن تصفیه حساب‌های شخصی و گروهی و خرده حساب‌های قدیمی که جمع‌بندی بخش مهمی از تئوری‌ها و تجربیات پیشین است برای برداشتن گامی به سوی آینده.

تاکید بیش از حد ما بر نام منصور حکمت نباید باعث شکل‌گیری این تصور اشتباه گردد که این نوشتار قرار است به بررسی زندگی، نظرات و آثار منصور حکمت بپردازد. چرا که اگر چنین بود، ما می‌بایست مرور تاریخی خود را دست کم از سال ۱۳۵۸ آغاز می‌کردیم. بررسی کلیت زندگی، دیدگاه‌ها و آثار حکمت البته مسأله مهمی است که می‌بایست در فرجه مستقلى حتماً به آن پرداخته شود. مقاله حاضر، چنانچه از نام آن پیداست، به سیر برآمد و اضمحلال جریانات موسوم به کمونیسم کارگری می‌پردازد. البته معنا و مفهوم عبارت «کمونیسم کارگری» در هر مرحله از حیات این جریان با انبوهی از نوشته‌ها، اسناد، مباحث شفاهی، فعالیت‌های درون حزبی و برون حزبی در مورد موضوعات گوناگون از مشکلات مالی و جسمی رهبر حزب و معضلات شخصی و فرهنگی اعضا تا مباحث تئوریک و بزرگ‌ترین داعیه‌های

سیاسی در سطح بین‌المللی تداعی می‌شود. به دلیل ناموزونی و تنوع مباحث و موضوعاتی که تحت این عنوان مطرح شده‌اند و نبود فرصت و البته فایده برای پرداختن به تمامی آنان، ما مشخصاً بر روی بحث‌های رفیق منصور حکمت تا زمان مرگ وی و البته باز به دلیل تنوع این آثار، بر حلقه‌های مرکزی و مسائل گرهی آن متمرکز خواهیم شد. از آنجا که تمام این جریانات منصور حکمت را به عنوان مهم‌ترین رهبر و نظریه‌پرداز خود می‌دانند و از آنجا که به شکل واقعی حکمت، بنیان‌گذار و اصلی‌ترین متفکر و سخن‌گوی این جریان بوده است، در نتیجه بررسی سیر تغییرات و تحولات این جریان با بخش مهمی از زندگی سیاسی منصور حکمت پیوند ناگسستنی دارد.

فصل اول

دوران فراکسیون «کمونیسم کارگری» در حزب کمونیست ایران

(در این شماره بخش اول از این فصل درج می‌شود و بخش‌های بعدی این فصل در شماره‌های آتی تقدیم خوانندگان خواهد گردید.)

مقدمه

در حدود سال‌های ۹-۱۳۶۸ کانون و سپس فراکسیون موسوم به کمونیسم کارگری در درون حزب کمونیست ایران (از این به بعد حکا) با نظرات و داعیه‌های خاصی ایجاد می‌شوند و روندی شکل می‌گیرد که به انشعاب فراکسیون و شکل‌گیری حزب کمونیست کارگری ایران در سال ۱۳۷۱ می‌انجامد. اعلام موجودیت رسمی این جریان در درون حکا با شکل‌گیری کانون کمونیسم کارگری آغاز می‌شود که می‌توان آن را هسته اولیه این جریان دانست که متشکل از چهار عضو است: منصور حکمت، ایرج آذرین، رضا مقدم و کوروش مدرسی. از سران «احزاب» کمونیست کارگری بعدی، حمید تقوایی در آن دوران تقریباً از فعالیت سیاسی-حزبی جدی کناره گرفته بود و علی جوادی نماینده حکا در آمریکا بود.

همان‌گونه که خواننده‌ای که پیگیر مطالب و مباحث آلترناتیو تا کنون بوده است، باید اطلاع داشته باشد، مقطع ۹-۱۳۶۸ از نظر ما مقطع بسیار حساس و سرنوشت‌سازی در تاریخ جنبش کمونیستی در ایران است. این حساسیت از فاکتورهای عینی زیر ناشی می‌شود:

(الف) در سطح بین‌المللی: آغاز روند قطعی و نهایی فروپاشی اتحاد شوروی و بلوک شرق و نتایج گسترده و عمیق آن.

(ب) در سطح منطقه‌ای: تغییر تدریجی تعادل قوا و آشکار گشتن نخستین نشانه‌های نظم نوین جهانی

به سرکردگی آمریکا در جهان تک‌قطبی و با اتکاء به قدرت نظامی که منجر به حمله آمریکا به عراق در سال ۱۹۹۱ به عراق با همکاری احزاب ناسیونالیست کرد عراقی و ایجاد منطقه "پرواز ممنوع" در شمال عراق و شکل‌گیری نوعی خودمختاری محلی در کردستان. این وقایع به شکل کاملاً مستقیم بر وضعیت حکا و به ویژه سازمان کردستان آن (کومله) که در عراق مستقر بود، تأثیر می‌گذاشت.

ج) در سطح داخلی: پایان جنگ با عراق، کشتارهای سال ۱۳۶۷، مرگ خمینی، تغییر قانون اساسی، ریاست جمهوری رفسنجانی و آغاز دوره جدیدی در حیات جمهوری اسلامی و جامعه ایران که در ادبیات رسمی رژیم به "دوران سازندگی" شهرت یافت و توسط چپ پیش‌بینی نمی‌شد. این دوره با حرکت جمهوری اسلامی به سمت اقتصاد لیبرالیستی و بازار آزاد و شکل‌گیری تدریجی تحرکاتی در محل تلاقی و ائتلاف بورژوازی نوپای ایرانی و جناح‌هایی از داخل رژیم که در جهت "متعارف" کردن آن (طبق معیارهای بین‌المللی جدید) آن تلاش می‌کردند که در مقطعی منجر به شکل‌گیری حرکت موسوم به "جنبش دوم خرداد" و تبعات گسترده آن انجامید.

در آن دوران حکا بالنده‌ترین و بزرگ‌ترین جریان متشکل کمونیست و چپ انقلابی در ایران را تشکیل می‌داد. رفیق زنده یاد منصور حکمت به درستی چنین تصویری را از جایگاه حکا در میانه دهه ۱۳۶۰ ترسیم می‌کند:

"ما جنبش چپ آن زمان را تغییر دادیم. متحول کردیم و خود ما حاصل تغییرش هستیم. حزب کمونیست تشکیل شد. جنبش چپ خلقی تمام شد و حزب شروع شد. حزب کمونیست ایران، جنبش چپ را به فازی رساند که رادیکالیسم چپ به این حزب محدود شد. این حزب به بستر اصلی رادیکالیسم چپ ایران تبدیل شد... وقتی این حزب آمد و تاریخ چپ را به تاریخ درونی خودش تبدیل کرد، وقتی این حزب آن ظرفی شد که تقریباً تمام آن رادیکالیسم را در خودش جذب کرد و سازمان داد، تکامل و

تحول بعدی چپ رادیکال اساساً از درون این حزب اتفاق می‌افتد..." (۲)

از میان جریانات درونی حکا، جریان کمونیسم کارگری دقیقاً در این مقطع سرنوشت‌ساز تاریخی و با سیمایی سرزنده و با نشاط و با دورخیز برای اهداف بلند پا به عرصه گذاشت. سیر بعدی رویدادها نشان داد که این جهش، به تغییر و تحول مثبت و سازنده حکا و کلیت جنبش کمونیستی در جهت انطباق با جهان و ایران جدید و تداوم مبارزه کمونیستی در شرایط در حال دگرگونی نوین نینجامید بلکه به آن چیزی تبدیل شد که ما آن را "جهش فواره‌گونه" می‌نامیم یعنی حرکت پرفشار در آغاز و بازگشت در قالب قطرات و اجزای پراکنده به نقطه نخست که البته با احتساب فاکتور زمان و اهمیت آن در سیاست، در مجموع می‌توان آن را فراتر از درجا زدن و در حقیقت یک هزیمت و پس‌رفت دردناک تلقی کرد. به باور ما این، نخستین بحران‌ها و ناکامی‌های جریان کمونیسم کارگری، نشان‌گر آغاز پایان چپ نسل انقلاب ۱۳۵۷ و از دست رفتن آخرین بخت و فرصت آن برای تداوم بخشیدن به خود و مبارزه کمونیستی و سپردن دستاوردهای سترگ پیش از آن به دست نسل‌های بعد کمونیست بود.

ما در این نوشتار در پی مستدل کردن نظرات خود بر خواهیم آمد. ابتدا بحث را با مرور انتقادی مباحث مطرح شده توسط کانون و سپس فراکسیون کمونیسم کارگری از سال ۱۳۶۸ آغاز خواهیم کرد و در حقیقت، شالوده‌تئوریک بحث خود را در این قسمت پی خواهیم ریخت. فرضیه اصلی ما در این قسمت این است که بر خلاف آن چه منتقدان پسا ۱۹۹۸ ح.ک.ک معتقدند و تاریخ آغاز مشکلات و انحرافات ح.ک.ک را به دوران پس از کنگره دوم (۱۹۹۸) ارجاع می‌دهند، مباحث و فرمول‌بندی‌های "کمونیسم کارگری" از همان آغاز در فراکسیون کمونیسم کارگری حاوی ایرادات، تناقضات و ابهاماتی بود که:

اولاً: منجر به طرح نادرست مسائل حیاتی برای جنبش کمونیستی و کارگری به طور عام و حکا به طور خاص گردید. فراکسیون نتوانست صورت

مسائل آن دوران و شرایط حساس در وجوه مختلف را به نحو درستی طرح کند و ابهام و اغتشاش برآمده از این وضعیت در کنار مسائل عدیده دیگر به ترتیب منجر به متلاشی شدن حکا و سپس خود "کمونیسم کارگری" گردید. شکست کمونیسم کارگری آخرین فرصت چپ برآمده از انقلاب ۱۳۵۷ برای انطباق با شرایط کاملاً جدید را سوزاند و محدودیت‌های ساختاری آن را به عیان نشان داد. ثانیاً: با گسست از مارکسیسم انقلابی و طرح بحث‌های کمونیسم کارگری که با قوس نزولی سطح مبارزات انقلابی در کردستان، ایران و هم‌زمان بود، به واسطه طرح شعارهای تعرضی، هیجانانگیز و امیدهایی تازه برانگیخته شد که سیر تاریخی و عملی رویدادها نشان داد که بی‌پایه و فاقد موضوعیت هستند و گرهی از معضلات واقعی جنبش کمونیستی نمی‌گشایند. مباحث مارکسیسم انقلابی برای پاسخ‌گویی به مسائل دوران جدید ابداً کافی نبود اما می‌توانست به مثابه پایه و مبنایی محکم برای مواجه شدن با مسائل جدید در سطوح گوناگون مورد استفاده قرار گیرد. ما حاصل و نتیجه مباحث موسوم به کمونیسم کارگری از سال ۱۳۶۸ تا انشعاب ح.ک.ک. که نه تنها نتوانست از سطح دستاوردهای دوران "مارکسیسم انقلابی" و جنبش ضد پوپولیستی پس از انقلاب ۱۳۵۷ و نیمه نخست دهه ۱۳۶۰ فراتر برود بلکه با ابهاماتی که ایجاد نمود و ناکامی‌هایی خود، باعث عقب‌نشینی و پس‌روی چشم‌گیری در همه سطوح نسبت به مرحله قبل گردید.

ثالثاً) ابهامات و تناقضات در اندیشه، طرح مسائل، فرمول‌بندی و عملکرد فراکسیون زمینه را برای شکل‌گیری "چرخش"ها و انحرافات و اشتباهات شدیدتر و جدی‌تر در آینده، و از جمله مباحث "حزب و قدرت سیاسی" و "حزب و جامعه" و تبعات آن پس از کنگره دوم ح.ک.ک، مهیا ساخت. به عبارت دیگر این معضلات نظری و ناکامی عملی ح.ک.ک زمینه را برای شکل‌گیری طیفی از نظرات انحرافی گوناگون از اکونومیسم عارف مسلکانه تا آوانتوریسم مبتنی بر مگالومنیای فردی و گروهی از دل جریان کمونیسم کارگری فراهم آورد. پس از پی ریختن مبانی نقد در این فصل، در



فصول بعدی به پی‌گرفتن نتایج بحث‌مان و بررسی انتقادی سیر تحولات تئوری و پراتیک حزب و سپس احزاب کمونیست کارگری به ترتیب در سه دوره: از تشکیل تا کنگره دوم (۷۷-۱۳۷۱)، از کنگره دوم تا انشعاب سال ۱۳۸۳ (شکل‌گیری جریان موسوم به حکمتیست) و از انشعاب سال ۱۳۸۳ تا کنون (ایجاد انشعابات فرعی در درون دو جریان) خواهیم پرداخت.

برای آماده شدن مقدمه بحث ذهن خوانندگان، چاره‌ای جز مروری سریع و گذرا بر روند شکل‌گیری و دستاوردهای دور نخست فعالیت و مبارزه حزب کمونیست ایران، که در ادبیات حکا و احزاب ح.ک.ک به دوران "مارکسیسم انقلابی" شهرت دارد، نداریم.

انقلاب ۱۳۵۷، جنبش ضدپوپولیستی،

مارکسیسم انقلابی و حزب کمونیست ایران

شاید هیچ متنی برای منظور ما یعنی مرور سریع تحولات این دوره، مناسب‌تر از متنی که خود منصور حکمت در سال ۱۳۶۶ برای آشنایی خوانندگان انگلیسی‌زبان با تحولات جنبش کمونیستی در ایران به نگارش در آورده است و بعدها ترجمه شده است، مفید نباشد:

"... انقلاب [۱۳۵۷] دو تحول مهم ببار آورد: اول، یک نقد بلند از پایه‌های ایدئولوژیک و تئوریک چپ خرده‌بورژوازی رادیکال از موضعی مارکسیستی، و دوم، رشد و خیزش فوق‌العاده جنبش طبقه کارگر. این دو عنصر با هم شرایط را برای ظهور جریان سازمانی مارکسیسم انقلابی متمایز از چپ رادیکال موجود فراهم کردند. انقلاب ۱۹۷۸-۹ عمده‌ترین حرکت سیاسی برخاسته از تناقضات سرمایه‌داری ایران بود. این انقلاب اولین فرصت تاریخی واقعی را برای طبقه کارگر فراهم کرد تا در عرصه سیاسی همان وزنی را که در عرصه تولید اجتماعی کسب کرده بود، به دست آورد. جنبش طبقه کارگر نقش حیاتی در سرنگونی سلطنت داشت. اعتصابات کارگری بویژه در صنایع کلیدی مانند نفت و کارخانه‌ها، اسکلت اصلی مبارزه توده‌ای را تشکیل می‌داد، دولت‌های نظامی یکی پس از دیگری را فلج کرد و به مبارزه مردم

روحیه و جسارت بخشید. اعتراضات کارگری پس از انقلاب نیز ادامه یافت و یکی از موضوعات محوری رودرویی‌های سیاسی در جامعه باقی ماند.

در دوران انقلاب محیط مناسبی برای اشاعه ایده‌های کمونیستی و سازمان‌یابی کمونیستی در بین طبقه کارگر بوجود آمد. بسیاری از رهبران عملی جنبش کارگری کمونیست شدند و حتی فعالیت سازمانی کمونیستی کردند. البته در کل آن‌ها فاصله خود را از سازمان‌های چپ رادیکال نگه داشتند. بسیاری از کارگران از این سازمان‌ها بعنوان رادیکال‌ترین بخش اپوزیسیون حمایت کردند، هم‌چنان‌که کارگران به ناگزیر و در غیاب احزاب واقعی کارگری این کار را می‌کنند. اما کارگران در مقیاسی وسیع به آن‌ها نپیوستند. علی‌رغم رشد یک سنت قوی کمونیستی در درون طبقه کارگر که بخش قابل ملاحظه‌ای از رهبران عملی طبقه را در بر می‌گرفت، چپ رادیکال تحت غلبه سیاست‌های دانشجویی باقی ماند و کاراکتر روشنفکری خود را حفظ کرد. این شکاف بر سازمان‌های چپ رادیکال فشار دائمی می‌آورد و فاکتور عمده‌ای در تجزیه نهایی آن‌ها بود.

یک تغییر و تحول موازی در سطح ایدئولوژیک و سازمانی قابل مشاهده بود. مارکسیسم اصولی و

انقلابی در دوران انقلاب به سرعت رشد کرد، بنیادهای ایدئولوژیک سوسیالیسم خرده‌بورژوازی چپ ایران را مورد تردید و انتقاد قرار داد. این پروسه بر کلیه سازمان‌های چپ رادیکال به خصوص سازمان‌های خط سه تأثیر گذاشت. این رادیکالیسم را با بازگشت به کلاسیک‌های مارکسیستی و آثار لنین، تأکید بر تقدم مبارزه طبقاتی، جهت‌گیری به سوی کار در میان طبقه کارگر و دفاع از تاکتیک‌های رادیکال می‌شد بازشناخت. آشکارترین و سرسخت‌ترین مدافع این گسست با چپ پوپولیست، اتحاد مبارزان کمونیست بود. اتحاد مبارزان کمونیست که در دسامبر ۱۹۷۸ شکل گرفت و ابتدا "سهند" خوانده می‌شد، کمپین تئوریک قدرتمندی علیه تئوری‌ها و مفاهیم ناسیونالیستی و پوپولیستی چپ رادیکال آغاز کرد. "بورژوازی ملی" را اسطوره خواند و توسعه سرمایه‌داری "مستقل" و "ملی" را یک اتوپی ارتجاعی نامید. اتحاد مبارزان کمونیست مفهوم انقلاب دمکراتیک برای حل مساله ارضی و توسعه نیروهای تولیدی را رد کرد، و وظیفه انقلاب جاری را ایجاد شرایط سیاسی و اجتماعی لازم برای تحرک سوسیالیستی طبقه کارگر و یک حرکت بی‌وقفه به سوی انقلاب سوسیالیستی می‌دانست. اتحاد مبارزان، نقد چپ رادیکال از امپریالیسم را

ناسیونالیستی و ضد سرمایه انحصاری دانست و رد کرد و کوشید نقدی مبتنی بر مفهوم استثمار طبقاتی ارائه دهد. اتحاد مبارزان بر اساس تحلیل خود از خصائل دولت بورژوازی در دوران‌های بحران انقلابی، جمهوری اسلامی و دو جناح درونی آن را بورژوازی و ضدانقلابی خواند. به علاوه اتحاد مبارزان کمونیست تشکیل یک حزب لنینیست را یک وظیفه مبرم می‌دانست و پلمیک تئوریک خود علیه پوپولیسم را وسیله‌ای برای دستیابی به یک مبنای محکم برنامه ای برای چنین حزبی می‌دانست. در ماه مارس ۱۹۸۱، اتحاد مبارزان برنامه خود را منتشر کرد که در آن بر تعهد خود به انقلاب کمونیستی تأکید کرده و وظایف مبرم جنبش کمونیستی را جمع‌بندی کرده بود. این برنامه که بعداً مبنای برنامه حزب کمونیست ایران شد، هم‌چنین شامل مطالبات دمکراتیک و اقتصادی بلاواسطه بود.

ایده‌های اتحاد مبارزان کمونیست تأثیر عمیقی بر چپ رادیکال به خصوص فعالین خط سه داشت. بسیاری مستقیماً به آن پیوستند، اما نفوذ واقعی آن بسیار فراتر بود. در حالی که اتحاد مبارزان "چپ" و "تروتسکیست" قلمداد می‌شد، ترمینولوژی و تحلیل‌های آن به طور روزافزونی توسط سازمان‌های عمده چپ در جستجوی‌شان برای انسجام تئوریک و در دوران چرخش تاکتیکی آن‌ها به چپ، وام گرفته می‌شد و به کار می‌رفت. فراکسیون‌ها و جریان‌ات قویا طرفدار اتحاد مبارزان کمونیست در کلیه سازمان‌های عمده خط سه، رزمندگان، پیکار، وحدت انقلابی ظهور کرد. همه این‌ها بعداً به اتحاد مبارزان و سپس به حزب کمونیست پیوستند.

اما نفوذ مهم اتحاد مبارزان در چپ رادیکال از جای دیگری سر برآورد. در ماه مارس ۱۹۸۱، دومین کنگره کومه‌له، یک سازمان کمونیستی با حمایت توده‌ای در کردستان و یک رکن مهم مقاومت مسلحانه علیه جمهوری اسلامی، موضعی شبیه مواضع اتحاد مبارزان اتخاذ کرد و اتحاد مبارزان را علناً پیش‌تاز کمپین ضدپوپولیستی خواند. کومه‌له در سال ۱۹۶۹ به عنوان یک شبکه زیرزمینی فعالین با آرمان‌های مائوئیستی با تعهد محکمی به کار سیاسی در میان مردم تشکیل شد. در ۱۹۷۴،

ساواک تعداد زیادی از اعضای رهبری آن را دستگیر کرد اما سازمان نابود نشد. با وقوع انقلاب و آزادی رهبران، کومه‌له به سرعت خود در رأس جنبش توده‌ای در کردستان قرار داد. در اوت ۱۹۷۹ فقط شش ماه بعد از سقوط سلطنت، رژیم اسلامی تعرض نظامی خود به مردم کردستان را آغاز کرد. کومه‌له مردم را به مقاومت مسلحانه توده‌ای فراخواند و دست به کار سازمان‌دهی واحدهای پیشمرگ شد. کومه‌له تا زمان دومین کنگره‌اش به حزب طبیعی مردم زحمتکش کردستان تبدیل شد و از حمایت مردم مناطق روستایی و شهری برخوردار بود. کومه‌له نه فقط علیه رژیم اسلامی مقاومت کرد بلکه هژمونی بورژوازی-ناسیونالیسم کردستان، حزب دمکرات ایران و ناسیونالیسم تنگ‌نظرانه آن بر جنبش کردستان را هم به مصادف طلبید.

قبل از کنگره دوم، کومه‌له از جدل‌های ایدئولوژیک درون چپ ایران خود را کنار کشیده بود و مشغول سازمان‌دهی و رهبری جنبش کردستان بود. دومین کنگره کومه‌له موازنه را به نفع جریان ضد پوپولیستی تغییر داد و کومه‌له را به قویترین قطب در جذب فعالین مارکسیست تبدیل کرد. کومه‌له و اتحاد مبارزان شروع به همکاری نزدیک برای ایجاد حزب کمونیست کردند. آن‌ها پیش‌نویس یک برنامه مشترک را نوشتند و آن را برنامه حزب کمونیست نامیدند و به کلیه سازمان‌ها و گروه‌هایی را که به آن سمپاتی داشتند فراخوان پیوستن به مبارزه برای تشکیل حزب کمونیست ایران را دادند. در سپتامبر ۱۹۸۳، کنگره موسس حزب کمونیست ایران متشکل از کادرهای کمونیست با سوابق سازمانی گوناگون در کردستان برگزار شد و حزب کمونیست ایران تشکیل شد.

تشکیل حزب کمونیست ایران گسست ایدئولوژیک و سازمانی نهایی سوسیالیسم ایران از سنت‌های ناسیونالیستی و پوپولیستی بود. حزب کمونیست ایران بر طبقات و مبارزه طبقاتی به عنوان مفاهیم محوری کار ایدئولوژیک و سازمانی خود تأکید کرد. این به معنی بازگشت به اردنکسی مارکسیسم قبل از استالین بود. برای حزب کمونیست، مانند مارکس، سوسیالیسم مقدماتاً مالکیت اشتراکی بر

وسایل تولید و لغو کارمزدی است، نه توسعه نیروهای تولیدی یا برنامه‌ریزی اقتصاد دولتی. اقتصاد اتحاد شوروی با خصلت سرمایه‌داری دولتی مشخص می‌شود. حزب کمونیست ایران هیچ نوع "آرذگاه سوسیالیستی" را به رسمیت نمی‌شناسد و خود را با هیچ یک از قطب‌ها یا جریان‌های به اصطلاح کمونیسم بین‌المللی تداعی نمی‌کند. حزب کمونیست در تاکتیک بر عمل مستقیم طبقاتی و مبارزه طبقاتی تأکید می‌کند. حزب کمونیست ایران جنبش توده‌ای طبقه کارگر را رکن اصلی هر نوع مبارزه برای تغییر انقلابی می‌بیند. حزب کمونیست ایران طرفدار ساختار شورایی برای سازمان‌های توده‌ای طبقه کارگر است و خط مشی تقویت جنبش مجمع عمومی کارگران به عنوان مؤثرترین ابزار ایجاد فوری سازمان‌های توده‌ای کارگران را در پیش می‌گیرد. برعکس سنت پوپولیستی، حزب کمونیست ایران اهمیت فراوانی برای مبارزه روزمره کارگران برای بهبود وضعیت کار و زندگی‌شان قائل است... طی پنج سال گذشته حزب کمونیست ایران توانسته خود را به عنوان سازمان اصلی در چپ سوسیالیست ایران تثبیت کند، گرچه ارزش سیاسی واقعی آن در نقشی است که می‌تواند بالقوه در پیشروی به سوی یک سنت اصیل و قوی کمونیستی کارگری در ایران داشته باشد." (۳)

تشکیل حزب کمونیست ایران، همان‌گونه که لیلیا دانش نیز اشاره می‌کند، نقطه پایانی بود بر یک دوره مباحثات درون جنبش چپ بر سر رویکرد پوپولیستی به تشخیص و تحلیل مناسبات حاکم بر جامعه، درک از سرمایه‌داری مستقل و وابسته و هم‌چنین تشکیل حزب بر محور یک برنامه عمل سیاسی. تشکیل این حزب در شهریور سال ۱۳۶۲ در مناطق آزادشده از نفوذ جمهوری اسلامی، از چند جهت ویژگی‌های برجسته‌ای داشت: نقش و وزن کومه‌له به عنوان یک سازمان کمونیستی دارای پایگاه توده‌ای و یکی از پیش‌تازان مقاومت مسلحانه در مقابل جمهوری اسلامی، نقش نیروهای این حزب و به ویژه اتحاد مبارزان کمونیست در پیشبرد مبارزه نظری علیه پوپولیسم حاکم بر چپ، امکان ادامه فعالیت برای سازمان‌های ضربه خورده



سیاسی" و "حزب و جامعه" که بعدها در دوران ح.ک.ک ارائه شد، محدود نیست. دو منبع اصلی و مستقیم بحث "کمونیسم کارگری" در مجموع آثار حکمت نیز یکی در قالب مصاحبه انجام شده است و دیگری در حقیقت متن پیاده شده یک سخنرانی است. این برای گرایشی که حداقل در آن مقطع ادعا داشت که از هر آن چه از زمان مارکس و انگلس و یا حداقل لنین تا آن زمان تحت عنوان کمونیسم وجود داشته است، متمایز است، خلاء و نقص بسیار بزرگی است. البته از برخی علائم و نشانه‌ها می‌شود حدس زد که این شیوه کار شفاهی چه در این دوران و چه در دوران‌های بعد، فلسفه وجودی خاصی داشته است. این شیوه ارائه بحث به حکمت اجازه می‌داد تا خلاءها و یا تناقضات اساسی دیدگاهش را در دود و مه تهییج، بیان و ارائه شفاهی بسیار تاثیرگذار و قوی، فرار به جلو و گرفتن حالت تعرضی نسبت به مخاطب، تاگیرگذاری بر احساسات مخاطبان و...، که حکمت به راستی در آن‌ها یعنی در فن آرتیستایون استاد

حکای امروزی تنها شاخه‌ای و یا سایه‌ای از آن حزب کمونیستی که در شهریور ۱۳۶۲ تشکیل شد را نمایندگی می‌کند.

"کمونیسم کارگری" قرار بود چه باشد؟

در این جا ما نخست سعی می‌کنیم یک طرح فشرده و یک شمای عمومی از آن چه کمونیسم کارگری بر آن تاکید داشت با تکیه بر دو منبع اصلی آن ارائه دهیم: نخست مصاحبه مشهوری تحت عنوان "تفاوت‌های ما" که در "به سوی سوسیالیسم" (ارگان تئوریک حکا) در آبان ماه ۱۳۶۸ منتشر شده است و دیگری سخنرانی تحت عنوان "مبانی کمونیسم کارگری" در مارس ۱۹۸۹ در شهر مالموی سوئد در حضور جمع وسیعی از اعضای حکا.

یادآوری دو نکته در این جا لازم است: نخست این که گویا این شیوه کار شفاهی در موضوعات اساسی از همان ابتدا در جریان کمونیسم کارگری وجود داشته است و به دو بحث "حزب و قدرت

در اثر هجوم پلیسی و بحران سیاسی، ایجاد امید در دل زندانیان کمونیست و ... (۴)
در اطلاعیه حزب در باره کنگره موسس و اولین پلنوم کمیته مرکزی حکا می‌خوانیم:

در ادامه قریب به پنج سال مبارزه پیگیر و هدفمند مارکسیسم انقلابی در رفع موانع نظری و عملی که بر سر راه تشکیل حزب کمونیست ایران قرار داشت... این کنگره در نیمه اول شهریور ماه ۱۳۶۲ در کردستان انقلابی تشکیل شده و حزب کمونیست ایران را پایه گذاشت. حزب کمونیست ایران در ادامه آن دستاوردها و با اتکاء به آن سنگرهای طبقاتی شکل گرفت که مارکسیسم انقلابی از آغاز و بر متن انقلاب ایران یکی پس از دیگری به فتح پرولتاریای ایران درآورده بود. تاریخچه تکوین این حزب، تاریخچه فتح این سنگرهاست. در هم کوبیدن نظرات محدود و کوتاه‌بینانه خرده بورژوازی مدعی مارکسیسم و ترویج و تثبیت نقد پرولتری از سرمایه و امپریالیسم در میان بخش وسیعی از پیشروان جنبش کمونیستی ایران در سال‌های اول بعد از قیام، برافراشتن پرچم مستقل پرولتاریا در یک جنبش انقلابی توده‌ای به وسعت جنبش خلق کرد، گردآوردن و متحد کردن پیشروترین تشکلهای و فعالین جنبش کمونیستی ایران، سازمان‌های کومله و اتحاد مبارزان کمونیست و نیز بخش‌ها و فراکسیون‌هایی از سازمان‌های پیکار، رزمندگان، وحدت انقلابی، رزم انقلابی و چریک‌های فدایی خلق ایران تحت پرچم برنامه حزب کمونیست؛ این‌ها همه و همه آن پایه‌ها و سنگ بناهای استوار و محکمی است که مارکسیسم انقلابی در ایران، این امکان و فرصت تاریخی را داد تا در ۱۱ شهریور ماه ۱۳۶۲ حزب کمونیست ایران را بنیان نهد. (۵)

از حزب کمونیست ایرانی که در آن زمان تاسیس شد، تا کنون در مقاطع گوناگون در مجموع هفت جریان منشعب شده‌اند که حاکی از آن است که

بود، بیوشاند. در حالی که نگارش یک متن مکتوب در این موضوعات، به سطوح بسیار بالاتری از انسجام نظری و نیز رعایت موازین علمی پژوهشی (که کمترین آن‌ها مستندات و ارجاعات فابل قبول و علمی است) نیاز دارد. نکته دوم این‌که گویا روش غلو و اغراق بی‌پایه و بادکنکی به قصد تهییج مخاطبان نیز از همان آغاز یکی از فنون پیشبرد مواضع بوده است. چرا که مثلا حکمت آشکارا در بحث‌هایی که آن هم در شرایط سال ۱۹۸۹ ارائه شده است، ادعا می‌کند که بحث کمونیسم کارگری او "نقطه عطفی در تاریخ کمونیسم در جهان" است و تا پیش از آن هر آن چه تحت عنوان سوسیالیسم در ایران و جهان مطرح شده است، چیزی جز "جنبش ناراضیان طبقه حاکم" نبوده است. (۶)

به هر روی، کمونیسم کارگری حکمت، آن چنان که در دو دو منبع فوق‌الذکر با آن‌ها مواجه می‌شویم، به باور ما و علی‌رغم تمام اسطوره‌سازی‌ها و افسانه‌هایی که توسط هواداران و میدان حکمت در مورد آن ساخته و پرداخته شده است و در پس‌گرد و خاک‌هایی که حکمت در ارائه مباحث مرتبط با آن راه می‌اندازد، هسته مرکزی کوچک، طرح ساده و ارجاعات بسیار محدود و مغشوشی به کلاسیک‌های مارکسیسم دارد که در هر دو منبع، هر بار و البته با بیان و تعبیری جذاب و به اشکال متفاوت، مرتبا تکرار می‌شوند. به عبارت دقیق‌تر طرح متمایز "کمونیسم کارگری" از "مارکسیسم انقلابی" را می‌توان در سه محور زیر خلاصه نمود:

الف) کمونیسم کارگری چیست؟
در وهله نخست یک واقعیت عینی و اجتماعی است:

(توضیح لازم این‌که کلیه عبارت‌های ذیل، نقل قول مستقیم از دو اثر فوق‌الذکر منصور حکمت است اما تاکیدها در تمامی این عبارات از ماست. از خوانندگان عزیز بابت این نقل قول‌های طولانی عذر می‌خواهیم اما قصد ما این بود که در قالب این محورها به شکل ارجاع مستقیم، تصویر نسبتا جامعی از هسته اصلی مباحث کمونیسم کارگری ارائه دهیم تا جایی هیچ‌گونه حرف و حدیث و ابهامی در این رابطه باقی نمانده باشد.)

(۱) در درجه اول یک واقعیت اجتماعی و

یک پدیده عینی و اجتماعی است. عینی به این معنا که بیرون از احزاب و سازمان‌های کمونیستی و مستقل از آن‌ها، ولو بعضا در ارتباط با برخی از آن‌ها، وجود دارد و می‌شود به فعالین آن و به اشکال مختلف وجودی آن در هر کشور اشاره کرد. این پدیده عینی همواره به مثابه یک واقعیت تاریخی در جریان بوده است و تاریخ، لحظات تاریخی و رویدادها و شخصیت‌های خودش را دارد. کشمکش در جامعه است که می‌توان نام آن را کمونیسم کارگری گذاشت. (مبانی کمونیسم کارگری)

(۲) انعکاس اعتراض طبقه کارگر در جریان کشمکش روزانه‌اش با سرمایه‌داری است. این کشمکش دائمی و روزمره، جریاناتی را در درون طبقه کارگر به وجود آورده که برای وضع موجود آلترناتیو می‌دهند و آرمان‌هایی فراتر از مبارزه روزمره و خودبه‌خودی را دنبال می‌کنند. یکی از این جریانات، کمونیسم کارگری است که ناشی از ماهیت سرمایه‌داری و مشتق از وجود عینی طبقه کارگر به عنوان یک قشر اجتماعی است و یک حرکت اجتماعی، یک کشمکش و نه صرفا یک سلسله باورها را ارائه می‌دهد. (مبانی کمونیسم کارگری)

(۳) همان سوسیالیسم طبقه کارگر است که بیش از دویست سال قدمت دارد و مارکس در مانیفست با اشاره به آن حرفش را شروع می‌کند. آن حرکت آگاهانه‌ای است که در درون طبقه کارگر علیه سرمایه شکل می‌گیرد. (مبانی کمونیسم کارگری)

(۴) من در سنت این کمونیسم کارگری اعتصاب یک‌ساله معدن چیان انگلیس را هم می‌گذارم. برای کسی که از بیرون یاد گرفته جنبش‌ها را با شعارها و باورهایی که که از خود بروز می‌دهند، قضاوت کند، ممکن است اعتصاب معدن چیان ربطی به کمونیسم نداشته باشد. ولی جنبش اجتماعی طبقه کارگر علیه سرمایه‌داری، اعتصاب معدن چیان انگلیس را به طور قطع در خودش جای

می‌دهد. وقتی معدنچی را بیکار می‌کنند و مجبور است ذغال جمع کند و پلیس مانع می‌شود، این جمله را می‌گوید که "من پول این زغال‌ها را جد اندر جد با خون خودم و پدرم پرداخته‌ام. این‌ها مال من است." این تکرار مانیفست کمونیست است. این کمونیسم کارگری است. باوری نیست که مارکسیسم بخواد در جنبش کارگری ایجاد کند و رویزونیسم آن را پس بگیرد. آن‌جا که در جنبش طبقه کارگر بورژوازی زیر سوال می‌رود، مشروعیت استثمار و مالکیت بورژوازی زیر سوال می‌رود، مشروعیت استثمار و مالکیت بورژوازی زیر سوال می‌رود و آلترناتیو به آن پیشنهاد می‌شود و این اعتراض از زاویه سوسیالیستی و طبقاتی به خود می‌گیرد، این مبنای دائمی و وقفه‌ناپذیر وجود و پیدایش کمونیسم کارگری به عنوان یک پدیده عینی است. اما تاریخ کمونیسم کارگری فقط تاریخ این اعتراض و مقاومت جاری و خودبه‌خودی ضدسرمایه‌داری نیست، بلکه تاریخ نقد سوسیالیستی و کمونیستی جامعه هم هست. (مبانی کمونیسم کارگری)

(۵) کمونیسم کارگری یک واقعیت عینی است به خاطر عینیت خود مبارزه طبقاتی. بر مبنای این گرایش این عینی و مادی است که گرایش کمونیستی در طبقه کارگر وجود دارد و کار می‌کند. اگر این حرف برای دویست سال پیش یعنی دوره ماشین‌شکنی افراطی به نظر برسد، الان دیگر این طور نیست. بعد از صد و سی چهل سال که کتاب‌های مارکس در صدها هزار نسخه در هر کشوری پخش شده، در زمانی که همه اسم سوسیالیسم و کمونیسم را شنیده‌اند، تضمین رسمی داده می‌شود که در هر کشور طبقه کارگری هست و مطالبه‌ای دارد، گرایش کمونیستی‌ای هم در درون طبقه کارگر وجود دارد. یکی ممکن است بگوید که این‌ها پرو-روس و پرو-چین هستند و ... اما علت این‌که کارگر پرو-روس و پرو-چین می‌شود این است که کارگر بدوا سوسیالیست



است و این‌ها را به عنوان پرچم و قطب‌های سوسیالیسم قبول می‌کنند. چین یا شوروی آن جهت‌گیری درون طبقه کارگر را ابداع نمی‌کند بلکه سعی می‌کند آن را به خود کانالیزه کند. آن جهت‌گیری سوسیالیستی به دلیل وجود عینی سوسیالیسم قریب به دو قرن و جنبش‌های سوسیالیستی به وجود آمده و قطب‌های به اصطلاح مکتبی در این بستر کار می‌کنند. به هر حال می‌شود تضمین کرد که در هر کشور سرمایه‌داری که پا بگذارید، یک طبقه کارگر دارد که به درجه‌ای اعتراض و مقاومتی می‌کند و تحرکی علیه سرمایه‌دار نشان می‌دهد و مطمئن باشید که می‌توانید گرایش‌های سوسیالیستی در بین این کارگران پیدا کنید. در آخر قرن بیستم این را هم من تضمین می‌کنم که اگر بروید در آن گرایش‌های سوسیالیستی بگردید، آثار لاسال را نمی‌بینید، آثار مارکس را می‌بینید. این گرایش کمونیستی واقعی عینی است. واقعیتی مادی است بیرون از و مقدم بر همه احزاب سیاسی که درون طبقه کارگر فعالیت می‌کنند. (مبانی کمونیسم کارگری)

(۶) تمام بحث مارکس در مانیفست این است که با پیدایش سرمایه‌داری، پرولتاریای نوینی شکل گرفته که پایه مادی و عینی سوسیالیسم است. پرچم سوسیالیسم را در

دست دارد. سوسیالیسم را می‌خواهد. نابودی سرمایه‌داری را می‌خواهد. برای نفی آن ارکانی تلاش می‌کند که سرمایه‌داری بر پایه‌اش بنا شده یعنی مالکیت خصوصی بر وسایل تولید. به این ترتیب سوسیالیسم همان قدر واقعی و عینی است که سرمایه‌داری. این حرکت سوسیالیستی همان قدر جدی و عینی است که سرمایه‌داری. (مبانی کمونیسم کارگری)

(۷) این جا فقط خواستم یک تصویر عینی‌تر داشته باشید از این حرف که کمونیسم کارگری یک جریان جلوی صحنه در جامعه معاصر است. پدیده‌ای نیست که من با کمک باستان‌شناسان یا محققینی از طریق علمی وجود آن را ثابت کنم. این پدیده هر روز دارد مهرش را به این که بورژوازی چه کار می‌کند، ... می‌کوبد. همه حرکات و افعال طبقه بورژوا متاثر از این است که روبروی طبقه‌ای قرار دارد که از سوسیالیسم حرف می‌زند. این جوهر جامعه معاصر است... و گرایش کمونیسم کارگری در این اصل - یعنی در این رویارویی طبقه کارگر با بورژوازی - است که مکان تعیین‌کننده و زنده‌ای دارد. (مبانی کمونیسم کارگری)

(۸) و بالاخره به این نکته می‌رسیم که مارکسیسم چیزی جز خودآگاهی این گرایش نبوده است. بینید انگلس در مقدمه

مانیفست کمونیست چه می‌گوید. می‌گوید از ما می‌پرسند چرا اسم مانیفست کمونیست را برگزیده اید؟ چرا اسم این بیانیه، مانیفست سوسیالیست نیست؟ انگلس می‌گوید سوسیالیسم در آن موقع یک چیز معینی بود، نمایندگانی داشت. آن جریان محترم بورژوایی بود که می‌خواست جامعه بورژوایی را اصلاح بکند، اوضاع رقت‌انگیز طبقات فرودست را بهبود ببخشد برای این که اتفاقاً سرکار بماند. در مقابل این‌ها کارگران هستند. این‌ها یک نوع سوسیالیسمی را آورده بودند که (اسم می‌برد از شخصیت‌ها و متفکرینش، وایتلینگ در آلمان، کابه در فرانسه و ...) که نخراشیده و نتراشیده علیه مالکیت بورژوایی قد علم کرده بودند... این‌ها به خودشان می‌گفتند کمونیست، در نتیجه ما هم اسم این دیدگاه و نگرش و تئوری را کمونیسم گذاشتیم. به عبارت دیگر مارکسیسم اصلاً خودش را به عنوان خودآگاهی و عالی‌ترین سطح بیان این گرایش معرفی می‌کند. مانیفستی که صادر می‌کند، می‌گوید مانیفست این‌هاست. مانیفست این گرایش اجتماعی فی‌الحال موجود است. حالا دیگر با مارکسیسم این جنبش به یک مبنای نظری محکم دست یافته است... کمونیسم سخن آن بخش طبقه کارگر بود که بازسازی رادیکال جامعه را

طلب می‌کرد، می‌گفت که انقلاب سیاسی فقط کافی نیست و باید یک انقلاب اجتماعی صورت بگیرد. مارکسیسم بر این مبنا حرف می‌زند... (مبانی کمونیسم کارگری)

(۹) به هر حال کارگر یک مقوله تعریف شده عینی است و به خصوص پرولتاریا. از ۱۷ سوال اصول کمونیسم انگلس، یازده تاش راجع به پرولتاریا است و هم‌ه‌اش هم توضیح این پدیده به عنوان یک پدیده عینی است. نگفته است پرولتاریا کسی است که طور خاصی فکر کند، بلکه گفته کسی است که در چه موقعیت عینی اقتصادی معینی قرار دارد و این موقعیت عینی قابل تبیین است. (مبانی کمونیسم کارگری)

(۱۰) کمونیسم کارگری به مثابه یک جنبش اجتماعی به هر حال وجود دارد و وقتش شده که این اندیشه و این سیستم فکری جنبش خود را از دست بورژوازی بیرون بکشیم. (مبانی کمونیسم کارگری)

(۱۱) برای مارکس، کمونیسم کارگری یک حرکت بالفعل و عینی و اجتماعی بود که مقدم بر اندیشه‌ها و تلاش‌های خود او وجود داشت و حتی فی‌الحال رهبران فکری و فرمولاسیون‌های تئوریک خود را بیرون داده بود. مارکسیسم، سر و سامان دادن به این جنبش، مسلح کردن به آن افق و اهداف روشن و به یک نقد عمیق و محکم به جامعه موجود خود را هدف قرار داد... یکی از نمادهای جدایی این کمونیسم از طبقه کارگر و کمونیسم کارگری همین انکار عینیت اجتماعی طبقه کارگر است. برای این‌ها کمونیسم کارگری انشقاقی از ایدئولوژی سوسیالیستی است... رابطه جامعه و اندیشه، جنبش و تفکر برای این‌ها واژگون شده است. (مبانی کمونیسم کارگری)

(۱۲) کمونیسم کارگری از نظر فکری یعنی مارکسیسم و از نظر اجتماعی یعنی جنبش اعتراض ضد سرمایه‌داری کارگر. (تفاوت‌های ما)

(۱۳) کمونیسم کارگری قبلا یک بار خود را

در تمایز با سوسیالیسم‌های دیگر توضیح داده و بیان کرده است. مانیفست کمونیست اساسا بیانیه‌ای برای همین کار بود. روش مارکس در مانیفست تفکیک اجتماعی کمونیسم کارگری از سایر گرایش‌هاست و نه تفکیک مکتبی آن. مارکس آن جا، پس از آن که کمونیسم کارگری را به عنوان یک حرکت و جنبش اجتماعی و یک عکس‌العمل طبقاتی ویژه به جامعه سرمایه‌داری توضیح می‌دهد، تفاوت‌های این جنبش را با سوسیالیسم طبقات دیگر، سوسیالیسم فئودالی، بورژوازی و خرده بورژوازی، برمی‌شمارد. مانیفست کمونیست این جریانات را نه به مثابه مکاتب، بلکه به عنوان حرکت‌های طبقاتی معین، حاصل شرایط معین و برخاسته از منفعتهای معینی توضیح می‌دهد و مرز کمونیسم کارگری را با آن‌ها ترسیم می‌کند. به عبارت دیگر مارکس از تقابل جنبش‌های اجتماعی و تنها بر این مبنا از تقابل آراء و افکار سخن می‌گوید. برای مارکس کمونیسم کارگری یک حرکت بالفعل و عینی و اجتماعی بود که مقدم بر اندیشه‌ها و تلاش‌های خود او وجود داشت و حتی فی‌الحال رهبران فکری و فرمولاسیون‌های تئوریک هم از خود بیرون داده بود. مارکسیسم سر و سامان دادن به این جنبش، مسلح کردن آن به افق و اهداف روشن و به یک نقد عمیق و محکم به جامعه موجود را هدف خود قرار داد. خیلی سریع مارکسیسم به پرچم کمونیسم کارگری تبدیل شد. (تفاوت‌های ما)

(۱۴) ما جنبش اجتماعی و اعتراض کارگری علیه جامعه موجود را مبنا قرار می‌دهیم. اگر امروز آن مارکسیسم و آن کمونیسم حزبی‌ای که هدایت و سر و سامان دادن به اعتراض سوسیالیستی کارگر را هدف خود قرار داده بود دیگر به عقب رانده شده و کمونیسم موجود امر اجتماعی دیگری را دنبال می‌کند، این تنها به معنی تضعیف و سردرگمی و بی‌رهبری این حرکت اجتماعی است و نه

محو آن. اگر مارکس هم امروز زنده می‌شد و به جامعه نگاه می‌کرد و اعتراض کارگران را می‌دید، باز هم دست به کار نوشتن یک مانیفست کمونیسم کارگری می‌شد که پرچم اعتراض سوسیالیستی کارگر را بلند کند و به این جنبش، در تقابل با کل سوسیالیسم طبقات دیگر، که متاسفانه نام مارکسیست هم روی خود گذاشته‌اند، افق و دورنما و نقد بدهد. ما امروز مارکس را نداریم، اما جنبش اجتماعی و طبقاتی خود را داریم و خوشبختانه نفوذ عمیق مارکس در آن را به صورت تمایل غریزی و دیگر "خود به خودی" کارگر مبارز به مارکسیسم هم داریم.

(تفاوت‌های ما)

(۱۵) کمونیسم یک جنبش اعتقادی نیست، بلکه یک جنبش اجتماعی-طبقاتی معین است، یک حرکت کارگری است... ما گفته‌ایم که کمونیسم را تنها بعنوان جنبش اعتراضی کارگر حاضریم بفهمیم و تنها در متن اعتراض اجتماعی این طبقه تازه می‌توان کمونیسم را به عنوان یک مکتب و یک دیدگاه و تئوری انقلابی درک کرد و برایش مبارزه کرد. در مقابل، این عکس‌العمل پیش آمده که "تئوری چه می‌شود؟". من این را عکس‌العمل طبیعی همان بخش و طبقه اجتماعی و همان سنت سیاسی می‌دانم که دارم نقدش می‌کنم. کمونیسم برای سوسیالیسم رادیکال موجود یک تئوری است. تنزل دادن کمونیسم به یک دستگاه فکری عام المنفعه، "علم تاریخ"، و غیره کانالی است که از طریق آن روشنفکر چپ‌گرای بورژوا، بوروکرات اصلاح‌طلب، ناسیونالیست و دموکرات چینی و بولیویایی و ایرانی، دارد خود را نسبت به مارکسیسم و کمونیسم مانند کارگر صاحب حق می‌کند. وقتی ما می‌گوییم کمونیسم تنها به مثابه یک جریان کارگری شایسته این عنوان است، می‌گوییم تئوری چه می‌شود. به نظر من منظور این‌ها این است که "ما چه می‌شویم". به نظر من ما تازه داریم تئوری را سر جای واقعی خودش



قرار می‌دهیم. اگر این‌ها این قدر را از مارکس نفهمیده باشند که کمونیسم یک جنبش اعتقادی نیست، بلکه یک جنبش اجتماعی- طبقاتی معین است، یک حرکت کارگری است، آن وقت ابراز نگرانی‌شان به حال تئوری در برابر بحث کمونیسم کارگری نباید جدی گرفته شود. (تفاوت‌های ما)

در وهله بعدی، یک سیستم فکری جامع و فراگیر است:

(۱۶) کمونیسم کارگری مارکسیسم است و به همین اعتبار، جامع و فراگیر است. (مبانی کمونیسم کارگری)

(۱۷) از نظر تئوریک ارتدکسی مارکسیسم را تاکید می‌کند و بر صحت مارکسیسم پافشاری می‌کند و تنها چیزی که من این جا اضافه می‌کنم این است که کمونیسم کارگری می‌کوشد این مارکسیسم را در انتهای قرن بیستم به کار ببندد. دستگاه فکری کمونیسم کارگری مارکسیسم است در تلافی زمانی خودش، آخر قرن بیستم. (مبانی کمونیسم کارگری)

(۱۸) بنابراین به عنوان یک دستگاه فکری، مارکسیسم دستگاه فکری کارگر است و نه مربوط به کارگر. نه تئوری انقلاب برای کارگران، بلکه تئوری کارگران برای انقلاب. (مبانی کمونیسم کارگری)

(۱۹) مارکسیسم بنا بر تعریفی که خود در اساس جهان‌بینی‌اش از خود به دست می‌دهد، یک نگرش و سیستم فکری کارگری است و فقط با دست بردن در بنیادهای اساسی‌اش می‌توان کاربستی غیر از پرولتری بودن و کارگری بودن به آن داد. انتقال مارکسیسم از جنبش طبقه کارگر به جنبش‌های مختلف بورژوازی بدون تجدید نظر در این سیستم و اندیشه و بدون تحریفات ممکن نیست و تصرف مجدد مارکسیسم به وسیله جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر هم بدون اعاده احکام مارکسیسم ممکن نیست. این جاست که ایدئولوژی و تئوری، جایگاه‌شان را برای ما دوباره پیدا

می‌کنند. ما طرفدار ساختن احزابی که متولیان آستان قدس تئوری باشند نیستیم ولی به عنوان احزاب کارگری شدیداً به ارتدوکسی مارکسیسم و تمام صحت تئوریک مارکسیسم نیاز داریم. (مبانی کمونیسم کارگری)

(۲۰) امروز کمونیسم کارگری یک واقعیت زنده است. در زمان مارکس، جنبش کمونیستی کارگری فرانسه رهبر فکری خودش را دارد، آلمان رهبر فکری خودش را دارد. امروز در قرن بیستم، جنبش کارگری کمونیستی پرچم مارکسیسم را بلند می‌کند. مارکسیسم در دل کمونیسم کارگری جای‌گیر شده است. (مبانی کمونیسم کارگری)

(۲۱) اما برای ما مارکسیسم ابزار نقد است. ابزار شناختن عمیق‌ترین ریشه‌های مصائبی است که بشر به طور کلی و کارگر به طور خاص در این جامعه تجربه می‌کند. ابزار کسب یک خودآگاهی عمیق اجتماعی و تاریخی برای کارگر و درک امکاناتی است که

برای تحول جامعه موجود وجود دارد. این‌ها خواص اثباتی تئوری مارکس است که، در غیاب کاربست‌های غیر کارگری تا کنونی‌اش، می‌توانست مستقیماً بدون جامعه و طبقه برده شود و یک صف‌آرایی فکری قدرتمند در برابر آراء حاکم در جامعه به وجود بیاورد. (تفاوت‌های ما)

(ب) کمونیسم غیر کارگری چیست؟

(۲۲) سوسیالیسم عملاً موجود در ادبیات طیف پرو روس به سوسیالیسم اردوگاهی می‌گویند. من در این جا آن را به این معنی به کار نمی‌برم. من منظورم هر نوع تحزب و تشکل کمونیستی است که تا این لحظه داریم راجع به آن‌ها حرف می‌زنیم. منظورم کمونیسمی است که من آن را غیر کارگری می‌دانم. (مبانی کمونیسم کارگری)

(۲۳) روندهای اجتماعی عینی باعث شد که مارکسیسم که با انقلاب اکتبر به ویژه به پرچم هر نوع سوسیالیسم انقلابی در دنیا تبدیل شد و لاجرم سوسیالیسم را با خود

معنا کرد، در مراحل بعدی قدم به قدم به دست طبقات دیگری بیافتد و به عنوان ابزار امر اجتماعی دیگری به کار گرفته شود. جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر عملاً در این جریان خفه می شود. مارکسیسم به عنوان یک تئوری و دیدگاه از این جنبش گرفته می شود و طبقات دیگر آن را به دست می گیرند. مارکسیسم کاربست اجتماعی دیگری پیدا می کند. می بینیم برای مثال دارد به مساله توسعه نیافتگی کشورهای عقب مانده جواب می دهد، به مسائل رشد اقتصادی و شکاف طبقاتی بعد از جنگ دوم در اروپای صنعتی و بحران دهه های بعد جواب می دهد، به مساله ساختمان اقتصاد روسیه جواب می دهد، به مساله یه اصطلاح یاس فلسفی روشنفکران آمریکایی و اروپایی جواب می دهد. ولی مساله مبارزه طبقاتی در همین جوامع سوال اصلی روبروی این مارکسیسم رسمی نیست. ما دیگر، رگه های اصلی و رسمی سوسیالیسم مارکسیسم معاصر را در آن موضع طبقاتی و اجتماعی خاص نمی بینیم. به عنوان یک پدیده اجتماعی، مارکسیسم، ملی می شود. توسط بورژوازی مصادره و ملی می شود و دیگر به عنوان یک پدیده کارگری، معطوف به انقلاب کارگری، علیه کارمزدی با همه جهان نگر و تبیین طبقاتی ای که مارکس در قالب این تفکر قرار داده بود، ظاهر نمی شود. دیگر آن آرمان تاریخ ساز و آن نقدی که بر جهان معاصر داشت و آن ماموریتی که برای خود قائل بود، محو و منتفی شده است. اینجاست که به نظر من به هیچ وجه مجاز نیستیم که هر جنبش و جریانی را که به خودش می گوید مارکسیست، را واقعا مارکسیست تلقی کنیم و بخشی از جنبش طبقه کارگر و یا مبارزه برای انقلاب کمونیستی به حساب آوریم. بلکه اول باید مکان اجتماعی اش را روشن کنیم. باید جنبش های کمونیستی را از این موضع قضاوت کنیم که جنبش چه طبقاتی اند و برای چه اهدافی به راه افتاده اند. و حرف من

این است که بستر اصلی کمونیسم تا کنونی، کمونیسمی است که کاربست اجتماعی اش را در ایجاد تحولاتی در محدوده خود بورژوازی یافته است و نهایتاً کمونیسمی بورژوازی است. کمونیسم کارگری می خواهد با این مساله مقابله کند. (مبانی کمونیسم کارگری) (۲۴) ما هم امروز با همین روش مانیفست به جهان نگاه می کنیم. برای ما کمونیسم کارگری قبل از هر چیز یک جنبش اجتماعی و عینی است. تنها بر این مبنا وارد بحث تفکر و سیاست ناظر بر این جنبش و تمایز آن با سایر گرایش های سوسیالیستی در جامعه معاصر می شویم. این دقیقاً عکس نحوه نگرش کلیه گرایشات کمونیسم موجود به مساله است. یکی از نمودهای جدائی این کمونیسم از طبقه کارگر و کمونیسم کارگری همین انکار عینیت اجتماعی کمونیسم کارگری است... برای این ها سوسیالیسم کارگری اشتقاقی از ایدئولوژی سوسیالیستی است. مکتب سوسیالیستی خالق اعتراض سوسیالیستی طبقه کارگر است. این ها مارکسیسم را، حال با هر برداشتی که از آن دارند، منشاء سوسیالیسم کارگری می دانند. رابطه جنبش و تفکر، جامعه و اندیشه، کاملاً برای این ها وارونه شده است. (تفاوت های ما) (۲۵) تمام صحبت ما بر سر این است که شاخه های مختلف سوسیالیسم تا کنونی مستقل از داس و چکشی که روی پرچم شان بوده و نام مارکس یا لنین که ورد زبانشان بوده، عمدتاً جنبش های اجتماعی طبقات ناراضی دیگر برای اصلاحات و تغییرات غیر سوسیالیستی بوده اند. این که در این جنبش ها تئوری و عمل سیاسی احزاب چه رابطه ای با هم داشته اند، کدام تحت الشعاع دیگری قرار گرفته و غیره می تواند در درون خود این سنت ها مورد بحث باشد. بحث ما بر سر تعلق به جنبش اجتماعی دیگری است که در کنار این سوسیالیسم غیر کارگری وجود داشته و دارد، هم با تئوری متفاوت خودش و هم با پراتیک خودش. (تفاوت های

(ما)

ج) روند جایگزینی کمونیسم کارگری در قرن

بیستم با کمونیسم غیر کارگری چگونه بود؟

(۲۶) چرا این ها مارکسیسم را اتخاذ کردند؟ چرا این آرمان های ناسیونالیستی یا رفرمیستی بورژوازی نمی توانست به اسم خودش و تحت پرچم خودش پیش برود؟ به نظر من به این دلیل که نیروی اجتماعی عظیم سوسیالیسم را در مقابل خود می بینند. نیرویی که مارکسیسم را پرچم خودش می داند. تمام مساله این جاست که این قدرت طبقه کارگر و جنبش اجتماعی کارگری برای سوسیالیسم است که بورژوازی را در موارد مختلف ناگزیر کرده است امیال خودش را تحت عنوان سوسیالیسم پیش ببرد. جناح چپ بورژوازی که به چیزی شکوه دارد و می خواهد جنبش کارگری را ضمیمه خود کند. این نشان دهنده نفوذ مارکسیسم و تعلق واقعی مارکسیسم به طبقه کارگر و گرایش واقعی آن طبقه به مارکسیسم است. (مبانی کمونیسم کارگری)

(۲۷) مارکسیسم... برای سال های طولانی مُد

شد. وقتی در روسیه انقلاب شد تا اقصی نقاط دنیا این مارکسیسم و لنینیسم و عکس لنینی و کار لنینی محبوب شد. ملک الشعراى بهار در مدح لنین شعر دارد. معلوم است جناح چپ بورژوازی و روشنفکر ناراضی و به بازی گرفته شده چنین کشوری چه باید بگوید. فشار کمونیسم و مارکسیسم در مقیاس اجتماعی و در سطح جهانی، برای سال های طولانی جنبش های مختلف غیر کارگری را ناگزیر کرده است که به آن متوسل شوند و خود را سوسیالیست و مارکسیست بخوانند، بدون این که در اهداف و جهان نگرى مارکسیسم شریک باشند و یا بر طبقه کارگر بنا شده باشند. (مبانی کمونیسم کارگری)

(28) برای این که این انتقال به کمونیسم

بورژوازی انجام شده باشد، یعنی به

تکرار می‌شود. بلندپروازی کمونیسم کارگری تا به آن جاست که خود را نقطه عطفی در تاریخ کمونیسم در جهان می‌داند و بر آن است که با تولد آن، حداقل جنبش انقلابی برای تغییر وضعیت موجود در جهان چه به لحاظ تئوریک و چه از جنبه پراتیک باید بر پاشنه دیگری بچرخد.

محتوا و مدعای عمده و اصلی کمونیسم کارگری از همان عنوان آن پیداست؛ کمونیسم کارگری یعنی کمونیسمی که هویت اصلی را حول شکاف کارگری - غیرکارگری بودن صورت بندی می‌کند و هستی خود را بر پایه تمایز و جدایی از "کمونیسم غیرکارگری" استوار می‌کند.

اما ویژگی اساسی و اصلی کمونیسم غیرکارگری و یا به عبارت دقیق تر، کمونیسم‌های غیر-کارگری از نظر حکمت چیست؟ خود حکمت علاقه دارد نقطه

می‌کنیم تا در پایان این مرحله ابتدا به تصویری روشن از این مساله دست یابیم که مساله اصلی و فرضیه محوری کمونیسم کارگری چیست و آن گاه با بررسی پاسخ‌های آن، تناقضات اساسی آن را بیرون بکشیم و نقد بنیادین خود را بر آن وارد سازیم.

سیر تاریخی مساله بدین گونه است که گرایشی از سال‌های ۹-۱۳۶۸ (به شکل رسمی) و یا از میانه دهه ۱۳۶۰ (به گفته بنیان گذارانش) در حزب کمونیست ایران (تاسیس در شهریور ۱۳۶۲) پدید می‌آید که مدعی است که با طرح سلسله مباحثی تحت عنوان "کمونیسم کارگری" خود را به ترتیب از سایر گرایش‌های درون این حزب، از همه گرایش‌های دیگر چپ و کمونیست در تاریخ معاصر ایران و از همه آن چه در جهان خود را "جنبش

درجه ای که این انتقال انجام شده، می‌بایست در مارکسیسم به عنوان یک دیدگاه و تئوری و اندیشه دست می‌بردند. مارکسیسم به این دلیل تحریف شده که امرهای اجتماعی معینی بر امر طبقه کارگر در صحنه جهان مقدم شده... از یک طرف با سرکوب و از طرف دیگر با تحریف توانسته است که امر سوسیالیستی طبقه کارگر را به حاشیه براند... در این شرایط سر و دم مارکسیسم هم باید چیده شود تا بتواند به درد این کار بخورد... این پیش پا افتادن و دست بالا پیدا کردن جنبش-های اجتماعی دیگر است که باعث می‌شود در مارکسیسم تحریف به وجود



عزیمت خود را "شکاف کمونیسم واقعا موجود در تمام سطوح با کمونیسم مورد نظر مارکس" معرفی کند. به نظر حکمت تاریخا احزاب و جریانات بسیاری بوده‌اند که نقطه شروع کار خود را همین شکاف قرار داده‌اند اما کمونیسم کارگری هنوز یک تفاوت اساسی با تمامی این جریانات دارد. در این جاست که حکمت تلاش می‌کند به "کمونیسم کارگری" خود در تمایز از تمام آن چه "سنت ضدروزیونیستی" و یا "چپ رادیکال غیرکارگری" می‌داند، - و منظورش تمام جریانات چپ انقلابی است که از دهه ۱۹۶۰ به این سو در مرزبندی با سوسیالیسم اردوگاهی شکل گرفتند- هویت و هستی مستقلی ببخشد. جالب این جاست که او جریان "مارکسیسم انقلابی" در ایران یعنی همان جریانی که خود او مهم‌ترین نظریه‌پرداز آن بود و حکا بر پایه آن تشکیل شد را نیز در درون همان

کمونیستی" نامیده است (به غیر از مورد مشخص تجربه حزب بلشویک آن هم تنها در مقطع انقلاب ۱۹۱۷ در روسیه)، هم به لحاظ تئوریک و هم به لحاظ ارائه یک سیاست عملی متمایز می‌کند. برای تاکید دوباره یادآوری می‌کنیم که این مباحث در نیمه دوم ۱۹۸۰ و در شرایطی عرضه می‌شوند که به ویژگی‌های داخلی، منطقه‌ای و بین‌المللی این دوره در قسمت‌های پیشین اشاره شد. این گرایش مدعی بود که با طرح بحث کمونیسم کارگری، "سوسیالیسم در ایران به نقطه عطف تعیین کننده‌ای رسیده است" و تا پیش از آن، هر آن چه تحت عنوان سوسیالیسم در ایران و جهان مطرح شده، چیزی "جنبش ناراضیان طبقات حاکم" نبوده است. چنین داعیه‌هایی بارها و بارها با تعبیر و الفاظ گوناگون توسط بنیان‌گذار و سخن‌گوی اصلی این گرایش یعنی منصور حکمت

آید و نه بر عکس، یعنی به این صورت نیست که بدوا مارکسیسم از نظر تئوریک تحریف بشود و بعد جنبش پرولتری مربوطه به تدریج بورژوازی بشود. جنبش پرولتری در کشمکش دائمی سر جای خودش هست، مساله این است که جنبش مدعی سوسیالیسم در کشورهای مختلف است که در آن مکان اجتماعی-طبقاتی نامانده و در موضع اصلاح‌طلبی موعظه‌خوانی برای جامعه سرمایه‌داری و تلاش برای ایجاد تغییرات موضعی در آن قرار گرفته و به جنبش چپ بورژوازی تبدیل شده است. (مبانی کمونیسم کارگری)

با ذکر این نقل قول‌های طولانی، روندی را آغاز

”سنت ضد رویزیونیستی“ قرار دهد و در نتیجه گسست خود را از این سنت به بخشی از تاریخ خود حکا نیز تسری دهد. او می‌خواهد ”راه کمونیسم کارگری“ را ”از این جا به بعد“ از تمامی جریانات درون این سنت ”جدا کند“.

حکمت بحث‌های گوناگون و پر شاخ و برگ در این رابطه مطرح می‌کند اما در نهایت آن چه از نظر او این کمونیسم‌ها را غیر کارگری می‌کند، درکی است که آن‌ها از خودشان به عنوان جریانات مارکسیست و کمونیست، از مبارزه طبقه کارگر و از رابطه بین این دو دارند. این درک ناقص و نادرست و نه عواملی مانند اختناق و دیکتاتوری، عقب‌ماندگی توده‌های طبقه کارگر و ... است که باعث بیگانگی آنان با این طبقه شده است. کمونیسم غیر کارگری، صرف نظر از اشکال گوناگون آن، می‌خواهد بر اساس تئوری، برنامه و پنداشت‌های خود در مورد جنبش سوسیالیستی، این جنبش را بسازد چرا که با نگرشی وارونه، غیرماتریالیستی و ایده‌آلیستی، مارکسیسم (حال با روایت خود از آن) را منشاء و خالق سوسیالیسم کارگری می‌داند و این جنبش را اشتقاقی از ایدئولوژی سوسیالیستی می‌داند. او می‌خواهد بر اساس طرح، ایده و ذهنیت خود جنبش را بسازد و در یک کلام، نقطه عزیمت او تصویری است که خود او از جنبش سوسیالیستی دارد. به نظر حکمت ”جنبش ضد-رویزیونیستی“، می‌خواهد از مارکسیسم و حقانیت آن به عنوان ”یک ایدئولوژی“ و ”یک مذهب“ دفاع کند. این جنبش از دریچه ایدئولوژیک به جامعه نگاه می‌کند و تبیین و اجتماعی را بر پایه مشاهده ایدئولوژیک بنا می‌کند. به نظر حکمت در غالب اوقات، در پس این تصویر و این درک‌های ایدئولوژیک در حقیقت منافع و اعتراض طبقات غیر کارگر و حتی بخش‌های ناراضی طبقات حاکم نهفته است که به دنبال اصلاحات و ایجاد تغییرات غیر-سوسیالیستی در وضع موجود هستند و بر اساس آن مارکسیسم را مطابق میل و منفعت خود شکل می‌دهند. در مورد دلیل گرایش این افراد و اقشار به بیان منافع خود در قالب مارکسیسم و احتراز از بیان آن در قالب‌های مستقل و مناسب‌تر، حکمت به

تناقض‌گویی آشکار دچار می‌شود. در جاهایی قدرت طبقه کارگر، نفوذ مارکسیسم و ”مد شدن“ آن و فشار کمونیسم و ... را عامل استفاده از مارکسیسم می‌داند و در جایی دیگر ”موقعیت ضعف و نابسامانی جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر“ را عامل این ”مصادره ایدئولوژیک“ می‌داند. اما در یک مورد مشخص هم که این چپ رادیکال غیر کارگری دیگر حشو زوائد جریانات پوپولیستی و غیر-کارگری را از مارکسیسم خود زدوده است، یعنی در جریان ”مارکسیسم انقلابی“ شکل گرفته در حکا در نیمه اول دهه ۱۳۶۰ نیز این چپ رادیکال هنوز می‌خواهد یک جنبش پراتیک و کارگری را بر مبنای تئوری مارکسیسم انقلابی خود سازمان دهد. اما این نگرش هنوز وارونه و در ویژگی اساسی کمونیسم‌های غیر-کارگری با آن شریک است؛ یعنی در باور به لزوم ایجاد یک جنبش پراتیک بر مبنای اندیشه و باورهای تئوریک.

بدین ترتیب می‌توان نتیجه‌گیری کرد که مسأله کلیدی نقد کمونیسم کارگری به کمونیسم تا کنونی، رابطه این کمونیسم با پرولتاریا و مبارزه طبقاتی آن و درک آن از جایگاه این مبارزه است. شاید بتوان سوال اصلی‌ای را که کمونیسم کارگری در پاسخ به آن، ارکان خود را پی می‌افکند، این چنین مطرح کرد: بین تئوری و آن پراتیک اجتماعی که منشاء اجتماعی-تاریخی تئوری است، چه رابطه‌ای برقرار است؟ بین حاملان یک ایدئولوژی انقلابی و طبقه‌ای که قرار است عامل و ضامن تغییر انقلابی باشد و این ایدئولوژی با جایگاه اجتماعی و تاریخی آن هم‌خوانی دارد، چه رابطه‌ای باید وجود داشته شود تا آن تغییر انجام و آن آرمان محقق شود؟ بین مارکسیسم و طبقه کارگر؟ بین حزب و سازمان مارکسیستی و یا مدعی مارکسیسم و مبارزات طبقه کارگر؟ بین حزب و طبقه؟

بنا بر این آن طور که مشخص شد، سوال اصلی و مسأله محوری کمونیسم کارگری، معضلی قدیمی و آشنا در جنبش کمونیستی است که تا کنون بارها مورد بحث قرار گرفته و ابدا مسأله جدیدی نیست. بدین ترتیب در گام بعدی می‌توان چکیده طرح کمونیسم کارگری را بر اساس مسأله اصلی‌ای که در مقابل خود قرار می‌دهد و پاسخی که به آن

می‌دهد، در یک تصویر کلی چنین ترسیم کرد: کمونیسم کارگری در نخستین گام ”اعتراف به این امر است“ که جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر، مستقل از جریانات، احزاب و سازمان‌هایی که داعیه سازمان دادن به چنین جنبشی را دارند، وجود دارد. اعتراض سوسیالیستی طبقه کارگر هم‌زاد سرمایه‌داری است. از زمانی که شیوه تولید سرمایه‌داری، شیوه مبتنی بر کار مزدی، هستی یافته با مبارزه سوسیالیستی طبقه کارگر همراه بوده است. به همین دلیل، مبارزه سوسیالیستی طبقه کارگر نتیجه یا حاصل فعالیت‌های سازمان‌ها و گروه‌ها و احزاب مارکسیست در درون این جنبش نیست، بلکه مقدم بر آن است. کمونیسم کارگری بر خلاف کمونیسم تا کنونی قصد ندارد که بر اساس اندیشه و برنامه خود یک جنبش بسازد بلکه قصد دارد جنبشی را که فی‌الحال موجود است، سازمان دهد و حزب و ”بیان سیاسی“ این جریان باشد. کمونیسم کارگری ”یک جنبش فکری نیست که به دنبال پایه پراتیکی خود می‌گردد“ بلکه برعکس ”یک جنبش مادی و پراتیکی متمایز“ است. به عبارت دیگر، جریانی که می‌خواهد به سوی طبقه کارگر حرکت کند، باید آن را ”همان‌طور که هست“ بشناسد و نه بر مبنای تجسمی که ”طبقات دارا از کارگر و طبقه کارگر“ ارائه می‌دهند. به نظر حکمت این نحوه نگرش، یک ”وارونگی سنتی“ را اصلاح می‌کند و ”مسأله را از قاعده اش زمین می‌گذارد“ (در بخش‌های بعدی به این مسأله خواهیم پرداخت که در این جا، حکمت از تعبیر مارکس در مورد برخوردش با منطبق هگل و نیز درک رایج از رابطه زیربنا-روینا در مارکسیسم، استفاده‌ای تبلیغاتی و بدون ربط می‌کند). کمونیسم کارگری مورد نظر حکمت بر عکس ”چپ رادیکال غیر کارگری“ و ”سنت ضد-رویزیونیستی“، ”مشاهده ایدئولوژیک‌اش را از یک مشاهده اجتماعی استنتاج می‌کند“. به نظر این جریان، شکاف یاد شده بین کمونیسم مارکس و کمونیسم واقعا موجود، نه ناشی از نقض تئوری یا تجدید نظر در آن بلکه ناشی از این واقعیت است که ”سوسیالیسم به عنوان پدیده اجتماعی، کاربست طبقاتی متفاوتی پیدا کرده است، جنبش طبقات دیگری است و

احکام تئوریک مارکسیسم دارد توسط طبقات دیگر تفسیر می‌شود و کاربست پیدا می‌کند و "عینیت اجتماعی جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر مورد انکار قرار می‌گیرد". در حالی که "جنبش اجتماعی برای سوسیالیسم درست به موازات و هم‌زمان با این پدیده در همه دوره‌ها با تمام عینیت خودش جریان داشته و دارد". تاریخ کمونیسم "نه تاریخ یک مکتب بلکه تاریخ یک اعتراض طبقاتی است" که توسط جریان‌ات گوناگون مانند تروتسکیسم، مائوئیسم، چپ نو، اورو کمونیسم، و ... و ... "مصادره شده است". به نظر حکمت حتی مارکسیسم انقلابی اواخر دهه ۱۳۵۰ و اوایل دهه ۱۳۶۰، "هنوز اجتماعا در قطب طبقاتی دیگری قرار دارد" و "شکاف اجتماعی عمیقی بین آن و کمونیسم کارگری" واقع شده است.

بر اساس کشف این تفاوت که به نظر حکمت سترگ و دوران‌ساز است، او مدعی می‌شود که کمونیسم کارگری "تبیینی است از پایه‌ای‌ترین مسائل کمونیسم و سوسیالیسم معاصر" و تنها جریانی است که "در شرایط کنونی افق پیشروی و بالندگی دارد". به نظر حکمت، "این کمونیسم در تمام وجوه با آن چه در نیم قرن اخیر دنیا به آن نام کمونیسم داده، متفاوت است؛ مکتب دیگری است، جنبش دیگری است، احزاب نوع دیگری را ایجاد می‌کند، تاریخ متفاوتی داشته، اصول و پرنسپ‌های دیگری را ایجاد می‌کند و ..."

تا این جا تلاش کردیم تا از دل بحث‌های گوناگون و متنوع حکمت، که خصلت شفاهی بودن بر تشمت و ابهامات آن افزوده است، یک طرح کلی از مسأله اصلی‌ای که گرایش کمونیسم کارگری در مقابل خود قرار می‌دهد و نیز پاسخ خاص آن به این مسأله بیرون بیاوریم. ما در قسمت بعدی به تناقضات و اشکالات این پاسخ خواهیم پرداخت. تلاش ما این است که توان تئوریک کمونیسم کارگری را در قیاس با ادعاهای بسیار بزرگش بسنجیم و در پایان نشان دهیم که کمونیسم کارگری در واقعیت خود به عنوان یک گرایش فکری، از همان آغاز حرف تازه‌ای در بر نداشت. به باور ما کمونیسم کارگری حرکتی بود که به ناگزیر نمی‌توانست گامی از نقطه آغازین خود فراتر نهد و

در دومین گام با تناقضاتی روبرو می‌شد (و شد) که به ناچار آن را به همان نقطه نخستین باز می‌گرداند و باعث در جا زدن آن می‌شد. از این زاویه، کمونیسم کارگری از مارکسیسم انقلابی که بسیار منسجم‌تر، شفاف‌تر، متواضع‌تر و در دستیابی به هدف اصلی اعلام‌شده خود موفق بود، چندین گام عقب‌تر می‌رود و دچار پسروی چشمگیری می‌شود. به علاوه، این رفت و برگشت‌ها و اصرار به پیش تاختن علی‌رغم این تناقضات، باعث ایجاد آشفتگی و هرج و مرجی می‌شود که گرایش‌های واگرایانه‌ای را برای غلبه بر این تناقضات از دل خود بیرون می‌دهد. نقطه اوج چنین پرباشان‌گویی، تناقض-آفرینی و واگرایی‌ای را می‌توان در نظرات کاملاً جدید و متفاوت حکمت از کنگره دوم ح.ک.ک (۱۳۷۷) بدان سو تحت همین عنوان "کمونیسم کارگری" جستجو کرد که در جای خود به آن خواهیم پرداخت.

رابطه حزب و طبقه؛ مسأله‌ای قدیمی و کانون اصلی نقد

دیدیم که مسأله اصلی کمونیسم کارگری، علی‌رغم تمام ادعاها و آسمان و ریسمان بافتن‌ها، در نهایت همان مسأله قدیمی رابطه حزب و طبقه است. نخستین گام اساسی کمونیسم کارگری در پاسخ به این مسأله این است که تمایزی را که سنت کلاسیک مارکسیستی تا کنونی (مارکس، انگلس، لنین، رزا لوکزامبورگ، تروتسکی و گرامشی) بین حزب و طبقه، بین مبارزه خود به خودی و خود-انگیخته طبقه کارگر از یک سو و مبارزه آن در قالب فعالیت احزاب و سازمان‌های کمونیستی (جنبش کمونیستی) برقرار کرده است را فرو بریزد و بدین طریق ظاهراً طرحی نو در پاسخ به این مسأله در افکند. این کار از چه طریقی صورت می‌گیرد؟ حکمت تلاش می‌کند از طریق قرار دادن عنصر سیاسی و آگاهانه در بطن و متن مبارزه خود به خودی و اقتصادی خود طبقه، دوآلیسمی را که در این رابطه (حزب-طبقه) وجود دارد، از میان بردارد و نوعی نگرش مونیستی در این رابطه را با تاکید پرننگ و مکرر بر "عینیت داشتن" جریان و مطالبات سوسیالیستی در بطن مبارزات روزمره و

خودانگیخته طبقه کارگر، جدا بودن مسیر تاریخی جنبش سوسیالیستی در درون طبقه کارگر و سیر تحول جنبش کمونیستی تا کنونی (یعنی تمام گرایش‌های کمونیستی از ابتدا تا کنون) و بی‌ربطی این دو با هم بر این مسأله حاکم گرداند. در حقیقت می‌توان احتمال داد که او این کار را با انگیزه‌ها کردن گریبان جنبش کارگری موجود و به اصطلاح جنبش کمونیستی آینده از مسئولیت بنای در حال فرو ریختن سوسیالیسم اردوگاهی و چینی و وضعیت نابسامان سازمان‌ها و احزاب کمونیست در اواخر دهه ۱۹۸۰ انجام می‌دهد اما خواهیم دید که او با این کار عملاً تیشه به ریشه نفس تحزب کمونیستی زده و با تئوریزه کردن این امر، به سوی نوعی انحلال طلبی گام بر می‌دارد. در این جا استدلال‌ات خودمان را پیرامون این مسأله و مسیری که حکمت عملاً در آن قرار می‌گیرد را به ترتیب ارائه خواهیم داد؛ نخست با مروری کوتاه بر چرایی و چگونگی تمایز حزب-طبقه در سنت کلاسیک مارکسیستی آغاز خواهیم کرد.

نخست باید دانست که ایجاد تمایز بین حزب و طبقه، زائده و نتیجه تفکر و تخیل مارکسیست‌ها و نوعی مرزگذاری صوری، نظری و دل‌خواهی نیست. لزوم این تفکیک و تمایز در بطن خود واقعیت وجودی طبقه کارگر در جامعه سرمایه‌داری و آگاهی ناموزون (Uneven Conscicousness) آن در ابعاد تاریخی (در دوره‌های مختلف رکود و رونق مبارزات)، بخشی (پیشرو بودن بخشی از طبقه و عقب مانده بودن بخشی دیگر) و فردی (وجود دیدگاه‌های انقلابی در کنار نظرات عقب مانده در فرد فرد کارگران) نهفته است. ارنست مندل اشاره می‌کند که یک انقلاب سوسیالیستی از یک سو به "بالاترین سطح آگاهی ممکن"، و از سوی دیگر به "بالاترین سطح خود-سازماندهی و خودجوشی بخش هر چه بزرگ‌تری از جامعه" نیاز دارد و تمام مسائل مربوط به رابطه یک سازمان پیشتاز و توده‌ها از همین تناقض پایه‌ای سرچشمه می‌گیرد. (۷) مندل در ادامه می‌نویسد:

"... تنها نتیجه‌ای که شما می‌توانید از جنبش تاریخی واقعی اخذ کنید این است که در جدال‌های روزمره، آن چه لنین آگاهی تردید



که در قالب حزب آفریده می‌شود، ارتقاء یابد. در این جاست که مسألهٔ حزب انقلابی به عنوان یک پدیده مستقل از طبقه و در عین حال ممزوج با آن، به عنوان یکی از ویژگی‌های اصلی سنت کلاسیک مارکسیسم و به ویژه اوج انقلابی آن یعنی بلشویسم مطرح می‌شود.

دانیل بن سعید در "لنینیسم در قرن بیست و یکم"، تمایز و تفکیک بین حزب انقلابی و طبقهٔ کارگر و رد هر گونه تلاش برای یکسان انگاشتن آنان را محور اصلی بحث لنین "در چه باید کرد؟" و "یک گام به پیش، دو گام به پس" می‌داند. به نظر بن سعید، این به معنای خود-ویژگی عرصهٔ سیاست، روابط نیروها و مفاهیم آن، مستقل از عرصهٔ اقتصاد است. در این نگرش، سیاست به معنای بازتاب یا امتداد سادهٔ روابط اجتماعی نیروها نیست. سیاست، نمایان گر دگرگونی و ترجمهٔ روابط اجتماعی (و مبارزهٔ طبقاتی) به تعابیر و اصطلاحات خاص سیاسی، با جایابی‌ها و فشرده‌گی‌های خاص خودش، است. به باور او، این تفکیک و تمایز بین حزب و طبقه، زمینه را برای نگرشی تکثرگرایانه به هر دو این مقولات نیز فراهم می‌کند؛ اگر سیاست به سادگی تجسم و یا بیان مستقیم و در تناظر یک به یک با اقتصاد نباشد، آن گاه هم یک طبقه می‌تواند به وسیلهٔ چند حزب نمایندگی شود و هم

خیزش صنایع بزرگ، استیلای اقتصادی و سیاسی کارسالاران (Entrepreneurs) سرمایه‌داری و تصادم‌های فزایندهٔ آنان با کارگران مزدبگیر. این تحولات باعث شد توجهات به سمت نقش حیاتی مبارزهٔ طبقاتی جلب شود؛ مبارزه‌ای که مبنای آن منافع متضاد مادی بود، و جلب توجه به این که اقتصاد بر سیاست و سایر جنبه‌های حیات اجتماعی مسلط است و در شکل دادن به رویدادها نقش اساسی دارد.

همان گونه که پری اندرسون اشاره می‌کند (۹)، حداقل از زمان لنین (و به ویژه جزوهٔ مشهور "چه باید کرد؟") و شکل‌گیری جریان بلشویسم به بعد، آغازگاه همهٔ نظریه‌های شکفتهٔ سوسیالیستی تاکید بر محدودیت‌های ناگزیر عمل اتحادیهٔ صنفی در جامعهٔ سرمایه‌داری بوده است. این تاکید نتیجهٔ مبارزه با اشکال گوناگون سندیکالیسم و جنبش‌های خودانگیخته‌ای است که ویژهٔ جنبش کارگری اروپا در سال‌های نخست این قرن بود. مارکس، لنین و گرامشی تاکید می‌کردند که اتحادیه‌های صنفی نمی‌توانند به تنهایی بُردارهای پیشرفت به سوی سوسیالیسم باشند. به نظر آن‌ها، اتحادیه‌گرایی (سندیکالیسم) به هر شکلش، یک نوع ناقص و تغییر شکل یافتهٔ مبارزهٔ طبقاتی است که "باید به هر قیمت که شده به آگاهی سیاسی،

یونیونی (اتحادیه‌ای - tarade union - consciousness) می‌خواند، بر طبقهٔ کارگر تسلط داشته است. من آن را آگاهی ابتدایی طبقهٔ کارگر نام می‌نهم. این آگاهی، به انقلاب روزمرهٔ دائمی بر علیه سرمایه‌داری منجر نمی‌شود اما، چنان که مارکس بارها خاطر نشان می‌سازد، برای یک انقلاب ضدسرمایه‌داری کارگری که گاهی اتفاق می‌افتد، مطلقاً ضروری و اساسی است. اگر کارگران برای دستمزدهای بالاتر مبارزه نکنند، اگر برای کوتاه‌تر شدن ساعات کاری نستیزند، اگر بر سر موضوعات اقتصادی روزمره به جدال برنخیزند، به بردگان رام و سر به راهی تبدیل می‌شوند. با بردگان بی روحیه و مایوس نمی‌توان انقلاب سوسیالیستی به راه انداخت و یا حتی به یک همبستگی طبقاتی ساده دست یافت. بنا بر این آن‌ها باید برای مطالبات فوری خودشان مبارزه کنند. اما مبارزه برای این مطالبات فوری آن‌ها را به شکل خود به خودی و خودانگیخته به سمت به چالش کشیدن موجودیت جامعهٔ بورژوازی هدایت نمی‌کند." (۸)

آنچه از نظر مارکسیسم "عینیت" دارد، نه مبارزهٔ سوسیالیستی یا کمونیستی طبقهٔ کارگر که مبارزهٔ خودجوش و خودانگیختهٔ کارگران در جامعهٔ بورژوازی برای دستیابی به حقوق و مطالبات خویش و مبارزهٔ طبقاتی دائم و روزمره بین پرولتاریا و بورژوازی است که در صورت مهیا شدن شرایط لازم امکان این را دارد که به مبارزه و انقلابی کمونیستی تبدیل شود. در این مورد بعداً توضیحات بیشتری خواهیم داد. در اینجا صرفاً اشاره به این نکته لازم است که بر مبنای دیدگاه ماتریالیسم تاریخی، تغییرات اقتصادی و سیاسی دوران گذشته است که باعث پیدایش ابداعات تئوریک می‌شود. در مورد پیشرفت سوسیالیسم از تخیلی به علمی نیز چنین بود. انگیزاننده‌های اصلی در پس این تحول فقط برخاسته از عرصهٔ ایده‌ها نبودند، گر چه این‌ها بسیار بااهمیت بودند. سرچشمهٔ آن‌ها انقلاب صنعتی اروپای غربی در نیمهٔ اول قرن نوزدهم بود:

این که طبقه می‌تواند ابزارهای مقاومت خود را، مستقل از حزب، سازمان دهد. (۱۰)

کنگره دوم انترناسیونال کمونیست (کمینترن) که در ماه مارس ۱۹۱۹ برگزار شد، در قالب "ترهایی تحت عنوان نقش حزب کمونیست در انقلاب پرولتری"، دیدگاه‌های اساسی و اصولی بلشویسم در این زمینه را مطرح و تثبیت ساخت. در نخستین تر می‌خوانیم:

"حزب کمونیست یک بخش از طبقه کارگر است و همچنین پیشروترین، آگاه‌ترین و در عین حال انقلابی‌ترین بخش این طبقه است. حزب کمونیست با دست‌چین نمودن بهترین، آگاه‌ترین، جانبازترین و دوراندیش‌ترین کارگران پدید می‌آید... حزب کمونیست دگرسان کل طبقه کارگر نیست..." (۱۱)

می‌بینیم که در این تر، حزب کمونیست، متشکل از کارگران پیشرو، آگاه و انقلابی و ... معرفی می‌شود و صحبت از "جنبش سوسیالیستی در طبقه کارگر" به منزله یک "پدیده عینی" که حزب باید امتداد و بیان سیاسی آن باشد، در میان نیست. در تر سوم با تاکید بیان می‌شود:

"مفهوم حزب و رابطه آن با طبقه، باید کاملا مجزا در نظر گرفته شود. اعضای مسیحی و اتحادیه‌های لیبرال آلمان، انگلستان و سایر کشورها، بدون شک قسمتی از طبقه کارگر هستند. بدون شک بخش‌های مهمی از کارگران که پشت کمپانی‌های شیدمن و گمپرز ایستاده‌اند، بخشی از طبقه کارگر هستند. خیلی امکان دارد که در موقعیت‌های معین تاریخی، طبقه کارگر با بخش وسیعی از لایه‌های ارتجاعی آمیخته شود. کار کمونیسم تکیه بر گردآوری این بخش پسر و از طبقه کارگر نیست، بلکه کمونیست‌ها باید در جهت بسیج کل طبقه کارگر و ارتقای آن‌ها سطح پیشگام کمونیست در فعالیت‌ها باشد. آشفتگی در مفاهیم حزب و طبقه می‌تواند ما را به بزرگ‌ترین اشتباهات و سردرگمی‌ها رهنمون گردد." (۱۲)

در این ترها حتی شوراهای (سوویت‌ها) به منزله عالی‌ترین نوع تشکلی کارگران نیز هنوز باید به

عنوان موجودیتی مجزا و متفاوت با حزب در نظر گرفته شوند. همان گونه که دنی گلیکشتین می‌نویسد، "حزب از گروه‌های داوطلب تشکیل شده و بر معنای ایده‌های سیاسی شکل گرفته است اما ساختار شورای کارگران از درون واحد تولیدی شکل می‌گیرد نه از اعتقادات سیاسی افرادی که به آن پیوسته‌اند." به عنوان جمع‌بندی این قسمت می‌توان به این گفتار از ارنست مندل ارجاع داد که:

"... ما با یک توسعه ناموزون از تحرک طبقاتی و یک توسعه ناموزون آگاهی طبقاتی در طبقه کارگر مواجه هستیم. کارگران هر روز دست به اعتصاب نمی‌زنند و به خاطر نقشی که در اقتصاد کاپیتالیستی دارند، نمی‌توانند چنین کاری را انجام دهند. آن‌ها نمی‌توانند دست به چنین کاری بزنند چون برای زنده ماندن نیاز به فروش نیروی کار خود دارند و این واقعیت، چنین اقدامی را ناممکن می‌سازد. آن‌ها اگر هر روز دست به اعتصاب بزنند، از گرسنگی می‌میرند. آن‌ها به دلایل اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی، سیاسی و روان‌شناسی، که در این‌جا مجال پرداختن به آن‌ها نیست، نمی‌توانند هر روز، هر سال و یا حتی هر پنج سال علیه سرمایه‌داری انقلابی به راه بیاورند. به همین خاطر ما با یک تکامل و توسعه دوره‌ای و چرخشی (Cyclical) در مبارزه‌جویی (میلیتانیسم) و تحرک طبقاتی کارگران مواجه هستیم که بخش‌ها از یک منطق درونی برخوردار است... توسعه ناموزون آگاهی طبقاتی نیز در پیوند نزدیکی با این توسعه ناموزون تحرک طبقاتی قرار دارد اگر چه لزوماً رابطه مکانیکی با هم ندارند؛ یعنی ممکن است بعضی اوقات با سطوح بالا تحرک طبقاتی مواجه شویم بدون آن که شاهد رشد چشمگیر آگاهی طبقاتی باشیم و یا بر عکس، یعنی بالا رفتن و رشد آگاهی طبقاتی لزوماً به تحرک طبقاتی وسیع و گسترده نمی‌انجامد. البته من در این‌جا در مورد آگاهی طبقاتی توده‌های وسیع صحبت می‌کنم و نه لایه‌های نازک پیش‌تازان طبقه کارگر. از تمام این تمایزات مفهومی می‌توان

به این نتیجه‌گیری دست زد که ما به فوریت و خیلی سریع به یک فرماسیون پیش‌تاز نیاز داریم؛ به یک سازمان پیش‌تاز برای غلبه کردن بر ظرفیت‌های خطرناکی که تکامل ناموزون آگاهی طبقاتی و تحرک طبقاتی ناشی می‌شود. اگر کارگران همواره در بالاترین سطح آگاهی و تحرک و فعالیت طبقاتی باشند، دیگر نیازی به سازمان پیش‌تاز نخواهد بود. اما، متأسفانه، در جامعه سرمایه‌داری نمی‌توانند همواره از چنین وضعیتی برخوردار باشند. به همین خاطر ما به گروهی از افراد نیاز داریم که به سطوح بالای فعالیت و آگاهی طبقاتی تجسم ببخشند." (۱۳)

دیدیم که در سنت مارکسیستی بین مبارزه روزمره، خودانگیخته، خودبه‌خودی و به تعبیر مورد علاقه حکمت، "عینی" طبقه کارگر و مبارزه آگاهانه سیاسی آن در قالب حزب، تفکیک و تمایزی برقرار است. در جایی دیگر و با هدف ترسیم رابطه صحیح این دو مقوله، دوباره به این موضوع خواهیم پرداخت. تا این‌جا و فعلاً همین مرور گذرا کافی است. به بحث حکمت برگردیم.

کمونیسم خود به خودی یا مبارزه آگاهانه کمونیستی؟

حکمت به آب و آتش می‌زند و آسمان و ریسمان به هم می‌بافد تا نشان دهد که گرایش کمونیسم کارگری به عنوان یک "گرایش عینی" فی‌الحال در درون طبقه کارگر موجود است، تاریخ آن از تاریخ جنبش کمونیستی جداست و کلاً به عنوان پدیده‌ای جدا از جنبش کمونیستی می‌بایست در نظر گرفته شود. در بحث‌های شفاهی و سخنرانی‌های خود، حکمت، ماهرانه و عامدانه از خلط دو مفهوم بهره می‌جوید و از استنادات و ارجاعات یکی به نفع دیگری استفاده می‌کند، در حالی که این دو ربطی به هم ندارند (لطفاً نقل قول‌های شماره ۱۵-۱ را در بخش فوق از این زاویه دقیقاً مطالعه کنید):

الف) مبارزه عینی و کشمکش روزمره و دائم طبقه کارگر در درون جامعه و مناسبات کاپیتالیستی بر علیه بورژوازی، چنان چه در کلاسیک‌های مارکسیسم و اولین درس‌های مقدماتی مارکسیسم



به آن اشاره می‌شود. ب) گرایش طبیعی و خودبه‌خودی کمونیستی در درون طبقه کارگر که حکمت ادعا می‌کند به شکل "عینی" و مستقل از احزاب و سازمان‌های کمونیستی وجود دارد. این تنها ابداع ذهنی حکمت است و طرح آن به این شکل در سنت مارکسیستی بی‌سابقه است.

البته حکمت برای خلط این دو مقوله از یک حلقه واسط درست و واقعی استفاده می‌کند که اذهان را بیشتر به اشتباه می‌اندازد و برای پذیرفتن این مغلطه مهیا می‌نماید. آن واقعیت هم این است که جنبش کارگری از همان آغاز و از دوره چارتیسم در انگلستان، مانند هر جنبش زنده و پویایی، آمیزه‌ای از گرایش‌ها و جریان‌های مختلفی بوده است که هر کدام آرمان‌های متفاوتی داشته‌اند. مثلاً همان رهبران چارتیست به دو جناح تقسیم شده بودند: هواداران "فشار اخلاقی" که می‌خواستند توجه فرمانروایان موجود را به وضع مردم جلب کنند و هواداران "فشار فیزیکی" که معتقد به سرنگونی آن‌ها بوده‌اند. همان‌گونه که در اسناد و ادبیات جنبش کمونیستی از مارکس و انگلس تا چهار کنگره نخست کمینترن و نظریات آنتونیو گرامشی و ... ذکر شده است، گرایش‌های پیشروتر، رادیکال‌تر، آگاه‌تر، مبارزتر، سرسخت‌تر و ... طبیعتاً محیط مناسب‌تری برای فعالیت و سازمان‌دهی کمونیست‌ها بوده‌اند و اساساً وظیفه کمونیست‌ها نیز سازمان دادن این چنین گرایش‌هایی در دل جنبش‌های زنده اجتماعی و مجهز کردن آن‌ها به آگاهی طبقاتی بوده است. اما بحث وجود گرایش‌های مختلف در درون جنبش کارگری یک بحث است و این که مانند حکمت گرایش‌های صنفی و خودبه‌خودی رادیکال‌تر و مقاوم‌تر کارگران را جنبش عینی و خودبه‌خودی کمونیستی در درون طبقه بدانیم، بحثی کاملاً متفاوت است.

- "کشمکشی در جامعه هست که نام آن را می‌توان کمونیسم کارگری گذاشت."
- "همان سوسیالیسم طبقه کارگر که بیش از دوپست سال قدمت دارد و مارکس در مانیفست در اشاره به آن حرفش را شروع می‌کند. (مبانی کمونیسم کارگری)

و (نک به نقل‌قول‌های شماره ۱۵-۱)

بله، درست است، کشمکشی روزمره و دائمی در هر جامعه‌ای وجود دارد. هم چنان که مانیفست با این جملات آغاز می‌شود: "تاریخ همه جوامعی که تا کنون به وجود آمده‌اند، تاریخ مبارزه طبقاتی بوده است. آزاد و برده، اشرافی و عامی، ارباب و سرف، استاد کار و کارگر به یک کلام، ستم‌گر و ستم‌کش به مقابله دائمی با یکدیگر، گاه نهان و گاه آشکار برخاستند..." (۱۴) منتها مانیفست نام این کشمکش را "مبارزه طبقاتی" می‌گذارد و نه کمونیسم یا کمونیسم کارگری و یا سوسیالیسم کارگری و این سیر دائمی مبارزه در صورت وجود شرایط لازم، می‌تواند منجر به شکل‌گیری آگاهی طبقاتی در آنان شود. جرج نوواک در مقدمه‌ای بر "سوسیالیسم تخیلی و علمی" انگلس این سیر را به نحوی ترسیم می‌کند که از طریق آن می‌توان تفاوت بحث حکمت با کلاسیک‌های مارکسیست را دریافت:

"... طبقه کارگر، فرایند ویژه رسیدن به بلوغ اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی خودش را طی می‌کند. شدت رقابت کارگران با یکدیگر برای به دست آوردن شغل، کمتر از شدت رقابت سرمایه‌داران برای به دست آوردن بازار نیست. بیکاری، عمده‌ترین حربه کارفرمایان

علیه کارگران است که وجود چند دستگی میان کارگران را تشدید می‌کند. تنها ابزار کارگران برای حفاظت از منافع حیاتی‌شان، سازمان‌دهی مشترک است. سرمایه‌داری، به خاطر حرص و پول، کارگران را گرد هم می‌آورد، متحد می‌کند و تحت دیسپلین قرار می‌دهد و سپس کارگران را وا می‌دارد تا برای دفاع از خود در مقابل یورش کارفرمایان علیه دستمزدهای‌شان و وخیم شدن شرایط کاری‌شان با یکدیگر متحد شوند. کارگران نخست در اتحادیه‌های کارگری گرد می‌آیند و سپس احزاب سیاسی خود را تشکیل می‌دهند. توده‌های کارگر از طریق این نهادها سعی می‌کنند وضعیت زندگی خود را تحت حاکمیت سرمایه تحمل‌پذیرتر کنند. حال آن که فلاکت، ناامنی، بحران‌ها و جنگ‌های این نظام، آنان را رو در روی حامیان این نظام قرار می‌دهد. درک سوسیالیستی آنان افزایش می‌یابد و آگاهی طبقاتی آنان را ارتقاء می‌دهد، ذهنشان را بازتر می‌کند و به عنوان یک عامل فعال‌تر در مبارزه طبقاتی وارد عمل می‌نماید..." (۱۵)

حکمت برای اثبات نظر خود مبنی بر این که چرا و



“ذهنی” می‌گنجند و نه عینی. نکته بسیار حیرت‌آور این‌جاست که حکمت چند سال قبل و در یکی از درخشان‌ترین آثارش یعنی در نقد وحدت کمونیستی، به بهترین و شیواترین روش ممکن این تقسیم‌بندی را در نقد سازمان وحدت کمونیستی فرموله می‌کند. وجود چنین علائم و قرائنی است که باعث می‌شود مباحث کمونیسم کارگری را پسرقتی آشکار نسبت به بحث‌های مارکسیسم انقلابی بدانیم. همین مطلب چند قسمتی در نقد وحدت کمونیستی بدون اغراق در مقایسه با کل “ادبیات” تولید شده توسط ح.ک.ک. و فرزندان قد و نیم قدش، نکات و دقائق بسیار بیشتر و با کیفیت تری برای آموختن دارد. بنا بر این مغلطه حکمت ناشی از جهل نیست اما این که دلیل آن چه می‌تواند باشد را در سیر نوشتار بررسی خواهیم کرد. حکمت به روشن‌ترین شکل ممکن در نقد وحدت کمونیستی می‌نویسد (تاکیدها از خود حکمت است):

“شرایط عینی انقلاب سوسیالیستی آن شرایطی است که جامعه سرمایه‌داری بر مبنای تکامل و عملکرد “خودبه‌خودی” خود، بر مبنای قوانین حرکت خود، به بار می‌آورد. رشد نیروهای مولده و بن‌بستی که سرمایه بر

می‌کند و آن را بدون اثبات‌رها می‌کند و در جایی دیگر با اتکاء به آن ادعای جدیدی را مطرح می‌نماید، گاه به جای دلیل و سند از جملات قصار استفاده کرده، گاه به تهییج مخاطب و استفاده از عواطف انسانی و کمونیستی او روی می‌آورد و ... البته روش‌هایی مانند تهییج و بیدار ساختن عواطف انسانی همیشه منفی نیست و گاه حتی استفاده از آن‌ها لازم است اما در هیچ حالتی نمی‌تواند و نباید جای خالی استدلال را پر کند؛ آن هم در بحثی که طرح و ارائه آن قرار است “مقطعی” سرنوشت‌ساز در جنبش کمونیستی در ایران و جهان” باشد.

جلوگیری از خلط دو مقوله فوق‌الذکر را می‌توان به نحو دیگری که در سنت مارکسیستی رایج و آشناست، فرمول‌بندی کرد. در سنت مارکسیستی از همان زمان مارکس و انگلس، وجود پرولتاریا، آگاهی ابتدایی، مبارزات صنفی و تریدیونیونی و ... در زمره شرایط “عینی” انقلاب برای طبقه کارگر قرار می‌گیرند (همان “عینیت” مورد علاقه حکمت به عنوان واقعیت اجتماعی و مستقل از احزاب و ...) و شکل‌گیری گرایش بانفوذ و قدرتمند کمونیست در بین پرولتاریا، سطح سازمان‌دهی آن، وجود حزب قدرتمند انقلابی و ... همه در ذیل شرایط

چگونه گرایش و جنبش سوسیالیستی و کمونیستی را یک روند طبیعی، عینی و خودبه‌خودی در درون طبقه کارگر و مستقل از تمام سازمان‌ها و احزاب سیاسی کمونیستی و دارای تاریخ مستقل مختص به خود می‌داند، استدلال درستی ارائه نمی‌دهد. او حتی با این که با اصرار تمام تاکید دارد که تاریخ مستقل و متمایز این جنبش در کل جهان را می‌توان به راحتی نشان داد و سیر آن را ترسیم کرد، هیچ نمونه تاریخی و یا یک نقطه، مقطع، رویداد و یا چهره مشخص از این تاریخ را نام نمی‌برد تا بتوان با توجه به آن به درک درست‌تر و کامل‌تری از منظور او رسید (البته به غیر از کمون پاریس و انقلاب اکتبر که مورد ارجاع تقریباً همه جریان‌های کمونیست هست). او تنها در یک جا از جمال چراغ ویسی به عنوان شاهد مثال و یک شخصیت از این جنبش در ایران نام می‌برد که البته این مورد برای بحث او مثال نقض به شمار می‌رود و نه شاهد مثال! (چون اتفاقاً رفیق جان‌باخته جمال از اعضا و یا سمپات‌های کومله در سنج بود و نه برآمده از روند خودبه‌خودی کمونیستی در جنبش کارگری کردستان. این مساله نه فقط در مورد رفیق جمال که در مورد کل تاریخ جنبش کارگری در ایران صادق است. چرا که در کشوری مانند ایران به علت خصلت ناموزون و مرکب انکشاف سرمایه‌داری در جهان، از لحاظ سیر کروئولوژیک هم که در نظر بگیریم، نخست شخصیت‌ها و گروه‌های کمونیست پا به عرصه گذاشتند و جنبش کارگری و مبارزات آن اساساً به واسطه مبارزات و تلاش‌های جان‌فشانانه آن‌ها پا به صحنه نهاد و شکل گرفت. طفره رفتن حکمت از استدلال قابل فهم اما عجیب است؛ عجیب از این رو که وی با داشتن چنته‌ای چنین خالی چگونه جرات این همه مانور تهاجمی در این زمینه را به خود می‌دهد. با دقت در متن پیاده شده سخنرانی‌های حکمت و مسیر پیشروی او در بحث می‌توان دریافت که او جای خالی استدلال را با روش‌های گوناگون طفره رفتن از و دور زدن اصل مساله پر می‌کند و در استفاده از این روش‌ها و فن تهییج و اقناع بدون استدلال به راستی استاد است؛ او گاهی سکوت می‌کند، گاهی ادعایی را طرح

رشد آن می‌گذارد، وجود طبقه کارگر به مثابه طبقه اصلی استثمار شونده، وجود و بروز بحران‌های اقتصادی و سیاسی، وجود مبارزات کارگری علیه بورژوازی در چهارچوب جامعه موجود و لاجرم درجه‌ای از سازمان‌یافتگی "خودبه‌خودی" طبقه، این‌ها رئوس شرایطی است که نابودی سرمایه‌داری را ضروری می‌سازد و جایگزینی آن با سوسیالیسم را ممکن می‌کند. این‌ها رئوس شرایط عینی انقلاب سوسیالیستی است. اما شرایط ذهنی تماماً اوضاع و احوال آن نیروی فعاله اجتماعی را بیان می‌کند که می‌خواهد بر مبنای یک طرح آگاهانه داده‌های موجود را متحول کند، می‌خواهد تغییر بدهد، می‌خواهد در یک مبارزه بالفعل و قهرآمیز مقاومت علیه تغییر مطلوب خود را درهم بشکند، "سرتگون کند" و "جایگزین سازد".

شرایط ذهنی به اوضاع و احوال نظری و عملی پرولتاریای سوسیالیست، به استحکام ایدئولوژیک او، به سازمان‌یافتگی او، به توانایی او در آماده کردن توده‌های وسیع برای دست زدن به عمل انقلابی و رهبری و سازمان‌دهی این عمل انقلابی، رجوع می‌کند. عقب‌ماندگی شرایط ذهنی از شرایط عینی انقلاب سوسیالیستی نه تنها، ابداً نکته غریبی نیست، بلکه دقیقاً همان چیزی است که در آلمان ۲۰-۱۹۱۹، انگلستان ۳۱-۱۹۲۹، پرتغال ۷۵-۱۹۷۴، و در دهه اخیر در کشورهای بحران‌زده اروپا نظیر ایتالیا و انگلستان بارها جان بورژوازی را خریده است. این عقب‌ماندگی دقیقاً همان چیزی است که در ایران کنونی "رهایی فوری و کامل پرولتاریا را غیرممکن ساخته است". (۱۶)

در این جا حکمت به روشنی سطح آگاهی تردیونونی و خودبه‌خودی طبقه کارگر را در زمره شرایط عینی قرار می‌دهد و مبارزه سوسیالیستی وظیفه عنصر ذهنی می‌داند.

البته اگر ما بخواهیم با حکمت منصفانه برخورد کنیم و روشی را در پیش نگیریم که خود او در قضاوت به شدت غیرمنصفانه‌اش در مورد جنبش

کمونیستی بین‌المللی در پیش می‌گیرد، می‌توانیم از میان انبوه گفته‌ها و این سو و آن سو رفتن‌هایش در بحث‌ها، دو شبهه-استدلال را در این زمینه به معنای واقعی کلمه بیرون کشیده و استخراج کنیم. البته با استخراج این دو شبهه-استدلال، مشکل جدیدی به وجود می‌آید چرا که این دو دلیل در حقیقت نقیض یکدیگر بوده و با پذیرش یکی، مجبور به رد دیگری هستیم! این استدلال‌ها عبارتند از:

الف) به نظر حکمت با گذشت حدود یک قرن و نیم از زمان مارکس و در اثر تحولات روی داده در این مدت، مارکسیسم دیگر به یک گرایش "خودبه‌خودی" در میان کارگران تبدیل شده است. (نک به نقل قول‌های شماره ۵ و ۱۴ و قسمت‌های مورد تأکید) چرا که:

"بعد از صد و سی چهل سال که کتاب‌های مارکس در صدها هزار نسخه در هر کشوری پخش شده، در زمانی که همه اسم سوسیالیسم و کمونیسم را شنیده‌اند، تضمین رسمی داده می‌شود که در هر کشور طبقه کارگری هست و مطالبه‌ای دارد، گرایش کمونیستی‌ای هم در درون طبقه کارگر وجود دارد." (مبانی کمونیسم کارگری)

"در آخر قرن بیستم این را هم من تضمین می‌کنم که اگر بروید در آن گرایش‌های سوسیالیستی بگردید، آثار لاسال را نمی‌بینید، آثار مارکس را می‌بینید." (مبانی کمونیسم کارگری)

"ما امروز مارکس را نداریم، اما جنبش اجتماعی و طبقاتی خود را داریم و خوشبختانه نفوذ عمیق مارکس در آن را بصورت تمایل غریزی و دیگر "خودبه‌خودی" کارگر مبارز به مارکسیسم هم داریم." (تفاوت‌های ما)

راستش "تضمین رسمی" و حتی محضری حکمت برای پذیرفتن چنین حکم جهان‌شمولی کافی نیست. حکمت بدون استدلال خاصی در مورد کل جنبش کارگری بین‌المللی با تمام بخش‌ها و شاخه‌های آن حکمی کلی و اساسی صادر می‌کند. حکمت در مورد کدام جنبش کارگری و کدام

کارگران مبارز صحبت می‌کند؟ در کجا و کدام منطقه؟ در کدام مقطع مشخص تاریخی؟ در کدام بخش از طبقه کارگر؟ اعتصاب ۱۹۸۸ اتحادیه‌های کارگری در اسپانیا؟ اعتصاب کارکنان مخابرات در پورتوریکو در سال ۱۹۹۸؟ اعتصاب عمومی سیاسی کارگران گینه در سال ۲۰۰۷ بر علیه دولت لازانا کونته؟ اعتصاب کارکنان بخش عمومی در سال ۲۰۰۷ در آفریقای جنوبی؟ اعتصاب کارگران صنایع نساجی در مصر در اعتراض به دستمزدهای پایین و کیفیت بد غذا؟ اعتصاب عمومی نیپال در ۱۹۹۲ یا در یونان ۲۰۱۲-۲۰۱۰ یا در اوکلند ۲۰۱۱؟ و یا در دوره‌های وقفه و رکود محتمل جنبش کارگری در این کشورها و بخش‌ها در پیش و پس از اعتصاب؟ البته باید دانست که کاملاً محتمل است که بر اساس سیر تاریخی جنبش طبقه کارگر در یک کشور یا منطقه مشخص، گرایش کمونیستی توانسته باشد موقعیت خود را در جنبش کارگری و یا اجتماع به مثابه سنتی مبارزاتی تثبیت کند. اما شکل‌گیری آن گرایش در طبقه کارگر فلان کشور یا منطقه فرضی نیز مطمئناً نتیجه پراتیک مبارزاتی کمونیست‌ها در سال‌های قبل از آن بود است و نه به شکل خودبه‌خودی و عینی و طبیعی. به علاوه موارد این‌چنینی را نمی‌توان به صورت یک "اصل اساسی" در آورد و یک "ثئوری" با داعیه‌های سنگین را بر آن سوار کرد.

آن چه می‌توان بر اساس دیدگاه مارکسیستی حکم به جهان شمول بودن آن داد، خصلت جهانی بورژوازی و مناسبات کاپیتالیستی، طبقه کارگر و مبارزه و مقاومت طبیعی و خودبه‌خودی آن در مقابل این مناسبات مبتنی بر استثمار است. باور به انترناسیونالیسم پرولتری نیز بر این مبنای عینی استوار می‌شود که نظام سرمایه‌داری، بورژوازی و طبقه کارگر پدیده‌هایی جهانی هستند. کشمکش طبقه کارگر با بورژوازی، نبردی هر روزه و در مقیاسی جهانی است. پس از این مرحله، همان‌گونه که در نقل قولی از مندل به آن اشاره شد، با تکامل ناموزون آگاهی و تحرک طبقاتی کارگران در هر مقطع، در هر کشور، در هر بخش طبقه کارگر مواجه هستیم که اصولاً نمی‌توان در مورد آن حکم کلی صادر کرد. طبقه کارگر جهانی در زمان

مارکس به اندازه طبقه کارگر در کره جنوبی در دوران کنونی جمعیت داشت. اگر قرار بود با رشد کمی طبقه کارگر و فاصله گرفتن هر چه بیشتر از دوران مارکس، گرایش مارکسیستی و کمونیستی به روندی خودبه‌خودی و گرایشی طبیعی در درون طبقه کارگر تبدیل شود، در دوران "جهانی شدن" سرمایه و حاکمیت مناسبات سرمایه‌داری در دور افتاده ترین نقاط جهان، می‌بایست بر اساس یک نگرش اولوسیونیستی منتظر انفجار گرایش‌های کمونیستی و فروپاشی سرمایه‌داری در سطح جهان می‌بودیم و اصولاً دیگر نیازی به مبارزه و تلاش کمونیست‌ها نبود. و یا این که باید این قصه را از حکمت بپذیریم که این گرایش در همه سال‌ها وجود داشته و مستقلاً رشد کرده اما به واسطه محاصره شدن توسط کمونیست‌ها و تمام جریان‌های گوناگون کمونیستی که در واقع نماینده طبقات دیگر بوده‌اند، در طول نزدیک به یک قرن پس از انقلاب اکتبر بدون سر و لال مانده است و منتظر کمونیسم کارگری حکمت بوده است تا به آن مغز و صدایش را ببخشد. این تصویر تا بدان حد به واقعیت کنونی سیاسی-اجتماعی نزدیک است که یک فکاهه مبتذل به یک تراژدی عظیم تاریخی. کل عظمت و صعوبت امر و وظیفه‌ای که در سراسر دنیا بر دوش کمونیست‌ها قرار گرفته است و تفاوت اساسی و پایه‌ای دیدگاه ما با کمونیسم کارگری منصور حکمت نیز در همین مساله است که جنبش کمونیستی کارگری به مثابه واقعیتی خود-انگیخته، خودرو و خودبه‌خودی که تنها منتظر صدا و تئوری ما باشد، یک توهم است. این جنبش را باید ساخت و این امری است دشوار که کار چند روز و چند سال نیست و در حد ظرفیت، طاقت و حوصله کسانی که قصد "تصرف کاخ‌های خامنه‌ای و رفسنجانی و خاتمی با هزار نفر در یک روز" را دارند، نیست. ساختن این جنبش، امری بسیار بسیار عظیم‌تر و فراتر از "شنیدن نام کمونیسم و مارکسیسم توسط کارگران"، "توزیع آثار مارکس در کشورهای مختلف" و ... است. وظیفه محوری بسیاری از کمونیست‌ها در طول تاریخ جنبش کمونیستی در سراسر جهان ساختن چنین جنبش انقلابی در طبقه کارگر و در سراسر جامعه بوده

است که گاه با موفقیت و گاه با شکست همراه شده است. این، اصل کلی حاکم بر تمام لحظات و آنات مبارزه این کمونیست‌ها در سخت‌ترین و دشوارترین شرایط بوده است و بسیاری از آنان جان خود را بر سر انجام این وظایف نهاده‌اند. البته همان‌طور که در فصول بعدی خواهیم دید، حکمت شش سال پس از تشکیل ح.ک.ک و به خاطر پوچ بودن توهماتی که بر مبنای آن این حزب را بنیان گذاشته بود، راه یک‌سره متفاوتی برگزید و با اعلام "خسته شدن" و "به دنبال کار خود رفتن" کارگرانی که ظاهراً با اتکاء به آنان تئوری و حزب خود را پایه گذاشته بود، به تئوری "قلیت فعال" و "کسب قدرت با چند هزار نفر" (روی آورد، ۱۷) شش سال پس از اعلام این که جنبش کمونیستی کارگری دویست سال است که به شکل عینی و خودبه‌خودی در طبقه کارگر وجود داشته است و در حال پیشروی بوده است و این چپ رادیکال و انقلابی بوده که سد راه آنان شده است، حکمت به تئوری "کسب قدرت توسط بسیج ۳ درصد جامعه" (۱۸) روی آورد و اعلام کرد که برای او "مهم نیست چند نفر از این سه درصد کارگر هستند و چند نفر نوازنده ویولون" (!) (۱۹) تاریخاً اکونومیست‌ها و وُرکریست‌های (Workerist) بی‌حوصله و ناپیگیر استعداد خوبی برای تبدیل شدن به آوانتوریست‌های تمام عیار داشته‌اند. اکونومیسم و ورکریسم در ایتالیا در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، اتونومیسم و گروه‌هایی مثل بریگادهای سرخ را از دل خود بیرون داد. همان‌گونه که گفتیم در فصول بعدی این کتاب به تفصیل به این موضوعات خواهیم پرداخت. اوج تناقض‌گویی و مغلطه حکمت در این رابطه را می‌توان در این بخش از گفته‌های وی یافت که:

"تمام بحث مارکس در مانیفست این است که با پیدایش سرمایه‌داری، پرولتاریای نوینی شکل گرفته که پایه مادی و عینی سوسیالیسم است. پرچم سوسیالیسم را در دست دارد. سوسیالیسم را می‌خواهد. نابودی سرمایه‌داری را می‌خواهد. برای نفی آن ارکانی تلاش می‌کند که سرمایه‌داری بر پایه‌اش بنا شده یعنی مالکیت خصوصی بر

وسایل تولید. به این ترتیب سوسیالیسم همان قدر واقعی و عینی است که سرمایه-داری. این حرکت سوسیالیستی همان قدر جدی و عینی است که سرمایه‌داری." چکیده‌ای که حکمت از مانیفست ارائه می‌دهد، درست است. اما جمله‌ای که پس از آن می‌آید، به خود حکمت تعلق دارد. طبقه کارگر پایه مادی و عینی سوسیالیسم است اما به همان شکل "عینی" و خودبه‌خودی، پرچم سوسیالیسم را در دست ندارد. باید تلاش کرد تا این پرچم را ببیند، بشناسد، به آن اعتماد کند و آن را به دست بگیرد. آن چه عینی است، پرولتاریا و مبارزه طبقاتی اوست که تمام سعی کمونیست‌ها بر این است که آن را در مسیر مبارزه کمونیستی به جریان بیاورند و رهبری کنند. با مروری مختصر بر درس‌های ابتدایی و مقدماتی و مباحث آموزشی و اولیه مارکسیسم هم می‌توان دریافت که این نظرات حکمت مبنی بر وجود گرایش خودبه‌خودی و عینی کمونیستی در طبقه کارگر که کلا و کاملاً از فعالیت جنبش کمونیستی مستقل و با آن بیگانه است و حتی مقدم بر نظرات مارکس و انگلس وجود داشته است، توهمی است که هیچ ارتباط و سخنی با سنت کلاسیک و ارتدوکسی مارکسیسم ندارد و بهتر و مناسب‌تر است که ذیل همان عنوان "حکمتیسم" گنجانده شود. اساسی‌ترین گزاره مارکسیسم این است که سرمایه‌داری شرایط مادی و اجتماعی جامعه بی‌طبقه را ایجاد می‌کند. سرمایه‌داری، جامعه بی‌طبقه را هم به لحاظ تاریخی ممکن و هم به لحاظ تاریخی ضروری می‌سازد. اما مطلب بیش از این است. سرمایه‌داری، آن نیروی اجتماعی را به وجود می‌آورد که آن را واژگون و طبقات را ملغی می‌سازد. این نیرو، طبقه کارگر است. البته سقوط سرمایه بر خلاف قرائت برخی نحله‌های مارکسیستی (مانند کمونیست‌های چپ) به شکل فروپاشی خودبه‌خودی صورت نمی‌گیرد. این بستگی به سطح سازمان‌دهی، آگاهی و فعالیت و مبارزه طبقه کارگر دارد. مارکس و انگلس در سال ۱۷۸۹ سیاست خود را در این مورد به این شکل



جمع‌بندی کردند:

”در طی تقریباً چهل سال ما بر مبارزه طبقاتی چونان نیروی محرک میانجی تاریخ، و به ویژه مبارزه میان بورژوازی و پرولتاریا چونان اهرم بزرگ انقلاب اجتماعی نوین تاکید کرده‌ایم و هنگامی که انترناسیونال [اول] تشکیل شد، ما صریحاً نعره نبرد را قاعده‌بندی کردیم؛ رهایی طبقه کارگر به نیروی خود طبقه کارگر موفق می‌شود.“ (۲۰)

گنجایش و استعداد طبقه کارگر برای الغای طبقات از موضوع‌اش در روابط سرمایه‌دارانه تولید بر می‌خیزد. سرمایه‌داری با ایجاد کارگر جمعی یعنی گرد هم آوردن کارگران در واحدهای بیش از پیش بزرگ‌تر تولیدی گرایش دارد که در آن‌ها هر کس به کار دیگران وابسته است. مارکس بر این باور بود که سیر تکامل سرمایه‌داری کارگران را در مقاومت در برابر استثمار خود به اتحاد و همبستگی با یکدیگر ناگزیر می‌سازد.

اما دشواری آشکار در روزگار مارکس و نیز در زمانه خود ما، این است که توده کارگران وجود مداوم سرمایه‌داری را اجتناب‌ناپذیر می‌دانند. از همان روزگار کودکی و از طریق تبلیغات دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت بورژوازی به او تلقین می‌شود که زحمتکش‌ان قادر به اداره جامعه نیستند. دائماً در مدرسه، در مطبوعات و رادیو و تلویزیون به آن‌ها گفته می‌شود که این وظیفه باید بر عهده کارشناسان، مدیران، نمایندگان پارلمان و ... گذاشته شود، ”نقش کارگران دستورپذیری از بالا است“ و ... سوالی که در این جا مطرح می‌شود، این است که چگونه می‌توان این فقدان اعتماد به کارگران در قابلیت‌شان برای دگرگونی جامعه را در هم شکست؟ چنان‌که بخواهیم صورت مساله را به شیوه مارکس طرح کنیم، باید بپرسیم که چگونه طبقه کارگر ”طبقه‌ای برای خود“ می‌شود، یعنی طبقه‌ای آگاه از موقعیت و منافع خود در جامعه و آگاه از نقش تاریخی‌اش در سرنگونی آن؟ پاسخ مارکس این بود که کارگران از منافع خود به مثابه طبقه بدوا و اساساً از طریق خود مبارزه طبقاتی آگاه می‌شوند (نه مطالعه آثار و کتب ترجمه شده

”مبارزه با معلول‌هاست نه با علل آن معلول‌ها.“ مارکس گفت: سازمان سیاسی طبقه کارگر، تشکیل یک حزب کارگران برای نیل به استقلال کامل پرولتاریا از بورژوازی ضروری است.

پس از شکست انقلاب ۱۸۴۸، مارکس و انگلس علیه خطر ادغام شدن جنبش کارگران آلمان در اتحاد طبقاتی گسترده‌تری که خرده‌بورژوازی یا طبقه متوسط پایین و حتی قشرهایی از بورژوازی را در بر می‌گیرد، هشدار دادند. آنان طی این فرایند، تجربه خودشان در سال‌های ۹-۱۸۴۸ را مورد تامل انتقادی قرار دادند. در آن هنگام آنان به خودشان اجازه دادند اتحادیه کمونیستی را منحل کنند و به جای آن با جناح چپ افراطی جنبش دموکراتیک بورژوازی کار کنند. در جریان این فرایند انتقاد از خود بود که آنان دیدگاه جدیدتر و کامل‌تری در این رابطه ارائه دادند:

”... در لحظه حاضر [مارس ۱۸۵۰] هنگامی که خرده‌بورژوازی دموکرات همه جا سرک می‌کشد، آنان به طور کلی از وحدت و آشتی با پرولتاریا دم می‌زنند، آنان دست خود را دراز می‌کنند و برای برقراری یک حزب اپوزیسیون گسترده که باید تمامی مسلک‌ها را در حزب دموکراتیک در بر گیرد، می‌کوشند؛ یعنی آنان می‌کوشند پرولتاریا را

مارکس!! کارگران اگر قرار است نقشی انقلابی ایفا کنند، در جریان نبرد روزانه‌شان با سرمایه در فرایند تولید، آگاهی، اعتماد به نفس و ضرورت سازمان‌یابی را به دست می‌آورد. این دیدگاه بلافاصله ما را به یاد این بخش از ”تزهایی در مورد فویرباخ“ می‌اندازد که ”در پراتیک انقلابی، تغییر خود انسان مقارن با تغییر شرایط است.“ (۲۱) کارگران بر اثر استثمار که در فرایند تولید تجربه می‌کنند، به درگیری، به مبارزه طبقاتی رانده می‌شوند و آغاز به تغییر خودشان و جامعه می‌نمایند. با این درک از فرایند تغییر انقلابی، مارکس بر خلاف بسیاری از سوسیالیست‌های هم‌عصر خویش، رویکرد بسیار مثبتی به اعتصابات و به طور کلی مبارزه اقتصادی طبقه‌ای داشت که از طریق آن‌ها کارگران در اتحادیه‌ها و تشکلهای کارگری سازمان می‌یابند و در صدد بهبود شرایط زندگی‌شان در چارچوب سرمایه‌داری بر می‌آیند.

ولی این مبارزه اقتصادی، اتحادیه‌ای و به اصطلاح ترید یونیونی (trade union) فی نفسه هدف نیست. تا زمانی که طبقه کارگر خود را به مبارزه صرفاً اقتصادی محدود کند، در معرض سلطه سیاسی و ایدئولوژیک سرمایه باقی می‌ماند. زیرا مبارزه اتحادیه‌ای (ترید یونیونی) حیات روابط سرمایه‌داری تولیدی را به چالش نمی‌کشد و

در یک سازمان حزبی که در آن عبارات دموکراتیک اجتماعی متداول است، گرفتار کنند و منافع و علائق خاص خودشان را پنهان نمایند و در آن، مطالبات مشخص پرولتاریا را به خاطر صلح محبوبشان به میان نیاورند. چنین اتحادی منحصر به نفع آنان و زیان پرولتاریاست. پرولتاریا تمام استقلال خود را که با رنج بسیار به دست آورده، به یکباره از دست خواهد داد و بار دیگر ضمیمه دموکراسی رسمی بورژوازی خواهد شد. بنا بر این اتحاد باید قاطعانه رد کرد. به جای یک بار دیگر متوقف شدن و خدمت کردن همچون هم‌سرایان هلهله‌خوان برای دموکرات‌های بورژوا، کارگران و پیش از همه اتحادیه کمونیستی باید برای تاسیس یک سازمان مخفی و علنی حزب کارگران در کنار دموکرات‌های رسمی بکوشند و هر شاخه‌ای از اتحادیه را نقطه و هسته مرکزی همبستگی کارگری قرار دهند که در آن‌ها رویکردها و منافع پرولتاریا، مستقل از تأثیرات بورژوازی مورد بحث واقع خواهد شد. ” (۲۲)

به تعبیر مارکس، برای اجتناب از تبدیل شدن به ”همسرایان هلهله‌خوان“ و ضمیمه بورژوازی، طبقه کارگر باید حزب خودش را تشکیل دهد. پس به عقیده مارکس، بر خلاف نظر بلانکی و کسانی که حکمت آن‌ها را ”کمونیست‌های کارگری پیش از مارکس“ می‌خواند، وظیفه کمونیست‌ها این نیست که خودشان را ”با کوشش برای تصرف قدرت به مثابه یک اقلیت توطئه‌گر در انتظار فرایند تکامل انقلابی“ جانشین طبقه کارگر سازند. بلکه کمونیست‌ها باید خود را درگیر ”سازمان دادن عمومی پرولتاریای انقلابی“ و ”روشنگری نظری“ آن کنند. بنا بر این از نظر مارکس و انگلس حزب انقلابی نهادی مجزا از طبقه کارگر نیست که به نام آن عمل کند. بلکه بخشی از پیشروترین و مصمم‌ترین افراد آن طبقه است که دارای درک علمی روشن و علمی شریطی است که در آن، جنبش کارگران می‌تواند پیروز شود. بنا بر این بخش مزبور برای گسترده‌ترین وحدت ممکن

کارگران پیکار می‌کند و در صدد است که با تقسیمات ملی و نژادی و ... مورد تشویق سرمایه‌داری به مبارزه بپردازد. در تمام موارد وظیفه کمونیست‌ها این است که به منزله انگیزه‌ای برای خودآموزی کارگران اقدام کنند. ما دیدیم که چگونه از نظر مارکس، توده کارگران در جریان مبارزه یاد می‌گیرند. هنگامی که کارگران در اعتصابات درگیر می‌شوند و بدین‌گونه با کارفرمایان و دولت رو به رو می‌شوند، تجربه مستقیم آنان با جهان‌نگری‌ای که به وسیله نهادهای جامعه کاپیتالیستی به شدیدترین وجهی برخورد می‌کنند؛ مارکس می‌گوید که حزب انقلابی باید سمت و سوی فعالیت خود را در جهت این مبارزات قرار دهد زیرا در چنین مرحله و مقطعی است که کارگران به کمونیسم روی می‌آورند. مارکس و انگلس در سراسر زندگی خود همواره به مبارزه طبقاتی چونان مکتب سیاست‌های انقلابی تأکید می‌کردند. بر همین اساس بود که انگلس در دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ نخستین گروه‌های مارکسیستی در بریتانیا و آمریکا را مورد انتقاد قرار داد که نظریه مارکسیستی تکامل را به یک سخت‌کیشی فرو می‌کاهند که در نتیجه آن کارگران به آگاهی طبقاتی‌شان نمی‌رسند بلکه مانند عقیده‌ای دینی ناگزیرند آن را فوراً بدون تحقیق بپذیرند. او در تحلیلی در مورد آمریکا نوشت:

”توده‌ها باید برای تحول زمان و فرصت داشته باشند و فقط زمانی می‌توانند فرصت داشته باشند که از خودشان جنبشی داشته باشند. مهم نیست که به چه شکل و تا چه زمانی جنبش‌شان به درازا بکشد. جنبشی که در آن آنان با اشتباهات‌شان جلوتر رانده می‌شوند و یاد می‌گیرند که از آن‌ها بهره‌گیرند... اگر آنان آن را بفهمند، چنان که ما در ۱۸۴۵ فهمیدیم، به هر جنبش کارگر عمومی واقعی رانده می‌شوند، بدین‌گونه آغازگاه بالفعل آن را می‌پذیرند و به تدریج آن را در سطح نظری به کار می‌برند. با نشان دادن این که چگونه اشتباهی به وجود می‌آید. هر شکستی، نتیجه ضروری اشتباه بودن نظرات

تئوریک در برنامه اولیه است.“ (۲۳) در چارچوب این برداشت گسترده که چگونه طبقه کارگر طبقه‌ای برای خود می‌شوند، مارکس و انگلس رهیافتی کاملاً مشخص در سازمان‌دهی پیش گرفتند. در دهه ۱۸۴۰ آنان برای ایجاد حزبی جداگانه تلاش می‌کردند که هدف آن برانگیختن گسترش عمومی جنبش طبقه کارگر به جای ترتیب‌دادن توطئه‌های پنهانی بود. پس از گسستن از اتحادیه کمونیستی (به خاطر تسلط همان ایده‌ها)، آنان از فعالیت عملی نظام‌مند تا سال ۱۸۶۴ برکنار بودند. حتی پس از آن نیز اگر چه مارکس تأثیر عظیمی بر بین‌الملل اول اعمال کرد، اما این تشکل ائتلافی چالش‌برانگیز بود که در اثر اختلافات داخلی‌اش از پا درآمد. مارکس و انگلس علاقه داشتند حتی هنگامی که هیچ سازمان کمونیستی، هر قدر هم ابتدایی، وجود نداشت، باز از عبارت ”حزب ما“ استفاده می‌کردند.

لازم به ذکر است که در نظرات مارکس و انگلس در مورد حزب گاهی رگه و رویکردی جبرگرایانه به چشم می‌خورد که شکل‌گیری آگاهی طبقاتی را برآیند اجتناب‌ناپذیر فرایند تکاملی طبیعی جنبش تلقی می‌کردند. مخاطرات و معضلات ناشی از این رویکرد به شکل واقعی خود را با شکل‌گیری احزاب توده‌ای سوسیال دموکرات و رهبری بوروکراتیک آن‌ها (به ویژه در آلمان) نشان داد که نقش خود را به مذاکره‌کننده برای بهبود وضعیت کارگران در چارچوب مناسبات کاپیتالیستی فرو می‌کاست. این دیگر وظیفه بلشویک‌ها و لنین بود که برداشتی متفاوت و انقلابی از حزب کارگری ارائه دهند. ما در این جا سعی کردیم مروری کلی و تصویری عمومی از دیدگاه‌های مارکس و انگلس در مقابل تصویری که حکمت از نظرات آنان ترسیم می‌کند، ارائه نماییم. در بخش دیگری به جزئیات و دقایق دیدگاه بلشویک-لنینیستی در مورد حزب خواهیم پرداخت.

(ب) استدلال بعدی که در صحبت‌های حکمت، حضور بسیار پررنگ‌تری دارد این است که:

”ببینید انگلس در مقدمه مانیفست کمونیست چه می‌گوید. می‌گوید از ما می‌پرسند چرا اسم مانیفست کمونیست را

برگزیده‌اید؟ چرا اسم این بیانیه، مانیفست سوسیالیست نیست؟ انگلس می‌گوید سوسیالیسم در آن موقع یک چیز معینی بود، نمایندگان داشت. آن جریان محترم بورژوازی بود که می‌خواست جامعه بورژوازی را اصلاح بکند، اوضاع رقت‌انگیز طبقات فرودست را بهبود ببخشد برای این که اتفاقا سرکار بماند. در مقابل این‌ها کارگران هستند. این‌ها یک نوع سوسیالیسمی را آورده بودند که (اسم می‌برد از شخصیت‌ها و متفکرینش، وایتلینگ در آلمان، کابه در فرانسه و ...) که نخراشیده و نتراشیده علیه مالکیت بورژوازی قد علم کرده بودند... این‌ها به خودشان می‌گفتند کمونیست، در نتیجه ما هم اسم این دیدگاه و نگرش و تئوری را کمونیسم گذاشتیم.

اشاره به این سخن از انگلس، بارها و بارها و به انحاء گوناگون در سخنرانی‌های حکمت تکرار می‌شود و اگر بگوییم که شاید مهم‌ترین ارجاع و استناد او در بحث کمونیسم کارگری و به ویژه در رابطه با "عینیت" آن است، پر بیراه نگفته‌ایم. در استدلال نخست، دیدیم که حکمت اعتقاد داشت که پس از صد و پنجاه سال از زمان مارکس و انگلس و با نشر و ترجمه آثار مارکس، دیگر همه کارگران نام سوسیالیسم و کمونیسم را شنیده‌اند و گرایش خود به خودی کمونیستی به مرور زمان در طبقه شکل گرفته است. در استدلال دوم، حکمت مدعی می‌شود که چنین گرایشی اصلا پیش از مارکس و انگلس در طبقه کارگر وجود داشته است! و حتی "فی‌الحال رهبران فکری و فرمولاسیون‌های تئوریک خود را بیرون داده بود" مارکس و انگلس تنها این جنبش را "سر و سامان دادند" و "آن را به یک افق روشن و نقد عمیق مسلح کردند". (نک به نقل قول شماره ۱۱)

ارجاع افسانه‌ای و همه فن حریف حکمت به فرازی از مقدمه انگلس بر نشر انگلیسی مانیفست در سال ۱۸۸۸ است. ابتدا لازم می‌بینیم این فراز را به شکل کامل نقل کنیم و سپس با نقد و بررسی نوع بهره‌برداری حکمت از آن، قضاوت را به خوانندگان واگذار کنیم. انگلس در این مقدمه می‌نویسد:

شش سال پس از اعلام این که جنبش کمونیستی کارگری دویست سال است که به شکل عینی و خودبه‌خودی در طبقه کارگر وجود داشته است و در حال پیشروی بوده است و این چپ رادیکال و انقلابی بوده که سد راه آنان شده است، حکمت به تئوری "کسب قدرت توسط بسیج ۳ درصد جامعه" (۱۸) روی آورد و اعلام کرد که برای او "مهم نیست چند نفر از این سه درصد کارگر هستند و چند نفر نوازنده و بولون" (۱۹) تاریخا اکونومیست‌ها و ورکرست‌های (Workerist) بی‌حوصله و ناپیگیر استعداد خوبی برای تبدیل شدن به آواتوریست‌های تمام عیار داشته‌اند

"... با این همه وقتی که این اثر نوشته شد، ما نمی‌توانستیم آن را مانیفست سوسیالیستی بنامیم. زیرا در سال ۱۸۴۷ عنوان سوسیالیست در مورد دو گروه از کسان به کار می‌رفت: از سویی در مورد هواداران نظام‌های تخیلی گوناگون، از جمله طرفداران اوون در انگلیس و هواداران فوریه در فرانسه، که هر دوی آن‌ها تا حد یک فرقه صرف تنزل کرده و به تدریج از میان می‌رفتند. از سوی دیگر در مورد انواع و اقسام دغل کاران اجتماعی که، با همه شیوه‌های سر هم بندی کردن‌شان، اعتراف می‌کردند که می‌خواهند بدون به خطر انداختن سرمایه و سود، انواع جراحات اجتماعی را مرهم نهند؛ در هر دو مورد کسانی بودند که بیرون جنبش کارگری و برای حمایت بیشتر چشم به طبقات "تحصیل کرده" داشتند. هر گاه بخشی از طبقه کارگر به نارسایی انقلاب‌های صرف متقاعد شده و ضرورت یک دگرگونی اجتماعی همه جانبه را اعلام می‌داشت، در این صورت آن بخش خود را کمونیست می‌نامید. این نوع کمونیسم، کمونیسمی خام، زمخت و صرفا غریزی بود؛ با این همه کمونیسم به مسأله اصلی توجه کرد و به آن

اندازه در میان طبقه کارگر نیرومند بود که کمونیسم تخیلی را که در فرانسه کابه و در آلمان وایتلینگ نمایندگان آن بودند، مطرح سازد. بدین گونه در سال ۱۸۴۷ سوسیالیسم جنبش طبقه متوسط و کمونیسم جنبش طبقه کارگر بود. سوسیالیسم، دست کم در قاره اروپا "مورد احترام" بود و کمونیسم برعکس. و از آن‌جا که برداشت از همان آغاز این بود که آزادی طبقه کارگر باید حاصل فعالیت خود طبقه کارگر باشد، جای شکی باقی نمی‌ماند که کدام یک از دو اسم را باید انتخاب کنیم. به هر حال از آن وقت تا به حال، ما آن را تایید کرده‌ایم." (۲۴)

همان‌طور که جملات اول و آخر این پاراگراف نشان می‌دهد، موضوع اصلی نوشتار انگلس در اینجا، توضیح دلایل انتخاب نام "کمونیست" برای مانیفست ۱۸۴۸ است. حتی اگر استناد حکمت به سخن انگلس و استنتاج او از آن هم درست بود، بار کردن بخش اعظم بحث کمونیسم کارگری بر این نقل قول، از طاققت آن خارج بود و لاجرم ارجاع ضعیف و سستی تلقی می‌شد. اما موضوع و محتوای سخن انگلس در این مقدمه چیست؟ برای پاسخ دادن به این سوال، لازم است نگاهی به دو موضوع "سوسیالیسم تخیلی" و "کمونیسم تخیلی" که محور سخن انگلس در اینجاست ببینیم و درستی یا نادرستی برداشت حکمت از آن را بررسی کنیم.

سوسیالیسم نوین عمدتا در فرانسه و در مرحله دوم انقلاب ۱۷۸۹ پدید آمد. دو جناح اصلی آن یعنی سوسیالیسم تخیلی سن سیمون، شارل فوریه و رابرت اوون و کمونیسم انقلابی بابوف و بلانکی در وهله نخست با رویکردشان به انقلاب فرانسه مشخص می‌شدند. جریان نخست آن را مردود می‌شمرد اما دومی در جستجوی تکمیل آن بود. هدف ما در این جا ورود به جزئیات آراء سوسیالیست‌های تخیلی نیست. مسخره کردن جنبه‌های خیالی سوسیالیسم تخیلی امروز به امر بسیار آسانی تبدیل شده است ولی آن چه در مورد سوسیالیست‌های تخیلی مهم بود، تاکید آنان بر جنبه‌های راه‌یابی‌بخش سوسیالیسم بود. تمامی

شیوه‌های متفاوتی که به موجب آن تمایلات و توانایی‌های مردم اعم از فرهنگی، جنسی، اقتصادی و سیاسی که در جامعه طبقاتی سرکوب شده بود، در جامعه نوین آنان از میان بر می‌خاست. مثلا فوریه رادیکال‌ترین منتقد خانواده بورژوازی و مدافع سرسخت آزادی زنان بود و هم او بود که اصطلاح "فمینیسم" را سکه زد.

تفکر سوسیالیست‌های تخیلی ادامه تفکرات روشنگرانه بود. مانند همان چیزی که امروز بر اذهان بسیاری از روشنفکران لیبرال ایرانی در قالب گفتمان سنت-مدرنیته و گذار از آن به این مسلط است. سوسیالیست‌های تخیلی بر این باور بودند که در نتیجه فرایندهای روشنگری، خرد پیروز می‌شود. آموزش و گسترش تدریجی ایده‌های سوسیالیستی، جهان را دگرگون خواهد ساخت. آنان به همین خاطر به سرمایه‌داران متوسل می‌شدند. فوریه و سن سیمون هر دو با الغاء طبقات مخالف بودند. مثلا فوریه امیدوار بود که تجار روشنفکری را پیدا کند و از آنان بخواهد که به مجتمع‌های زراعی مورد نظر او (که "فالانستری" خوانده می‌شدند) کمک مالی برسانند؛ فالانستری‌هایی که برگشت خوبی برای سرمایه‌گذاری‌های آنان خواهد آورد و "شیاطین تمدن" را از میان خواهد برد. زمانی که چند فالانستری تاسیس شده بود، فوریه انتظار داشت که آن‌ها نمونه‌ای برای ترویج این نهاد باشند تا این که "همانگی" که مرحله‌ای فراتر از تمدن است، سراسر کمیته زمین را فتح خواهد کرد.

اما بگذارید توجه خود را بیشتر به کمونیسم مورد نظر حکمت و مورد اشاره انگلس که حکمت بخش عمده‌ای از تئوری خود را بر آن‌ها استوار می‌کند، بپردازیم. در حقیقت همان گونه که انگلس اشاره می‌کند، این کمونیسم هم نوعی کمونیسمی غریزی، ابتدایی و تخیلی بود. در تخیل توصیف شده توسط اتین کابه (که حکمت هم از او به عنوان یکی از پیشگامان این نوع کمونیسم نام می‌برد) در کتاب سفر به ایکاری، جایی برای سرمایه وجود نداشت. بدین گونه کمونیسم فرانسوی پدید آمد که تحت رهبری کابه پشتیبانی توده‌ای طبقه کارگر را به دست آورد. کابه به رغم

اعتقادش به برابری، انقلابی نبود. او بر این باور بود که سوسیالیسم می‌تواند در نتیجه تبلیغات مسالمت‌آمیز برقرار گردد. در مقابل افراد دیگری هم بودند که عمل را بر حرف ترجیح می‌دادند. بلانکی می‌گفت: "کمونیسم (به تعبیر اندیشه‌های کابه) و پرودونیسیم در ساحل رودخانه قرار دارند. بحث می‌کنند که آیا مزرعه طرف دیگر آن ذرت یا گندم است؛ بگذارید عبور کنیم و ببینیم." (۲۵)

سنت کمونیستی انقلابی که بلانکی پیش از مارکس بزرگ‌ترین نماینده آن بود، از جناح چپ افراطی جمهوری‌خواهان رادیکال در انقلاب فرانسه مایه می‌گرفت. در سال ۱۷۹۷ بابوف به جرم توطئه برای بازگرداندن دیکتاتوری انقلابی ژاکوبینی اعدام شد. آن‌ها در آن زمان قصد داشتند از ژاکوبین‌ها فراتر روند به امید این که آرمان‌های آزادی، برابری و برادری را با ملغا ساختن مالکیت خصوصی و تحمیل مساوات مطلق تحقق بخشند. بلانکی از کمونیست‌های تخیلی (مانند کابه) به لحاظ انتقاد تندشان از سرمایه‌داری و به لحاظ نگاه‌شان به جامعه آینده که او آن را "کمونیسم" می‌خواند، پشتیبانی می‌کرد ولی در باور به این که کمونیسم فقط از طریق سرنگونی مسلحانه دولت موجود و برقراری یک دیکتاتوری انقلابی متحقق خواهد شد، با بابوف هم داستان بود. این بلانکی بود که عبارت "دیکتاتوری پرولتاریا" را ابداع کرد ولی از او به معنای دیکتاتوری بر پرولتاریا بود زیرا بلانکی معتقد بود که نفوذ ایدئولوژی حاکم و به ویژه دین مانع از پشتیبانی فعال از انقلاب است. به نظر او قدرت را می‌بایست از طرف طبقه کارگر تسخیر کرد نه به وسیله او و نخستین وظیفه دیکتاتوری، برچیدن ادیان به عنوان "قاتلان نوع بشر" است. تنها زمانی که انجام این وظیفه به اتمام برسد، کارگران برای کمونیسم آماده خواهند شد.

راهبرد بلانکی آشکارا از استنباط او از چگونگی ایجاد سوسیالیسم ناشی می‌شد: انجمنی سری از انقلابیون حرفه‌ای برای سازمان‌دهی قیام مسلحانه لازم بود؛ به عبارت دیگر سرمایه‌داری باید با کنش کنش اقلیتی روشنفکر سرنگون می‌گشت. هم فکر آلمانی بلانکی یعنی ویلهلم وایتلینگ (که حکمت از او هم نام می‌برد)، مانند بلانکی معتقد بود که در

انتظار ماندن برای این که همگان به قدر کافی روشن شوند، چنان که برخی کسان معمولا پیشنهاد می‌کنند، به معنای موکول کردن به محال است زیرا تمام مردم دست کم تا زمانی که نابرابری و مبارزه بر سر منافع خصوصی در جامعه ادامه دارد، به یک‌سان روشن نخواهند شد.

اما نکته مهم این که سوسیالیست‌های تخیلی و کمونیست‌های انقلابی اما تخیلی مانند بلانکی علی‌رغم اختلافات‌شان، در میراث مشترک روشنگری و مدرنیته و تغییر جامعه از طریق تغییر اندیشه‌ها سهیم بودند. برقراری سوسیالیسم از نظر آن‌ها به روشن شدن توده مردم مربوط بود. این مساله به طور طبیعی به نخبه‌گرایی می‌انجامید. زیرا چون اکثریت کارگران و دهقانان ظاهرا روشن نبودند، تغییر اجتماعی تنها از طریق کنش افراد محدودی که حقیقت را درک کرده‌اند، آغاز تواند شد. این که کنش مزبور شکل استقرار فالانستری‌ها را به خود می‌گرفت یا قیام مسلحانه، از این حقیقت که انتظار می‌رفت کارگران شاهد منفعل آزادی خودشان باشند، اهمیتی کمتر داشت. همان گونه که الکس کالینیکوس اشاره می‌کند، "بلانکی از حمایت توده طبقه کارگر برخوردار بود اما هم برای کمونیست‌هایی انقلابی چون او و نیز سوسیالیست‌های تخیلی مسالمت‌جو، طبقه کارگر موضوع شناسایی بود نه موضوع تغییر." (۲۶)

همان طور که می‌بینیم، کمونیسم مورد اشاره انگلس بر خلاف نظر حکمت آن جنبش "عینی" و حاضر و آماده‌ای نبود که تنها منتظر آن باشد که مارکس و انگلس دستی بر سر و گوش آن بکشند و تنها آنان را به "نقد عمیق‌تر از فرمولاسیون‌های تئوریک" که خود آن‌ها بدوا بیرون داده بودند، مجهز کند. کمونیسم به مثابه جنبش و سنتی "عینی" و آماده در درون طبقه کارگر که پیش از مارکس وجود داشته باشد، توهمی است که حکمت برای پیش برد منظور خود از کمونیسم پیش از مارکس ارائه می‌دهد. منظور انگلس در آن مقدمه، تنها اشاره به دلایل انتخاب نام کمونیست برای مانیفست بود و نه بیشتر. کمونیسم در معنای مارکسیستی کلمه هم به تئوری و هم پراکتیکی کاملا متمایز از کمونیسم پیش از مارکس نیاز



داشت که بر اصل خود-رهایی پرولتاریا متکی باشد. از بد حادثه و بد شانسی حکمت، این "کمونیسم حاضر و آماده عینی درون طبقه کارگر پیش از مارکس" چنانچه در آراء کابه و بلانکی و وایتلینگ دیدیم، دقیقاً واجد آن خصوصاتی است که حکمت به "کمونیسم غیرکارگری" از نظر خود ربط می‌دهد و آن انشقاق و اشتقاق کمونیسم از اندیشه و ایدئولوژی است و نه عینیت اجتماعی و طبقاتی!! نکته جالب توجه این‌جاست که در هیچ کدام از آثار مارکس و انگلس، به وجود جنبش کمونیستی کارگری یعنی کمونیسمی جای‌گیر شده در طبقه کارگر پیش از خودشان که آن‌ها وظیفه خود را تکمیل آن در عرصه تئوری و نقد تئوریک بدانند، در میان نیست. به همین خاطر است که حکمت تنها می‌تواند از یک پاراگراف از یکی از مقدمه‌های انگلس بر یکی از چاپ‌های مانیفست کمونیست به عنوان یکی از اصلی‌ترین منابع دیدگاه خود، و شاید اصلی‌ترین آن‌ها، استفاده کند. در آثار مارکس و انگلس صحبت از طبقه کارگر و پرولتاریا به مثابه پایه عینی اندیشه‌های آنان و مبارزه طبقاتی اوست؛ چنانچه در پاراگراف آخر سوسیالیسم علمی و سوسیالیسم تخیلی انگلس به واضح‌ترین شکل بیان شده است:

"به ثمر رساندن این عمل رهایی‌بخش عالم‌گیر [یعنی انقلاب پرولتری] رسالت تاریخی پرولتاریای مدرن است. شناخت شرایط تاریخی و همراه با آن شناخت ماهیت این مبارزه رهایی‌بخش و آگاهی کامل بخشیدن به طبقات استثمار شونده امروز در خصوص شرایط حساس و مفهوم حیاتی رسالتی که بر دوش دارند، وظیفه بیان تئوریک جنبش پرولتری یعنی وظیفه سوسیالیسم علمی است." (۲۷)

ارنست مندل روند پذیرش و اشاعه مارکسیسم در سراسر دنیا را در چندین سطح متوالی مورد بررسی قرار می‌دهد:

- سطح محدود اشاعه نوشته‌های مارکس و انگلس
- سطح نفوذ ایده‌های مارکسیسم در خارج از

دایره جنبش کارگری و به طور مشخص در قلمروهای روشنفکری و آکادمیک و به شکل عمومی‌تر در روح زمانه (ایده‌های حاکم در فازهای متوالی‌ای که جامعه بورژوازی طی کرده است)

- درون جنبش سازمان‌یافته کارگران
- درون جنبش عمومی طبقه کارگر
- در سطح بین‌المللی (۲۸)

او در توضیح سطح‌بندی خود می‌افزاید که:

"نفوذ مارکسیسم در درون جنبش سازمان‌یافته کارگران به شکل تعیین‌کننده‌ای تنها با تشکیل احزاب توده‌ای سوسیال دموکرات که از سال ۱۸۸۵ تا ۱۹۰۰ ایجاد شدند، تکامل یافت (در آلمان از ۱۸۷۵ تا ۱۹۰۰)." (۲۹)

اگر پیش از مارکس و انگلس، گرایش حاضر و آماده کمونیستی در طبقه کارگر وجود داشت که تنها

منتظر یافتن یک نقد و تئوری روشن از سوی افرادی مانند مارکس و انگلس بود، چرا روند جذب مارکسیسم در جنبش کارگری عملاً چنین مسیر پر پیچ و خمی را طی کرد؟ مندل برای نشان دادن سطح واقعی نفوذ مارکسیسم در بین کارگران حتی در دوران همان انترناسیونال دوم مثال جالبی را ذکر می‌کند: "در میلان، دژ سوسیالیست‌های ایتالیا، در سال ۱۹۱۰، ۲۴۶ هزار نسخه کتاب از کتاب‌خانه‌ها به عاریت گرفته شد. ۴۴ درصد از این کتاب‌ها توسط کارگران به امانت گرفته شده بود و ۳۲ درصد از سوی دانشجویان، اسامی مارکس و انگلس حتی یک بار هم روی هیچ یک از این کتاب‌ها نمایان نیست!" (۳۰)

حکمت می‌خواهد با زور و با توسل به مانورهای کلامی و فنون سخنوری و تهییج، کمونیسم کارگری خودش را در درون مبارزه طبقاتی عینی و روزمره و دائمی بگنجانند، و یا به عبارت دقیق‌تر بچپانند، و از مقدمات، محتوا و نتایج آن بحث در متون مارکسیستی به نفع بحث خود استفاده نماید. به این تاکتیک مغلطه و سفسطه، "مصادره به مطلوب" می‌گویند. ولی تلاش حکمت در این راستا در گام بعدی با تناقضات جدیدی مواجه می‌شود: گیریم که نظر حکمت درست باشد و کمونیسم کارگری او یک کشمکش عینی با قدمت دویست سال در طبقه کارگر باشد. خوب، پس مرز و تمایز این گرایش کمونیسم کارگری با مبارزات خودانگیخته و خودبه‌خودی کارگران که از سطح مبارزات صنفی فراتر نمی‌رود و چنانچه در بسیاری از نقاط دنیا می‌بینیم، در اکثر حالات موجد و مقوم گرایش رفومیستی در صفوف آنان است، چیست؟ پیش از بررسی تلاش حکمت برای رفع این تناقض، به یاد داشته باشیم که اساس و شالوده کل بنای کمونیسم کارگری حکمت در این بود که او بنا بر دریافتش از ماتریالیسم (که در بخش بعد خواهیم دید که کاملاً مکانیکی است)، "وارونگی سنتی و تاریخی" چپ رادیکال را اصلاح کرده و "عینی" بودن کمونیسم کارگری را مبنای تعریف آن قرار داده بود و نه مقولات "ذهنی" مانند آگاهی و اندیشه و ایدئولوژی و...؛ مقولاتی که چپ رادیکال، کمونیسم خود را از درون آن استخراج می‌کرد.

حکمت می‌داند که بالاخره باید این مرزگذاری و تمایز با خودانگیخته‌گرایی و رفومیسم احتمالی منتج از آن را برای این که بحث از کنترل او خارج نشود و انسجام خود را یکسره از کف ندهد، انجام دهد اما این کار را با بی‌مبالاتی تمام انجام می‌دهد چرا که در برخی جاها مرز او با تردیونیونیسم کاملاً مخدوش است. به این گفته او توجه کنید:

"من در سنت این کمونیسم کارگری اعتصاب یک‌ساله معدن چین انگلیس را هم می‌گذارم. برای کسی که از بیرون یاد گرفته جنبش‌ها را با شعارها و باورهایی که که از خود بروز می‌دهند، قضاوت کند، ممکن است اعتصاب معدن چین ربطی به کمونیسم نداشته باشد. ولی جنبش اجتماعی طبقه کارگر علیه سرمایه‌داری، اعتصاب معدن چین انگلیس را به طور قطع در خودش جای می‌دهد. وقتی معدنچی را بیکار می‌کنند و مجبور است ذغال جمع کند و پلیس مانع می‌شود، این جمله را می‌گوید که "من پول این زغال‌ها را جد اندر جد با خون خودم و پدرم پرداخته‌ام. این‌ها مال من است." این تکرار مانیفست کمونیست است. این کمونیسم کارگری است..."

اعتصاب معدن‌چیان انگلستان در سال‌های ۵-۱۹۸۴ اتفاق افتاد. اتحادیه ملی کارگران معدن (NUM) که سابقه یک اعتصاب موفق در سال ۱۹۷۴ را نیز داشت، در سال ۱۹۸۴ در مقابل دولت محافظه‌کار مارگارت تاچر دست به اعتصابی طولانی مدت زد و به مدت یک سال مقاومتی طولانی مدت و حماسی را سازمان داد. اما با مقاومت متقابل و لجوجانه دولت راست وحشی تاچر در مقابل مطالبات کارگران، اعتصاب نهایتاً با شکست مواجه شد. پس از این واقعه، NUM که پیشتر نه تنها در جنبش کارگری بلکه در عرصه سیاست بریتانیا تاثیرگذار بود، به شدت تضعیف شد و این شکست، به مثابه یک پیروزی سیاسی و ایدئولوژیک بزرگ برای تاچر محسوب شد. حکمت سعی می‌کند با تشدید و تحریک فضای عاطفی ایجاد شده پیرامون اعتصاب و مقاومت دلیرانه کارگران که همبستگی هر کمونیستی را به خود جلب می‌کند، نظر خود را

به کرسی بنشاند. واقعیت این است که همین جمله نقل شده توسط حکمت از کارگر اعتصابی که او آن را با مانیفست برابر می‌داند، یکی از بهترین مثال‌ها برای نشان دادن آگاهی خودبه‌خودی و به تعبیر مندل "ابتدایی" کارگران است. رهبری NUM در دست حزب کارگر بود و سخنگو و رهبر کارگران اعتصابی یعنی آرتور اسکارگیل هم در آن زمان در همین حزب عضویت داشت. (او در سال ۱۹۹۶ حزب سوسیالیست کارگر را تاسیس کرد) واقعیت این است که اعتصاب و مقاومت کارگران معدن انگلستان، علی‌رغم قابل تحسین بودن و لزوم اعلام همبستگی با آن در همان زمان، در سطوح پایینی حرکتی خودانگیخته بود که توسط جریان رفومیست رهبری و کنترل می‌شد و به صرف کارگری بودن و مقاومت دلیرانه کارگران نمی‌توان آن را کمونیستی دانست. تزه‌های کمینترن در مورد حزب، محکم‌ترین و روشن‌ترین سند در رد چنین نگرشی است. اگر حکمت تلاش دارد که این حرکت یعنی اعتصاب معدن‌چیان انگلستان را به مثابه خود خود کمونیسم کارگری معرفی کند، دارد به مخدوش بودن مرزهای کمونیسم کارگری خود با خودانگیخته‌گرایی و سندیکالیسم اعتراف می‌کند.

تلاش برای تمایز یا باتلاق تناقض؟

حکمت به دو طریق می‌کوشد گریبان خود را از این مشکل یعنی تمایز این گرایش کمونیستی خودبه‌خودی در طبقه کارگر و گرایش‌های خودانگیخته دیگر این طبقه رها کند. البته این دو روش هم از جنس همان شبه-استدلالاتی است که در بخش قبل به آن اشاره شد و باید به زحمت از میان بحث‌های متنوع حکمت بیرون کشید.

الف) نخست از طریق تفاسیر باطنی‌گرایانه و شبه عرفانی؛ بدین طریق که همه احاد طبقه کارگر را دارای "فطرتی کمونیسم‌جو" بدانیم که علی‌رغم هر آن چه انجام می‌دهند و بر زبان دارند و در هر مسیری قرار بگیرند، می‌توانیم آن‌ها را ذاتاً و فطرتاً سوسیالیست بدانیم و امید آن داشته باشیم که روزی روزگاری "گوهر وجودی" خود را شناخته و به خویشتن خویش بازگردند. به راستی جملات

این چینی از حکمت را به چه نحو دیگری می توان تفسیر کرد:

”... در زمانی که همه اسم سوسیالیسم و کمونیسم را شنیده اند، تضمین رسمی داده می شود که در هر کشور طبقه کارگری هست و مطالبه ای دارد، گرایش کمونیستی ای هم در درون طبقه کارگر وجود دارد. یکی ممکن است بگوید که این ها پرو-روس و پرو-چین هستند و ... اما علت این که کارگر پرو-روس و پرو-چین می شود این است که کارگر بدوا [بخوان ذاتا] سوسیالیست است و این ها را به عنوان پرچم و قطب های سوسیالیسم قبول می کنند. چین یا شوروی آن جهت گیری درون طبقه کارگر را ابداع نمی کند بلکه سعی می کند آن را به خود کانالیزه کند...”

منظور حکمت این است که کارگران کاتولیک، سوسیال دموکرات، استالینیست و ... در ذات خود همگی سوسیالیست هستند و این جریانات با فریب دادن این کارگران، آن ها را میل و مسیر فطری خویش جدا ساخته اند و در مسیر مورد نظر خود “کانالیزه کرده اند”. بدین ترتیب، کمونیسم کارگری نیز به یک تئوری “بازگشت به خویشتن” تبدیل خواهد شد. حکمت چند سال بعد، این روایت خود را به نحوی مدرن تر و عامه پسندتر بدین شکل روزآمد کرد که: “زیپ هر انسانی را که پایین بکشی، از درون آن یک بلشویک بیرون می پرد!”

ب) اما دلیل دومی که حکمت به شکل آگاهانه مطرح می کند، همان گام سرنوشت سازی است که تئوری کمونیسم کارگری او را در دام تناقضی اساسی و لاینحل گرفتار می کند. قبل از بررسی این دلیل دوم حکمت، بار دیگر این مساله را مرور و یادآوری می کنیم که حکمت ویژگی دوران ساز تئوری خود و کشف شگرف آن را در این می دانست که کمونیسم کارگری او به جای عزیمت از یک برنامه، ایدئولوژی، اندیشه، آگاهی و ... و سازمان دادن به یک جنبش پراتیک بر مبنای آن، از واقعیت عینی موجود یعنی جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر و گرایش کمونیستی خود به خودی موجود در آن آغاز می کند. این حرکت و جنبش فی الحال وجود دارد و تنها باید به سراغ آن رفت و

به آن سر و سامان داد؛ همان کاری که مارکس و انگلس در زمان خود انجام دادند. در مقابل، چپ رادیکال غیرکارگری، جنبش کمونیستی را انشاقی از ایدئولوژی خود می داند و به مانند مذهب با آن برخورد می کند.

به استدلال دوم حکمت بازگردیم؛ حکمت برای تمایز بخشیدن به کمونیسم کارگری عینی و طبیعی و خودبه خودی مد نظرش از گرایش های خودبه خودی و جاری در طبقه کارگر با مشکل مواجه است. خود او وقتی که علنا می گوید که جریان سوسیالیسم کارگری موجود در طبقه کارگر که “مستقلا موجود است”، نه حزب دارد و نه برنامه و “در درون خود هزاران خط و ابهام دارد” (۳۱)، به شیوه خاص خود دارد دقیقا به این مشکل اعتراف می کند. پس چاره کار و پاسخ کمونیسم کارگری چیست؟

حکمت بالاخره مجبور می شود در یک جمله کوتاه بند را آب بدهد. او می گوید که “ما” اول باید واقعیت مستقل جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر را به رسمیت بشناسیم. یعنی بپذیریم که یک گرایش عینی کمونیستی در درون طبقه وجود دارد بعد “بینیم که این گرایش چقدر به ما نزدیک است.” (۳۲)

خب، پس این جا معلوم می شود که یک گرایش کمونیستی عینی طبقه کارگر وجود دارد اما با آن که کمونیستی است، مبتنی بر آگاهی و تئوری مارکسیستی نیست! در مقابل یک “ما” وجود دارد که بر مارکسیسم و کاریست آن در “اواخر قرن بیستم” مسلط است اما کارگری نیست. حال این “ما” باید ببیند که آن گرایش چقدر به او نزدیک است که قاعدتا یعنی ببیند چقدر با درک او از سوسیالیسم نزدیک است. اگر این نزدیکی وجود نداشت، در آن صورت قاعدتا چاره ای نیست جز این که برود و خودش را جدا از آن گرایش حول نظرات و دیدگاه های خودش و تحت عنوان “جنبش کمونیستی” سازمان دهد. پس کمونیسم کارگری که معتقد بود گرایشی است عینی و مشتق از هیچ ایدئولوژی و ساخته هیچ نوع آگاهی نیست، برای اثبات موجودیت خود به ناچار بر یک درک و آگاهی، اندیشه و هر آن چه خود آن را از جنس

ایده و ذهنیت می پنداشت، متکی می شود. این جاست که حکمت مربوط به اعتراف می شود که: “ما داریم دیدگاه و سیستم فکری و عملی معینی را در سطح اجتماعی طرح می کنیم تا نیروی مادی آن گرد بیاید.” (۳۳)

اما اگر گرایش عینی سوسیالیستی در طبقه کارگر به این “ما” نزدیک بود و “ما” مجاز بود که به این گرایش عینی حزبیت ببخشد و با سازمان دادن به این جنبش سوسیالیستی کارگری، به مثابه یک “حزب سیاسی مارکسیست”، حزب کمونیست کارگری را بسازد، قاعدتا این سوال پیش می آید که منظور “ما” از مارکسیسم چیست؟ به عبارتی دیگر، اگر پراتیک کمونیسم کارگری با اعتراف به وجود یک گرایش عینی سوسیالیستی کارگری که به “ما” نزدیک است، تامین می شود، پس تئوری اش هم باید حی و حاضر باشد. بنا بر این مساله در این مرحله به درک و روایت معینی از مارکسیسم احاله داده می شود که مشخص کننده نزدیکی یا دوری این “ما” به جنبش سوسیالیستی “عینی و جاری” در طبقه کارگر است.

مساله را به نحوی دیگر بیان می کنیم. حکمت در اهمیت دادن به تئوری و لزوم پرداختن به آن کم نمی گذارد. (نک به نقل قول های ۲۱-۱۶) اما این تئوری چیست؟ حکمت بلافاصله پاسخ می دهد: مارکسیسم. مارکسیسم به همان معنی که در مانیفست و ایدئولوژی آلمانی و ... آمده است. اما این مارکسیسم چگونه در حالی که همه گرایش های “چپ رادیکال غیرکارگری” و “پوپولیست” و “سوسیالیسم بورژوازی و خرده بورژوازی” به همین مارکسیسم و مانیفست و ایدئولوژی آلمانی و ... استناد می کنند، می تواند وجه ممیزی برای کمونیسم کارگری باشد؟ پس مساله به روایت و درک “ما” و سایر این جریانات از مراجع مشترک شان باز می گردد.

پس تا اینجا حرف تازه ای در میان نیست؛ مساله بر سر روایت های مختلف مارکسیسم است. اگر حکمت مارکسیسم مورد نظر خودش و ما را به شکل دقیق معرفی می کرد و سعی می کرد که با توسل به معیارهایی که درستی یک تئوری را در قلمرو تاریخ و جامعه محک می زند، ثابت کند که



دارند و آن‌ها مانیفست را برنامه خود نمی‌دانند. اما اتکاء به مانیفست نمی‌تواند، آن هم به این شکل ساده، بدیهی و راحت‌الحلقوم واری که حکمت با اعتماد به نفس تمام بیان می‌کند، وجه تمایزی برای فرق نهادن بین گرایش‌هایی باشد که همه این پرچم را به دست دارند و ”درک“ و ”روایت“ خود را درست تلقی می‌کنند. البته حکمت در مورد این تناقض نیز تمایل دارد مثل همیشه راه‌حل‌های ساده و به تعبیر عامیانه رایج ”کیلویی“ ارائه دهد مثلا این که ”سوسیالیسم بورژوایی“ مورد نظر مانیفست را معادل سوسیال دموکراسی و سوسیالیسم اردوگاهی دوران خود قرار دهد و یا چه رادیکال متاثر از مائوئیسم را معادل ”سوسیالیسم خرده‌بورژوایی“ مورد اشاره مانیفست قرار دهد. اگر قرار باشد بر بال خیال به پرواز درنیاییم و عنان رویابافی را رها نکنیم و از درون کلبه خود، تکلیف تاریخ جریانات گوناگون کمونیستی متعدد در کشورهای گوناگون را در یک قرن و نیم اخیر را با چند دقیقه آژیتاسیون یکسره

حکمت که این همه بر اهمیت ”افق فکری روشن و منسجم“، ”کاربست مارکسیسم بر مسائل انتهایی قرن بیستم“ و تاکید می‌کند، نمی‌تواند و نباید هر موقع که در دام تناقضات گرفتار می‌شود، خود را پشت کلام قصاری از مراجع مراجع مارکسیستی پنهان کند و بار سنگین استدلالات و ادعاهای عظیم را بر پیکر نحیف چند کلمه و جمله در قالب نقل قول استوار نماید. مانیفست تنها می‌تواند فصل تمایز کمونیست‌ها از دیگر احزاب پرولتری باشد یعنی تفاوت کسانی که در جنبش کارگری این پرچم را دست دارند با کسانی که در این جنبش، پرچم دیگری را به دست دارند. حتی در دوران انترناسیونال اول مشخص بود که مانیفست نمی‌تواند بدوا و به شکل بلافصل برنامه این بین‌الملل باشد چرا که این بین‌الملل که برای گردآوردن و متحد ساختن نیروهای مبارز پرولتاریای اروپا و آمریکا تشکیل شده است و تریدیونیون‌های انگلیسی، پرودونیست‌ها در فرانسه، بلژیک، ایتالیا و اسپانیا و لاسالین‌های آلمان حضور

این تئوری درست‌تر و پاسخگوتر است، مشکلی در میان نبود. مشکل این‌جاست که حکمت برای اثبات این مساله به یک این‌همان‌گویی و توتولوژی زمخت، آشکار و بدخیم تبدیل می‌شود. در این جا مشخص می‌شود که این همه پای فشاری بر عینیت و خودبه‌خودی بودن کمونیسم کارگری، در حقیقت در جهت ایجاد و در حقیقت تراشیدن نقطه اتکالی ثابت و لایتغیر و محکی مورد قبول عام برای اثبات برتری درک و روایت خود از مارکسیسم بوده است. توتولوژی زمخت با کنار هم گذاشتن تکاپوی حکمت برای مشخص کردن ارتباط مارکسیسم و کمونیسم کارگری مشخص می‌شود (نک به نقل‌قول‌های ۲۱-۱۶). با زدودن آرایه‌ها و ترفندهای کلامی و ویراژ رفتن‌ها، هسته سخت این توتولوژی بدین گونه بیرون می‌زند:

تئوری جنبش کمونیستی کارگری عبارت است از مارکسیسم. کدام مارکسیسم؟ همان مارکسیسم مانیفست و ایدئولوژی آلمانی و تنها با قید کاربست آن در انتهای قرن بیستم. چرا این مارکسیسم تنها روایت درست و صحیح است از مارکسیسم؟ چرا که همان جنبش کمونیستی کارگری است در بعد فکری. حکمت می‌خواهد بگوید که تفاوت کمونیسم کارگری با همه آن‌چه تا کنون به نام مارکسیسم و کمونیسم سخن گفته است، در این نیست که این برداشت معین و قابل دفاعی است که می‌توان در کنار برداشت‌های دیگر نهاد و سنجید. فرق کمونیسم کارگری با بقیه در این است که کمونیسم کارگری، کارگری است و بقیه نیستند.

استدلال حکمت در این مورد نیز مانند دلیل‌اش در رابطه با کمونیسم کارگری بر یک نقل قول بسیار رایج از مانیفست استوار است که:

”کمونیست‌ها حزبی در برابر یا کنار دیگر احزاب پرولتری نیستند؛ فرق آن‌ها با دیگر احزاب پرولتری این است که آن‌ها مصالح مشترک کل پرولتاریا را مدنظر دارند. مزیت کمونیست‌ها نیز بر توده پرولتاریا در این است که کمونیست‌ها به شرایط و جریان و نتایج کلی جنبش پرولتری پی برده‌اند.“ (

نکنیم و بنای عظیم آن را بر سر سازندگان خراب نماییم، باید بپذیریم که ارجاع به چند نقل قول از مانیفست و مقدمه‌های انگلس بر آن نمی‌تواند گرهی از مسائل پیچیده و عظیم پیشروی جنبش کمونیستی بین‌المللی بگشاید و پشتوانه‌ای برای قلم رد کشیدن بر تمام تلاش‌ها و مبارزات تا کنونی کمونیست‌های مختلف باشد. در حالی که سایه تجربیات و مجادلات گرایش‌های کمونیستی در قرن بیستم هنوز بر فراز تمام مسائل پیشروی ما سنگینی می‌کند، چطور می‌توان تنها به این اعتبار که «کمونیسم کارگری، همان مانیفست کمونیست است»، خط و مرزهای تئوریک و سیاسی امروز را مشخص کرد؟

حکمت می‌گوید که تفاوت بین روایت‌ها ناشی از سوء تفاهم و اختلاف معرفتی نیست بلکه از آن رو است که «مفسرین متفاوت و منشاءهای اجتماعی» متفاوت وجود دارد. ما در این جا فرض را پذیرش تمام و کمال این نظرات حکمت می‌نهییم. اما هنوز مسأله اصلی باقی می‌ماند و آن، این است که معیار مشخص کننده این تمایز در کجاست؟ در سطح معرفتی و تئوریک یا عملی و پراتیک؟ اگر معیار این تمایز را بافت اجتماعی-طبقاتی اعضای حزب یا اقبال توده کارگر و همان جنبش عینی کمونیستی کارگری به یک حزب بدانیم، اولاً مشکل مرزبندی هویتی با رفرمیسم به مثابه «کارگری» ترین جریان دوران کنونی پیش می‌آید و از سوی دیگر، ح.ک.ک در طول بیش از دو دهه اخیر نه تنها در تبدیل شدن به حزب و بیان سیاسی این گرایش «فی‌الحال» موجود و قدرتمند ناتوان مانده است بلکه نیروی اولیه آن هم در قالب چهار حزب جداگانه تقسیم و تضعیف شده است. اگر مسأله در سطح تئوریک و معرفتی و دیدگاهی است، معیار «کارگری» بودن و یا کارگری تر بودن یک تفسیر و درک در این عرصه چیست؟ ثالثاً مارکسیسمی که به مثابه تئوری، «خداش‌ناپذیر و بحران‌بردار نیست»، دیگر حتی ایدئولوژی هم نیست بلکه همان مذهبی است که حکمت آن را به سنت ضد-رویزیونیستی نسبت می‌دهد. کمونیسم کارگری که در دوران حکمت وعده «تقابل با غول‌های فکری بورژوازی» و «خرد کردن آن‌ها بر روی تناقضاتشان» را می‌داد، با

همین دیدگاه فوق‌العاده غلط و خطرناک نسبت به تئوری و جایگاه آن، چند سال بعد از زبان حکمت کتاب خواندن را «تا فردای پیروزی انقلاب و تصرف قدرت توسط ح.ک.ک» تعطیل اعلام کرد و پس از آن در پاسخ به منتقدان اعلام کرد که «ما قبلاً کار تئوریک خود را کرده‌ایم». محصول طبیعی این روند، شکل‌گیری «تئورسین»‌های نوظهوری در ح.ک.ک است که از حکمت تنها اعتماد به نفس، گنده‌گویی و مزه‌پرانی او را به ارث برده‌اند و در تمام طول یک مقاله تئوریک و بحث فلسفی عمیق در باب «سرشت انسان»، «غریزه»، «غریزه» می‌نویسند. (ان‌شاءالله که «غلط تاپی» مکرر است!) خلاصه سخن این که کمونیسم کارگری در مقطع ارائه این مباحث، یک گرایش در حزب کمونیست ایران در سال‌های ۷۱-۱۳۶۸ بوده است که این گرایش حول درک و روایت خاصی از مارکسیسم تشکیل شده است که حکمت نظریه‌پرداز و مهم‌ترین سخن‌گوی آن بوده است. با اتکاء به همین درک و روایت و با فرض حقانیت آن است که حکمت درک‌های و روایت‌های دیگر در تاریخ جنبش جهانی کمونیستی، کمونیسم در ایران و همین‌طور سایر گرایش‌ها در درون همین حزب یعنی حکا را «بورژوازی» و «سخن‌گوی منافع اجتماعی طبقات غیر-کارگری» معرفی می‌کند. منتها حکمت همه این گرایش‌ها غیر از جریان ابداعی خودش را متکی به یک درک و روایت از مارکسیسم و دیدگاه و ایدئولوژی می‌داند و درک و روایت خودش را به خاطر اتصال با منبع فیض و وحی «پرولتری» یعنی همان جنبش کمونیستی عینی و خودبه‌خودی کارگری، متمایز از دیگران و «عینی» تلقی می‌کند. ما هم متقابلاً در این جا گفتیم که حکمت نمی‌تواند با این منطق، همه تعابیر و تفاسیر دیگر موجود در جنبش کمونیستی صد و چند ساله ایران و جهان را سخن‌گوی منافع اجتماعی غیرکارگری معرفی کند. به علاوه، همان‌طور که در تفسیر دانیل بن سعید از دیدگاه لنین در «چه باید کرد؟» اشاره کردیم، وجود تعابیر و تفاسیر مختلف از مارکسیسم که ناشی از وجود گرایش‌های مختلف در میان پرولتاریا است را ممکن می‌دانیم. ثانیاً به هر حال باید معیاری برای

پرولتری و غیر پرولتری بودن تعابیر و تفاسیر مختلف از مارکسیسم ارائه دهد.

اما کلیت بحث در این بخش را می‌توان در موجزترین شکل، این‌گونه خلاصه کرد:

کمونیسم کارگری بر خلاف تمام جریان‌های دیگر کمونیستی در ایران و جهان، نمی‌خواهد از برنامه، تئوری، آگاهی، ایدئولوژی، دیدگاه، روایت و ... عزیمت کند و می‌خواهد جنبش سوسیالیستی فی‌الحال موجود، عینی و در حال جوشش در طبقه کارگر را سازمان دهد. اما برای تشخیص و تمایز بخشیدن به این جنبش، مجبور است به روایت صحیح، دیدگاه درست، تئوری و ... تکیه کند. گام دوم در حقیقت قدمی رو به عقب، به سوی نقطه آغاز بوده است.

اما برای بررسی کامل‌تر ریشه اشتباهات حکمت و چرایی این همه زیگزاک رفتن و تناقض‌گویی، باید به سطحی عمیق‌تر وارد شد و رد این خطاها را در عرصه متدولوژی و برداشت حکمت و کمونیسم کارگری از ماتریالیسم پی گرفت.

ماتریالیسم پراتیک یا الاکلنگ فوئرباخی؟

با پایه‌های دیدگاه کمونیسم کارگری در بخش‌های قبل آشنا شدیم. حکمت می‌گوید که چپ رادیکال و سنت ضد-رویزیونیستی در سطح فلسفی عملاً «ایده‌آلیست» است چرا که شعور را بر هستی اجتماعی مقدم می‌داند و برای تعریف کمونیسم از ایدئولوژی، مکتب و روایت خود از مارکسیسم آغاز می‌کند و جنبش کمونیستی را مشتقی از تفکر و دیدگاه خود می‌داند. در حالی که کمونیسم کارگری، با مقدم دانستن هستی بر شعور اجتماعی، این وارونگی را اصلاح می‌کند و بنا بر دیدگاه «ماتریالیستی» خود، تغییر پایه اجتماعی کمونیسم را باعث انحراف در تفکر و دیدگاه می‌داند. به نظر حکمت، چپ رادیکال چون از تفکر آغاز می‌کند، «تغییر فکر و دیدگاه را برای بورژوا شدن کافی می‌داند» و به همین خاطر در اختلافات داخلی این جریان‌ها، گرایش‌های مختلف همدیگر را به بورژوا شدن متهم می‌کنند. حد نهایی کاربست چنین روشی این است که ریشه اختلافات را در سطح فکری و ایدئولوژیک جستجو کنند. در حالی که

کمونیسم کارگری با آغاز عینیتی به نام جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر، اختلافات فکری و نظری را ناشی از پایگاه‌ها و کاربست‌های طبقاتی متفاوت می‌داند.

قبل از ورود به ادامه بحث در این سطح، اشاره به مساله‌ای مفید است و خالی از لطف نیست. بالاخره دو سه سال پس از طرح چنین مباحثی، فراکسیون کمونیسم کارگری حزب خود را تشکیل داد. ما جبراً از این امکان برخوردار هستیم که دو دهه پس از انجام این مباحث و به فرجام رسیدن بسیاری از این مسائل، به نقد آن‌ها بنشینیم. هر چند در تمام طول این نوشتار، سعی ما بر این بود که مباحث کمونیسم کارگری را بر اساس مشکلات و تناقضات درونی آن‌ها در همان مقطع طرح بحث و نه نتایج عملی آن‌ها در آینده بررسی کنیم. به هر روی چند سال پس از تشکیل حزب نیز شاهد بروز اولین اختلافات جدی در حزب بودیم که سرآغازی بود بر زنجیره انشعابات دیگر. در زمان نگارش سطور نیز انشعاب دیگری در یکی از انشعاقات این حزب در حال روی دادن است؛ کافی است مروری سریع بر مباحث رد و بدل شده بین گرایش‌های رویاروی هم‌دیگر در جریان مجادلات داشته باشیم. با دیدن و خواندن فحش‌ها و اتهاماتی که افراد و رفقای سابق حزبی نثار هم می‌کنند و سطح "غنی" مباحث (!)، اولین جمله‌ای که به ذهن می‌رسد این است که صد رحمت به چپ رادیکال سنتی که اختلاف دیدگاه را تنها باعث "بورژوا شدن" می‌دانست! از سوی دیگر، اگر بخواهیم منطق کمونیسم کارگری سال ۱۳۶۸ را در مورد انشعابات متعدد همین حزب یعنی ح.ک.ک به کار ببندیم، به چه نتایجی خواهیم رسید؟ چند "کاربست و پایگاه طبقاتی متفاوت" به ناگاه در طول یک دهه از درون این حزب بیرون زد که کار به این جا رسید و از آن مهم‌تر، چگونه؟

به بحث اصلی خود بازگردیم. کمونیسم کارگری برای مستند کردن بحث خود این بار به ایدئولوژی آلمانی روی می‌آورد و این بار به ذکر این نقل قول می‌پردازد:

"برای ما کمونیسم وضعیت اموری نیست که باید ایجاد شود، ایده‌آلی نیست که واقعیت

ناگزیر است خود را با آن منطبق کند." (۳۵)

تا این جا آشکار می‌شود که کمونیسم برای مارکس و انگلس به مثابه علت غایی در یک حرکت تقدیری و جبرگرایانه عمل نمی‌کند و می‌توان آن را در مقابل کسانی مطرح کرد که فلسفه تاریخی جبرگرایانه را به مارکس نسبت می‌دهند. ما همین نقل قول را مبنا می‌گیریم و جمله اساسی بعد از آن را به عنوان عصاره‌ای از دیدگاه مارکس و انگلس و کلیدی در نقد روش کمونیسم کارگری به کار می‌گیریم:

"ما کمونیسم را به آن حرکت واقعی اطلاق می‌کنیم که وضعیت حاضر را ملغی می‌کند." (۳۶)

آن چه بلافاصله پس از خواندن این جمله به ذهن خطور می‌کند، این نیست که از نظر آن‌ها (مارکس و انگلس) کمونیسم عبارت از حرکت واقعی و عینی طبقه کارگر است (با یک برداشت تقلیل‌گرایانه و اکونومیستی تمام عیار) بلکه تنها این است که کمونیسم عبارت از آن حرکت واقعی است که علیه وضع موجود است و آن را ملغی خواهد کرد. به علاوه، نتیجه دیگر این خواهد بود که این حرکت واقعی، واجد لحظه و بعدی تئوریک نیست و این بعد تئوریک، فکری، "ایدئولوژیک"، "مکتبی"، "دیدگاهی" و ... (و هر اسمی که کمونیسم کارگری می‌خواهد روی آن بگذارد) نقشی اساسی در تعریف آن ایفا نمی‌کند. بلکه بر عکس و بنا بر درک ماتریالیستی مارکس که ماتریالیسمی پراتیک است، این بعد و لحظه تئوریک نیز امری واقعی است و بیرون از جهان واقعی قرار ندارد. چنان که مارکس به زیبایی می‌گوید:

"فلسفه در بیرون جهان نایستاده است؛ هم‌چنان که مغز بیرون آدمی نیست، آن هم تنها به این دلیل که در معدۀ او واقع نیست." بر همین اساس، هیچ اشکالی ندارد اگر کمونیسم را حرکتی واقعی بدانیم که آمیزه‌ای است از تئوری و پراتیک. هم حرکت اعتراضی طبقه کارگر بر ضد سرمایه‌داری را در بر می‌گیرد و هم کاپیتال، مانیفست، ایدئولوژی آلمانی و بسیاری از آثار مارکس و مارکسیست‌ها را. هیچ اشکالی ندارد اگر کمونیسم را حرکتی واقعی و اجتماعی بدانیم و آن

را در بر گیرنده مبارزه طبقه کارگر علیه سرمایه‌داری در سطوح گوناگون اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک (در معنای عمومی) تلقی کنیم.

با یک قضاوت منصفانه، حکمت در برخی بخش‌های سخنرانی و مصاحبه‌های اشاراتی به وحدت تئوری و پراتیک (که البته باوری عام و جاف‌ناده در بین تمام مارکسیست‌ها از جمله بسیاری از مارکسیست‌هایی است که آن را در عمل زیر پا می‌گذارند) می‌کند اما مشکل اصلی او در این است که، چنان که در بخش‌های بالا و خلاصه مباحث کمونیسم کارگری بیان کردیم، اساس و استخوان‌بندی دیدگاه خود و نقطه آغاز کمونیسم کارگری را در عمل بر این پایه بنا می‌نهد که تئوری، "ایدئولوژی"، "مکتب"، "فکر" و ... را به این دلیل که امری تئوریک و ذهنی است، امری واقعی تلقی نمی‌کند. او خود را در مقابل این دوراهی کاذب و غیر مارکسیستی قرار می‌دهد که کمونیسم را یا باید مکتب و فکر و اندیشه دانست و یا حرکتی واقعی (و از نظر او واقعیت هم که اندیشه را در بر نمی‌گیرد)، در نتیجه طرف مقابل خود که در این جا چپ رادیکال و به تعبیر خود او "سنت ضد-روزیونیستی" است را به این متهم می‌کند که کمونیسم را مکتب، فکر، اندیشه و ایدئولوژی می‌داند! و خود نیز باید به سنگر واقعیت پناه ببرد که از نظر او تنها امور عینی را در بر می‌گیرد. این همان الکلنگ فوبریاخی است که نه ربطی به مارکس دارد و نه مارکسیسم.

ماتریالیسم فلسفی و مکانیکی فوبریاخ می‌توسید پراتیک را به مثابه امری عینی تلقی کند، زیرا امر عینی را تنها شیء و ماده قابل حس تلقی می‌کرد و از آن جا که پراتیک ماده نبود، ناگزیر می‌بایست ایده باشد و عزیمت از ایده هم به منزله ایده‌آلیسم بود. حکمت و کمونیسم کارگری هم از آن جا که عملاً امر واقعی را تنها امر عینی می‌دانند، در نتیجه هر چیز که به نظرشان ذهنی می‌رسد (مثل فکر، تئوری، اندیشه و ...) طبیعتاً غیرواقعی تلقی می‌کنند. وقتی مارکس کمونیسم را حرکتی واقعی تعریف می‌کند، حکمت طبق انگاره‌های خودش، بلافاصله واقعی را به عینی ترجمه می‌کند و سعی می‌کند کمونیسم را در قالب چیزی تعریف کند که

ردای این "عینیت" بر تنش قابل پوشاندن باشد. مارکس از مقطع نگارش "تزهایی در مورد فوئرباخ" از چنین ماتریالیسمی گسست کرد. نقل قول دیگری از انگلس هم می‌تواند بسیار مورد علاقه و استناد کمونیسم کارگری باشد؛ انگلس در مقابل فردی به نام هاینس که معتقد است کمونیسم یک نظام فکری یا دکترین است، می‌گوید: "کمونیسم یک نظام فکری نیست بلکه یک جنبش است. کمونیسم نه از اصول بلکه از امور واقع عزیمت می‌کند." (۳۷) اما انگلس در چند سطر بعد در همین نوشته می‌گوید: "کمونیسم تا آن جا که نظری است، عبارت است از بیان تئوریک موضع پرولتاریا در این نبرد و جمع‌بندی تئوریک شرایط رهایی پرولتاریا" (۳۸). به علاوه در همان نخستین سطور اصول کمونیسم، انگلس در تعریف کمونیسم می‌نویسد: "کمونیسم، آموزه شرایط رهایی پرولتاریا است." طبعاً به نظر انگلس بر خلاف حکمت و کمونیسم کارگری او، فکر هم بخشی از واقعیت است و نافی تعریف کمونیسم به مثابه یک جنبش نیست.

انگلس در "سوسیالیسم: تخیلی و علمی"، از این هم فراتر می‌رود و می‌نویسد (تاکید از ماست):

"منشاء این جدال [نیروهای مولده جدید و محدودیت‌های شیوه تولید بورژوازی] در واقعیت نهفته است و به طور عینی مستقل از ما و حتی خارج از اراده یا فعالیت آن‌هایی عمل می‌کند که خود در ایجاد آن نقش فعال داشته‌اند. سوسیالیسم جدید چیزی نیست به جز انعکاس فکری این جدال واقعی و بازتاب ذهنی آن، در وهله اول در مغزهای طبقه‌ای که مستقیماً از آن رنج می‌برد؛ یعنی طبقه کارگر." (۳۹)

و در فراز پایانی همین کتاب می‌نویسد:

"به ثمر رساندن این عمل رهایی‌بخش عالم‌گیر، رسالت تاریخی پرولتاریای مدرن است. شناخت شرایط تاریخی و همراه با آن شناخت ماهیت این مبارزه رهایی‌بخش و آگاهی کامل بخشیدن به طبقات استثمار شونده امروز در خصوص شرایط حساس و مفهوم حیاتی رسالتی که بر دوش دارند،

وظیفه بیان تئوریک جنبش پرولتاری، یعنی

وظیفه سوسیالیسم علمی است." (۴۰)

حکمت و کمونیسم کارگری خطاب به چپ رادیکال و انقلابی فراخوانی پاتولوژیک به این شکل صادر می‌کنند که اگر با بحرانی تئوریک و یا شکستی سیاسی مواجه شدید، نباید به دنبال ریشه‌یابی علل این بحران در سطوح متدولوژیک، تئوریک، فلسفی و ... باشید و به این بیاندیشید که کدام انحراف فکری یا ایدئولوژیک، این بحران یا شکست را پدید آورده است بلکه باید به تحلیل "پایه مادی" نظرات تان بنشینید تا ببینید که تعبیر تئوریک، فلسفی و متدولوژیک شما بر چه مبنای طبقاتی استوار شده است. این، یکی از نتایج اصلی همان "کشف بزرگ و دوران‌ساز کمونیسم" کارگری در اصلاح این "وارونگی سنتی"، "بازسازی دیدگاه ماتریالیستی" و احتمالاً از نظر معتقدین به این دیدگاه که حکمت را "مارکس زمانه" می‌دانند، در ردیف برخورد مارکس با منطق هگل است.

اما در واقع این درک، درکی بسیار زمخت و مکانیکی از رابطه زیر بنا و روبنا است که در واقع تنها روبنای ایدئولوژیک را به زیربنای مادی تقلیل می‌دهد و از دیدگاه فویرباخی مبنی بر "حل کردن جهان مذهبی در مبنای ناسوتی [زمینی، دنیوی]" آن (۴۱)، فراتر نمی‌رود. مارکس در تز چهارم از تزهایی در مورد فوئرباخ به نقد این دیدگاه می‌نشیند. تز چهارم مارکس به علاوه تزهایی ششم و هفتم، نقد اصلی او به دیدگاه فوئرباخ در مورد روان‌شناسی مذهب است. فوئرباخ، ریشه الهیات، اسطوره و مراسم مذهبی را در نوعی جبران کمبودها و تسکین درد سرخوردگی‌ها به دلیل وابستگی و اتکاء به جهان طبیعی و اجتماعی بیرون می‌بیند. از نظر مارکس، اگر چه این تئوری گامی به پیش در این زمینه است اما نارسا است چرا که انتزاعی است. به نظر مارکس، مذهب زاده دو پارگی طبیعی و تراژیک قلب انسان نیست. نیروهایی واقعی که انسان را بر آن می‌دارند تا آرامش خود را در عرش بجوید- جایی که انسان می‌تواند در خیال خود از قدرت بلامنازع یعنی قدرتی که در دنیای واقعی از آن محروم است، برخوردار شود- صرفاً علت روانی ندارند بلکه ناشی از عوامل اجتماعی‌اند.

به عبارت دیگر، مذهب برخاسته از شرایط واقعی زندگی و تجربه ملموس آن است نه ناشی از جوهر انسان. فوئرباخ مدعی بود که راز الهیات را در انسان‌شناسی یافته است، کوشش مارکس در آن بود که راز مذهب را در شناختن واقع‌بینانه جامعه جست و جو کند. فوئرباخ نشان داد که دنیای مذهب، دنیای اوهام و تخیل است؛ مارکس اما این پرسش را مطرح می‌کند که سرچشمه این اوهام در کجا است؟

این که در تحلیل نهایی نمی‌توان زیربنای مادی جامعه را بر اساس روبنای ایدئولوژیک آن توضیح داد و این که باز در تحلیل نهایی، کل روبنای ایدئولوژیک (شامل علم، فلسفه، حقوق، مذهب و ...) بر شالوده تولید مادی در جامعه استوار است، نه هرگز به معنای نفی نقد نظری و متدولوژیک است و نه هرگز به این معنا که این زیربنا بدون واسطه به آن روبنا تحویل می‌شود.

بنا بر این تا آن جا که به درک مارکسیستی از مساله مربوط است، کمونیسم کارگری نه صورت مساله را درست طرح می‌کند و نه پاسخ درستی به آن می‌دهد. کاری که کمونیسم کارگری انجام می‌دهد، یک زمینه‌چینی و تدارک ساده در لباس "فلسفی" و "ماتریالیستی" برای به اصطلاح "زدن زیر آب" گرایش‌های دیگر چپ رادیکال و یک‌سره کردن تکلیف آن‌ها به شکل بسیار زمخت و خشن است. طرح مساله مورد نظر مارکس به شکل رابطه اندیشه و حرکات واقعی طبقات اجتماعی و ربط ساده این دو به هم و معنا کردن رویزیونیسم به پیوند مستقیم و یک به یک هر کدام از جریان‌های جنبش کمونیستی با یکی از "طبقات و اقشار غیرکارگری"، درست نیست. مساله مورد نظر مارکس این بود که در عام‌ترین سطح تجرید، شالوده اقتصادی جامعه مبنای پراتیک‌های اجتماعی-تاریخی است. این پراتیک‌ها در سطحی مشخص‌تر، در حرکات واقعی طبقات اجتماعی ساخت بندی می‌شوند و انسان‌ها از طریق روبنای ایدئولوژیک به مناسبات تولیدی آگاهی می‌یابند و به تغییر آن‌ها بر می‌آیند. رابطه این ساخت‌های گوناگون در سطوح مختلف تحلیل از یک سو و رابطه آنان در شکل واقعی زندگی تاریخی انسان، به

مراتب پیچیده‌تر از مدل کاریکاتورگونه‌ای است که حکمت ارائه می‌دهد.

کاری که نهایتاً و در بهترین و خوش‌بینانه‌ترین حالت، کمونیسم کارگری در این عرصه قادر به انجام آن خواهد بود، این است که از طریق "هسته‌های زمینی، مه‌آلودگی‌های مذهبی را دریابد" و این، از بخت بد، کار مارکس نیست. این، کاری است آسان که به نظر مارکس که هم از فوترباخ در می‌آید و هم از ماتریالیست‌های فلسفی دیگر. کار دشوار از نظر مارکس این است که "از روی مناسبات واقعی زندگی، از اشکال آسمانی‌شده آن‌ها پرده برگردد." به نظر او همین راه است که ماتریالیستی و علمی است.

این بحث، تاثیر مستقیمی بر نقد ارزیابی حکمت از "سوسیالیسم غیرکارگری" دارد که ما در بخش دیگری از همین فصل به آن خواهیم پرداخت.

"کمونیسم کارگری" یا "کمونیسم چپ"؟

دیدیم که نخستین گام اساسی کمونیسم کارگری این بود که تمایزی را که سنت کلاسیک مارکسیستی تا کنونی (مارکس، انگلس، لنین، رزا لوکزامبورگ، تروتسکی و گرامشی) بین حزب و طبقه، بین مبارزه خودبه‌خودی و خود-انگیخته طبقه کارگر از یک سو و مبارزه آن در قالب فعالیت احزاب و سازمان‌های کمونیستی (جنبش کمونیستی) برقرار کرده است را فرو بریزد و بدین طریق ظاهراً طرحی نو در پاسخ به این مساله در افکند. این کار از چه طریقی صورت می‌گیرد؟ حکمت تلاش می‌کند از طریق قرار دادن عنصر سیاسی و آگاهانه در بطن و متن مبارزه خودبه‌خودی و اقتصادی خود طبقه، دوآلیسمی را که در این رابطه (حزب-طبقه) وجود دارد، از میان بردارد و نوعی نگرش ظاهراً جدید در این رابطه را با تاکید پررنگ و مکرر بر "عینیت داشتن" جریان و مطالبات سوسیالیستی در بطن مبارزات روزمره و خودانگیخته طبقه کارگر، جدا بودن مسیر تاریخی جنبش سوسیالیستی در درون طبقه کارگر و سیر تحول جنبش کمونیستی تا کنونی (یعنی تمام گرایش‌های کمونیستی از ابتدا تا کنون) و بی‌ربطی این دو با هم بر این مساله حاکم گرداند.

طرح نظراتی بدین شکل شاید در تاریخ کمونیسم در ایران جدید باشد، اما دیدگاه‌ها و جریاناتی با محتوای مشابه نظرات حکمت، و البته در سطح کیفی بسیار بالاتر، در تاریخ کمونیسم بین‌الملل قابل ردیابی هستند؛ مشکل، البته نه مشکل ما که مشکل حکمت، در این‌جاست که برخی از این جریانات به اصطلاح دشمنان خونی لنین و بلشویسم هستند و اصولاً خود را به عنوان "کمونیست‌های ضد-بلشویک" معرفی می‌کنند! این، همان جریان مشهور به "کمونیسم چپ" است که در همان سال‌های نخستین پس از انقلاب اکتبر، راه خود را از بلشویسم جدا کرد و به منتقد قهار آن تبدیل شد. لنین در "بیماری چپ‌روی کودکانه در کمونیسم" به مجادله‌ای آتشین با آنان پرداخت. "بیماری چپ‌روی کودکانه" در کمونیسم لنین در سنت حزب توده به ابزاری بر علیه چپ انقلابی تبدیل شد و بیشتر به این نام مشهور گشت در حالی که شان نگارش آن توسط لنین اصولاً مسأله دیگری بود. دو گرایش اصلی جریان موسوم به "کمونیسم چپ"، ظاهراً درست در نقطه مقابل هم می‌ایستند: شاخه هلندی-آلمانی این جریان با نمایندگی چهره‌هایی چون آنتون پانه‌کوک و هرمان گورتر، دشمنان خستگی‌ناپذیر حزب کمونیستی در مدل بلشویک-لنینیستی آن هستند. در مقابل شاخه ایتالیایی این جریان با محوریت نظریات آماندو بوردیگا، اصولاً بر ساختن یک حزب متشکل از اقلیتی فعال و انقلابی و کسب قدرت از این طریق (دیدگاهی مشابه بلانکی) تاکید می‌کنند. وجه مشترک این دو جریان ظاهراً آنتاگونیست که اطلاق یک عنوان مشترک یعنی "کمونیسم چپ" به آن‌ها را مجاز می‌کند، در این واقعیت خلاصه می‌شود، که هر دو به نوعی و عملاً، قائل به تفکیک مبارزه اقتصادی و خود به خودی و مبارزه سیاسی طبقه کارگر هستند و می‌خواهند تمایز و دوآلیسم موجود در رابطه حزب-طبقه را به نفع یکی از طرفین رابطه از میان بردارند. نکته بسیار جالب توجه این‌جاست که در این کتاب نشان خواهیم داد که حکمت در عمل با مبنا قرار دادن همین وجه مشترک یعنی مرتفع ساختن و از میان برداشتن این دوگانگی در سالیان پس از طرح مباحث

کمونیسم کارگری، نخست با طرح مباحث اولیه کمونیسم کارگری (۷۱-۱۳۶۸) در مسیری مشابه کمونیسم چپ آلمانی-هلندی گام برداشت و سپس با به بن بست رسیدن در این مسیر، به قطب مقابل پرید و با طرح مباحثی نظیر "حزب و قدرت سیاسی" (سال ۱۳۷۷) نظریاتی مشابه خط فکری بوردیگا (بوردیگیسم) ارائه داد اما در کل از چارچوب جریان موسوم به "کمونیسم چپ" خارج نشد. در این رابطه البته باید دو نکته را متذکر شد: نخست این که نظرات افرادی برجسته‌ای مانند بوردیگا، پانه‌کوک و ... در سطحی بسیار بالاتر و جدی‌تر از نظریات حکمت مطرح شده‌اند. منظور ما این هم نیست که حکمت به نحوی آگاهانه و عامدانه در مسیر "کمونیسم چپ" گام بر می‌دارد. منظور از این مقایسه این است که اگر بخواهیم منطق حاکم بر نظرات حکمت و کمونیسم کارگری او را تا حد نهایی و بالاترین کیفیت خود ارتقاء دهیم و در قالب نظرات و جریانات شناخته شده در جنبش کمونیستی بین‌المللی چارچوب‌بندی نماییم، آن‌گاه به "کمونیسم چپ" خواهیم رسید. نکته دوم این که حکمت در تمام طول این مدت تناقضی مهلک را نیز با خود حمل می‌کرد و آن، اجبار او به این مساله بود که دیدگاه‌های "کمونیسم چپ" خود را، دست کم در ظاهر و فرم، با دیدگاه جریان مقابل آن یعنی بلشویسم در آشتی و هماهنگی قرار دهد و وفادارای و تعلق او و حزبی به سنت انقلاب اکتبر و بلشویسم خدشه‌دار نگردد. امری که در تحلیل نهایی به سرانجام رساندن امکان‌پذیر نبود و این واقعیات در پراتیک و سرنوشت سیاسی ح.ک.ک به خوبی نمایان گشت. نیازی به گفتن نیست که نظریه‌پردازی مانند پانه‌کوک و بوردیگا نه تنها نیازی به حمل چنین تناقضات کشنده‌ای نداشتند، بلکه با اتکاء بر دیدگاه‌های خود در همان زمان مستقیماً در مقابل لنین ایستادند.

از آن جا که نقد و بررسی ما در این مرحله، دیدگاه‌های کمونیسم کارگری در دوره اولیه حیات خود (۷۱-۱۳۶۸) را در بر می‌گیرد، مروری بر مشابهت‌های دیدگاه‌های حکمت با کمونیسم چپ آلمانی-هلندی خواهیم داشت و در مرحله طرح و

نقد نظرات او در مقطع کنگره دوم ح.ک.ک، به شق دیگر این جریان خواهیم پرداخت.

در این جا قصد ورود به موضوع تشریح نظرات "کمونیسم چپ" (شورایی)، بررسی مجادلات آن‌ها با لنین و بلشویک‌ها، نقد نظرات آن‌ها و ... را نخواهیم داشت. تنها مروری کوتاه بر دیدگاه‌های اصلی شاخه آلمانی-هلندی آن‌ها به ویژه در رابطه با موضوع رابطه حزب و طبقه خواهیم داشت تا شباهت‌های بسیار جالب توجه آن‌ها با نظرات حکمت در نخستین دوره کمونیسم کارگری (۷۱-۱۳۶۸) را به شکل مستدل نشان دهیم. برای لحاظ کردن دقت هر چه بیشتر در این رابطه و اجتناب از تطبیق‌های دل‌خواهی، از جمع‌بندی آبراهام زیگلر (یک نویسنده غیرلنینیست) در مورد مباحث دو تن از نظریه‌پردازان اصلی جریان آلمانی-هلندی کمونیسم چپ یعنی آنتوان پانه کوک و پل ماتیک استفاده خواهیم کرد. پیش از ورود به این موضوع، ذکر نکات مختصری در مورد تاریخ مراحل اولیه کمونیسم چپ آلمانی-هلندی مفید به نظر می‌رسد. این گرایش در سال ۱۹۲۰ و با انشعاب جریانی از حزب کمونیست آلمان پا به عرصه نهاد که از قضا خود را در تقابل با حزب کمونیست آلمان، حزب کارگران کمونیست آلمان نام نهادند. در سال ۱۹۲۱، حزب کارگران کمونیست هلند نیز در انشعاب از حزب کمونیست هلند شکل گرفت. این دو جریان در کنار شاخه‌های دیگری در بریتانیا (به محوریت سیلویا پانکهورست) و روسیه، انترناسیونال کارگران کمونیست را در سال ۱۹۲۱ بنیان نهادند که البته گروه‌های تشکیل دهنده آن در همان سال‌های نخستین منحل شدند. آنتون پانه کوک، اوتو روهل، هرمان گورتر و ... از احزاب کارگران کمونیست آلمان و هلند، چهره‌ها و نظریه‌پردازان اصلی این گرایش بودند.

همان‌طور که زیگلر به دقت اشاره می‌کند، پانه کوک و ماتیک تصور می‌کنند که آگاهی سوسیالیستی به شکل خود به خودی از دل مبارزه طبقاتی بیرون می‌آید. تعبیر زیگلر در مورد نظرات آن‌ها جالب است:

"برای آن‌ها آگاهی طبقاتی امری صرفا اجتناب‌ناپذیر نیست، خود-انگیخته است، و

وقتی درجه حرارت اجتماع به ۲۱۲ درجه فارنهایت می‌رسد، به وجود می‌آید؛ مثل آبی که بخار تبدیل شود." (۴۲)

این تعبیر دقیقا مشابه تاکید مکرر حکمت بر عینی بودن و خودبه‌خودی بودن گرایش کمونیسم کارگری در درون طبقه کارگر است. زیگلر جمع‌بندی خود را این‌گونه ادامه می‌دهد:

"اساسا ماتیک و پانه کوک آگاهی تریدیونیونی (اتحادیه‌ای) را با آگاهی سوسیالیستی مغشوش می‌کنند. ... طبقه کارگر ایدئولوژی طبقاتی مستقلی را توسعه ن داده است بلکه در همان حوزه مانند دنبالچه بورژوازی ادامه می‌دهد..." (۴۳)

پانه کوک و ماتیک می‌کوشند این نقص و خلاء را توسط مولفه‌های دیگری جبران کنند. پانه کوک در "حزب و طبقه" می‌نویسد:

"توده‌ها هنوز منفعل‌اند، تنها برای این که هنوز نمی‌توانند مسیر مبارزه و وحدت منافع طبقاتی را درک کنند، علی‌رغم این که به طور غریزی قدرت عظیم دشمن و عظمت وظایف‌شان را احساس می‌کنند. هنگامی که تضادها آن‌ها را مجبور به عمل نمود، به وظیفه خود-سازمانی و تصرف قدرت اقتصادی سرمایه دست خواهند زد." (۴۴)

پل ماتیک در "حزب و طبقه کارگر" خود این عامل را در "گسترش واقعی و مستقیم وقایع" می‌یابد. این‌ها اهرم‌هایی هستند که ماتیک و پانه کوک سعی می‌کنند با استفاده از آن‌ها شکل‌گیری آگاهی سوسیالیستی خودبه‌خودی و عینی در طبقه کارگر بدون نیاز به حزب را نشان دهند. زیگلر در این مورد می‌نویسد:

"محدودیت آگاهی اتحادیه‌ای و ناتوانی شرایط پانه کوک و گسترش واقعی و مستقیم وقایع ماتیک در دگرگونی خودانگیخته غریزه طبقاتی پرولتاریا به آگاهی و درک سوسیالیستی، توسط شکست مادیت یافتن موفقیت‌های انقلابی‌ای که در زمان‌های متفاوت به وجود آمده بود، تایید شده است... تنها لازم است که تصرف کارخانه‌ها در سال ۱۹۲۰ در شمال ایتالیا، اعتصاب عمومی

۱۹۲۶ در بریتانیا، جنبش سال ۱۹۳۶ در فرانسه و ... را نام ببریم..." (۴۵)

زیگلر سرانجام به چنین استنتاجی می‌رسد: "این کم بها دادن به نقش شرایط و فشار اجتماعی نیست که گسترش واقعی و مستقیم وقایع تولید می‌کند. این نیروها، به واسطه کمک‌شان به طرح غریزه طبقاتی پنهان پرولتاریا، نقش مهمی در توسعه آگاهی طبقاتی سوسیالیستی ایفا می‌کنند اما غریزه طبقاتی عاملی صرفا منفی است. نمی‌تواند به شکل خودبه‌خودی (تشکیلات و آموزش حسی) با ابزار حرارت و فشار دمای رشدیابنده به آگاهی سوسیالیستی توسعه یابد. با عاریه گرفتن یک همسانی از حوزه الکترونیک، برای کامل کردن یک مدار انقلابی لازم است که قطب منفی غریزه طبقاتی را با قطب مثبت آگاهی و درک سوسیالیستی متصل نمود." (۴۶)

پانه کوک که به نقص و خلاء بحث خود آگاه است، در تئوری خود جایی برای نهادهایی شبه-حزبی باز می‌کند که آن‌ها را "ارگان‌های خود-روشنگری طبقه کارگر" می‌نامد. نکته جالب توجه دیگر این‌جاست که مانند برخورد حکمت با سوسیالیسم غیرکارگری، برخورد کمونیسم چپ با تمامی احزاب کارگری (اعم از سوسیال‌دموکرات و کمونیست و ...) غیر از ارگانه‌های خود-روشنگر مورد نظر خودشان فوق‌العاده قاطعانه و زهرآگین است. آن‌ها حتی بلشویسم اولیه و فاتحین انقلاب اکتبر را "جناح چپ بورژوازی" به شمار می‌آورند! یک نکته جالب دیگر این‌جاست که پانه کوک نیز مانند حکمت مبنای نقد خود از احزاب را بر این مساله استوار می‌کند که احزاب از تفکر، دیدگاه و اندیشه و ... آغاز می‌کنند. پانه کوک می‌نویسد:

"حزب اساسا گروه‌بندی‌ای بر مبنای نظرگاه-ها و درک‌ها است. طبقات، گروه‌بندی‌هایی بر مبنای منافع اقتصادی هستند. عضویت در طبقه، به وسیله نقش فرد در فرایند تولید تعیین می‌شود؛ عضویت حزبی، پیوستن افرادی است که در درک‌های‌شان از مسائل اجتماعی با هم توافق دارند. سابقا تصور

می‌شد که این تضاد، در حزب طبقه، "حزب کارگران" محو می‌شود... تاریخ خلاف این را به اثبات رساند... (۴۷)

پانه‌کوک معتقد است:

"ما معتقدیم که طبقه کارگر تنها زمانی که به طور مستقل [از حزب] به مشکلاتش حمله‌ور شود، و سرنوشت خویش را خود رقم بزند، می‌تواند به پیروزی دست یابد..." (۴۸)

و پل ماتیک به روشی مشابه ساده‌سازی‌های حکمت روی می‌آورد و قدرتی جادویی را به حرکت و تکامل خود به خودی مبارزات طبقه کارگر نسبت می‌دهد و می‌نویسد:

"کار کارگران اساساً کاری ساده است؛ شامل این شناخت می‌شود که تمام گروه‌های حاکم سابق و موجود، از یک توسعه واقعی تولید و توزیع اجتماعی جلوگیری کرده‌اند؛ در شناخت از ضرورت رها شدن از شیوه تولید و توزیع تعیین شده توسط نیازهای سود و قدرت گروه‌های مخصوص اجتماع است که ابزار تولید و منابع دیگر قدرت را کنترل می‌کنند. تولید باید چنان تغییر یابد که به نیازهای واقعی مردم خدمت کند، باید تولیدی برای مصرف شود. هنگامی که این چیزها شناخته شدند، کارگران باید آن‌ها را به عمل درآورده تا به نیازها و آمال خویش فعالیت ببخشند. فلسفه، جامعه‌شناسی، اقتصاد و علوم سیاسی اندکی برای شناخت آن چیزهای ساده و عملی کردن چنین شناختی لازم است. مبارزه طبقاتی واقعی در این جا قطعی و تعیین کننده می‌باشد..." (۴۹)

مشکل در آنجایی است که حکمت مجبور می‌شود نظرانی مشابه کمونیسم چپ را با دیدگاه‌های بلشویکی که درست در قطب مقابل آن قرار دارد، بیامیزد و کل زهر بحث خود را به احزاب و سازمان‌های کمونیست در طول تاریخ کمونیسم بین‌الملل غیر از حزب بلشویک و ج.ک.ک تزریق کند؛ مثلاً کمونیسم کارگری، فدایی و پیکار را جناح چپ جنبش خمینی به حساب می‌آورد. (۵۰)

در حالی که پانه‌کوک گریبان خود را از این

تناقضات رها کرده است و صراحتاً و بدون هیچ تبصره و استثنایی بلشویک‌ها و همه کمونیست‌های متحزب را با فاشیست‌ها مقایسه می‌کند و می‌نویسد:

"اعتقاد به احزاب دلیل اصلی عقیم بودن طبقه کارگر می‌باشد... ما معتقد هستیم که تضاد درونی در واژه "حزب انقلابی" وجود دارد. چنین حزبی نمی‌تواند انقلابی باشد، از آفرینندگان رایش سوم انقلابی‌تر نیست. وقتی از انقلاب صحبت می‌کنیم، طبیعتاً از انقلاب پرولتری سخن می‌رانیم، از کسب قدرت به دست خود طبقه کارگر... در اصطلاح حزب "انقلابی"، "انقلابی" همیشه به مفهوم یک انقلاب بورژوازی است..." (۵۱)

اما در قطب مقابل، همان گونه که پیشتر گفتیم، حداقل از زمان لنین به بعد آغازگاه همه نظریات جدی کمونیستی، محدودیت‌های گریزناپذیر حرکت خود به خودی کارگران در جامعه سرمایه‌داری بوده است. پری اندرسون در "حدود و امکانات عمل اتحادیه صنفی"، به خوبی و شیوایی، محدودیت‌های اشکال گوناگون فعالیت‌ها و تحرکات خودبه‌خودی کارگران و امکان‌ناپذیری بودن تکامل آن تا آگاهی سوسیالیستی بدون حلقه وسطه حزب انقلابی را تشریح می‌کند. (۵۲)

در بخش بعدی به بحث تنظیم رابطه صحیح حزب و طبقه در سنت بلشویک-لنینیستی وارد خواهیم شد و اقدام به طرح مباحث اثباتی خود در این زمینه، که اتفاقاً در شرایط کنونی جنبش کمونیستی در ایران موضوعیت، ضرورت و فوریت فوق‌العاده‌ای دارد، خواهیم پرداخت.

ادامه دارد....

توضیحات

● "تشیع جنازه بی‌پایان"، توصیفی غیررسمی است که در عالم پزشکی برای بیماری آلزایمر استفاده می‌شود؛ به خاطر زحمات و دشواری‌های بسیاری که این بیماری برای خود بیمار و اطرافیان او ایجاد می‌کند.

● همان‌طور که در متن نوشتار توضیح داده و مشخص شد، این بخش از فصل اول به نقد و بررسی مبانی تئوریک بحث "کمونیسم کارگری" اختصاص یافته است. مبانی تئوریک "کمونیسم کارگری" به مفصل‌ترین و دقیق‌ترین شکل در دو منبع زیر از سوی منصور حکمت تشریح شده است:

● *مبانی کمونیسم کارگری، سخنرانی در اسفند ۱۳۶۷ در شهر مالمو سوئد. متن سخنرانی برای نخستین بار در مجموعه آثار منصور حکمت، جلد ششم، صص ۲۲۲-۲۴۷ منتشر شده است.

● ** تفاوت‌های ما که مصاحبه‌ای است از منصور حکمت با "به سوی سوسیالیسم"، ارگان تئوریک حزب کمونیست ایران، دوره دوم، شماره ۴، آبان ۱۳۶۸

● در متن نوشتار تمامی نقل قول‌ها از منصور حکمت، به غیر از آن‌هایی که مشخصاً به متن دیگری از او ارجاع شده است، از همین دو منبع ذکر شده است.

● در مورد شرح کلیات مسائل و مباحث مارکسیستی و سیر تاریخی آن، از منابع زیر استفاده شده است. برای اجتناب از ارجاعات مکرر و تکراری، این منابع را در اینجا ذکر می‌کنیم. البته در متن به فراخور ضرورت، در متن مستقیماً ارجاع داده شده است:

● *کالینیکوس، الکس، اندیشه/انقلابی مارکس، ترجمه پرویز بابایی، تهران، نشر آزادمهر-نشر قطره، چاپ اول ۱۳۸۲

● *محیط، مرتضی، کارل مارکس، زندگی و دیدگاه‌های او، ج ۲، تهران، نشر اختران، ۱۳۸۴

● در بحث‌های روش‌شناسی و به ویژه در موضوع بسیار مهم "ماتریالیسم پراتیک" (که در آینده بیشتر به آن خواهیم پرداخت)، استدلال‌های نوشتار ما بر اثر ارزشمند زیر متکی است:

خسروی، کمال، توصیف، تبیین، نقد، تهران،
نشر اختران، چاپ اول پاییز ۱۳۸۱

پانوشته‌ها:

- (۱) نک به نامهٔ اعضای جناح اقلیت دفتر سیاسی (آذر مدرسی، محمد فتاحی و ...) به مظفر محمدی و جواب "فروتانته" این "امید هزاران نفر" به آن‌ها، مندرج در سایت www.hekmatist.com، آدرس سایت اعضای جناح اکثریت با افزودن یک "S" به این آدرس، به دست می‌آید!
- (۲) سخنرانی مبانی کمونیسم کارگری، اسفند ۱۳۶۷، ج ۶ م. آ منصور حکمت، صص ۳۲۲-۲۴۷
- (۳) حکمت، منصور، ناسیونالیسم چپ و کمونیسم طبقه کارگر، منتخب آثار، صص ۷۴۰-۷۳۰.
- (۴) دانش، لیلا، چپ، پیش و پس از انقلاب ۱۳۵۷، نشریهٔ الکترونیکی نگاه، شمارهٔ ۲۳، صص ۹۳-۸۱
- (۵) نک به اسناد کنگرهٔ تاسیس حزب کمونیست ایران، سایت آرشیو اسناد اپوزیسیون ایران (www.iran-archive.com)، بخش حزب کمونیست ایران
- (۶) حکمت، منصور، حزب کمونیست در آستانهٔ ششمین سال، نشریهٔ کمونیست، ش ۵۳، شهریور ۱۳۶۸، ص ۶
- (۷) مندل، ارنست، احزاب پیشستاز، نشریهٔ الکترونیکی آترناتیو، ش ۷، ترجمهٔ عارف پارسا
- (۸) همان
- (۹) اندرسون، پری، حدود و امکانات عمل اتحادیهٔ صنفی، مندرج در معادلات و تناقضات آنتونیو گرامشی، ترجمهٔ شاپور اعتماد، صص ۷۷-۱۵۲
- (۱۰) Bensaïd, Daniel, *Leninism in the 21st century*, International Viewpoint Online Magazine, no.335, November 2001
- (۱۱) تزهایی در مورد نقش حزب در انقلاب

پرولتاری، کمینترن، ۱۹۱۹، آرشیو جهانی مارکسیست ها (www.marxists.org),
بخش فارسی

همان (۱۲)

مندل، ارنست، پیشین (۱۳)

مارکس، کارل و انگلس، فردریک، مانیفست کمونیست، ترجمهٔ مصطفی مفیدی، تهران، ۱۳۵۹، ص ۱۲

انگلس، فردریک، سوسیالیسم: تخیلی و علمی، نشر طلایهٔ پرسو، ۱۳۸۵، مقدمهٔ جرج نوواک، صص ۲۳-۱۱

حکمت، منصور، در نقد وحدت کمونیستی، *آنتونومی لیبرالیسم چپ در ایران*، بخش اول، به سوی سوسیالیسم، نشریهٔ تئوریک حزب کمونیست ایران، دورهٔ دوم، ش ۱، شهریور ۱۳۶۳، صص ۵۴-۹

حکمت، منصور، حزب و قدرت سیاسی، سخنرانی در کنگرهٔ دوم حزب کمونیست کارگری ایران، منتخب آثار، صص ۱۴۱۰-۱۳۹۹

(۱۸) نشریهٔ دیدار، ش ۲۴، ۲۱ اسفند ۱۳۷۷، گفت و گوی منصور حکمت با کیومرث نویدی، بخش دوم

حکمت، منصور، پیشین. (۱۹)

کالینیکوس، الکس، اندیشهٔ انقلابی مارکس، ترجمهٔ پرویز بابایی، تهران، نشر آزادمهر-نشر قطره، چاپ اول ۱۳۸۲، ص ۵۸

مارکس، کارل، انگلس، فردریک، لودویگ فوئرباخ و ایدئولوژی آلمانی، نشر چشمه، ۱۳۷۹، ص ۸۰

محیط، مرتضی، کارل مارکس، زندگی و دیدگاه‌های او، ج ۲، تهران، نشر اختران، ۱۳۸۴، ص ۱۴۶

همان (۲۳)

مارکس، کارل و انگلس، فردریک، مانیفست کمونیست، ترجمهٔ مصطفی مفیدی، تهران، ۱۳۵۹، ص ۱۲

کالینیکوس، پیشین (۲۵)

همان (۲۶)

انگس، فردریک، سوسیالیسم: تخیلی و علمی،

پیشین، ص ۳۸

(۲۸) مندل، ارنست، *القبای مارکسیسم*، سایت جهانی مارکسیست‌ها)

www.marxists.org، بخش فارسی،

فصل ۱۰، اشاعهٔ مارکسیسم در سراسر دنیا

همان (۲۹)

همان (۳۰)

حکمت، منصور، حزب کمونیست و عضویت

کارگری، کمونیست، ش ۵۱، تیر ماه ۱۳۶۸،

ص ۷

همان (۳۲)

همان (۳۳)

مارکس، کارل، انگلس، فردریک، مانیفست

کمونیست، پیشین، ص ۶۳

مارکس، کارل و انگلس، فردریک، لودویگ

فوئرباخ و ایدئولوژی آلمانی، پیشین، ص ۱۴۳

همان، ص ۱۳۹ (۳۶)

محیط، مرتضی، پیشین، ج ۱، ص ۲۵۶

همان، ص ۲۱۳ (۳۸)

همان، ص ۲۳۶ (۳۹)

انگلس، فردریک، سوسیالیسم: تخیلی و

علمی، پیشین، ص ۱۱۸

مارکس، کارل، انگلس، فردریک، لودویگ

فوئرباخ و ایدئولوژی آلمانی، پیشین، ص ۱۲۴

زیگلر، آبراهام، آیا کارگران به حزب نیاز

دارند؟، به نقل از مجموعهٔ "حزب و طبقه"،

انتشارات سایت کاوشگر

همان (۴۳)

پانه‌کوک، آنتوان، حزب و طبقه، به نقل از

مجموعهٔ حزب و طبقه، پیشین.

همان (۴۵)

زیگلر، آبراهام، پیشین (۴۶)

همان (۴۷)

همان (۴۸)

ماتیک، پل، حزب و طبقه کارگر، مجموعهٔ

"حزب و طبقه"، پیشین

حکمت، منصور، سه جنبش سه آینده،

انترناسیونال هفتگی، ش ۷، ۲۷ خرداد ۱۳۷۹

پانه‌کوک، آنتوان، پیشین. (۵۱)

اندرسون، پری، پیشین. (۵۲)

بی پای پوش می توان از گویر گذشت:
بی ستاره هرگز...

تاریخ آترناتیو

به مناسبت ششم مارس پنجمین سالگرد درگذشت نخستین زن چریک

پوران بازرگان

Alternative

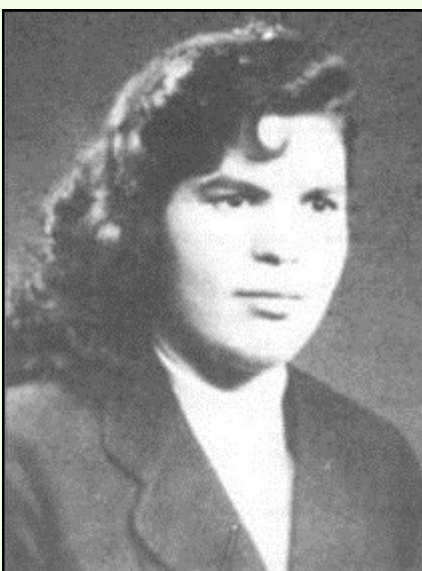
آترناتیو: ششم مارس امسال همزمان است با پنجمین سالمرگ پوران بازرگان، که نخستین زن چریک است و در بسیاری از خصال انسانی و انقلابی کم نظیر و یگانه بوده؛ و با توجه به نزدیکی هشت مارس روز جهانی رهایی زنان، شایسته است که یاد او را زنده بداریم که گام‌های بلندی در مسیر رهایی زنان ایران و جهان برداشته است. چنان که از تعریف و روایت‌ها از پوران بازرگان بر می‌آید، یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های وی به عنوان یک زن سمبل مبارزه و مقاومت، پیگیری، سرسختی و آشتی‌ناپذیری‌اش علی‌رغم همه دشواری‌های موجود، اعم از تبعید، اعدام، شهادت عزیزان و رفقا، مشقات و مصائب زندگی در برهه‌ها و اقصی نقاط جهان بوده است و او در همه این سنگرها، به مثابه زنی تمام عیار جنگیده، و تن به هیچ قید و بندی نداده است. برجسته‌ترین جلوه مبارزه پوران بازرگان این است که او مبارزه را از درون خانواده و علیه ساختارهای پوسیده و منسوخ پدرسالار و سنتی حاکم بر آن آغاز نموده است و بی‌وقفه این مسیر را ادامه داده و با افزوده شدن سنگرهای دیگر مبارزه در مسیر تعالی و پیشروی‌اش، هرگز این سنگر مهم، اهمیت خویش را برای او از دست نداده است. او زنی بوده است که مبارزه را برای حق تحصیل برابر در خانواده آغاز کرده و تا بالاترین

مدارج تحصیلی دانشگاهی پیش رفته است و هم‌زمان چریکی چریک پرور بوده که هم‌پای بسیاری از مبارزان نام‌آور آن دوران بر علیه انواع مصادیق ستم و تبعیض می‌ستیزیده است. نقطه درخشان دیگری که در کارنامه پوران بازرگان توجهات را به خود معطوف می‌کند، این است که این زن، اگرچه مرکز مبارزه خویش را بنا بر جبر تولد در ایران تعریف کرده بوده است، اما در هر مقطعی و بنا بر ضرورت‌های مبارزه، در هر نقطه‌ای از کره خاکی که قرار گرفته، به صف مبارزان علیه وضعیت موجود در همان موقعیت می‌پیوسته و بخشی از روند مبارزه-مقاومت در هر نقطه‌ای که در آن ایستاده می‌گشته است؛ خواه آن نقطه کارگران جاده کرج و دهقانان ورامین باشند، خواه مبارزان فلسطینی، ویتنامی، عمانی و یا زاپاتیست. پوران بازرگان یکی از آموزنده‌ترین و مثال‌زدنی‌ترین نمونه‌های مبارزه انترناسیونالیستی است و تا پایان عمر پرثمرش نیز به این امر وفادار بود. یادش گرامی، راه‌اش پر رهرو و نام‌اش بلند.

متنی که در زیر می‌خوانید برگرفته از سایت اندیشه و پیکار است و حاصل گفتگویی است با او که در آرش شماره ۲۵-۲۶ اسفند-فروردین ۷۲ (مارس - آوریل ۱۹۹۳) منتشر شده است.

به عنوان مقدمه اشاره می‌کنم که سخن از مشارکت زنان در این یا آن جنبش اجتماعی، با توجه به این‌که آن‌ها نیمی از جمعیت را تشکیل می‌دهند، شاید بی‌معنی و عجیب باشد ولی رسوب‌های تاریخی و فرهنگی تفاوتی در این زمینه به وجود آورده است که معمولاً حتی در بین ملت‌های پیشرفته، از مشارکت زنان در امور اجتماعی، به طور ویژه، سخن به میان می‌آید. اگر جنبش انقلابی و مسلحانه‌ی دو دهه‌ی ۴۰ و ۵۰ حاصل نقد و تجربه اندوزی سال‌های پیشین بود، مشارکت زنان در این جنبش نیز ریشه در تاریخ اجتماعی و فرهنگی ایران داشت و نیز ناشی از بیداری آنان نسبت به مسائل اجتماعی و سیاسی بود. در این‌جا به این پیشینه‌های ذهنی و عینی نمی‌پردازم. موضوع این مطلب، طبعاً مشارکت زنان روستاها و عشایر در امر تولید نیز نیست چرا که همه می‌دانیم آنان دوش به دوش مردان به کشاورزی و دامداری می‌پردازند و حتی در صنایع سنتی نظیر ریسندگی و بافندگی (از نوع قالی) بار اساسی تولید بر عهده‌ی زنان است. همچنین به تحولاتی که از مشروطیت به بعد، در اندیشه و عمل زنان در جامعه‌ی ما رخ داده نمی‌پردازم چون موضوع این مطلب نیست. فقط اشاره می‌کنم که در تحول انقلابی و ریشه‌داری که در زمان مشروطیت

بود که من در آن فعالیت داشتم و بعدها نام خود را سازمان مجاهدین خلق ایران اعلام کرد. تا سال ۱۳۵۰ که این سازمان ضربه خورد و اکثریت قریب به اتفاق کادرهای آن دستگیر شدند، فعالیت آن طی چند سال، صرف سازمان‌دهی، کار آموزشی، تئوریک و عملی، امکان‌سازی، تدارک آغاز عملیات مسلحانه و ایجاد پایگاه‌های مردمی و به وجود آوردن شبکه‌ی همکاران در ایران و در خارج می‌شد. زنان معدودی که تا آن موقع در سازمان فعالیت داشتند در همه‌ی این فعالیت‌ها سهیم بودند.



در سال ۴۸ جمعی از بازاریان و روحانیون ناراضی و مخالف رژیم شاه با ایجاد یک بنیاد فرهنگی کوشیدند دبستان و دبیرستان دخترانه‌ای باز کنند و از من که چند سال بود در تهران دبیر بودم دعوت کردند که مدیریت دبیرستان را که "رفاه" نامیده می‌شد به عهده بگیرم. مؤسسين این بنیاد می‌خواستند تعلیم و تربیت دختران‌شان، هم با مدارس دولتی فرق داشته باشد و هم با برخی از مدارس مثلاً وابسته به "انجمن تعلیمات اسلامی". بهتر است اشاره کنم که سال‌ها بود در ایران، در کنار مدارس دولتی، مدارس خصوصی‌ای که هر دسته غالباً ویژگی‌های خود را داشتند فعالیت می‌کردند، مثلاً مدارس فرانسوی ژاندارک و رازی را داشتیم یا گروه فرهنگی کورش و اتفاق که زیر نظر

فقر و ستم و فساد عمومی، که در فعالیت احزاب و جمعیت‌های ملی و برخی از روحانیون مخالف شاه خلاصه می‌شد) آشنا شده، مشارکت در این مبارزه را ایده‌آل خویش می‌دانستیم و بی آن‌که به‌وضوح بیان شود، آن را وسیله‌ای برای خلاصی از تحقیر زن بودن می‌دیدیم. برنامه‌ی کار ما عبارت بود از مطالعه‌ی بعضی کتاب‌های عمومی، آشنایی با اوضاع ایران و جهان، تعمیق اطلاعات و دانش محدودی که از مسائل اجتماعی و فرهنگی داشتیم، آشنایی با کار جمعی و رشد استعدادی — اگر کسی داشت — در سخنرانی و نگارش و غیره و البته همه در چارچوبی که خودمان آن را "اسلام روشنگرانه و مدرن" تلقی می‌کردیم. عضو این انجمن بودن ما را مورد تعقیب ساواک قرار می‌داد. فعالیت ناچیز ما در آن فضای خفقان‌زده — مثل فعالیت چند انجمن کوچک و انگشت‌شمار دیگر — توجه مأموران ساواک را جلب می‌کرد و همین به ما نشان می‌داد که کار ما چندان هم بی‌اهمیت نیست و خودبه‌خود موجب دلگرمی ما می‌گشت. مشارکت ما به عنوان دانشجو در اعتصابات و تظاهرات دانشگاه، خود اقدامی جسورانه محسوب می‌شد و بی آن که خود بدانیم نوعی ابراز شخصیت برابر با مردان بود. این فعالیت‌ها ما را به تدریج با مسائل اجتماعی و سیاسی بیشتر آشنا می‌کرد. در ادامه‌ی همین راه است که با فعالین سیاسی آن سال‌ها (اوایل دهه‌ی ۴۰)، با زندان و زندانیان سیاسی و خانواده‌های آنان آشنا شدم و به تدریج جزی اپوزیسیونی قرار گرفتم که خواستار انقلاب، تغییر رادیکال جامعه و براندازی رژیم بود. در اواسط دهه‌ی ۴۰ گروه‌های مخفی زیر زمینی به قصد آمادگی برای فعالیت انقلابی که رژیم را براندازد شکل می‌گیرند. این گروه‌ها کوچک‌اند و اعضای آن‌ها گاه بسیار کم تجربه‌اند؛ اما آرمان‌خواهی و جسارت و اراده‌ی آنان برای شکستن بن‌بست سیاسی در اوج قرار دارد. زنان نیز هر چند در تعداد محدود، در این گروه‌ها وجود دارند. طبعاً از وجود افراد در این گروه‌ها، چه مرد و چه زن، تنها زمانی دیگران مطلع می‌شوند که آن‌ها به چنگ پلیس می‌افتند یا در عملیاتی شرکت می‌کنند که نام‌شان فاش می‌شود. یکی از این گروه‌های مخفی گروهی

رخ داد زنان نیز مانند مردان مشارکت داشتند و حضور خود را با حمایت از اهدافی که می‌تواند پیشروانه یا عقب‌گرایانه ارزیابی شود، در صحنه‌ی مبارزه‌ی اجتماعی نشان دادند. این تجربه به رغم ابتدائی بودنش در اشکال گوناگون تظاهرات و تحصن و حتی فعالیت نظامی (مثلاً در مقاومت دلیرانه‌ی آذربایجان علیه استبداد) جلوه‌گر شد و در چارچوب تأثیری که رفته رفته جامعه‌ی ما از دنیای متحول این قرن می‌پذیرفت به اشکال عالی‌تری ارتقا یافت. باز شدن مدارس دخترانه، ظهور جمعیت‌های خیریه و انجمن‌های زنان و تلاشی که از سوی خود آنان برای دفاع از حقوق فردی و اجتماعی شان صورت گرفت جلوه‌ای از این تحول تکاملی‌ست. همین دستاوردهای مقدماتی که در شرایط تاریخی جامعه‌ی ما اهمیتی فراوان داشت با مبارزات و تلاش و رنج زنان و مردانی آگاه و دموکرات حاصل شد که در تاریخ ایران فراموش نشدنی‌ست.

افت و خیزهای این راه، اهداف، عملکردها و نتایج مثبت و منفی اقداماتی که در این مورد، در دوره‌ی رضا شاه انجام شد، نفوذ افکار آزادی‌خواهانه و دموکراتیک که همیشه ملازم با طرح آزادی زنان بوده و مقاومت‌های ارتجاعی که غالباً خود را در موضع‌گیری علمای دین در این باره نشان می‌داد، هیچ یک از این‌ها موضوع این مطلب نیست و به همین اشاره بسنده می‌کنم و می‌پردازم به تجربه و خاطره‌ی خودم که گوشه‌هایی ست از مشارکت زنان در بخشی از جنبش انقلابی در آن سالها.

آشنایی من با فعالیت اجتماعی و سیاسی از سال ۴۰-۱۳۳۹ شروع شد. ما که از خانواده‌های سنتی و پایبند به دین بودیم طبعاً خواست‌هامان در قالب‌های فرهنگی‌ای که برایمان قابل قبول و توجیه بود شکل می‌گرفت. فعالیت اجتماعی خارج از چارچوب خانه باید صورت چیزی نظیر "انجمن اسلامی بانوان در مشهد" پیدا می‌کرد. اعضای آن عموماً دختران تحصیل کرده‌ای بودیم که هر کدام از طریق یکی از افراد خانواده‌مان با مسائل مبارزاتی آن زمان (یعنی مخالفت با دیکتاتوری شاه و شکوه کردن از

یهودیان بودند یا مدارس آمریکایی متعدد و نیز مدارس وابسته به انجمن تعلیمات اسلامی یا مدارس علوی و هم‌چنین دبیرستان کمال و هنرستان نارمک (که این دوتای آخر به جریان فکری مهندس بازرگان تعلق داشتند). اگر برای مؤسسين بنیاد رفاه درک و هدف خاصی از این کار وجود داشت و اگر این محافل سنتی آنقدر تحول یافته بودند که ضروری می‌دیدند دختران‌شان به دبیرستان بروند و درس بخوانند، اما می‌خواستند که تربیت‌شان با آن چه رژیم شاه می‌خواست تفاوت داشته باشد؛ برای ما هم که در آن دبیرستان کار می‌کردیم در عین وجود نوعی اهداف مشترک در آن سال‌ها، خود وسیله‌ای بود برای داشتن رابطه با خانواده‌ها و اقشار اجتماعی‌ای که خودمان هم کمابیش از همان‌ها برخاسته بودیم. زمینه‌ای بود برای انتخاب و تربیت جوانانی که ما آن‌ها را آماده‌ی پذیرش دیدگاه فکری و سیاسی خود می‌دانستیم و محلی بود برای برخورد و گفتگو با روشن‌فکرانی از نوع خودمان. دبیرستان رفاه در واقع، فضای فعالیت توده‌ای و اجتماعی و در عین حال فکری و سیاسی امثال من بود و پشت جبهه‌ای برای سازمان مجاهدین. این را هم بگویم که سازمان مجاهدین پس از تأمل و سبک و سنگین کردن با کار من در آن دبیرستان موافقت کرد. بینش مبتنی بر ضرورت تماس و فعالیت توده‌ای بر بینشی که فقط بر خلوص و پرهیز از محافل غیر خودی تأکید می‌گذازد فائق آمد و من کار دبیرستان را شروع کردم. طی تقریباً چهار سال که تا اردیبهشت ۱۳۵۲ طول کشید ما تجربه‌ای از کار فرهنگی اندوختیم. امکانات و یاران فراوانی پیدا کردیم. برخی از کارکنان و نیز از دانش‌آموزان بعدها به جنبش انقلابی سال‌های ۵۰ پیوستند که بعضی به شهادت رسیده‌اند، از جمله: رفعت افراز که مدیر دبستان رفاه بود. او که آموزگاری باسابقه و جدی و زحمتکش بود از سال‌های قبل از ۵۰ با سازمان مجاهدین فعالیت می‌کرد و به خاطر دور شدن از خطر دستگیری که احتمالش می‌رفت و در چارچوب همکاری سازمان با انقلاب مسلحانه در عمان همراه با خواهرش محبوبه افراز که پزشک و عضو سازمان بود در اوایل

سال ۵۴ به ظفار رفت و با شایستگی وظیفه‌ی خدمت در اکیب پزشکی را به پیش برد ولی در مرداد همان سال در اثر ابتلا به یک بیماری بومی در راه انجام وظیفه‌ی انقلابی‌اش به شهادت رسید. رفعت افراز همسر مجاهد شهید حسن ابراری بود. محبوبه متحدین که در دانشکده‌ی هنرهای زیبا دانشجو بود، در دبیرستان ما نقاشی تدریس می‌کرد. ابتدا فعالیت اجتماعی و مذهبی چشمگیری همراه با دوستان دکتر علی شریعتی داشت. با همدرس و همفکر خود، حسن آلاپوش ازدواج کرد. بعدها هردو تفکر مذهبی را رها کرده به مارکسیسم روی آوردند و به سازمان مجاهدین م. ل. (بخش منشعب) پیوستند. حسن در سال ۵۴ در درگیری با مأموران ساواک به شهادت رسید و پس از چندی محبوبه نیز در یک درگیری مسلحانه با آدم‌کشان ساواک و بعد از آن که توانست زیر پوشش تیراندازی خود رقیقی را که با او همراه بود نجات دهد (در چهار راهی نزدیک پل چوبی)، خود مورد اصابت گلوله قرار گرفت و شهید شد. هاید بازرگان (حوری) خواهرم که دبیر دبیرستان ما بود و با سازمان مجاهدین همکاری داشت. با دستگیری نامزدش لطف الله میثمی، او نیز جزء خانواده‌های زندانیان شد و چه در ارتباط با زندان و پیام‌رسانی و پیام‌گیری، چه در سازمان‌دهی خانواده‌های زندانیان در سفر افشاگرانه به قم (که به آن اشاره خواهم کرد)، چه در تماس با وکلای مدافعی که از خارج به ایران آمده بودند فعالیت قابل توجه داشت. او در زمستان سال ۵۲ از کشور خارج شد، به ارگان خارج از کشور سازمان وصل شد و به فعالیت خود ادامه داد از جمله مدتی در بیمارستان غزه در اردوگاه فلسطینی صبرا و شاتیل در بیروت و مدتی بیش از یک سال در دفتر سازمان در عدن (یمن جنوبی) و نیز در برنامه‌ی رادیویی سازمان (که از آنجا پخش می‌شد) فعالیت داشت. در زمستان سال ۵۵ که همراه با مقداری سلاح به ایران برگشت در محاصره‌ی پلیس قرار گرفت و همراه با رفیق همراهش مرتضی خاموشی به شهادت رسید. عفت خواجه زارع که او نیز دبیر دبیرستان ما بود، در سال ۵۰ به انگیزه‌ی تماس با فلسطینی‌ها و

آموزش نظامی از کشور خارج شد. در آن جا به سازمان پیوست و پس از چندین سال فعالیت به ایران برگشت. او بعد از قیام با جمعی از مبارزین چپ که صرفاً به کار کارگری در کارخانه اعتقاد داشتند در رابطه بود و توسط رژیم جمهوری اسلامی دستگیر و اعدام شد. این‌ها که نام بردم همه همکارانی بودند که با تغییر ایدئولوژی در سازمان طی سالهای ۵۲ تا ۵۴ همراه شدند. بعضی از همکاران ما هم بودند که مذهبی ماندند مانند فاطمه امینی دبیر زبان که همسر برادرم (منصور) بود و نیز سرور آلاپوش دبیر ورزش که هردو در زمان شاه به شهادت رسیدند. من در این جا به تجربه‌ی خود اشاره کردم و گزینه هریک از رفقای دختر که در سازمان بودند یا با آن تماس و هماهنگی داشتند در کنار فعالیت تشکیلاتی به فعالیت‌های اجتماعی هم می‌پرداختند که بعدها به نوعی در خدمت سازمان قرار می‌گرفت. توجه به این نکته هم ضروری است که سازمان از جمله به دلیل شرایط سخت پلیسی می‌کوشید افرادی را به دقت برگزیند و باید اطمینان حاصل می‌کرد که فرد به دلایل خانوادگی یا اجتماعی مجبور به ترک سازمان نخواهد شد، امری که در مورد دختران که معمولاً بیشتر تحت فشار خانواده و سنت‌های حاکم هستند ساده نبود. به این دلیل در عضوگیری دختران تردید و تأمل زیاد به کار می‌رفت. از سوی دیگر، ذهنیت مردسالارانه نیز وجود داشت. این عجیب نیست. زیرا وقتی می‌بینیم که پس از سال‌ها و از سرگذراندن تحولات بسیار هنوز هم این ذهنیت در جامعه‌ی روشنفکری و سیاسی و مبارز ما کمتر تکان خورده می‌توانیم وضع آن زمان را بهتر در نظر مجسم کنیم. به هر حال، نگرشی که در مورد مشارکت زنان در امور تشکیلاتی و سیاسی وجود داشت، در عمل و در واقع امر، مشارکت ثانوی و پشت جبهه‌ای بود. ضعف تربیتی خود ما زنان نیز سهم بزرگی در این عقب‌ماندگی تاریخی و تثبیت و رسمیت یافتن آن حتی در سازمان‌های سیاسی دارد. باری تا قبل از سال ۵۰ فعالیت ما زنان در سازمان در صف اول نیست، جانبی‌ست، تبعی‌ست و عاطفی.

برعکس، شکوفایی فعالیت ما از همین دوره‌ی ضربات شهریور ۵۰ به بعد است. سازمان مجاهدین که از همان ابتدا به امر تبلیغ و بسیج توده‌ای (علی‌رغم مشی چریکی) اهمیت ویژه‌ای می‌داد و این را در تاکتیک دفاع در دادگاه، تهیه‌ی مدافعات و ارسال مخفیانه‌ی آن توسط خانواده‌ها به بیرون از زندان و توزیع گسترده در بین مردم (که بعد در خارج چاپ و از رادیو هم پخش می‌شد) و شناساندن انقلابیون و اهداف آن‌ها می‌توان دید، به امر بسیج خانواده‌های زندانیان اهمیت چشمگیری قائل شد. ما در این جا بود که حوزه‌ی مناسبتری برای فعالیت خود پیدا کردیم و بدیهی‌ست که بی‌زمینه‌ی مناسب هیچ استعدادی نمی‌تواند رشد کند بلکه می‌پوسد.

نقش خانواده‌ها، خانواده‌هایی که یک یا چند تن از عزیزان خود را در چنگال ساواک گرفتار می‌دیدند و در حالی که پیش از آن به دلایل امنیتی هیچ آشنایی با یکدیگر نداشتند، در تماس با هم قرار گرفتند. درد و آرمان مشترک (که در درجه‌ی اول خواست رهایی فرزندانشان بود) آنها را به هم پیوند می‌داد. تجمع جلوی زندان برای خبر گرفتن از زندانیان و افشگری علیه رژیم، تأمین وسایل لازم برای زندانیان، تأمین امکانات لازم برای خانواده‌هایی که احتیاج به کمک داشتند جهت حفظ روحیه و ادامه‌ی مقاومتشان، جستجوی امکانات برای تماس با مراکز نفوذ در جامعه، از شخصیت‌های مذهبی گرفته تا دانشگاهی، یا فشار بر مسؤولین دولتی و بالاخره تماس با خارج از کشور. ارسال اخباری که از زندان می‌رسید و یا ارسال اخبار مربوط به فعالیت خانواده‌های زندانیان به مطبوعات و رادیوهای مخالف رژیم در خارج کشور و یا تماس با کنفدراسیون دانشجویان ایرانی و برخی از وکلای مدافع و سازمان عفو بین‌المللی و صلیب سرخ. خانواده‌ها نه تنها در افشای جنایات رژیم و در شناساندن انقلابیون و اهداف آزادی‌خواهانه و عدالت‌جویانه‌ی آنان فعالیت ارزشمند داشتند و خود به ناگزیر هرچه بیشتر سیاسی می‌شدند، بلکه به لحاظ تشکیلاتی نیز وظیفه‌ی خاصی به عهده‌شان بود که عبارت بود از برقرار کردن تماس

بین آن بخش از سازمان که در زندان بود و بخش بیرون. ابتکارهایی که توسط زنان در استفاده از زبان رمز و جاسازی اسناد در این دوره بروز کرد فراموش نشدنی‌ست و نشان می‌دهد که اگر زنان زمینه‌ی مناسب برای انجام کار خویش بیابند و موانع فکری و عملی از پیش پایشان برداشته شود، به هیچ وجه از مردان کمتر نیستند. در بین خانواده‌ها گاه کسانی بودند که حتی سواد نداشتند، اما استعداد و فداکاری و عاطفه‌ی انسانی بی‌دریغ شان می‌توانست به روشنفکرانی که خود را جای توده می‌گذارند صد درس بدهد.

پس از سال‌ها، این اولین بار بود که در فضای خفقان‌زده‌ی جامعه یک حرکت دست‌جمعی آن‌هم اساساً بر دوش زنان با گستردگی نسبی، کار خود را به پیش می‌برد. ما رهنمود از سازمان می‌گرفتیم، هر چند در آن دوره تنها چند تن از کادرها مانند احمد رضائی و یا بعد رضا رضائی و بهرام آرام به عنوان مسؤول در بیرون زندان بودند و وجودشان در آن موقع بیشتر جنبه‌ی سمبلیک داشت. با وجود این، رهنمودهای آن‌ها و وجود سر برای تشکیلات موجبات کانالیزه شدن فعالیت‌های خانواده‌ها را فراهم می‌آورد. به این ترتیب بود که برای کشاندن روحانیت آن روز به موضع‌گیری به نفع مجاهدین زندانی و تلاش جهت آزادی آن‌ها، مسافرت خانواده‌های زندانیان به شیراز، مشهد و قم و تحصن در خانه‌ی آیت الله شریعتمداری سازمان داده شد. به نظر من سازمان در آن روزها فقط به این اعتبار که مردم نسبت به روحانیت گوش شنوایی دارند به تماس با روحانیت و تأثیر گذاردن بر آنان می‌اندیشید و نظرش این بود که اگر روحانیت از مجاهدین پشتیبانی کند چه بهتر. اگر هم نکند حداقل فایده‌اش رسوا شدن آن‌ها و پاره شدن ماسک و سکوت و همکاری‌شان با رژیم است. در همین مورد شهید احمد رضائی به من گفت: "ما هر کاری هم بکنیم بچه‌ها را اعدام خواهند کرد. ما برای افشای رژیم و تبلیغ نظراتمان به این اقدام دست می‌زنیم."

سفر عده‌ای از مادران و دیگر افراد وابسته به زندانیان به قم و تحصن در خانه‌ی شریعتمداری حدود ۲۰ روز طول کشید و کار تبلیغی ارزشمندی

بود آن‌هم در شرایطی که تظاهرات، اعتصاب و تحصن و حتی یک پیکت گذاشتن برای افشگری و جلب توجه عموم کاری غیر ممکن بود. در این جا فرصت پرداختن به جزئیات نیست و از آن می‌گذرم.

این بُعد اجتماعی و توده‌ای از فعالیت زنان در افشای رژیم همواره تا زمان انقلاب باقی ماند. در عین حال، از این به بعد، مشارکت زنان در امور دیگر از جمله عمل مسلحانه و فعالیت تشکیلاتی مشخص‌تر افزایش یافت. با فعالیت‌ها و لیاقت‌هایی که زنان از خود نشان دادند سازمان به اهمیت مشارکت آنان پی برد و آمادگی بیشتری برای جذب و عضوگیری زنان پیدا کرد. از طرف دیگر شرایط عینی مبارزه هم تغییر کرده بود و مسائل امنیتی ابعاد گسترده‌تری به خود گرفته بود و زنان از مردان کارایی بیشتری در این موارد داشتند. مثلاً برای استتار، تغییر قیافه و لباس و محمل و ارتباط‌گیری امکان‌شان بیش‌تر بود و تحرکشان کمتر نظر پلیس را جلب می‌کرد. نکته‌ی مهم‌تر این بود که زنان به دلیل ستم مضاعفی که بر آنان روا داشته می‌شود به مبارزه‌ی سیاسی و تشکیلاتی علیه رژیم با شور و فداکاری زیادی می‌نگریستند و همه‌ی امکانات خود را در این راه می‌نهادند. پیوستن به یک سازمان مبارز به مثابه‌ی جبران تحقیری بود که بر آن‌ها به عنوان زن اعمال شده بود. یکی از رفقای شهید ما فاطمه میرزا جعفر علاف که پس از یک دوره‌ی چند ساله از تجربه‌ی تلخ در زندگی زناشویی، خانه و زندگی را رها کرده در بهار سال ۵۲ زمان مسؤولیت رضا رضائی به سازمان پیوسته بود به من می‌گفت: "می‌خواهم در سازمان مبارزه کنم. اگر کشته شوم عیبی ندارد. حداقل شوهرم که مرا این‌قدر تحقیر می‌کرد خواهد فهمید که من شایسته‌ی آن برخوردها نبودم." این رفیق که تا حدود کلاس ۷-۶ بیش‌تر تحصیل نکرده بود به حدی از خود کارایی نشان داد که در سال ۱۳۵۵ (که همراه با دو رفیق دیگر: جمال شریف‌زاده شیرازی و مهدی موسوی قمی در خیابان امیریه تهران شهید شد) در سطح یک کادر تشکیلاتی انجام وظیفه می‌کرد. در آن زمان که مبارزه‌ی قهرآمیز علیه رژیم بر اغلب روشن‌فکران ما

حاکمیت داشت، در حالی که همه‌ی درهای تنفس در حیات اجتماعی بسته بود، برای زنان مبارز ما پیوستن به یک سازمان مبارز و مخفی شدن نهایت آرزو بود. این درک را من امروز البته قبول ندارم اما آن چه جوهر مسأله است این بود که زنان حق خود می‌دانستند که در مبارزه‌ی سرنوشت‌سازی که به امید نیل به آزادی و عدالت اجتماعی (به تعبیری که آن روزها به کار می‌بردیم) جریان داشت مشارکت فعال و برابر داشته باشند. ما همگی در وضعی قرار داشتیم که واژگونی رژیم سیاسی برایمان کلید هر تحولی تلقی می‌شد و طبعاً گمان می‌بردیم که مسائلی از قبیل مردسالاری و تبعیض‌های رایج سنتی به دنبال پیروزی انقلاب حل شدنی ست و البته عموماً درک روشنی از انقلاب و ابعاد آن نداشتیم. برای آن‌که نشان دهم مبارزه با ستم مردسالارانه از دید زنان مبارز ما پنهان نبود و همواره یکی از اهداف آنان را تشکیل می‌داد این گفته‌ی خواهرم حوری بازندگان را نقل می‌کنم که می‌گفت: "اگر همه‌ی دشواری‌های کنونی مبارزه حداقل به کم شدن بار ستمی که بر زنان می‌رود بینجامد باز خوب است و به زحماتش می‌ارزد".

در این جا می‌خواهم با این درک که گاه در انتقاد از فعالیت مبارزاتی و انقلابی آن سال‌ها مطرح می‌شود مرزبندی کنم که می‌گویند چرا به دفاع از حقوق ویژه‌ی زنان نمی‌پرداختند. به نظر من در انتقاد از هر دوره‌ی تاریخی باید خود را در آن شرایط معین قرار داد و قضاوت کرد. رژیم سرکوبگر پهلوی دیگر برای کمتر کسی قابل تحمل بود و کار به جایی رسیده بود که هزاران تن از فرزندان خانواده‌های وابسته به رژیم نیز به صف اپوزیسیون انقلابی پیوسته بودند و بعضی از آن‌ها در این راه جان باختند. براندازی رژیم مسأله‌ی بود و نبود ما بود. در چنین شرایطی ما زنان دندان بر جگر می‌گذاشتیم و تضاد خود با رفتار مردسالارانه‌ی درون جامعه و حتی از طرف برادران یا رفقای تشکیلاتی را - که احياناً بروز می‌کرد - نادیده می‌گرفتیم تا امری که به نظرمان مهم‌تر بود پیش برود. برخی انتقاداتی که امروزه از جای گرم مطرح می‌شود شبیه به این است که به کسی اعتراض

کنند که وقتی از آتش‌سوزی فرار می‌کردی چرا کفشت را به پا نداشتی و یا دست و سرت را زخمی کردی.

این امر که در داوری نسبت به سال‌های گذشته پیش کشیدم نافی آن نیست که درک همه‌ی ما از حقوق زنان مورد انتقاد شدید قرار گیرد. فراوانند کسانی که درباره‌ی حقوق زنان تئوری می‌بافند و قلم‌فرسایی می‌کنند اما در عمل همان برخورد عقب‌مانده‌ی کهنه را دارند. زنان و هم مردان ما در این مورد، چه برای شناخت حقوق برابر و چه برای عملی کردن آن، احتیاج به آموزش و تربیت دارند. این مسائل به اعتقاد من، در کلیه‌ی سازمان‌های سیاسی اعم از چپ یا مجاهدین وجود داشته است. گمان نکنید وضع در خارج از این سازمان‌ها بهتر است. هرگز. در سطح جامعه و حتی در جامعه‌ی روشن‌فکری پرمدعای ما برخورد به زنان به مراتب تحقیرآمیزتر و ظالمانه‌تر است. راه درازی در پیش است تا رسوب‌های عقب‌ماندگی از ذهن‌ها پاک شود و در کنار هر فعالیت دیگر به تلاش و مبارزه‌ی زنان نیاز ویژه وجود دارد تا خود ما به حدی که شایسته‌ی حیثیت انسانی‌مان است ارتقا یابیم. کار و آموزش ویژه‌ای در درجه‌ی اول بین خود زنان و سپس بین مردان باید عملی شود، آموزشی که جدا از فعالیت سیاسی و اقتصادی نیست. بار فرهنگی و تاریخی مردسالاری بسیار سنگین است و حتی به فرض که معیارهای فکری و اجتماعی هم واژگون شود باید برای مقابله با این فاجعه‌ی فرهنگی کار مشخص و جداگانه صورت گیرد.

دو نکته‌ی زیر را مایلم در پایان سخن اضافه کنم: نکته‌ی اول یاد زنان مبارزی‌ست که چه در دوره‌ی اول سازمان مجاهدین (تا سال ۵۴) و چه بعد از آن در بخش منشعب (پس از تغییر ایدئولوژی) فعالیت و مبارزه نمودند. از زنده‌ها، با این که گمان نمی‌کنم اشکال داشته باشد، درست نیست اسم ببرم. اکتفا می‌کنم به این که مبارزه و مقاومتشان را در آن روزهای سخت، شایان ستایش و احترام بدانم. از زنان فعال در سازمان مجاهدین قبل از تغییر ایدئولوژی فاطمه امینی که در زمان شاه و اشرف احمدی که در جمهوری اسلامی اعدام شدند و زری میهن دوست که پس از قیام ۵۷ درگذشت نام

می‌برم. تعداد زنانی که در آن سال‌ها به زندان افتادند و برخی تا سال ۵۷ در زندان ماندند فراوان بود. در دوره‌ی بخش منشعب تغییری کیفی در مشارکت زنان در فعالیت‌های سازمانی رخ داد. آن‌ها چه در مسؤولیت تشکیلاتی و چه در کار نظامی و یا در فعالیت‌های کارگری لیاقت‌های چشمگیری از خود نشان دادند. علاوه بر رفقای شهیدی که در ابتدای گفتگو به عنوان همکار در دبیرستان رفاه از آن‌ها نام بردم دیگر زنان شهید در دوره‌ی بخش منشعب (از ۵۴ تا ۵۷) عبارت‌اند از: سیمین تاج جریری که دبیر بود و در انجام وظایف سازمانی جسور و فداکار. در مهرماه ۱۳۵۵ در یک درگیری با مأموران ساواک شهید شد. منیژه اشرف زاده کرمانی که پس از شکنجه‌های بسیار در سال ۵۴ اعدام شد. در تاریخ ایران او اولین زن سیاسی ست که اعدام شده. و نیز صدیقه رضائی، لیلیا زمردیان، منیژه افتخاری، حوریه محسنیان، فاطمه تیفتکچی، فاطمه فرتوک زاده، اکرم صادق پور و نرگس قجر عضدانلو. اما نکته‌ی دوم مربوط است به زنانی که در صفوف سازمان‌های مبارز دیگر فعالیت می‌کردند به خصوص مهم‌ترین آن‌ها سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران. زنان در این سازمان نیز جایگاه مبارزاتی ویژه‌ای داشتند. البته نمی‌توانم بگویم که وضع آن‌ها چگونه بوده چون خبر دقیقی از آن ندارم و درست این است که خودشان در این مورد اظهار نظر کنند. زنان مبارزی چون مرضیه احمدی اسکویی، فاطمه ابراهیمی (مهرنوش قبادی) که مقاومت مسلحانه‌اش در آن سال‌ها طنین ویژه‌ای در فضای خفقان‌زده‌ی سیاسی داشت و سعیده شایگان (رفیق مادر) که شرح شکنجه‌هایی را که بر او رفت خودم (از بی‌سیم‌ی که در سازمان برای گرفتن امواج خاص رادیویی مأموران ساواک درست شده بود) شنیده‌ام و چند فرزندش را از دست داد، و اشرف دهقانی که به زندان افتاد و شکنجه شد و با همکاری خانواده‌ی مجاهدین از زندان فرار کرد و موضع و فعالیت‌های بعدی‌اش را همه می‌دانند و غزال آیت و شیرین معاضد (فضیلت کلام).

و بسیار دیگر از همه‌ی گروه‌های مبارز چه شناخته شده‌ها و چه به خصوص گمنامان.

یادآوری:

(۱) پرداختن به تجربه‌ی فعالیت و مبارزه‌ی زنان در سازمان پیکار و سخن در باره‌ی آن از موضوع این گفتگو (شرکت زنان در جنبش مسلحانه دهه ۴۰ و ۵۰) خارج بوده است.

(۲) شرح حال رفقای شهید سازمانی یاد شده را در آرشیو نشریه‌ی پیکار می‌توان یافت.

در صف مقدم مبارزه با آن، خستگی‌ناپذیر می‌رزمند.

آن‌ها نه تنها بسیاری از فرامین ارتجاعی و عقب‌مانده‌ی رژیم را به تمسخر گرفته، نقش بر آب می‌کنند، بلکه موجودیت برابر خود را با مرد در کلیه‌ی جنبه‌های زندگی انسانی روز به روز به ذهنیت جامعه و فرهنگ سنتی و دینی و هم‌چنین پاسداران آن تحمیل می‌کنند اما هنوز راه درازی در پیش است.

در خاتمه اشاره می‌کنم که آن چه در این دو دهه از مشارکت زنان در جنبش انقلابی به ظهور رسید مرحله‌ای بود در ادامه‌ی تحولات پیشین و بی‌شک مقدمه‌ای مؤثر در تحولات بعدی که در مشارکت جسورانه و فعالانه و توده‌ای زنان در جنبش انقلابی، آزادی‌خواهانه و عدالت‌جویانه و ضد سلطنتی سال ۵۷ نمودار شد تا بعد به اشکال گوناگون مقاومت مردمی علیه رژیم جمهوری اسلامی بینجامد که قریب ۱۴-۱۳ سال است زنان



از اعتراض تا مقاومت

(مروری کوتاه بر زندگی و مبارزات اولریکه ماینهوف)

رفیق جان‌باخته اولریکه ماینهوف در سال ۱۹۳۴ در خانواده‌ای مرفه از طبقه‌ی متوسط در آلدنبرگ آلمان به دنیا آمد. پدر او دکتر ورنر ماینهوف متخصص تاریخ هنر بود و در سال ۱۹۳۶ با سمت ریاست موزه ینا به این شهر نقل مکان کرد. او خواهری به نام وینکه داشت که سه سال از او بزرگ‌تر بود. پدر او در سال ۱۹۴۰ در اثر بیماری سرطان به شکل ناگهانی درگذشت. پس از مرگ پدر، مادرش تصمیم گرفت که یک دوره آموزشی را در همان رشته تاریخ هنر طی کند. در این هنگام فردی به زندگی آنان پای گذاشت که در شکل‌گیری افکار پایه‌ای اولریکه کوچک بسیار موثر بود. او دوست و هم‌کلاس مادر اولریکه و سوسیالیستی پرحرارت بود که رناته رمیک نام داشت. ۱۱ ساله بود که شاهد شکست آلمان نازی و ورود متفقین به آلمان بود و در ۱۴ سالگی مادرش را نیز به علت بیماری سرطان از دست داد و رناته سرپرستی او و خواهر کوچکش را بر عهده گرفت.

او دوران آموزش و تحصیلات در دبیرستان را با موفقیت و درخشش پشت سر گذاشت و در مونستر به دانشگاه رفت. در دانشگاه بود که نخستین گام‌ها در عرصه‌ی سیاست را برداشت و به اتحادیه‌ی سوسیالیست آلمان (SDS) پیوست. در همین شماره مقاله‌ای تفصیلی در مورد این سازمان آورده‌ایم که خوانندگان را به مطالعه‌ی آن ارجاع می‌دهیم. این اتحادیه در سال ۱۹۴۶ به عنوان شاخه دانشجویی حزب سوسیال دموکرات آلمان تاسیس شد اما در دهه ۱۹۵۰ به علت مواضع رادیکال اعضای آن از حزب مادر جدا شد و به سازمان مستقلی تبدیل شد. او در جریان اعتراضات دانشجویی به یک رهبر، سازمانده و سخنگوی

بسیار فعال، پرنشاط، کاریزماتیک و مشهور تبدیل شد. او هم‌زمان در "جنبش خلع سلاح هسته‌ای" به عنوان یکی از نخستین جلوه‌های "جنبش‌های اجتماعی جدید" که پایه شکل‌گیری جریان "چپ نو" پس از حمله شوروی به مجارستان (۱۹۵۶) بود، نیز فعالیت می‌کرد. او در این مقطع از حامیان پر و پا قرص فعالیت‌های صلح‌طلبانه بود. اما واقعیات سرسخت سیاسی و پذیرش منطق پیشروی مبارزه اجتماعی و متوقف نشدن در یک منزل‌گاه در تمام مدت زندگی، او را واقع‌بین‌تر، ژرف‌اندیش‌تر و در نتیجه رادیکال‌تر و انقلابی‌تر می‌ساخت. طی این روند تکاملی و رو به جلو بود که او از یک فعال جوان چپ نواندیش که در رئای جان‌کندی به عنوان یکی از "حامیان صلح بین‌المللی" مطلب می‌نوشت، به انقلابی و چریکی تبدیل ساخت که برای دگرگون ساختن شرایط اسلحه به دست گرفت.

در اوایل دهه ۱۹۶۰، مرحله‌ی حساس دیگری در زندگی او فرا رسید. او به عنوان روزنامه‌نگاری خوش‌قریحه و فعال به نشریه‌ی چپ‌گرای مشهور "کنکرت" (به آلمانی Konkret و به انگلیسی، Concrete) پیوست که سردبیر آن یک مبارز کمونیست به نام راینر روهل بود که در حزب کمونیست آلمان، که در ۱۹۵۶ غیر-قانونی اعلام شد، عضویت داشت و در حقیقت "کنکرت"، یکی از فعالیت‌های علنی پوششی آن محسوب می‌شد. کنکرت مشهورترین و تاثیرگذارترین نشریه‌ی چپ در دهه ۱۹۶۰ محسوب می‌شد. در آن دوران آلمان غربی خط مقدم مبارزه ضد-کمونیستی بین‌المللی به رهبری ناتو محسوب می‌شد. محافظه‌کاری و راست‌گرایی شدیدی بر سیاست‌مداران رسمی و الیت حاکم سیاسی آلمان

حاکم بود و بسیاری از نازی‌های سابق و بدنه‌ی بوروکراتیک رژیم هیتلر در دوران جدید و به خاطر احساسات ضد-کمونیستی تند و تیزشان دوباره به کار گرفته شده بودند و یا به عبارت بهتر بر سر کار باقی مانده بودند. این در حالی بود که در این بخش از "جهان آزاد"، مانند دوران هیتلر، فعالیت حزب کمونیست غیرقانونی اعلام شده بود و این شرایط بر انقلابیون جوان بسیار گران می‌آمد. در این دوران بود که رفیق اولریکه از طریق روهل با مارکسیسم و کمونیسم آشنایی کامل‌تری یافت و به عضویت حزب مخفی کمونیست آلمان درآمد که تا زمان پیوستنش به گروه "ارتش سرخ" پا بر جا بود. او در سال ۱۹۶۱ با روهل ازدواج کرد و دو دختر دو قلو به نام‌های رچینا و بتینا به دنیا آورد. دهه‌ی ۱۹۶۰، دهه‌ی فعالیت اولریکه به عنوان یک روزنامه‌نگار انقلابی، پرشور و رادیکال شهرت زیادی یافته بود و هم در سنگر سازماندهی مبارزات اجتماعی و هم در مباحثات و مجادلات سیاسی عمومی در قالب برنامه‌های تلویزیونی، سخنرانی‌های عمومی و ... شرکت فعال داشت. او در این مدت به یکی از نمادهای چپ رادیکال آلمان تبدیل شده بود. اما شهرت و محبوبیت باعث نشد که او مساله‌ی اصلی خودش به عنوان یک انقلابی یعنی پیشبرد امر مبارزه‌ی اجتماعی و دگرگون‌سازی بنیادین جامعه را فراموش کند و در یکی از ایستگاه‌های بین راه توقف نماید، و به تئوریزه کردن محدودیت‌ها و موقعیت شخصی خود مشغول شود. مبارزینی که در فعالیت‌های اجتماعی گسترده به عنوان رهبر و سخنگو شناخته می‌شوند، همیشه در معرض چنین وسوسه‌ها و انتخاب‌هایی قرار دارند؛ پذیرفتن منطق و الزامات پیشروی مبارزه‌ی انقلابی و یا ترجیح منافع و موقعیت شخصی و جاخوش کردن در

موقعیت‌های وسوسه‌انگیز به دست آمده. مرحله‌ی مهم بعدی در زندگی او در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ پیش آمد. او در سال ۱۹۶۷ از روهل جدا شد، در مبارزات گسترده‌ی جنبش دانشجویی آلمان که سرآغاز سلسله مبارزات جهانی جوانان و دانشجویان بود، فعالانه و به عنوان یکی از رهبران شرکت کرد. جرقه‌ی این مبارزات با سفر محمدرضا شاه به آلمان و اعتراضات وسیع دانشجویان به آن آغاز شد که با خشونت و سرکوب وحشیانه‌ی پلیس و کشته شدن یکی از دانشجویان همراه بود. مانند ایران امروز، چماق‌داران لباس‌شخصی نیز پلیس را در سرکوب خشونت‌بار یاری می‌دادند. اولریکه به عنوان یک فعالیت‌نمادین، در جریان سفر شاه، نامه‌ای سرگشاده به فرح دیبا نوشت و به سرکوب، اختناق و دیکتاتوری حاکم بر ایران شدیداً حمله و به جنایات آن اعتراض کرد. ترور روی دوچکه، رهبر جنبش دانشجویی آلمان و دانشجویان سوسیالیست، تأثیری اساسی بر رادیکالیزه شدن اندیشه‌های رفیق اولریکه ماینهوف نهاد. گروه‌های چریکی در آلمان غربی مانند ارتش سرخ (بادر-ماینهوف)، سلول‌های انقلابی و ... از رادیکالیزاسیون آن جریان سیاسی پدید آمدند که در زبان آلمانی به شکل مخفف APO نام داشت یعنی "اپوزیسیون غیر-پارلمنتاریستی". در همین مقطع بود که در مقاله‌ای، این جملات مشهور را که به نماد شخصیت و زندگی او تبدیل شد، را به نگارش درآورد:

"اعتراض زمانی صورت می‌گیرد که من اعلام می‌کنم چیزی مطابق میل من نیست. اما مقاومت هنگامی است که من تضمین کنم که آنچه خوشایند من نیست، دیگر روی نخواهد داد."

سال‌های ۷۰-۱۹۶۹، مهم‌ترین مقطع زندگی او بود. او پس از نوشتن مقاله‌ای تند و تیز در ستایش انجام عملیات در شهر فرانکفورت توسط ارتش سرخ در اعتراض به جنگ ویتنام، در اوایل سال ۱۹۶۹ به گروه ارتش سرخ پیوست و به کار روزنامه‌نگاری خود در کنکرت خاتمه داد. در آوریل ۱۹۶۹ اطلاعیه‌ای برای نشریه فرانکفورت‌تر روند شاو ارسال کرد که در آن نوشته بود:

"... من به کار خود به عنوان روزنامه‌نگار خاتمه



می‌دهم چرا که خودم را در حال تبدیل شدن به ابزار ضد-انقلاب می‌بینم... من به کار خود به عنوان روزنامه‌نگار خاتمه می‌دهم تا خطر تبدیل شدن به ابزاری برای برق انداختن به تصویر چپ‌گرایانه و توزیع آن و اعتبار بخشیدن به آن را خنثی کنم..."

او در عملیات فراری دادن آندریاس بادر، رهبر گروه چریک شهری ارتش سرخ، از زندان در ماه می ۱۹۷۰ نقش مهمی به عهده گرفت و از همان زمان به زندگی مخفیانه روی آورد. پلیس شدیداً در تعقیب او بود و پوستره‌های حاوی عکس او با عنوان "تحت تعقیب" و با تعیین جایزه‌های کلان بر دیوارهای شهرهای بزرگ آلمان چسبانده شده بود. او به اردن رفت و در یکی از پایگاه‌های جبهه‌ی خلق برای آزادی فلسطین (PFLP)، سازمان مبارز چپ فلسطینی به رهبری جرج حبش) آموزش نظامی دید و سپس به آلمان غربی بازگشت. در سال‌های ۷۲-۱۹۷۰ نقش مهمی در گروه به عهده گرفت و این ایفای نقش باعث شد با آن که از بنیان‌گذاران اصلی گروه ارتش سرخ نبود، به یکی از شناخته‌شده‌ترین چهره‌ها تبدیل شود و گروه به نام بادر-ماینهوف شهرت یابد. او علاوه بر شرکت در عملیات‌های نظامی گوناگون و با اتکا به سابقه‌ی غنی روزنامه‌نگاری و قلم توانای خویش، نقش مغز متفکر گروه را ایفا می‌کرد و رساله‌ای به نام "مفهوم چریک شهری" نیز به نگارش درآورد. اصطلاح "گردان ارتش سرخ" (Red Army Faction یا

به اختصار RAF) توسط او ابداع شد. او در جزوه‌ی فوق‌الذکر، اعلام کرد که "ارتش سرخ بر مبنای درک خوش‌بینانه و ساده‌باورانه از شرایط حاکم بر آلمان غربی تشکیل نشده است." شکل‌گیری ارتش سرخ در بستر رادیکالیزاسیون اپوزیسیون غیر-پارلمنتاریستی (APO) که مبارزه‌ی سیاسی و اجتماعی را خارج از نهادها و احزاب بورژوازی دنبال می‌کرد، تشکیل شد. پایگاه اجتماعی اصلی این اپوزیسیون، جنبش دانشجویی آلمان در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بود که از نسل دوران پُرزایی در دوران پس از جنگ جهانی دوم تشکیل می‌شد. هویت جوانی، ضد-امپریالیسم، رهایی زنان و ... از مضامین مورد توجه و مطالبات این نسل محسوب می‌شد. مسائل گوناگونی این نسل از جوانان را تحت فشار قرار داده بود و آنان را به خشم آورده بود. ساختارهای آمرانه‌ی دوران نازیسم بر جای باقی مانده و جوانان با این ساختارها و با خانواده‌های خودشان مشکل پیدا کرده بودند. نازی-زدایی (Denazification) یعنی برکناری مقامات رژیم نازی و محاکمه‌ی آنان که از مطالبات اصلی جوانان بود، نیمه‌کاره رها شد زیرا که غرب و "جهان آزاد" به بوروکراسی ضد-کمونیست رژیم نازی نیاز داشتند. (احتمالاً به مطالبه‌ای مشابه تحت نامی مانند حزب‌اللهی-زدایی از هر نوع (سخت و نرم، اصول‌گرا و اصلاح‌طلب) در ایران آینده نیاز خواهیم داشت.) این در حالی بود که همان‌گونه که گفته شد، حزب کمونیست آلمان در سال ۱۹۵۶ غیر قانونی اعلام شد. وقاحت رژیم جدید تا به حدی بود که یک نازی سابق یعنی کنراد آدنائر به عنوان اولین نخست‌وزیر آلمان پس از جنگ انتخاب شد.

تسلط و حاکمیت رسانه‌های محافظه‌کار بر افکار عمومی (مانند دستگاه رسانه‌ای رفسنجانی یعنی شرق-شهروند امروز-مهرنامه) که توسط افرادی مانند آکسل اسپرینگر اداره می‌شد و به سم پاشی علیه رادیکالیسم جوانان می‌پرداخت نیز مورد اعتراض جوانان بود. در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ دو حزب اصلی آلمان یعنی حزب سوسیال دموکرات و حزب دموکرات مسیحی با هم ائتلاف کردند و دولتی با ریاست یک نازی سابق تشکیل دادند.

فشار بر انقلابیون افزایش یافته بود و افراد "مشکوک" از استخدام در پست‌های دولتی برکنار می‌ماندند (مشابه عملکرد "هسته‌های گزینش" در ایران) و روندی شکل گرفته بود که رادیکال-زدایی خوانده می‌شد. واکنش پلیس و دستگاه‌های امنیتی آلمان به اعتراضات اجتماعی به شدت وحشیانه و خشن بود. گودرون انسلین در جریان مراسم تشییع جنازه یکی از افرادی که در جریان اعتراضات توسط پلیس به قتل رسیده بود، گفت:

"آن‌ها همه‌ی ما را خواهند کشت. شما می‌دانید که ما با چه خوک‌هایی طرف هستیم. این‌ها از تبار همان آشویتس هستند. شما نمی‌توانید با کسانی که آشویتس را به راه انداختند، بحث و گفت و گو کنید. ما باید خودمان را مسلح کنیم." و رفیق اولریکه ماینهوف در مقاله‌ای با قلم شیوایش شرایط را بدین گونه توصیف می‌کند:

"اما این چیزی است که ما واقعا هستیم و جایی است که از آن می‌آییم؛ ما موالید و پس‌انداختگان آبر-شهرهای ویرانی و نابودی هستیم، جنگ همه با همه، نزاع هر فرد با دیگری، نظامی که وحشت بر آن حکومت می‌کند، اجبار به تولید، سود بردن یکی به زبان دیگران، تقسیم انسان‌ها به زن و مرد، پیر و جوان، سالم و بیمار، خارجی و آلمانی و نزاع بر سر شهرت و موقعیت. به راستی ما از کجا می‌آییم؟ از انزوای بر آمده از زنجیره‌ی منازل شخصی، از حومه و حاشیه‌ی شهرهای بتونی، از سلول‌های زندان، از کمپ‌های پناهندگی و واحدهای ویژه، از شستشوی مغزی توسط رسانه‌ها، از مصرف‌گرایی، از شکنجه‌ی فیزیکی، از ایدئولوژی عدم خشونت، از افسردگی، از مرض، از حقارت، از پستی، از به لجن کشیده شدن نوع بشر، از بین تمام مردمانی که به دست امپریالیسم استثمار می‌شوند."

عده‌ای از جوانان انقلابی در چنین شرایطی و با چنین نگرشی، گروه ارتش سرخ را تشکیل دادند که بیش از دو دهه به جنگ چریکی شهری علیه حکومت آلمان غربی می‌پرداخت. بنیان‌گذاران گروه

عبارت بودند از آندریاس بادر، هولگر ماینس (فیلم‌سازی که داستان کوتاه او به نام "جگونه یک کوکتل مولوتوف بسازیم"، مخاطبین گسترده‌ای یافت) هرست ماهلر (وکیل) که یکی از رهبران "انقلاب ضد-اسپرینگر" به شمار می‌رفت. اسپرینگر، همان‌طور که اشاره شد، از سرمایه‌دارانی بود که مانند ریچارد مرداک کنترل بسیاری از رسانه‌های آلمان را در دست داشت. گروه ایدئولوژی خود را مارکسیست-لنینیست اعلام کرده بود.

رفیق اولریکه در سال ۱۹۷۲ توسط نیروهای امنیتی آلمان بازداشت شد و پس از طی کردن دادگاهی طولانی و پیچیده به ۸ سال زندان محکوم شد. در سال ۱۹۷۶ جسد او را در حالی که با حوله از سقف سلول حلق‌آویز شده بود، یافته شد. پلیس، علت مرگ او را "خودکشی" اعلام کرد. در چنین مواردی یعنی در نحوه‌ی برخورد با انقلابیون و کمونیست‌هاست که می‌توان دریافت روش‌های حکومت‌های بورژوازی، چه از نوع اسلامی و چه "دموکراتیک" آن، تا چه حد به هم شبیه است. در برگ صادر شده توسط پزشکی قانونی برای یکی از رفقای جان‌باخته در جریان کشتار تابستان ۱۳۶۷، علت مرگ او "دار زدگی" اعلام شده بود! مطمئناً مرگ رفیق اولریکه هم در زندان دلیل مشابهی داشت. وقاحت و زدالت پلیس حکومت دموکراتیک آلمان زمانی مشخص شد که سال بعد جنازه‌ی رفیق آندریاس بادر و دو رفیق دیگر از اعضای رهبری ارتش سرخ یعنی زن انقلابی دیگری به نام گودرون انشلین و جان-کارل راسپ هم در حالی که به شیوه‌ی مشابه در سلول‌های‌شان به دار آویخته شده بودند، یافته شد و علت مرگ آن‌ها نیز "خودکشی" اعلام گردید! حدود ۴ هزار نفر در تشییع جنازه‌ی رفیق اولریکه شرکت کردند. نکته‌ی تاسف‌بار و باز مشابه سرنوشت بسیاری از رفقای جان‌باخته در رژیم جمهوری اسلامی، این بود که بسیاری از کلیساها و گورستان‌ها اجازه‌ی دفن رفیق اولریکه را در محوطه‌شان نمی‌دادند و سرانجام او را در گورستانی گمنام و دورافتاده دفن کردند. مزدوران حکومت بورژوازی که زندگی و رزم انقلابی رفیق زنی مانند اولریکه برای‌شان قابل فهم و پذیرش نبود، برای لوٹ کردن چهره‌ی او، اقدام به

انجام آزمایش‌هایی بر روی تکه‌ای از مغز او نمودند تا علت روی آوردن او به "رفتار خشونت‌آمیز" را مشکلات مغزی او و عمل جراحی‌ای که در سال ۱۹۶۲ انجام داده بود، معرفی کنند!! این آزمایش‌ها در سال ۲۰۰۲ به درخواست دختران او و بسیاری دیگر متوقف شد و تکه‌هایی که از مغز او برداشته شده بود نیز دفن گردید.

رفیق اولریکه پس از جان‌باختن و در کنار رزای سرخ یعنی رزا لوکزامبورگ به یکی از دو نماد اصلی انقلابیون و به ویژه زنان انقلابی در آلمان و نیز بسیاری از نقاط دنیا تبدیل شد. این نکته‌ای است که اریش فرید در توصیفی که از رفیق اولریکه ارائه می‌دهد، به آن اشاره می‌کند: "بزرگ‌ترین زن انقلابی در آلمان پس از رزا لوکزامبورگ". زنان انقلابی نقش بسیار مهمی در ارتش سرخ ایفا می‌کردند و تقریباً نیمی از اعضای این گروه را زنان و دختران انقلابی تشکیل می‌دادند. یک زن یهودی پس از اطلاع‌یافتن از مرگ او گفت:

"او اولین و تنها کسی در آلمان غربی بود که وقتی ما از لهستان به آلمان آمدیم، از ما در مورد وضعیت‌مان در گتوی ورشو پرس و جو کرد. من با او در کافه‌ای در هامبورگ ملاقات کردم. دیدار بسیار بیشتر از آنچه مقرر شده بود به طول انجامید و در پایان دیدار، صورت اولریکه از اشک پر شده بود."

هلما ساندرز، اولریکه را به خاطر "برندگی و شفافیت" نوشته‌هایش بزرگ‌ترین روزنامه‌نگار آلمان پس از جنگ جهانی دوم می‌داند. او هم‌اکنون نیز در آلمان به عنوان چهره‌ای افسانه‌ای و فراموش‌نشده‌ی شناخته می‌شود؛ در کنار چهره‌های دیگری مانند رزا و چه‌گوارا. نویسنده‌ی دیگری او را "ژاندارک آلمان" می‌نامد. در اینجا برای اطلاع خوانندگان به ترجمه‌ی مقاله‌ی کوتاهی اقدام می‌کنیم که رفیق اولریکه آن را در سال ۱۹۶۸ به نگارش درآورده است و آن را می‌توان به نوعی مانیفستی برای زندگی و مبارزه‌ی او و رفقایش محسوب داشت.

از اعتراض تا مقاومت

اعتراض زمانی روی می‌دهد که من می‌گویم این یا آن چیز را نمی‌خواهم. مقاومت هنگامی پدید می‌آید که من تضمین می‌کنم که آن چیزی که خوشایند من نیست، بیش از این به طول نمی‌انجامد. اعتراض زمانی روی می‌دهد که من می‌گویم که بیش از این با آن راه نخواهم آمد. مقاومت هنگامی است که من ببینم هیچ کس دیگری با آن همراهی نخواهد کرد. طنین چنین کلماتی را، اگر چه نه عینا و لفظ به لفظ، می‌توان از دهان یک سیاه‌پوست عضو حزب پلنگان سیاه و یا از کنفرانس ویتنام در فوریه امسال در برلین شنید. دانشجویان به مشق انقلاب نمی‌پردازند بلکه مقاومت را تمرین می‌کنند. قُلوه سنگ‌ها به پرواز در می‌آیند، شیشه‌های برج اسپرینگر در برلین خرد و خاکشیر می‌شوند، اتوموبیل‌ها طعمه‌ی حریق می‌شوند، ماشین‌های آب‌پاش پلیس به تصرف در می‌آیند، دفتر تحریریه‌ی روزنامه‌ی بیلد [متعلق به اسپرینگر] زیر و رو می‌شود، لاستیک اتوموبیل‌ها دریده می‌شوند، ترافیک، ساعت‌های طولانی راكد می‌ماند، کامیونها چپ می‌شوند، پلیس‌ها همه جا را قُرُق می‌کنند؛ خشونت، خشونت فیزیکی به کار گرفته می‌شود. برای همیشه نمی‌توان جلوی توزیع روزنامه‌های اسپرینگر را گرفت، ترافیک بیش از چند ساعت پا بر جا نمی‌ماند، شرکت‌های بیمه خسارت شیشه‌ها را پرداخت خواهند کرد. کامیون‌های جدید جای آن‌هایی که خاکستر شده‌اند را خواهند گرفت، مخازن ماشین‌های آب‌پاش پلیس دوباره پر خواهد شد و در آینده با کمبود چماق و باتوم مواجه نخواهیم بود. پس، آن چه یک بار اتفاق افتاد، دوباره می‌تواند اتفاق بیافتد: بنگاه اسپرینگر می‌تواند دوباره تبلیغاتش را از سر بگیرد و شهردار برلین، کلاوس شوتز، می‌تواند یقه‌ی مردم را بگیرد که "به چهره‌ی این بچه‌ها نگاه کنید" و کاری کنید که عرق شرم بر پیشانی بیاورند، چنان‌چه در ۲۱ فوریه رخ داد، و بعد از آن به آن‌ها شلیک کنید.

در جریان اعتراضات به ترور روی دوچکه، مرز میان اعتراض کلامی و مقاومت فیزیکی برای نخستین بار در ابعاد توده‌ای در هم شکسته شد؛ توسط انبوهی از افراد و نه فقط عده‌ای قلیل از افراد منزوی. برای

چند روز، نه فقط یک روز؛ در همه جا، نه فقط در برلین، به شکل واقعی نه فقط به صورت نمادین. بعد از ۲ ژوئن، روزنامه‌های اسپرینگر فقط خاکستر شدند؛ حالا تلاش می‌شود تا از توزیع آن جلوگیری به عمل بیاید. در ۲ ژوئن، گوجه و تخم مرغ پرتاب می‌شد؛ حالا این سنگ‌ها هستند که به پرواز در می‌آیند. در فوریه، تنها یک فیلم خنده دار و سرگرم‌کننده درباره‌ی ساختن کوکتل مولوتف به نمایش درآمد، اما اکنون چیزها راستی راستی می‌سوزند. مرز بین اعتراض و مقاومت در هم شکسته شد و آن چه روی داد، باز می‌تواند خود را تکرار کند. ساختارهای قدرت دگرگون نشده‌اند. تمرین مقاومت صورت گرفته است. مواضع قدرت تسخیر نشدند، پس آیا می‌توان گفت که این تنها خشونت بی‌معنی، تروریستی، غیرسیاسی و کور بود؟

بگذارید ببینیم چه شده است؟ آن‌هایی که از مواضع قدرت جلوی پرتاب سنگ و ایجاد حریق را می‌گیرند، از تبلیغات اسپرینگر و ریختن بمب بر سر مردم ویتنام، اعدام‌ها در ایران، جنایت در آفریقای جنوبی و ... ممانعت به عمل نمی‌آورند. آن‌هایی که می‌توانند از اسپرینگر سلب مالکیت کنند، به دنبال تشکیل "ائتلاف بزرگ" [اشاره به ائتلاف دو حزب اصلی سوسیال دموکرات و

دموکرات مسیحی در اواخر دهه ۱۹۶۰] می‌روند. آن‌هایی که می‌توانند حقایقی در مورد "بیلد" و "بیز" [نشریات موسسه اسپرینگر] در رسانه‌های عمومی بگویند، به رواج اکاذیب در مورد دانشجویان مشغول‌اند. اشتیاق آنان به مسالمت و روش‌های غیر خشونت‌بار، ریاکارانه است، آن‌ها منطق و استانداردهای دو گانه به کار می‌برند، آن‌ها دقیقا آن چیزی را می‌خواهند که آنانی که با جیب‌های پر از سنگ به خیابان می‌آیند، نمی‌خواهند: سیاست به مثابه قضا و قدر، توده‌ی گوسفندوار، اپوزیسیون خنثی و ناتوان، مزاحمت ایجاد نکردن برای هیچ‌کس و هیچ‌چیز، بازی با جعبه‌های اسباب‌بازی دموکراتیک و در صورتی که اوضاع وخیم شود، اعلام وضعیت فوق‌العاده. لیندون جانسون [رئیس‌جمهور آمریکا] که مارتین لوتر کینگ را قهرمان ملی اعلام می‌کند و کیسنگر [صدراعظم آلمان] که از ترور دوچکه ابراز تاسف می‌کند، دقیقا نماینده‌ی اعمال خشونت علیه اعتراضاتی هستند که لوتر کینگ و دوچکه نماینده‌ی آن‌اند: خشونت سیستمی که موسسه اسپرینگر و جنگ ویتنام را از خود بیرون می‌دهد. آن‌ها فاقد هر گونه صلاحیت سیاسی و اخلاقی برای اعتراض به پافشاری دانشجویان بر مقاومت و پایداری هستند.



همکاری با آلترناتیو

به رایزنی نداشته باشند، می‌توانند نسبت به نگارش مطلب مورد نظر خود اقدام کنند و سپس آن را برای ما ارسال نمایند تا هیات تحریریه ضمن احترام به نظر رفقا و قدردانی از زحمات آن‌ها، در مورد درج یا عدم درج آن در نشریه تصمیم بگیرد.

۲- ترجمه مطالب مفید:

آلترناتیو فهرست طولیلی از مطالبی که ترجمه‌ی آن‌ها ضروری است و در دستور کار نشریه قرار گرفته است، در اختیار دارد. رفقا می‌توانند در صورت تمایل با نشریه تماس بگیرند و به فراخور دغدغه‌ها و علائق خویش یکی از این مطالب را برگزینند و زحمت ترجمه‌ی آن را تقبل نمایند. در صورتی که خود رفقا مطلب خاصی را برای ترجمه پیشنهاد می‌کنند، می‌توانند پس از هماهنگی با تحریریه‌ی نشریه، نسبت به انجام آن اقدام نمایند.

۳- تایپ و ویرایش:

بخش مهمی از میراث نظری چپ به آثار بسیار با ارزشی باز می‌گردد که در سال‌ها و دهه‌های قبل انتشار یافته‌اند و اکنون نسخه‌ای از آن‌ها در سطح عمومی در بازار نشر و یا در فضای اینترنتی و مجازی موجود نیست. ما تایپ و انتشار مجدد این آثار در هیاتی شایسته و درخور و در اختیار عموم علاقمندان قرار دادن آن‌ها را از یکی از وظایف مهم خود تلقی می‌کنیم. در این زمینه نیز رفقا می‌توانند با تماس گرفتن با تحریریه از طریق ارسال ایمیل و مشورت و رایزنی، انجام بخشی از این وظایف بر زمین مانده را تقبل نمایند.

منتظر تماس رفقا هستیم.

با دروهای سرخ کمونیستی!



در سطح عمومی نظیر:

مطالعه‌ی دقیق آلترناتیو، معرفی آن به دوستان و آشنایان در سطح هر چه وسیع‌تر، طرح و ترویج مواضع آن در بین حلقه‌ها و جمع‌ها و محافل فعالین چپ در صورت هم‌نظر بودن و یا تشکیل جمع‌های مطالعاتی و سیاسی حول خطوط سیاسی نشریه در این صورت، ارتباط گرفتن با خود نشریه، گزارش از دغدغه‌های فکری و سیاسی جمع‌های چپ به نشریه، ارائه پیشنهادات و انتقادات در مورد وجوه مختلف شکلی و محتوایی فعالیت نشریه، و ...

ب) همکاری در سطوح مشخص:

۱- تالیف مقالات با توجه فضای فکری نشریه در شماره‌های قبل.

در این زمینه می‌توانیم پیش از نگارش در خصوص موضوع و ابعاد دیگر کار، با رفقای داوطلب مشورت و رایزنی و تعامل داشته باشیم. در صورتی که رفقا تمایل

جوانه‌های آلترناتیو، برای بالیدن، ثمر دادن و دامون گشتن، نیازهای گونه‌گونی دارند. اقتصاد جنگل بی‌رحم است و از دوردست، همیشه صدای تبر می‌آید. این همه راه نرفته! این همه کار نکرده و این همه شعر نسوده. فرصت کوتاه است. اگر صداهای بریده بریده‌ی ما و دست‌های کوچکمان تصویر آهنگ خوش‌آواز دگرگونی را که از هزاران حنجره و با مشت‌های گره کرده فریاد خواهد شد برای شما زنده کرده است؛ اگر هنوز دلتان آشوب می‌شود از ظلمی که به وسعت همه جغرافیا و درازای تاریخ جریان دارد؛ اگر هنوز سردی و سنگینی زنجیرهای مشترکمان را حس می‌کنید و اگر هنوز خاطره‌ی خونین زنان و مردان کمونیستی که در درازنای تاریخ معاصر، مرگ بر روی پاها را به زندگی بر روی زانوهای ترجیح دادند و تن دادند به تقدیر ناگزیر، برای شما زنده است؛ در کنار ما باشید و صدایی شوید که نمی‌ترسد از تهدید دشمنان و دشنام دوستان و آشفته می‌کند خواب‌های سیاه استثمارگران را، می‌خراشد دیوارهای این زندان را و امید انقلاب را با هیچ وعده‌ی خوش آب و رنگ فریبکارانه‌ای، معامله نخواهد کرد. جوانه‌های آلترناتیو، نیازهای گونه‌گونی دارند

تا کنون رفقای بسیاری ما را مورد لطف خود قرار داده، در مورد نحوه‌ی "همکاری" با ما سوال نموده‌اند و یا از بخش "همکاری" وبلاگ، که تا کنون فعال نشده بود، بازدید به عمل آورده‌اند. ضمن تشکر از توجه این رفقا، در پاسخ باید بگوییم که در مقطع کنونی می‌توان از فعالیت‌های زیر به عنوان اشکالی از همکاری با آلترناتیو نام برد.

الف) طیفی از درجات گوناگون همکاری

Alternative **آلترناتیو**

اعتراض

زمانی صورت می گیرد که ما اعلام می کنیم چیزی را نمی خواهیم

مبارزه

هنگامی روی می دهد که ما تضمین کنیم آنچه خوشایند ما نیست، دیگر اتفاق نمی افتد

اما این چیزی است که ما واقعا هستیم و جایی است که از آن می آییم:

ما موالید و پس انداختگان آبر-شهرهای ویرانی و نابودی هستیم،

جنگ همه با همه، نزاع هر فرد با دیگری، نظامی که وحشت بر آن حکومت می کند،

اجبار به تولید، سود بردن یکی به زیان دیگران،

تقسیم انسان ها به زن و مرد، پیر و جوان، سالم و بیمار، خارجی و آلمانی

و نزاع بر سر شهرت و موقعیت. به راستی ما از کجا می آییم؟

از انزوای بر آمده از زنجیره منازل شخصی، از حومه و حاشیه شهرهای بتونی،

از سلول های زندان، از کمپ های پناهندگی و واحدهای ویژه،

از سستشوی مغزی توسط رسانه ها، از مصرف گرایی، از شکنجه فیزیکی،

از ایدئولوژی عدم خشونت، از افسردگی، از مرض، از حقارت، از پستی،

از به لجن کشیده شدن نوع بشر،

از بین تمام مردمانی که به دست امپریالیسم استثمار می شوند.



رفیق جان باخته

اولریکه ماینهوف

